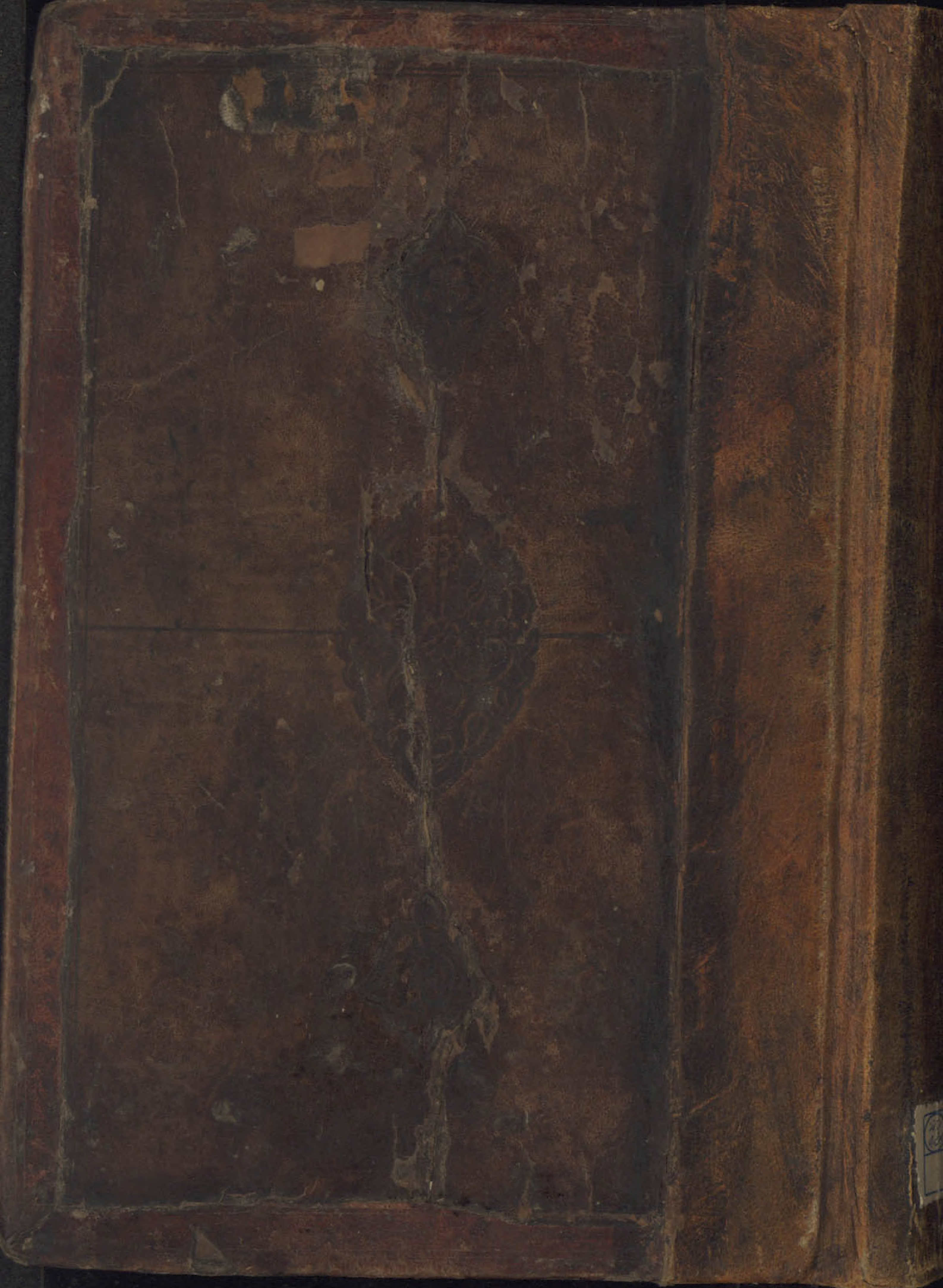
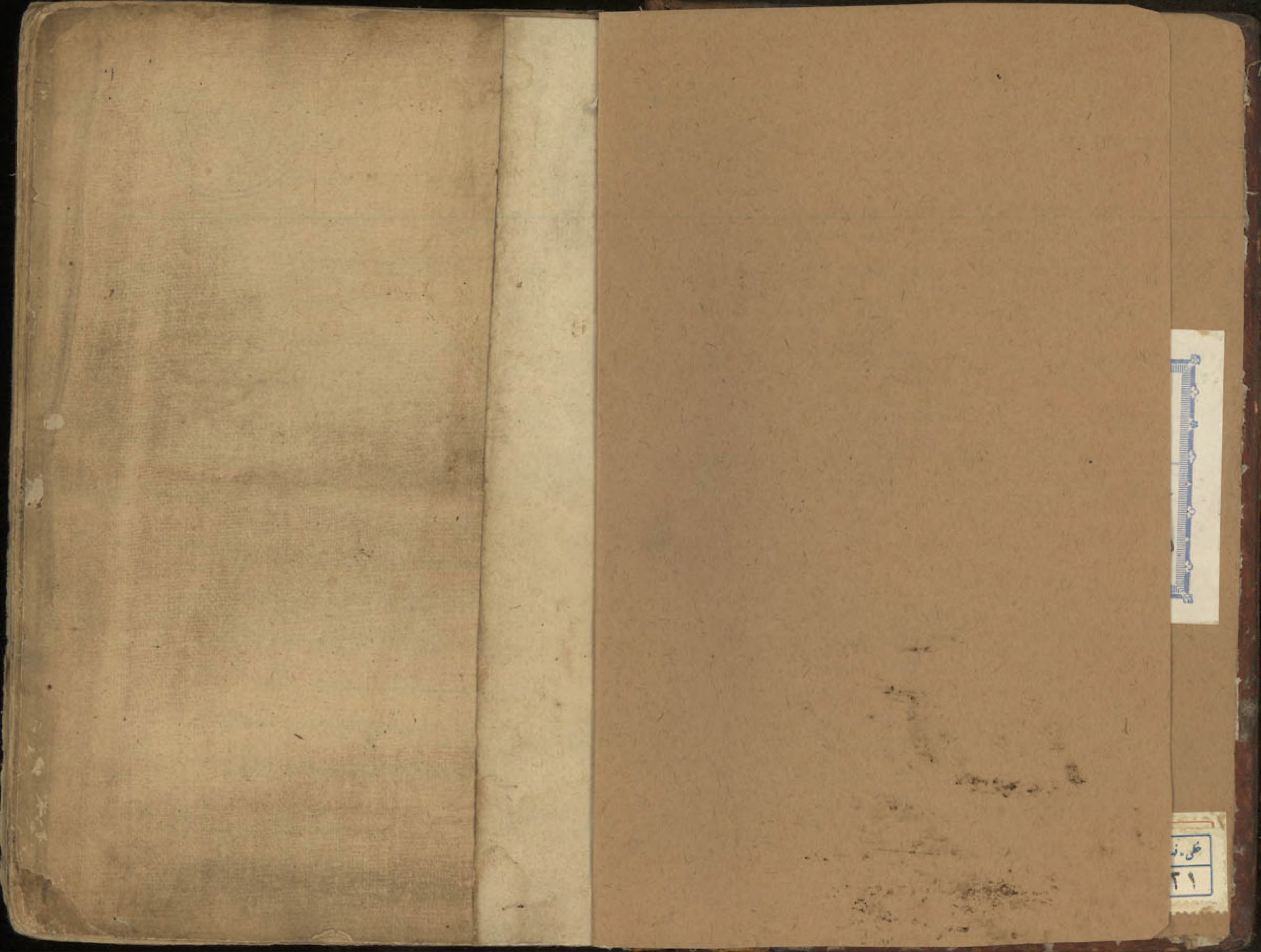


1 2 3 4 5 6 7 8 9 10 11 12 13 14 15 16 17 18 19 20 21 22 23 24 25 26 27 28 29 30



هو الحفیظ



رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

الحمد لله رب العلمین والصلوة والسلام علی محمد وآله اجمعین وبعده فهذه شرح المجلد الثانی
من المثنوی المعنوی سلطان العارفین وقدوة الواصلین مولانا ومرشدنا ومقتدانا
جلال الملة والدین محمد البلخی قدس الله روحه وافاض علینا من انواره بفضله وکرمه
قال قدس سره بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد دوم که اگر جمله حکمت الهی بنده را
معلوم شود در فواید آن کار بنده ازان کار فرو ماند وحکمت بی پایان حق ادراک او را
ویران کند وبدان کار نپردازد پس حق تعالی شمه ازان حکمت بی پایان مهار بینی او
سازد واو را بدان کار کشد واگر او را ازان فایده هیچ خبر نکند هیچ نجنبد زیرا که جنبانیده
از بهرهای آدمیانست که از بهر آن مصلحت کنم واگر حکمت آن بروی فرو ریزد هم نتواند جنبیدن
همچنانکه اگر در بینی اشتر مهار نبود نرود واگر مهار سخت بزرگ بود هم فرو خسبد که وان
من شیء الا عندنا خزاینه وما ننزله الا بقدر معلوم خاک بی آب کلوخ نشود وچون آب
بسیار بود هم کلوخ نشود والسماء رفعها ووضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب

ویا میزان

ویا میزان الا کسانی را که از عالم خلق مبدل شده اند ویرزق من یشاء بغیر حساب
گشته اند ومن لم یذق لم یدر بیت پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که چو من شوی بدانی ه عشق محبت بی حسابست جهت آن
گفته اند که صفت حق است بحقیقت ونسبت او به بنده مجازیست یحبهم
تمام است یحبونه کدام است الشرح بدانکه معارف حقیقیه وحکم یقینیه وعلوم
کشفیه جز از تجلیات انوار الهیه حاصل نمیتواند شد وتجلی الهی بر هر کسی بحسب قابلیة
واستعداد عین ثابته اوست هذا علم بحقایق اشیا علی ما هی علیه فی نفس الامر
که حکمت عبارت ازاوست مادام که عبد مقید بقیود بشریت بود ممکن نیست
زیرا که متناهی را ادراک غیر متناهی وجزئی را ادراک کلی محالست چه ادراک
شیء فرع احاطه باوست وچون عبد از خود فانی وبذات مطلق باقی گردد
از قیود امکانیه مجرد وباطلاق حق مطلق میشود ودر این وقت احاطه تامه
بر جمیع مخلوقات او را حاصل میگردد وعلم تام بر ذرات کائنات بهم میرساند
لیکن در این حالت مدارک جزئیه او ویران وخراب میشود واو را شعور بر افصاح
واظهار آن بر وجه جزئیت که مدرک مقید آن حواس امکانیه تواند شد نمیماند
لهذا لابدست طالب علم ومعرفه را از تعلیم واخذ از صاحبان علوم حقیقیه ومعارف

کشفیه یا بطریق درس و تدریس چنانچه رسم علمای ظاهریست یا بطریق توجه باطن
چنانچه رسم اهل اشراق و صوفیه است تا آنکه امطار حقایق و معارف بتدریج بر ارض
استعداد او باریدن گیرد و بنیاد وجودش از کثرت فیضان آب رحمت خراب
نشود و چون هر فعلی که از حق جل شانه صادر میگردد مشتمل بر حکم و مصالح بیشمار است
که بعضی از آن منوط بر نظام ظاهر عالم و بعضی مربوط بباطن اوست و ممکن نیست
که جمیع آن حکم بر عبد در وقت واحد ظاهر شود چه آن جز بتجلی ذات مطلق نمیتواند بود
و آن موجب فنای عبد و باز ماندن اوست از عمل چنانچه ناظم قدس سره فرموده
که اگر جمله حکم الهی الخ و لهذا بعضی از فواید و منافع افعال و اعمال بر بنده ظاهر میشود
تا محرک گردد در آن فعل و بسیاری از آن مخفی میماند که بعد از وقوع بتدریج بر اهل
عرفان ظاهر میشود و هر عارفی بقدر استعداد خود و بحسب تقاضای وقت بهره از آن می یابد
چنانچه آیه شریفه و ان من شیء الا عندنا خزاینه و ما ننزله الا بقدر معلوم بان مشعر است
الاکسانی که از عالم خلق مبدل شده اند مراد از آن ازاولیااند که ایشان را ابدال
و بدلا نیز گویند صفات خلقیت ایشان بصفات حقیه تبدیل شده چنانچه حدیث
صحیح لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره و یده
و رجله فبی یسمع و بی یبصر و بی یبطش و بی یمشی بران مشعر است متن قال قدس سره

مدتی این مثنوی تاخیر شد
مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو
خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان
باز گردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود
بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت
چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود
باز گشتنش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود
سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و باز گشت
بهر صید این معانی باز گشت
تا ابد بر خلق این در باز باد
ساعد شه مسکن این باز باد
آفت این در هوا و شهوتست
ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان
چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی
وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون
شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون درو گامی زنی بی احتیاط
شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس
شد فراق صدر جنت طوق نفس

همچو دیو از وی فرشته میگریخت / بهر نانی چند آب چشم ریخت

گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود / لیک آن مو در دو دیده رسته بود

بود آدم دیدهٔ نور قدیم / موی در دیده بود کوهی عظیم

گر در آن آدم بکردی مشورت / در پشیمانی نگفتی معذرت

زانکه با عقلی چو عقلی جفت شد / مانع بدفعلی و بدگفت شد

نفس با نفس دگر چون یار شد / عقل جزوی عاطل و بیکار شد

گر ز تنهایی تو نااهیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود

آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است

خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار

عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار

هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن

چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه است جان را در حزن / در رخ آیینه ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف / درکشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است

پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه‌شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود

خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست

چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند

بی توقف زودتر درنه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است

آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست

مطلع الشمس آی اگر اسکندری　　بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود　　شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان　　حس دریاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خرانست ای سوار　　ای خران را تو مزاحم شرم دار

پنج حسی هست جز این پنج حس　　آن چو زر سرخ و این حسها چو مس

اندران بازار کایشان ماهراند　　حس مس را چون حس زر کی خرند

حس ابدان قوت ظلمت میخورد　　حس جان از آفتابی میچرد

اللغات عنان بکسر دوال لجام که سوار در دست میگیرد روز استفتاح یازدهم از رجبست عاطل خالی و بیکار ناهید اسم کوکب زهره است دی بفتح نام ماهیست که آن مدت ماندن آفتاب بود در برج جدی ناموس صاحب راز و توقع حرمت و جاه و نام آور بهمن با اول مفتوح و سکون ثانی ماه دویم است از فصل زمستان که آن نزول نیر اعظم است در برج دلو تن زدن بمعنی خاموش بودن فر بمعنی شکوه است قوله قدس سره

مدتی این مثنوی تاخیر شد　　مهلتی بایست تا خون شیر شد

یعنی چنانچه خون شیر نشده است بدون مهلتی و طفلی که نوشنده شیر بود همچنان معانی غیبیه و حقایق عیبیه که صور علمیه الهیه اند که بر مرآت صافیه قلب کامل منعکس گردد

از احدیه

از احدیه علمیه آن کامل بدون تولد طفل طریقت و خروج از مشیمه طبیعت و قابلیت و استعداد او و نوشیدن شیر علم و معرفت از ضرع لسان عارف کامل مکمل در بستان جان نازل نمیگردد و بصورت الفاظ و عبارات بر نمی آید و چون حضرت ناظم قدس سره باستدعای چلبی حسام الدین اخی ترک قدس سره بنظم مثنوی اشتغال میفرموده اند و بعد از اتمام دفتر اول ایشانرا حالت سکر و فنا بنحوی غالب گشته بود که شعور را بسوی ایشان راه نبوده و از حال اشتغال بمیر ساخته اند مدتی نظم این کتاب مستطاب در عقده تعویق بوده و چون از سکر بصحو و از جمع بتفرقه آمدند باز التماس اتمام فرمودند لهذا شروع در ان نموده عذر آنرا میخواهند

قوله بلبلی زینجا برفت و باز گشت　　بهر صید این معانی باز گشت

یعنی شیخ حسام الدین که بانی نظم مثنوی و جاذب اسرار معنوی قبل از عروج بر معارج حقایق بلبل وار از عشق و شوق بیشمار در گلزار اسرار پیوسته در ناله و زار بود و چون باوج سمای انس پرواز نمود و مدتی در سدرة المنتهای عالم غیب با طایران قدس هم پرواز و هم آواز گشت و چون از آنجا باز گشته از سکر بصحو آمد تشبیه بباز نمود صید کننده معانی غیبیه و اسرار الهیه و طالب اتمام مثنوی گردید لهذا آن چنگ شعر مثنوی باز ساز گشت قوله قدس سره ساعدش مسکن این باز باد الخ

مراد از شه مالک الملک حقیقی و از ساعد او عقل کل و از بازو شیخ حسام الدین است
دوری که استدعای بازماندن او تا ابد کرده باب ارشاد و هدایت است قوله
آفت این در هوا و شهوتست ورنه اینجا شربت اندر شربت است
تلویحیست و آنکه از این کتاب مستطاب طالبان و مستعدان استفاده حاصل
میتوانند نمود بشرطی که طالب معرفت اسرار الهیه و کشف حقایق غیبیه بوده باشند
نه آنکه بشهوات نفسانیه و هوا و هوسات دنیاویه اشتغال بقرائت و مطالعه آن
نمایند و ابیات آنرا بر وفق خواهش خود تاویلات باطله نمایند چنانچه دأب ملاحده
و دهریه و سوفسطائیه است که ابیات مثنوی را بر وفق خواهش خود تاویلات رکیکه
مینمایند و از فیوضات آن محروم میگردند پس آفت استفاضه این کتاب کریم
هوا و شهوات [illegible] و شرط انتفاع ازو تجرد از هواهای نفسانیه و تعصبات
جاهلیه است کما لا یخفی قوله قدس سره این دهان بربند تا بینی عیان الخ
چون شهود عوالم غیبیه و تجلیات الهیه جز بمراقبه انوار الهیه و سیر عالم قلب ممکن نیست
و این امر بدون سکوت و خاموشی میسر نمیگردد امر میفرماید به بستن دهان از کلام
و میتواند بود که بستن دهان از اکل و شرب و کلام باشد چه صوم و صمت از لوازم
سلوک است چنانچه گفته اند بیت صمت و جوع و سهر و عزلت و ذکر بدوام

ناتمامان

ناتمامان جهان را بکند کار تمام قوله قدس سره ای دهان تو خود دهانه دوزخی الخ
زبانه دوزخ بودن دهان بجهت آنست که چنانچه زبانه دوزخ که شعله اوست مبدا او
اصل آتش جهنم است که در قعر اوست همچنان کلمه و کلامی که از دهان برمی آید مبدا آن
کلام نفسی و خطرات نفسانیه است و هرگاه بر نفس نار شهوت و غضب غالب بود
زبان او بمنزله شعله نار میباشد چه از اینچنین زبانی جز کلام زشت و قبیح
برنمی آید و این موجب احراق و الام دلهاست و اگر اینچنین نفسی آتش خود را
ظاهر نسازد و از راه مکر و خدعه بکلمات دلفریب متکلم شود مثل مشایخ این زمان موجب
ضلالت و گمراهی خلق و احتراق ایشان بنار جحیم میگردد کما لا یخفی قوله قدس سره
وی جهان تو بر مثال برزخی الخ یعنی چنانچه برزخ وسط بین الطرفین
و مرکب از ضدین است و مانند که میلی از ضدی بضدی و [illegible] انتقال مینماید همچنین جهان
من حیث الظاهر و الباطن مرکب از صور مختلفه و معانی حقه و باطله و برزخ است
میانه عالم علوی که جنات و درجات اوست محل ابرار است و عالم سفلی که جحیم
و درکات اوست سجن فجار است پس اگر کسی از وسط میل بعالم معانی نماید و بجهت
انسان کامل بر خود لازم کند صاحب حظوظ روحانی و لذات معنوی میشود و اگر میل
بعالم اسفل و تحصیل مشتهیات نفسانی و لذات جسمانی کند از این مرتبه تنزل کرده

طبیعت مقید میشود و از ریاض عالم قدس و فضای انس محروم میکردد و فنا میکردد قوله
نور باقی بپهلوی دنیای دون الخ مراد از نور باقی انوار ذاتیه و صفاتیه
الهیه است که محیط عالم جسم و جسمانیت تحقیق این مرام محتاج است به بسطی
در این مقام بدانکه مهیات ممکنه قابل وجود اند و قابل شی شک نیست که آن شی
زاید بر ذات او خواهد بود ضروره تغایر القابل مع المقبول پس مهیات بسبب تعین
و احاطه وجود که زاید است بر آنها از حد قوت و قابلیت برآمده بالفعل میشوند
و نور اسم وجود است باعتبار اتصاف او بصفه ظهور پس نور باقی [illegible]
عبارت از وجود منبسط است که هیولای صور ممکنه است و وجه الله عبارت
از اوست که آیه شریفه کل شیء هالک الا وجهه بان ناطق است چه شیء
عبارت از ممکن و وجه وجود اوست که صادر اول است از حق جل شانه پس
موجودیه ممکنات و ظهور آنها باین حقیقت بود و هرگاه وجود و ظهور شیء
بامری دیگر باشد شک نیست که قطع نظر از آن امر کرده موجود و ظاهر نخواهد بود
پس ممکنات معدوماتی اند که موجود اند بوجود و ظلماتی اند که ظاهر گشته اند
بنور پس موجودی ظاهر و محسوس شهود نیست مگر وجود و نور و عالم معقول محض
و موهوم صرف است و لهذا اقدوه اولیا و سر انبیا علی مرتضی علیه التحیة والثنا

در جواب کمیل بن زیاد نخعی رض که از حقیقت سؤال کرده فرموده اند محو الموهوم
مع صحو المعلوم و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات فرموده ان العالم غیب
لم یظهر قط والحق تعالی هو الظاهر ما غاب قط والناس فی هذه المسئلة علی
عکس الصواب فیقولون العالم ظاهر والحق تعالی غیب فهم بهذا الاعتبار
فی الشرک و قال فی الفصوص فالخلق معقول والحق محسوس مشهود عند المؤمنین
واهل الکشف فی الوجود وما عدا هذین الصنفین فالحق عندهم معقول والخلق
مشهود و قال احمد بن عطاء الله الاسکندری الشاذلی قدس سره فی رسالة الحکم
مما یدلک علی وجود قهره سبحانه ان حجبک عنه بما لیس بموجود معه کیف یتصور ان
یحجبه شیء وهو الذی اظهر کل شیء کیف یتصور ان یحجبه شیء وهو الذی
ظهر بکل شیء کیف یتصور ان یحجبه شیء وهو الظاهر قبل وجود کل شیء کیف
یتصور ان یحجبه شیء وهو الواحد الذی لیس معه شیء کیف یتصور ان یحجبه شیء
وهو اقرب الیه من کل شیء یا عجبا کیف یظهر الوجود فی العدم ام کیف یثبت
الحادث مع من له وصف القدم لولا ظهوره فی المکونات ما وقع علیها
وجود ابصار اظهر کل شیء لانه الباطن وطوی وجود کل شیء لانه الظاهر
انتهی کلامه پس ظاهر گردید که موجود و ظاهر در عالم نیست مگر وجود حق جل شانه

و ماهیات ممکنه یعنی اعیان ثابته که در وجود نبود و اند کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء
حتی اذا جاءه لم یجده شیئا و وجد الله عنده فوفیه حسابه و ظلمات امکانیه اند
که در نور حق ظهور کرده اند کظلمات فی بحر لجی یغشاه موج من فوقه موج من فوقه
سحاب ظلمات بعضها فوق بعض اذا اخرج یده لم یکد یراها و من لم یجعل الله
له نورا فما له من نور فالبحر اللجی اشارة الی بحر الوجود والموج الاول الی العقل
الکلی والثانی الی النفس الکلیه والسحاب الی الهیولی الکلیه ولا تظن ان
الاعیان المحسوسة او المتخیلة او المعقولة هو الوجود الحق کما وهمه الملاحدة
تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بل وجود هذه الاعیان ونورها المشترک
فی جمیع الممکنات هو النور المحمدی والوجه الاحدی و قولنا ان الاعیان
لا وجود ولا ظهور لها انها بذواتها مع قطع النظر عن النور المرشوش علیها
لا وجود ولا ظهور لها بل انما هی الموجود والنور پس ظاهر شد که موجود حقیقی
ذی وجود مرکبست از ظلمت و نور و عدم و وجود و حضرت ناظم اشاره باین معنی فرموده
که نور باقی بهلوی دنیای فناست الخ و هیچ خون کنایت از دنیاست که بنور
عوالم مجرده الهیه قایم و ثابتست چنانچه شیخ اکبر قدس سره این معنی را در باب
۹۹ سوم از فتوحات مبین فرموده قال الوصل الخامس عشر من خزاین الجود

الفرث تفتت الکبد بالغم والاولی ابانه

هو ما یخرج من الاجسام الطبیعیة من انوار التی بها بقاء کونها فانها ظهرت فی
احیانها مظلمة کما یخرج اللبن من بین فرث و دم لبنا خالصا سائغا للشاربین
تخرجه الضروع لهم کما یخرج من بطون النحل شراب مختلف الوانه فیه شفاء
للناس والله یقول الله نور السموات والارض فلولا النور ما ظهرت الممکنات
مثل شعر النار فی احجارها مجنونة لا یصطلی ما لم یثرها الازند
نعلم ان ثم نارا ولا تری فیها تسخینا ولا احراقا فی المرخ والعفار وهکذا
جمیع الموجودات لمن نظر واستبصر وشاهد فاعتبر فالحق مخبوء فی الخلق من کونه
نورا فاذا قدحت زناد الخلق بالفکر ظهر نور الحق من عرف نفسه عرف ربه
فالنار خمدة فهو علی نور من ربه متی شاء اظهرها فهو الظاهر ومتی شاء اخفاها
فهو الباطن فاذا بطن فلیس کمثله شیء واذا ظهر فهو السمیع البصیر فالقادح
ما جاء بشیء من عنده فالحق نفسها ایضا کنایة عدم او وجود فی حقیقة ظهرنا فتحقق
ذو نور ولا شعورنا خیر تقدمنا الله من عین کونها والملکوت فالملکوت
انتهى کلامه قدس سره چون در اول کاتی ز نفی به احتیاط الخ کلام زردان در جوی کنایت
از استغراق در بحر لذات دنیا و غفلت از عالم نور و ضیاست چه آن موجب
کدورت نفس است بکدورات جسمانیه که تعبیر از خون شدن شیر کرده

بود آدم دیده نور قدیم الخ جهان انسان شد و جو عالم کبیرست یعنی آنچه در عالم
کبیر تحقیق دارد در هیکل انسان نیز متحقق است چنانچه در شرح دفتر اول مثنوی
کرده دیده حق چون بشانه بواسطه انسان نظر بخلق می اندازد و رحمت خود بر ایشان
نازل میسازد چنانچه حدیث لولاک لما خلقت الافلاک بران شاهد است
پس انسان بمنزله عین بود حق را چنانچه حضرت امیر المؤمنین ع در خطبة البیان
میفرماید انا عین الله و شیخ محی الدین عربی قدس سره در فص اول از فصوص
الحکم میفرماید فسمی هذا المذکور انسانا و خلیفة فاما انسانیته فلعموم نشأته
و حصره الحقایق کلها و هو للحق بمنزلة انسان العین من العین الذی یکون
النظر و هو المعبر عنه بالبصر فلهذا سمی انسانا فانه به ینظر الحق الی خلقه فرحمهم
و شیخ عراقی میفرماید بیت اگر نه مردمک چشم آن نگارینم چرا است نام من
از جمله جهان انسان ه و شیخ سعد الدین حموی قدس سره عین را بمعنی عین
بالذات گرفته چنانچه میفرماید العالم کله حدقة عین الله التی لا تنام و العلویات
جفنها الفوقانی و السفلیات جفنها التحتانی و التفرقة الملکیة فی
العلویات اهدابها الفوقانی و التفرقة البشریة فی السفلیات
اهدابها التحتانی و النفس الکلیة سواد هذه الحدقة و الروح الاضافی

بیاضها

بیاضها و الله سبحانه نور هذه الحدقة و المراد بالعین ما یتعین الله به
و حضرت ناظم و شیخ اکبر و غیره بمعنی چشم گرفته اند و مراد حضرت مولوی
آنست که حضرت آدم صفی الله ع که نهایت عظم و شان و مرتبه خلافت حق
و مقام اللهی سرفرازی داشت از انکه پیروی هوای نفس که بقدر
موئی زیاده بود از جنت دور گردید و سبب این آن بود که او دیده نور
قدیم بود و چون موی در چشم او فتد مثل کوهی بنماید لهذا موجب خروج او
از جنت گردید قوله قدس سره گر بدان آدم بکردی مشورت الخ
یعنی اگر مشورت با ملیکه دران حالت میکرد هر آئینه عقل او با عقل ملکی
یار میشد و قوت گرفته بر نفس غالب می آمد و چون او با ایشان مشورت
نکرد و شیطان لعین با حوا که هر دو بمنزله نفس اند متفق شده بر عقل آدم
غالب آمدند قوله قدس سره رو بجو یار خدائی را تو زود الخ
مراد از یار خدائی شیخ کامل مکمل است که از غیر و سوی فانی و بحق باقی
شده باشد شک نیست کسی را که اینچنین کسی یار و مصاحب باشد خدای
عز و جل یار و یاور او خواهد بود چنانچه آیه و افی هدایه ان الله مع المتقین
بران شاهد است چه کمال تقوی پرهیز از غیر و سوی است قوله قدس سره

خلوت از اغیار باید نی زیار الخ   بدانکه خلوت اعراض است از ماسوی
و ترک مألوفات بدنیه و محسوسات جسمانیه و انقطاع از خطرات ذمیمه
و خیالیه شیطانیه و نفسانیه و ملکیه است و محادثات سریست با حق عز شانه
و خلوتی که معروفست کردن اعتکاف در خانه ضیق مظلم است که وسیله‌ایست
رسد آلتیست از برای تحصیل خلوت حقیقی چه اگر کسی در خانه خالی بنشیند
و قوت خیالی و وهمی او در کار باشند او در جلوت خواهد بود نه در خلوت و اگر
در مجمع باحق بوده باشد و از آن جمع غافل بود در خلوت خواهد بود بلکه اعظم خلوات
است و این را خلوت در انجمن گویند قوله قدس سره عقل با عقل دگر دو تا شود الخ
چون عقل انوار مجرده اند و امتیاز ایشان بشده نوریه و ضعف نوریه
و شکی نیست که نور ضعیف هرگاه متصل بنور شدید گردد با او متحد شود
و این موجب شدت نوریت هر دو میگردد لهذا واجب است بر طالبان دین
که پیروی کامل را از دست ندهند و سعی کنند که در دل آن کامل جا نمایند
بنحوی که اتحاد و خالی فیما بین ایشان بهم رسد تا آنکه عقل ایشان بنور آن
کامل روشنی تمام حاصل نماید از صاحبان هوا و هوسها و نفوس شیطانیه
[illegible] باشند چه نفس بسبب تعلق به بدن ظلمانی ظلمتی میدارد و چون با نفوس ظلمانیه

و مصاحب کرده ظلمت او نیز در این سرایت میکند و از این تاریکی راه راست
و صراط مستقیم حق بر او پوشیده میگردد لهذا حضرت ناظم قدس سره در جای
دیگر میفرماید ع صحبت پاک الله [illegible] یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها
همین بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند قوله قدس سره
یا ز چشم تست ای مرد شکار الخ   چون ادراک حقایق اشیا کماهی علیه
فی نفس الامر جز بنور تجلی الهی ممکن نیست چنانچه در شرح دفتر اول مرقوم گردیده
و انسان کامل چون از خود و غیر فانی و بحق باقی گردیده مظهر آن نور مطلق است
پس به روشنی او دیدن حقایق میتواند شد لهذا فرموده یا ز چشم تست الخ
و همچنانکه چشم را اندک خس و خاشاکی که در او افتد آشفته میگرداند و از این جهة
هر کسی در حفظ او از غبار و اشیای مضره نهایت سعی مینماید همچنان بر سالک
لازم است که چشم حقیقت بین خود را از خس و خاشاک سلوک بی ادبانه
و گرد و رو سخنان بیهوده و خطرات بد محافظت نماید و جهد کند که غبار ملال
در خاطر خطیر او ننشیند قوله قدس سره چونکه مومن آینه مومن بود الخ
یعنی چنانکه آینه جسمانی صورتهایی که با او مقابل شود عکس آن صورت را او
ظاهر میگرداند همچنان ولی کامل بموجب حدیث المؤمن مرآت المؤمن آینه جمال

نماي خلايق است و چنانكه آئينه صورت زشت و زيبا را وا مينمايد تو كه
و هر كسي صورت خود را در او مي بيند اگر زيباست زيبا و اگر زشت است زشت
و در روي آئينه آلوده از آن نميگردد همچنان ولي كامل اگر ناقصي دارد و عيبي داشته باشد
نمايد عيب خود را در او ديده پس بايد كه دم فرو بندد و نقص را بخود نسبت دهد
و در تهذيب اخلاق خود كوشد تا آنكه آن عيب از نظر او مختفي گردد قوله

كم ز خاكي چونكه خاكي باريافت الخ   يعني تو كمتر از خاكي كه اخس اركان
و اكثف عناصر است نخواهي بود به اين كه خاك با اين كدورت و بيتية
چونكه با موسم بهار يار شد از مصاحبت آن از ثمار و انوار و اشجار
چگونه او را حاصل ميگردد و از مرتبه جماديت بمرتبه نباتيت عروج مينمايد
و در موسم خزان چون ديد كه او يار مخالفست سر در زير كاف كشيده قوله

گفت يار بد بلا آشفتن است   چونكه او آمد طريقم خفتن است
پس بر تو باد كه از يار بد پرهيز نمايي و از صحبت او اجتناب لازم شماري
و صحبت يار موافق را غنيمت شماري و پيوند او را سرمايه سعادت دارين داري

كمتر از برگي نشايد بود در تسخير دل   ميكنند از خود نهالي را چو پيوندش كنند
قوله آفتاب از ترك اين گلشن كي الخ   مراد آنست كه معرفت حقيقيه

مثل

مثل آفتابست چه چنانكه نور آفتاب بر ارض ميتابد و روي زمين را روشن
ميسازد همچنان نور معرفت بر ارض استعدادات ميتابد و دلهاي مظلم را
روشن و منجلي ميسازد پس معرفت آفتابي است كه او را غروب و انتقال
از مشرق بمغرب نيست چنانچه آفتاب صوري گاهي طلعت زيبا از مشرق
مينمايد تا عالمي از انوار ديدار او بياسايند و گاهي روي بمغرب اختفا ميآورد
و خلق آفاق را در ظلمات فراق مي اندازد بخلاف آفتاب معرفت كه چون
از مشرق جان و عقل طالع ميباشد قوله خاصه از شيد كمالي كان مسري الخ
مراد از آن مسري معرفتيست كه حاصل از تجلي الهي بوده باشد كه در لسان
نبوات معبر بعلوم لدنيست و چون علم بحقايق اشيا كه در ظلمات اختفا
مستتر اند بجز معرفت كشفيه و روشني دل با نوار قدسيه ممكن نيست ابتدا
و تشبيه كرد او را در روشني بآتش قوله مطلع الشمس آي اگر اسكندري الخ
بدانكه مطلع الشمس در اصطلاح صوفيه بر سه معني اطلاق كرده ميشود يكي از آن
عبارتست از طلوع شمس حقيقة ازليه در اول مرتبه از مراتب وجوديه كه آن
حقيقت محمديست صلعم كه مبدأ جميع موجودات است دوم ظهور آن حقيقت را
در آخر مراتب كه آن عالم اجسام است و سيوم ظهور روحيست در خلق بر جا

و چون حقیقت محمدیه مطلع مفاتیح معانی ذاتیه و صفاتیه و مجلای ظهورات
تجلیات الهیست و بواسطه حقیقت کونیه مجلای آن تجلیات گردیده لهذا
حقیقت آن حضرت مطلع مطالع باشد و صورت عنصریه جسمانیه آنحضرت
چون مظهر آن حقیقت مقدسه است در عالم شهادت لابد فیض تجلی الهی بواسطه
او بخلق میرسد و بعد از او بواسطه نواب و خلفای او از اقطاب تابعین
از اقطاب محمدی مطلع الشمس باشند و همچنین اولیای دیگر که نواب اقطاب اند
مطلع الشمس اند بواسطه اقطاب و اسکندر کنایتست از سالکی که از قید
هوا وارسته و اقالیم وجود خود را در تحت تصرف خود آورده و سلطنت تامه
بر قوای بدنیه حاصل نموده طالب عروج بر مطلع شمس حقیقت محمدیه باشد چنانچه
حق جل شانه در شان اسکندر ذوالقرنین میفرماید انا مکنا له فی الارض
وآتیناه من کل شیء سببا فاتبع سببا و انجناب کسی را لابدست که
سکندروار خود را بمطلع الشمس ولی کامل رساند تا بواسطت او از فیض
شمس حقیقت قطب الاقطاب مستفیض گردد و منور او منور شود و حضرت شیخ
نظام الدین قدس سره ذکر همین میفرماید طالب را که باید سکندروار خود را بمطلع شمس
انسان کامل برسانی که پرتو خورشید حقیقت از آینه روح مقدس او بر تو

وبآن

وبآن انوار مستنیر گردی تا تو نیز مشرق آن انوار شوی بعد از آن اگر از او
مفارقت نمائی و از مشرق بجانب مغرب روی آوری نور [illegible]
خواهد بود که مشرقها بر مغرب تو عاشق شوند و چون آفتاب معرفت برگاه
از نشأه روح انسانی طالع شود اگر غارب گردد البته در نشأه او متواری
خواهد گشت پس چنانچه مطلع الشمس بود مغرب الشمس نیز خواهد بود لیکن غروب
او افضل و انور از اکثر مشارق بود چه از آثار آن انوار قدسیة الآثار
چنان نورانیت او را بهم میرسد که انوار دیگر مایل و شیفته او میباشند و
جمله ذرات هرجا روی مشرق شود یعنی بعد از آنکه بمطلع الشمس حقیقت
محمدیه عروج نمودی تو خود مطلع اشراق نور شمس احدیه خواهی گردید و هرجا که
روی نور آفتاب حقیقت از مشکات تو بر اهل آن مکان خواهد تابید و بنور معرفت
تو مستنیر خواهند گردید و جمیع مشرقهای انوار جزئیه خلقیه بر مغرب تو یعنی
بدن جسمانی تو که مغرب اختفای روح قدسی تو است عاشق خواهند گردید
چنانچه عقلیات عاشق تو گشتند حس خفاشست سوی مغرب او ان
مراد از حس خفاشی حسیست که ادراک او مختص ظلمات عالم جسم جسمانیست
که آن حواس خمسه ظاهریه که آن سمع و بصر و شم و ذوق و لمس است

جمله باطنیست که آن حس مشترک و خیال و وهم و حافظه و متصرفه است
و حس ورای حس کنایت از حواسی است که ادراک بواطن این عالم مخصوص
بآنهاست و بقوه آنها حواس ظاهره ادراک ظاهر مینماید چه همچنانکه انسان را
بحیثیت حسی شهادی نفسیست ملکوتی و روحیست جبروتی و حقیقتی
لاهوتی و اسمی است لاهوتی همچنان هر یک از حواس ظاهره را بدنی و نفسی
و روحی و سری است مثلا چشم حسی را نفسیست ملکوتی که مدبر او و متصرف
در او است و آن چشم انسان نفسانیست و روحیست عقلی که آن چشم انسانی
روحانیست و حقیقتی است لاهوتی که آن چشم عین انسانیت ذات الهی
و آن شعاعیست از اشعه نور اسم البصیر که در اسم کبریایی او است ظهور نموده
پس در هر نشاه از نشآت وجود حواس بحسب آن نشاه خواهد بود و ادراک
آن نشاه مختص باو خواهد بود و چون ظلمت مختص عالم جسم و جسمانیست و شیخ
در ظلمتکده بدن جسمانی مختفی گردیده او را بعرف تشبیه نموده و حس
که مدرک اوست حس خفاش گفته زیرا که همچنانکه خفاش در ظلمت شب پریدن
و طیران مینماید و در روشنی روز مختفی میباشد همچنان این حواس ادراک ظواهر عالم
ظلمه مینماید و از ادراک عوالم مجرده ملکوتیه و جبروتیه قاصر اند و حس ورای

یعنی حسی که ادراک انوار مجرده مینماید بجانب مشرق عالم انوار روان میباشد
و باید دانست که حواس مدرکه انوار مجرده اند که در آلات بدنیه متجلی گردیده اند
و این انوار را حکما قوی گویند قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الباب ج ٣
من الفتوحات ان الامر یعطی انه لولا النور ما ادرک شیء لا معلوم ولا محسوس
ولا متخیل اصلا و تختلف علی النور الاسماء الموضوعة للقوی فهی عند العامة
اسماء للقوی و عند العارفین اسماء للنور المدرک به فاذا ادرکت
المسموعات سمیت ذلک النور سمعا و اذا ادرکت المبصرات سمیت
ذلک النور بصرا و اذا ادرکت الملموسات سمیت لمسا و هکذا المتخیلات
فالنور هو القوة اللامسة لیس غیره و الشامة و الذائقة و المتخیلة و الحافظة
و العاقلة و المفکرة و المصورة و کل ما یقع به ادراک لیس الا النور و اما
المدرکات فلولا انها فی انفسها علی استعداد به تقبل ادراک المدرک لها
لما ادرکت فلها ظهور الی المدرک وح یتعلق بها الادراک و الظهور نور
فلا بد ان یکون لکل مدرک نسبة الی النور بها یستعد ان یدرک فکل معلوم له
نسبة الی النور و الحق هو النور فکل معلوم له نسبة الی الحق انتهی کلامه
و راه و حس راه خراشت ای الخ مراد از راه حس راهیست که انوار

ازان راه ظواهر اشیا را ادراک مینماید وآن عین جسم داوذن
وغیره است از مظاهر جسمانیه و چون حیوانات را نیز ادراک باین الات
و همه حیوانات در این حس شریک اند با انسان این راه را راه خران
دانسته است و از مزاحمت حیوانات مینفرماید یعنی از تقید حس حیوانی
با ایشان در این ادراک و معطل کردن حس انسانی شرم دار **قوله**
پنج حسی هست جز این پنج حس **ه** مراد ازین پنج حس حواس مجرده
ملکوتیه است که مذکور کردید نه حواس باطنیه جسمانیه چه آنها نیز از حواس
حیوانیه اند و مراد آن حس ... **قوله** حس ابدان قوت ظلمت میخورد
حس جان از آفتابی میچرد **ه** مراد از حس ابدان آلات حواس
مثل بینی واذن وغیره که قوت ایشان از اخلاط اربعه است و جان
که عبارت از روح ملکوتیست جوهریست مجرد متعین بتعین لطافی لاجل
او نیز الات ادراکی مجرده باشند و الات ادراک آنها از امتزاج عناصر ملکوتیه
خواهند بود که آنها انوار مجرده اند و قوت این الات نیز از انوار مجرده خواهد بود
چه غذا لابد است که مناسب متغذی بوده باشد لهذا فرموده که حس ابدان غذای او
ظلمت است چه اجسام و جسمانیات ظلمانی اند چنانچه سابق مبین کردید

و حس جان را قوت آفتابیست یعنی نور است **قوله** حس ...

ای ببرده رخت حسها سوی غیب — دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت — و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشیدی و گهی دریا شوی — گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش — ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار — روح را با تازی و ترکی چکار
از تو ای بی نقش با چندین صور — هم مشبه هم موحد خیره سر
گه مشبه را موحد میکند — گه موحد را صور ره میزند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن — یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران میکند — وان پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال — خویش را سنی نماید از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست — گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است — اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را — پس بدیدی گاو و خر الله را
هر که از حس خدا دید آیتی — در بر حق هست بر طاعتی

گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا

پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت

نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزاست بیرون شد ز پوست

گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج

پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر

آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را

چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن

شکر یزدان را که چون شد او پدید / در خیالش جان خیال خود بدید

خاک درگاهت دلم را میفریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می شکیفت

گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو

چاره آن باشد که خود را بنگرم / گر نکو رویم و گر بد پیکرم

او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال

خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان

خوب خوبی را کند جذب این یقین / طیبات از بهر که للطیبین

صاف را هم صافیان را جذب شوند / دُرد را هم تیرگان جاذب بوند

زنگ را هم زنگیان باشند یار / روم را یار رومیان افتاد کار

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد

قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان هم ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند

در هوا بگریز که تو ناظر شوی / می کند با جنس سیر معنوی

چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست

چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن می شکفت

تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز رود

چشم باز از تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا

آن تقاضای دو چشم دل شناس / کو همی جوید ضیای بی قیاس

چون فراق آن دو نور بی ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات

پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می آرد مر آنرا پاس دار

او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم

گر لطیفی زشت را در پی کند | تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب | تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی | هیچ می ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست | تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست | آینهٔ سیمای جان سنگین بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار | روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو | رو بدریا کار بر ناید ز جو
زین طلب بنده بکوی تو رسید | درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد | صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد | دیدم اندر چشم تو من نقش خود
آینهٔ کلی برآوردم ز دود | دیدم اندر آینه نقش تو بود
گفتم آخر خویش را من یافتم | در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان | ذات خود را از خیال خود بدان
نقش تو از چشم من آواز داد | که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی زوال | از حقایق راه کی یابد خیال

در دو چشم غیر من تو نقش خود | گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی در می‌کشد | باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم | نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال | خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم | در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر | کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس | تا بدانی تو عیان را از قیاس

اللغات رخت بالفتح اسباب خانه و بنه و بار و رخت بر بستن و بردن کنایه
مسافر شدن و مستعد گشتن است جیب بالفتح گریبان جامه بند بالفتح
قید است مشبّه بضم اول و کسر و تشدید با کسی را گویند که حق تعالی را به
جسم و سیما توهم نماید تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا النقش بالفتح صورت
تنزیه دور کردن از صفات زشت و در اصطلاح صوفیه پاک داشتن
حق است از نقایص و از صفات ممکنات حس حیوان عبارتست از حسی
که جمیع حیوانات در ان شریک اند حس خدا کنایت از انوار صفات است
آیت علامت و نشان و اثر و درینجا تجلیات صفاتیه است حس مشترک

قوتیست در مقدم دماغ که صدور مدرکات قوای خمسه ظاهریه بر او میرسد
و آنجا مجتمع میشود و حرج بفتحتین سختی و تنگی و مراد اینجا تکلیف سست
فرج بفتحتین گشادگی از تنگی و سختی رستن و شرح بفتح آشکارا و گشاده
کردن و شرح صدر عبارت از استنارهٔ قلب است بانوار تجلیات الهیه
که موجب انکشاف حقایق اشیا بوده باشد و فریفتن بالکسر فریب دادن
یعنی گفتن چیزی و ملاطفت آن عمل کردن تا خصم غافل شود و شگفت بافتحها
و ثانی مکسور و یای مجهول بمعنی عجب است و اینجا بمعنی عار داشتن است و شکفتن
بمعنی قرار و آرام یافتن میطابقیست که در حالت چشم بستن روی میدهد
و جهتش آنست که نور چشم بسبب مناسبتی که با نور روز دارد میخواهد که بدو بپیوندد
پاس بابای فارسی بمعنی نگاه داشتن و تنگی دل و اندوه بود و سخر بروزن
عنبر استهزا است سیما بکسر و سکون یا و بعد و قصر نیز علامتیست در وجه
که از آن خیر و شر معلوم شود و رنگ سرخ و در فارسی بمعنی رخسار و روی آمده
ای برده رخت حسهای سوی غیب چون حضرت ناظم قدس سره ارشاد
فرمود بسیر و سلوک عوالم غیبیه و عروج بر معارج سمای قدس تا آنکه وصول
بمطلع الشمس حقیقهٔ محمدیه که منتهای مراتب است حاصل کرد و خطاب بالاصل

باین درجه علیه میفرماید که ای آنکه رخت حسهای خود را بجانب عالم غیب برده
مسافر انتقال غیب شده یعنی حواس خود را از ادراکات حسیه باز داشته
در سیر حقایق غیبیه بکار بسته و بشهود انوار تجلیات الهیه فالیقین شده از خود
فانی و باین حقیقه باقی و از ظلمة امکانیت رسته باین نور مقدس مستنیر گردیده
دست تصرف از جیب حصول برآور و گریبان جان طالبان و مریدان را از
از ظلمات طبیعت و اسفل سافلین سجین طبیعت بیرون آور و موسی وار ید بیضا
نما و از نور خود دلهای ظلمانی را نورانی ساز ای آنکه هر یک از صفات کمالیه تو
آفتابیست که روشن کننده دلهای تیره است زیرا که تو از صفات نقصیه امکانیه
برآمده بصفات الهیه متصف شده و بموجب آیه کریمه صبغة الله و من
احسن من الله صبغة بصبغ الهی مصبغ گردیده و شارح خوارزمی رحمة الله علیه
در این مقام فرموده که حضرت مولوی قدس سره در مخاطبه ذات مطلق که
عبارتست از حضرت هویت و این حضرتیست که بحسب تعینات و تجلیات باعتبار
تجرد و اتصاف باسما و صفات مسماست باحدیت و واحدیت و سایر
حضرات بلکه عین هویت مطلقه متجلیست بصور حقایق و اعیان و ساریست
در جمیع مظاهر و اکوان کما قیل رد یک عین متفق که جز او ذره نبود

چون گشت ظاهر اینهمه اغیار آمده میفرماید قوله ای برده رخت حسنهای غیب
یعنی ای حقیقتی که بافاضه انوار حواس مارا متوجه اسرار ساخته و جلابیب
مظاهر بستائر اکوان را از روی شاهد جمال خویش انداخته و حکم ظاهر را
در نظر اهل شهود مستهلک گردانیده و چاشنی از مشاهده سریان وحدت
در عین کثرت چشانیده الکنون پرتوی از انوار باطن بر این مظاهر
آشکارا ساز و محجوبان ظاهربین را خدابین گردان آفتاب حقیقت را
در تتق ظلال خیالات مستور مگذار بلکه چو موسی آسا ید بیضا از جیب تستر
بیرون آر که انوار آفتاب ذات چون آفتاب چرخ مقید بطلوع و افول
نیست اگرچه ظهور همه از اوست در انکشاف و استتار قابل چون و چرا نیست
گاهی خورشید و گاهی دریاست و گاهی کوه قاف و گاهی عنقاست
اما در حیز ذات خویش افزون از تخیلات وهم است و از تصورات
عقل دوراندیش باشد یک معنی را اگر بهزار لغت تعبیر کنند بغیر یکی نیست
چنانکه یک ناظر در هزار آئینه دیدار نماید صور مختلف باشد اما در یکتایی
او شکی نیست قوله قدس سره گاه خورشید و گهی دریا شوی
خطابست بحقیقت انسانی که روح اعظم است چه این حقیقت است

که بصور

که بصور گوناگون عالم برآمده و متعدد و متکثر صوری بهم رسانیده و با وجود
این از وحدت خود بیرون نرفته چنانچه در مقدمات مبین گردیده قوله قدس سره
روح با علم است و با عقل است یار ❊ روح را با ترکی و تازی چکار
چون فرموده بود که حقیقت مقدسه محمدیه که حقیقت الحقایق است بصور
گوناگون عالم برآمده گاهی خورشید و گاهی دریا و گاهی کوه قاف و گاهی
عنقاست و با وجود این از مرتبه تجرد و وحدت خود برنیامده بلکه بر صرافت
اطلاق خود باقی است در بیان اینمعنی میفرماید که چون روح نور مجرد و قدسیست
که مناسبتی بجسم و جسمانیات ندارد و یار و مصاحب او علم و عقلست و ذات
و فعل او از ماده و در ماده نیست لیکن فعل او در نفس است که جوهری مجرد
ملکوتیست و نفس تعلق بابدان گرفته و در انواع بسیار و اصناف بیشمار
مثل ترک و تازی و عجمی و غیره ظاهر گردیده اثار روح نیز از اینها ظاهر میگردد
نه آنکه از مرتبه روحانیت و نورانیت خود برآمده جسمانی و ظلمانی شده باشد
چنانچه نور آفتاب چون در زجاجات مختلفة الصور والاشکال منعکس گردد
آثار او از هر یکی ظاهر میگردد بحسب اشکال و الوان آنها و او نیز بر حالت خود بوده
باقیست و تغیری بکمال او راه نمی یابد همچنان روح با آنکه از مظاهر جسمانیه ظاهر گردیده

در مرتبهٔ تجرد خود باقیست و متغیر و متبدل نگشته **قوله** از تو ای بی‌نقش با چندین صور
خطاب بروح اعظم میفرماید که از تو ای آنکه بحسب ذات بی‌نقش و رنگی چندین
صورتهای رنگارنگ و نقشهای برنیرنگ از تو بظهور رسیده مشبه و موحد حیران
میگردد که گاهی مشبه ملاحظه یگانگی و اتحاد ذاتی این متکثرات موحد میگردد و گاه
موحد مشاهده این صور مشبه میشود **قوله** که ترا گوید زمستی بوالحسن **یعنی** گاهی
موحد ترا در مظاهر و صور مشاهده مینماید و با جمال جهان آرای تو عشق می بازد و از
غلبات سکر و وجد این غزل میسراید

یا صغیر السن یا رطب البدن
یا قریب العهد من شرب اللبن
ها شهی الوجه ترکی القفا
دیلمی الشعر رومی الذقن
روحه روحی و روحی روحه
من رای روحین عاشا فی البدن
صح عند الناس انی عاشق
غیر ان لم یعرفوا عشقی بمن
اقطعوا شملی وان شئتم صلوا
کل شیء منکم عندی حسن
از نظر رفتی ز دل بیرون نه‌ای
زانکه تو شمعی و جان و دل لگن
پیش مستان تو غم را راه نیست
فکرت و غم هست کار بوالحزن
هر که در چاه طبیعت مانده است
چاره اش نبود ز فکرت چون رسن
شمس تبریزی توئی مقصود ما

هم توئی بوالقاسم و هم بوالحسن **ش** و گاهی آن موحد نقش خود و غیر تعینات
نور جمال را استار حضرت جلال اند و بران میکند بجهة تنزیه ذات مقدس سمات تو
و از نقایص تعینیهٔ امکانیه و در این حال از غیر تو فانی و شهود جمال با کمال تو
بدون نقاب و حجاب فایض گشته میگوید **بیت** کجا غیر و کو غیر و کو نقش غیر
سوی الله والله ما فی الوجود **قوله** چشم حس را هست مذهب اعتزال **ش**
در این بیت و ابیات بعد از این ابطال مذهب معتزلی که منکر رویت حق اند
و اشعری که قایل رویت اند در آخرت بچشم حسی مینماید و بیان این آنست
که معتزله قایل اند که رویت حق عز شانه محال است مطلقا در دنیا و آخرت
زیرا که رویت را شرط و لوازمی است که بدون آنها ممکن نیست مثل صورت
و جهة و وضع و شعاع و هوا و غیر اینها و او سبحانه از همه مبراست و انتفاء
لازم موجب انتفاء ملزوم است و اشاعره قایل اند بوقوع رویت بعین حسی
در آخرت و استحاله او در دنیا و حضرت مولوی قدس سره اشاره بابطال هردو
قول فرموده که ادراک در دنیا ممکن است لیکن نه باین حواس حیوانی و چون معتزله
زبون و زیر دست حس حیوانی اند و بحس خدائی بی خبر ده اند منکر رویت شده اند
و اینکه خویش را سنی میگویند غلط است زیرا که سنی کسی است که بحس خدائی

رسیده باشند و اشاره بابطال قول اشاعره نموده که ادراک ذات حق باین
حواس که جمیع حیوانات دران شریک اند ممکن نیست والا همه حیوانات مستوجب
خدا را دیده بلکه انسان احسن دیگر هست که بآن حس او را رویت میسر است و اگر
این حس او را نبود فضیلتی بر سایر حیوانات نداشت * ست تو قیاس مگیر از دیدگر
بر بهائی ریز از جام قدم * تا کند شق پرده پندار را * هم بچشم یار بیند یار را *
شیخ عارف محمود هندار رحمة الله میفرماید بدان ثبتک الله علی الایمان بالقول
الثابت که از علمای خلاف نکرده اند در حیوانی بصری که در این دنیا
حیوانات را حاصل است این هم در دنیا و هم در عقبی محال است مر خدا را از چشم
سر که در عقبی خدای تعالی و تقدس را بآن خواهند دید نه این سر و نه این چشم است
بلکه سری است که چشم آن عقل است امام غزالی در کیمیا میگوید که چنانکه امروز
میدانی فردا می‌بینی اشارت است باینکه چشم فردا عقل امروز است و آن دیده
که اکابر صوفیه فرموده اند چنانچه شیخ عبدالله بلیانی قدس سره فرموده که

تا حق بود چشم سر نبینم هرگز * از پای طلب می‌ننشینم هر دم *
گویند که حق بچشم سر نتوان دید * آن ایشانند و من چنینم هر دم *

مراد سری است که مذکور شد و مراد از حق حقیقة الحقایق است نه ذات

مقدس الهی قال المولوی المعنوی قدس سره فی المثنوی * گر ببینی حسن حق
شاه را * پس ببینی کار و خر استر را * انتهی کلامه قدس سره پس معنی
چشم حس را هست مذهب اعتزال آنست که چشم حق را نمیتواند دید چنانچه معتزله
قایل اند و اینکه معتزله و دیگران که در حس مانده اند خود را سنی میشمارند
ضلالت و گمراهی است چه سنی کسی است که بحس خدای رسیده و دل او بنور حق
روشن گشته و از حس حیوانی فانی شده باشد و بنور تجلی ربانی خدا را دیده باشد
چنانچه حضرت امیر المؤمنین ع میفرمایند عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی
نی مصور یا مصور گفتنت * باطل آمد بی ز صورت رستنت * چون ارباب
اعتزال برانند که رویت حق جل شانه بحس بصری ممکن نیست چه از شان او
ادراک اشیای مصوره است و حق تعالی از صورت منزه است پس بحس بصری
نتوانند شد و جمعی که قایل رویتند میگویند که حق جل شانه در روز قیامت
بصورتی بر خلایق متجلی میگردد چنانچه در حدیث وارد گشته که سترون ربکم
یوم القیمة کما ترون القمر لیلة البدر و آیه شریفه وجوه یومئذ ناضرة الی ربها
ناظرة بآن مشعر است جناب مولوی قدس سره در رد قول این هر دو طایفه
میفرمایند که اگرچه ذات الهی منزه از صورتست اما بصورتی متجلی میگردد در دنیا

وعقبی بر عارف کاملیکه از قید عالم صورت رسته و بعالم معنی پیوسته
باشد نیز معتقدان صور که حواس ادراکیه ایشان خفاش وار در ظلمتکده
عالم حس سیر میکنند چنانچه آیه شریفه کلا انهم عن ربهم یومئذ لمحجوبون بران ناطقست
پس تو مادام که در قید صورت مقیدی نباید که از ذات الهی سخن کنی و اورا
نامصور یا مصور بگویی زیرا که اگر حق نامصورست عارف کامل را که
از قید برآمده و بعالم اطلاق رسیده معرفت او میسرست و اگر مصورست
نیز تجلی او بر کامل متصورست نه بر هر کسی پس ترا نمیرسد که از تنزیه و تشبیه
ذات حق سخن کنی ولهذا در حدیث وارد گشته که کل ما میزتموه باوهامکم
فی ادق معانیکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم قوله گر تو کوری نیست بر اعمی حرج
یعنی اگر چشم دل تو کورست و از علم و معرفت نصیبی نداری بر تو حرجی نیست باید
که راه شرع از دست ندهی و با وامر و نواهی شرعیه عمل نمایی که بموجب الجهل
اولی بالخلاص من فطانة بترا موجب نجات تو از جهنم خواهد گردید و اگر کور نیستی
و از معارف الهیه و علوم حقیقیه بهره مند گردیده باید که در مجاهدات و ریاضات
و اذکار و مراقبات صبر نمایی و دعوی کمال و شیخی ننمایی و لب فرو بندی
تا فنای از عالم صورت و بقا بعالم معنی ترا حاصل شده دیده دلت روشن گردد

زیرا

زیرا که صبر در ان موجب اشتعال نایره شوق و عشق میگردد و آن موجب احراق
پردهاست که عارض دیده دل گشته و احتراق آن موجب صفا و روشنی اوست
بانوار تجلیات الهیه و این باعث انشراح صدرست چنانچه آیه شریفه افمن
شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه بآن ناطقست قوله
هم ز بینی نقش و هم نقاش را الخ ؛ مراد از نقش صور مجرده ملکوتیه و جبروتیه
و اعیانیه است و از نقاش اسمای الهیه است که نقاش و فعال این صور اند
و از فرش فضای عوالم مجردات است که متکلمین آنرا بعد موهوم گویند و از فراش
اهل آن عوالم است قوله مصرع چون خلیل آمد خیال یار من الخ
یعنی یار من که بی نقش و صورتست چون در آئینه خیال تجلی مینماید هرچند بصورتی
ظاهر میگردد اما چون خلیل بت شکن است چه صورت غیر و سوی را که هر یک بت
ذات مطلق مثل بت اند از حریم کعبه دل دور میسازد چه بت عبارت از صورتیست
که او را بمعبودیت پرستش نمایند و معبود حقیقی جز ذات مطلق نیست پس کسیکه
که نور متجلی را بعنوان تقیید حق داند شک نیست که بت پرست است چه حق جل شأنه
منزه از صورتست لیکن در مرات قلب بصورت عین ثابته عبد متجلی میگردد زیرا که
ظهور صور در مرات بحسب آن میباشد و شک نیست که این صورت از عبدست

منه از حق پس صورتی که حق بآنصورت بر عارف تجلی مینماید بت و معنی او
که ذات مطلق است بت شکن است چه جمیع صور تعینیه در او مستهلک و فانی میشوند
بر سالک لازم است که نور متجلی در قلب را بعنوان اطلاق نور حق داند و صورتی که
بآن صورت متجلی گشته صورت خود یا برزخ داند چنانچه آیه شریفه سبح اسم ربک
و تبتل الیه تبتیلا رب المشرق والمغرب لا اله الا هو فاتخذه وکیلا بآن دال است
چه رب خاص عبارت از نور مطلق متعین بتعین عین ثابته شخص است یعنی
تسبیح و تقدیس بکن اسمی را که رب خاص تو است و تبتل و تضرع بکن با تضرع
کردنی و یقین بدان که رب مشرق و مغرب و ذات مطلق است که خداوندی نیست
مگر او پس او را وکیل خود بگردان یعنی بدان که این صورت از عین او است
چه وکیل کسی را گویند که مالک ملکی نباشد و تصرف در ملک موکل نماید همچنان ذات
مطلق هر چند بصورتی تجلی نموده اما آنصورت او نیست و او منزه است از صورت
تامل فانه دقیق قوله قدس سره شکر یزدان را که چون شد او پدید
چون این ابیات در بیان تجلی است لابد است از بیان آن بدانکه تجلی عبارت است
از ظهور نور حق جل شأنه بر سالک و کلیات آن چهار است تجلی آثاری و تجلی افعالی
و تجلی صفاتی و تجلی ذاتی و باید دانست که عرفا این عالم جسمانی را عالم آثار میگویند

و فوق این عالم افعال است و فوق آن عالم آثار و باز عالم غیب است و فوق
آن عالم غیب است و فوق آن غیب مطلق است و از عالم آثار بعالم ملک نیز تعبیر
میکنند و از عالم افعال بملکوت که آن عالم نفوس است و از عالم اسما بجبروت و از
عالم ذات بلاهوت اما تجلی آثاری آنست که متمثل شود نور او سبحانه بصور جسمانیات
علویه یا سفلیه یعنی در حالت مراقبه نوری مشاهده نماید بصورتی خاص مثل آسمان
یا زمین یا آب یا هوا یا آتش یا نبات یا حیوان یا انسان و در آنوقت در علم او
چنین آید و یقین کند که این نور حق است و اکمل این تجلی آنست که بصورت سالک
متجلی شود و آنچه رسول خدا صلعم فرموده اند رایته شابا موفقا فی حسن ابهائه تمکینه
اشاره باین تجلی است و از حضرت امام جعفر صادق ع مرویست که آنحضرت در این
سن بودند که تجلی برایشان واقع گردید و تجلی فعلی آنست که بصفت فعل ظاهر گردد
باین معنی که هر فعلی که ببیند از هر موجودی یقین کند که این فعل حق است و هر نوری که
در حالت مراقبه برا و متجلی شود نیز متصف بصفة فعل ظاهر گردد و آیه و ما رمیت
اذ رمیت ولکن الله رمی اشاره باین است و تجلی صفاتی آنست که انوار متجلیه
برا و بصفات ذاتیه سبعه که آن حیوة و علم و اراده و سمع و بصر و قدرة و کلام است
ظهور نماید و در آن حین از متجلی به آثار این صفات ظاهر گردد چنانچه از شجره ظهور

کلام انی انا ربک فاخلع نعلیک و از منصور حلاج انا الحق ظاهر گردید
و قد روی عن الامام جعفر الصادق ع انه قال لقد تجلی الله لعباده فی کلامه
ولکن لا یبصرون و روی انه ع کان یصلی فی بعض الایام فخر مغشیا علیه فی
اثناء الصلوة فسئل بعدها عن سبب غشیته فقال ما زلت اردد هذه الآیة
حتی سمعتها من قائلها و اما تجلی ذاتی آنست که آنچه بیند یقین کند که آن ذات
مطلقه است و در ان فانی شود و اگر خود را از ذات داند یعنی در ان حال خیال داند
که عین او ذات حق است این اکمل تجلیات ذاتیه است و اگر خود را مبدا هر یک
از تجلیات بیند آن نیز تجلی ذاتی است چنانچه حضرت امام بحق ناطق جعفر بن
محمد الصادق ع میفرماید که ان لنا مع الله حالات نحن فیها هو و حالة
هو فیها نحن و مع هذا هو هو و نحن نحن و اکمل تجلیات ذاتیه آنست که مجموع
عالم را تجلیات او جز و یا تها حق داند و از غیر فانی گردد و چون این مقدمات
معلوم گردید بدانکه حضرت مولوی قدس الله روحه القدسی اشاره بکل
تجلیات که جناب ایشان را واقع گشته میفرمایند که شکر یزدان را
شکر و سپاس خدا را عز شانه که چون نور او بر جان من تجلی نمود در خیال او
جان من خود را دید یعنی بصورت عین ثابته خود آن نور را دید و چون حصول

این

این تجلی بشغلی است از اشتغال که تخیل را در ان مدخل است فرموده در خیال او خیال
خود بدید یعنی در حالت مراقبه و تخیل نور مطلق صورت خود را دیدم و طریقه این شغل
چنانست که بعد از ترک و تجرید و ریاضات و ذکر سالک صورت خود را در آئینه بدیده
مراقب آن میشود یعنی صورت خود را در خیال در آورده مراقبه آن مینماید و چون
از خیال بیرون رود باز در آئینه نظر میکند آنقدر که آنصورت در آئینه خیال منقش
گردد و بران مداومت مینماید تا انکه آن صورت بنحوی در لوح دل نقش شود
که دیگر زوال نپذیرد و چون براین مداومت نماید روح ملکوتی سالک بصورتی نورانی
مجرد از مواد عالم هیولانی برا و ظاهر میشود و چون بمراقبه آن روح مداومت نماید
روح جبروتی قدسیه او مجرد از صورت ملکوتیه نیز مثل نوری متجلی میشود و چون مراقبه
او کند او را نور حق تصور نماید نور حقیقت ازلیه در مرآت عین ثابته او برا و متجلی
میگردد و این نور متعین باسمی است که مربی اوست و از مراقبه این اسمای دیگر
کدام حیطه از این است تجلی مینماید و منتهای همه اسمی است که مربی حضرت رسالت پناه
محمد است صلوات الله علیه چنانچه آیه شریفه و ان الی ربک المنتهی بیان کرده است
و در بعضی خیال خود بدید بنون است و بنا بر این فنای از خود مراد بود و بدانکه اهل
ریاضت را در تجلی دو حال است یکی آنست که عالم در ابتدا بر ایشان مظاهر

مظاهر افعال مینماید و افعال مظاهر اسما و همچنین تا مرتبه ذات و حال دویم آنست
که آثار را عین افعال می‌بینند و افعال را عین اسما و همچنین و در حال اول چون
سالک بعالم ذات میرسد این عالم آثار در نظرش ظهور ذات مینماید که ذات مقدس
از حلول و اتحاد و از آئینه عالم در نظر شهود او منکشف میشود و این حال دویم را
از نظر محو میشود و این صورت بشکل سراب مینماید قو خاک درگاهت دلم را میفریفت
خاک درگاه کنایت از عین ثابته عبد است که تعین اول اسمی و مجلای تجلیات غیبیت است
یعنی چون تو در خاک درگاه خود متجلی گردیدی و از نور تو روشن گردیده منصبغ بنور گردید
دل مرا فریب میداد و میگفت آنچه منصور و بایزید میگفتند مثل انا الحق و لیس فی
جبتی سوی الله و امثال این و معنا مصراع ثانی خاک بر دی کو ز خاکت میگفت
آنست که خاک مذلت و خواری بر سر آنکس باد که از خاک درگاه تو که عرش ذات و مظهر
انوار اسما و صفات تست عار داشته باشد و این اشارتست بآنکه چون سالک
درین حالت از خود فانی و بحق باقی گردیده و حق جل شانه بزبان او سخن میکند
از امثال این کلمات بر او حرجی نیست و موجب طعن او منکر و هر که با او بلند
البته غضب الهی بر او نازل خواهد گردید قو گفتم ار خوبم پذیرم این از او
یعنی در جواب او گفتم که اگر من خوبم این حرف را از او قبول میکنم چرا که خوب

ان الله

ان الله جمیل یحب الجمال حق جل شانه جمیل است و صاحب جمال او دوست میدارد
و این نوع تجلی جز کامل صاحب حسن و جمال را واقع نمیشود و اگر زشت روی باشم
و این حرف را از او قبول نمایم زشت رویان که از فیض تجلیات محروم اند بمن
خواهند خندید و استهزا کرد پس چاره این آن بود که خود را نگرم خواه خوب روی
و خواه بدروی باشم و مراقب خود کردم تا آنکه عین ثابته من بر من متجلی گردد و صدود
من که بسبب تعلق بما سوی است بواسطه تجلی او از من دور شود و این اشارتست
بآنکه تا حقیقت انسانی که معبر بنور محمدیست ص بر سالک تجلی نماید و از فیض تجلی
مستفیض نشود بفیض تجلی ذاتی نمیتواند رسید والله اعلم قو خوب خوبان را کند جذب این یقین
چون افراد کائنات را بحسب اختلاف تعینات با یکدیگر تناسب و تباین مشاهده
والقرب والانجذاب محبت بسوی محبوب   مباینت موجب عداوت و افتراق
التباین بینهما لهذا المحب   و جذب و نفرة در میان خلایق ثابت میباشد
و ناقصی در هر مرتبه کمالی با نقص منجذب بجانب کامل در آن مرتبه میگردد
طایفه از انسان و حیوان بل ذرات جنس خود سیران و طیران مینمایند و از غیر جنس
گریزان میباشند و حضرت ناظم قدس سره باین معنی در ابیات اشاره فرموده اند
و مراد از خوب کامل است که خوبان ناقص را جذب مینمایند و همچنین کامل در مرتبه

جذب ناقصان دران میکنند چنانچه آیه شریفه الطیبات للطیبین
والطیبون للطیبات والخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات
بان ناطق است قوله قدس سره چشم چون بستی ترا تاسه گرفت الخ
تمثیلی در بیان مطلب مذکور بیان میفرماید که چون نور چشم را با نور آفتاب مناسبتی
تامه هست در حالت بستن چشم انیکس را تاسه و بیطاقتی بهم میرسد
واین بسبب آنست که نور چشم میخواهد که بنور آفتاب منجذب شود واز انسان
چشم راه نمییابد لهذا تاسه و بیتابی مییابد پس اگر کسی را در حالت بازبودن
چشم تاسه و بیطاقتی روی دهد دلیل است برآنکه چشم دل او بسته است
و نور چشم که از انوار عالم ملکوت اعلی است میخواهد که بجانب نور مطلق منجذب
گردد و بسبب بستگی چشم دل نمیتواند و قبضی که گاه گاه عارف را روی میدهد
ازین راه است فاعرف ذالک قوله قدس سره او چه میخواند مرا من بنگرم الخ
خواندن عبارت از انجذاب نور دل است بجانب انوار عالم قدس که تاسه
در حالت بازبودن چشم بران دال است قوله نقش جان خویش میجستم بسی الخ
چون بیان فرمود که تجلی ذاتی بقدر استعداد و قابلیت عین ثابته متجلی له میباشد
پس تا کسی را معرفت بحقیقت ذات خود حاصل نکرده معرفت حق او را

حاصل

حاصل نمیتواند شد چنانچه حدیث شریف من عرف نفسه فقد عرف ربه
ازان مفصح است اکنون طریق وصول بمعرفت النفس را بیان میفرماید که
از برای دیدن جان خود جستجوی بسیار کردم و بهر طرف دویدم واز هر کسی پرسیدم
و هیچکس نشان او نشنیدم آخر با خود گفتم دیدن روی خود جز در آیینه و آب
و امثال آن ممکن نیست و چنانچه صور جسمانیه را مرائی جسمانیه شفافه مثل
آهن و سنگ و شیشه و امثال آن باید که او را توان دید همچنان صورت جان را
آئینه ناچار است و چنانچه آئینه که پوست و صور جسمانیه در او نماید نهایت لطافت
و شفافیت دارد و نسبتی با آن صورت همچنان آئینه جان نسبتی با دیگران بها
و اشرف و اصفی باید که باشد و انچنین آئینه نیست مگر روی یار آگاه آن یاری
که از دیار جان بود و از قیود جسمانیه و زنگهای هیولانیه مجرد گشته روح محض
و جان صرف شده باشد و مراد ازین یار مرشد کامل است که او را برزخ
صغیر گویند چه نزد اهل سلوک مقرر است که در هر شغلی ملاحظه برزخ لابد است
تا آنکه روح سالک را با روح آن کامل اتصالی روحانی مثل اتصال انوار کواکب
با نور آفتاب حاصل گردد و فیوضات غیبیه و انوار الهیه بوساطت او در سالک
فایض شود زیرا که انسان کامل را اتصال تام بنور الانوار حاصل گشته و فیض او

جل شانه بلا واسطه یا بواسطه برزخ کبیر و وسیط باو و بواسطه او بمریدان
و مسترشدان میرسد چنانچه حدیث انا من الله والخلق کلهم منی بآن اشارتست
قوله گفتم ای دل آینه کلی کویی الخ ❊ چون نزد عرفا برزخ برسه گونه است
برزخ صغیر و وسیط و کبیر برزخ صغیر شیخ مرشد است و برزخ وسیط
سرور اولیا و سر انبیا امیر المؤمنین علیست صلوة الله علیه و برزخ کبیر
خاتم انبیاست صلی الله علیه و آله وسلم میفرماید که هرچند بوسائط برزخ
صغیر که بمنزله آئینه صغیرست میتوان صورت جان دیدن اما شک نیست
که در آئینه کوچک صورت چنانچه هست نمی نماید پس اولی آنست که آئینه کلی
طلب نمایی و رو بدریا آوری که منبع این جویهاست زیرا که ❊ ز آب خورده ماهی
خورد خیزد ❊ نهنگ آن به که با دریا ستیزد ❊ پس باید که مراقبه برزخ وسیط
نمایی تا از چشم او خود را ببینی قوله [illegible] زین طلب بنده بکوی تو رسید الخ
خطاب بمرشد کامل از لسان مرید میفرماید که چنانچه مریم مادر عیسی ع را از درد
زادن بیطاقتی و تاسه او را عارض گردیده میل بخوردن خرما کرد چون میدانست
که از خوردن او درد کم میشود پس ملهم شد بانکه شاخ خرما را بجنباند
و او چنان کرد با آنکه خرما نداشت در وقت آن بود بکرامت او خرما فرو ریخت

و بخورد و درد او ساکن شد چنانچه حق جل شانه ازان خبر میدهد که و هزی
الیک بجذع النخلة تساقط علیک رطبا جنیا همچنان بیطاقتی و تاسه من
مرا بکوی تو رسانید تا کام جان از حلاوت کلمات تو شیرین نموده بیطاقتی
من زایل گردید قوله گفتمش آئینه کلی ترا دیدم ابد الخ خطاب بروح مقدس خاتم
الانبیا که برزخ کبری ست میکند که آئینه کلی که مبدا مراتی جزئیه است تو را دیدم
همیشه قبل از ظهور تو در این نشاه حسیه و بعد ازان و این تلویحی ست بآنکه
روح محمدی ص اول مخلوقات و برزخ میانه واجب و ممکن ست و جمیع انبیا و اولیا
بوساطت او بحق و حقیقت رسیده اند و بدیده منور او اسرار غیبیه دیده اند
قوله گفتم آخر خویش را من یافتم الخ ❊ یعنی چون روح مرا با روح پاک روحانی
که برزخ کبری ست محاذات و اتصال روی داد چون نظر کردم و نقش جان خود را
که در چشم او منعکس شده بود دیدم با خود گفتم آخر خود را شناختم و در دو چشم او را
روشن یافتم در این حال وهم من گفت که آنچه دیده صورت خیالیه است نه
تو ذات خود را از خیال خود بدان و فرق کن میانه این هر دو و چون وهم این سخن
گفت نقش تو که در چشم من باعتبار محاذات حاصل شده بود آواز داد که سخن
وهم راست نگو که منم تو و تو منی در اتحاد زیرا که اندرین چشم روشن من که حقایق

اشیا دایا ورا ومنطبع میباشند خیال را راه نیست چه او فوق عالم خیالست
که قوتی از قوای نفس کلیست در اتحاد وجهة آن فرموده که انوار مجرده را چو گاه
با یکدیگر اتصال واقع شود متحد میگردند وتعین صوری ایشان که منشا دویی ایشانست
زایل میشود چنانچه آبهای کوزه چون بدریا ریخته شود با او متحد میشوند وشمعهای
متعدده چون بهم متصل شوند شعلهای ایشان یکی میشوند وامتیاز فی مابین
آنها باقی نمیماند همچنان ارواح مجرده چون با یکدیگر متصل شوند متحد میگردند
در مراقبه برازخ بجهة اینست **قوله نیست** در دو چشم غیر من تو نقش خود
مراد آنست چون عارف کامل از خود فانی وبحق باقی گشته صور متخیله ومعانی
وهمیه را در مرات ضمیر منیر او راه نیست بلکه هر صورتی که در آئینه بصیرت او
دیده شود صور محققه علمیه الهیه است بخلاف غیر کامل که صور مخیله منتزعه
از اکوان در آئینه خیالشان انتقاش پذیرفته وچون دیده بصیرتش بکحل الجواهر
دانش وبینش نورانی نگشته صور مخیله خود را حقیقیه می پندارد وعارف کامل
که چشمش از تجلی الهی روشن ومصداق کنت سمعه وبصره گردیده اعیان اشیا کمای
هی علم الله در مرات بصیرت او منعکس میگردد لهذا آنچه در مرات او دیده
شود مطابق واقع ونفس الامر ودر آئینه غیر او باطل است

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد حضرت عمر رضی الله عنه

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست بر ابرو بمال / وانگهان تو بر نگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد از ابروی تو / شکل ماه نو بود آن موی تو
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا بدعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد / در کمی افتاد وعقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار پاش

بر سر اغیار چون شمشیر باش — هین مکن روباه بازی شیر باش

تا ز غیرت از تو یاران نگسلند — زانکه آن خاران عدو این گلند

آتش اندر زن بگرگان چون سپند — زانکه این گرگان عدو یوسف اند

جان بابا گویدت ابلیس هین — تا بدم بفریبدت دیو لعین

اینچنین تلبیس با بابات کرد — آدمی را این سیه رخ مات کرد

بر سر شطرنج چستست این غراب — تو مبین بازی بچشم نیم خواب

زانکه فرزین بندها داند بسی — که بگیرد در گلویت چون خسی

در گلو ماند خس او سالها — چیست آن خس مهر جاه و مالها

مال خس باشد چو هست ای بی ثبات — در گلویت مانع آب حیات

گر برد مالت عدوی پر فنی — رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد — ز ابلهی آن را غنیمت می شمرد

وارهید آن مارگیر از زخم مار — مار کشت آن دزد را زار زار

مارگیرش دید پس بشناختش — گفت از جان مار من پرداختش

در دعا میخواستی جانم ازو — کش بیابم مار بستانم ازو

شکر حق را کان دعا مردود شد — من زیان پنداشتم آن سود شد

بس دعاها کان زیانست و هلاک — وز کرم می نشنود یزدان پاک

وان دعا گوینده شاکی میشود — می برد ظن بد و آن بد بود

می نداند که بلای خویش خواست — وز کرم حق آن دعا

مصلحت هست و مصلحت را وانهاد — کان دعا را باز میکرد انداد

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را در راه

گشت با عیسی یکی ابله رفیق — استخوانها دید در گودی عمیق

گفت ای روح الله آن نام سنی — که بدان تو مرده زنده میکنی

مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بدان با جان کنم

گفت خامش کن که این کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست

کان نفس خواهد ز باران پاکتر — وز فرشته در روش دراک تر

عمرها بایست کادم پاک شد — تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست — میل این ابله درین پیکار چیست

چون غم خود نیست این بیچاره را | چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او | مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق او بار را گر او بار جوست | خوار رو شیدن جزای کشت اوست
انکه تخم خار کارد در جهان | هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد بکف خاری شود | ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر مار است ان شقی | بر خلاف کیمیای متقی
هین مکن بر قول و فعلش اعتمید | کان ندارد میوه مانند بید

الفاظ فال شگون کاست با سین موقوف کم کرد و نقصان شد دنگ دیوانه و بیهوش و حیران را گویند روباه بازی کنایت ست از مکر و فریب زار غم و اندوه و ناله اندوه زده کان باگریه و آه سرد است گو بکاف عجمی مفتوح زمین پست و مغاک را گویند ادبار بکسر اول پس رفتن و برگشتن بخت و دولت دستان بمعنی جادوست و اینجا کنایه از تاثیر است **قوله** گفت آری موی یا بود شد کمان الخ کمان اول بکاف تازی و دوم بکاف فارسی است یعنی چون موی ابروی تو مثل کمان کج شده و در برابر بینایی تو واقع گشته است تو آنرا هلال تخیل کردهٔ و قوت خیالیه تو از کمان آن موی مقوس

نیزرو

نیز رویت هلال بجانب تو انداخت **قوله** چون همه اجزات کج شد چون بود کج شدن اجزا عبارتست از عدم استقامت آنها بر صراط مستقیم عدالت و راستی چه هر عضوی از اعضا و جزوی از اجزا بجهة امری خاص مخلوق شده مثل آنکه چشم از برای دیدن صنایع و بدایع الهی و قرارت قرآن و کتب معارف یزدانی مخلوق شده پس چون کسی او را در امور محرمه مثل دیدن محرمات استعمال نماید او را معوج کرده در غیر ما خلق له کار فرموده است و همچنین اجزای دیگر **قوله** راست کن اجزات را از راستان راستان عبارت از اهل استقامت اند در افعال و اعمال و احوال و راست کردن اجزا از ایشان کنایت از متابعت و پیروی ایشان است و مراد از سالک سایر الی القدس است **قوله** هم ترازو را ترازو راست کرد الخ

چون انسان کامل میزان حق و باطل است چنانچه حضرت قدوة اولیا علیه السلام میفرمایند انا میزان الله القسط پس طالب حق را لابد است از متابعت او در جمیع افعال و اعمال و با اوامر او موتمر بودن از نواهی او منزجر گشتن و از دستان او بر حذر داشتن و از ناراستان و مخالفان او اجتناب نمودن تا آنکه بمرتبه میزانیت او نیز فایض گردد و بعد از آن اگر از او مفارقت نماید

برضای او باکی نیست زیرا که چنانچه ترازو را چون خواهند صحیح کنند بخوبیکه
وزن اشیا موافق واقع از او معلوم کرده ناچار است از ترازوی راست
صحیح که با آن این را درست کنند واگر آن ترازو صحیح نباشد این ترازو نیز
ناقص خواهد کرد همچنان طالب را لابدست که از خدمت کامل نرنجد و از اهل
اهوا و بدع و علمای جاهل احتراز است اجتناب لازم شمارد و متاع اعمال
و عقاید خود را بموازین اولیا بسنجد اگر مطابق باید شکر الهی تقدیم
رساند والا جهد نماید که با آن موافق کند قو رو اشداء علی الکفار باش الخ
در این بیت و ابیات بعد این تحریض است بر امر معروف و نهی از منکر که آیه شریفه
ولتکن منکم امة یدعون الی الخیر و یامرون بالمعروف و ینهون عن المنکر
فاولئک هم المفلحون و آیات بسیار بر آن دال است و از رسول الله صلعم روایت است
که ما من قوم عملوا بالمعاصی و فیهم من یقدر ان ینکر علیهم فلم یفعل الا یوشک ان
یعمهم الله بعذاب من عنده و چون علما در وجوب و استحباب امر معروف
و نهی از منکر اختلاف کرده اند اکثری بوجوب آن رفته اند و از کلام حضرت
ناظم نیز ترجیح طرف وجوب ظاهر میشود که رو اشداء علی الکفار باش الخ
یعنی بر طالب کامل واجبست که خلق را باوامر الهیه امر نماید و از نواهی نهی کند

واگر منتهی نشوند و قادر بوده باشد ایشان را زجر و توبیخ کند واگر از این نیز
از عصیان باز نیایند بر ایشان سخت بگیرد چنانچه شان اصحاب رسول الله صلعم
میبوده کما اخبر عنه تعالی بقوله محمد رسول الله صلعم والذین معه اشداء علی
الکفار رحماء بینهم الآیه و همچنین با منکرین اولیا و دشمنان ایشان موافقت
و مصادقت نماید و با ایشان بدرشتی پیش آید و بخوبی سلوک کند که از او
متنفر شوند و وقت او را ضایع نسازند و باد بازی نکنند یعنی از راه طرز و دغا
در ظاهر با ایشان ملایمت و تحسین اعمال و افعالشان کند و در غیبت انکار آن
نماید چنانچه در این زمان متعارف است قو گفت حق او با زکریا در جواب الخ
یعنی حق جل شانه در جواب حضرت یحیی ع فرمود که چون در زمین طینه او
تخم ادبار و بدبختی پاشیده شده و ازین تخم جز خار نمیروید لهذا آن بد
از تو حیات جان مرده خود طلب نمیتواند نمود بلکه چیزی را طالب میباشند که لایق او
خار بود و همچنین کیمیا هر گلی که بدست گیرد خاری شود و هر یاری بشود طالع
ماری گردد قو کیمیای زهر مار است آن شقی الخ یعنی شقی اکسیر بدبهاست
که هر چیز را که او ملاقات نماید او زهری جانگداز میشود چنانچه سموم قوی چون
در بدنی سرایت کنند آن بدن نیز سم میشود و متقی بعکس اوست یعنی اکسیر

محاسن و مجالست هر کس با او مصاحب شود هرچند از نیکوئیها بی نصیب بوده باشد از اکسیر صحبت او باخلاق حمیده و صفات پسندیده متصف میگردد چنانچه اکسیر اجساد بهر جسدی که رسد او را طلای خالص میگرداند

اندر آمدن صوفی بخانقاه و [illegible]

صوفیی میگشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق
یک بهیمه داشت در آخر ببست — او بصدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد و حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست انوار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست — بعد ازان خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید — لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست — بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست — با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

انچه تو در آئینه بینی عیان — پیر اندر خشت بیند پیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود — جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند — پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته اند — پیشتر از بحر درها سفته اند

حکایت مشورت خدای تعالی با فرشتگان در ایجاد خلق

مشورت میرفت در ایجاد خلق — جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن میشدند — بر ملایک خفیه خنبک میزدند
مطلع بر نقش هر چه هست شد — پیش از آنکه نقش کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده اند — پیشتر از دانها نان دیده اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند — بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت بایشان فکرتست — ورنه خود نسبت بدوران رویتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود — چون ازین دو رست مشکل حل شود
دیده چون بی کیف هر باکیف را — دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها — خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می بینند دی — در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگوری را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند

آسمان در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جود شان زربفت پوش

چون از ایشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها

چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانکه شد محجوب ابدان در شکیست

تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود

روح انسانی کنفس واحدست / روح حیوانی سفالی جامدست

عقل جزوی از رموز این آگاه نیست / واقف این سر بجز ابدال نیست

عقل را اندر چنین سودا چکار / کر مادرزاد را سرنا چکار

چونکه حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور هو

طالبان

یکزمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال

در بیان ناید جمال حال او / هردو عالم چیست عکس خال او

چونکه من از خال خوبش دم زنم / نطق میخواهد که بشکافد تنم

همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنکه رشک روشنیست / تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست

بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند

این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر

خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندر آن سودا فرو شد تا عنق

لازم آمد باز رفتن زین مقال سوی آن افسانه بهر وصف حال

صوفی آن صورت مپندار ای عزیز همچو طفلان تا کی از جوز و مویز

جسم ما جوز و مویز است ای پسر گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر

ور تو اندر نگذری اکرام حق بگذراند مر ترا از نه طبق

بشنو اکنون صورت افسانه را لیک هین از که جدا کن دانه را

اللغات آفق بضمتین کرانه آسمان قنق بضمتین میهمان بهیمه بفتح اول وکسر ثانی حیوان چهار پای آخر با خای مضموم جای علف خوردن حیوانات است مراقبه در لغت محافظت و در اصطلاح طایفه مطلوب است و اینها وآن بر سه قسمست یکی مراقبه عامه است وآن محافظت ایشان است نفس خود را بر قیام بامور یکه فرض کرده است شارع برایشان و استقامت بر حدود شرعیه دوم

مراقبه مریدین است وآن دوام ملاحظه قلب است با حضور بحق و محافظت او است از غفلت از او سبحانه سیوم مراقبه واصلین است وآن حفظ کردن حق است ایشانرا از چیزهایکه ایشانرا از جمع بتفرقه آرد پس ایشان مراقبه حق عز شانه میکنند بحق نه بخود و زاد توشه راه و جز آن خنبک با اول مضموم ثانی زده و فتح ثالث برهم زدن دست باشد با صول نوعی که از آن صدا بر آید و آنرا احمک گویند کیوان بالفتح ستاره زحل است زلیف بفتح زبون و نادرست شدن زرد و غیره تموز بفتح گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان بود دی بفتح نام ماهیست که آن مدت ماندن آفتاب بود در برج جدی که اول زمستانست فی بفتح سایه است جر بالفتح والتشدید کشیدن مد بفتح کشیدن و افزونی آب دریا عنق بضمتین گردن نه طبق کنایه از نه فلک است دقیر باشد حضور یار که البته حبیش اینجا به بای موحده است بمعنی زیاد یعنی یاریکه در کمالات و معارف بیش و غالب باشد در حضور او مراقب گشتن حکم مطالعه کتب و دفاتر دارد زیرا که صور علمیه الهیه مرادات صافیه قلب او منعکس گردیده و چون عارف دیگر با او هم صحبت شود و آئینه صافیه دل این با او مقابل گردد صوری که در آن مراة است در این و آنچه در این است در آن منعکس میگردد و هر دو از کمالات

یکدیگر بهره‌مند میکردند و چون علوم حقیقیه و معارف کشفیه جز تجلیات الهیه
حاصل نمیتواند شد و تجلیات الهیه بحسب قابلیات و استعداد اعیان است
لهذا هر کاملی را معارفیست خاص که کامل دیگر را از آن بهره نصیبات دیگر
با آنکه اتحاد روحانی فیما بین ایشان بهم رسد در این وقت علوم هر یک از آن
در دیگر ظهور می‌یابد و لهذا عرفا بعد از کمال مرتبه عرفان مسافرت بسیار میکنند
بجهت رسیدن بخدمت عرفا و استفاده از ایشان تا از مکاشفات محققه
بانصیب گردند و معارف خود نیز بایشان رسانند و آنچه حضرت قدوة الاولیا
علی مرتضی ع در خطبهٔ طتنجیه فرموده‌اند که علّمنی رسول الله صلعم علمه و علّمته علی اشاره
با همین معنیست فاعرف ذلک قوله دفتر صوفی سواد و حرف نیست الخ
چون علم حقیقی عبارت از مبداء انکشاف است که آن نوریست که ظاهر بنفسه
و مظهر غیر است و هرگاه آیینه دل بمصقل ریاضات و مجاهدات و اذکار و اوراد
مصفّی و مجلّی گردد مهبط فیوضات انوار قدسیه و مجلای تجلیات الهیه میگردد
و چون بآن انوار مستنیر گردید حقایق اشیا چنانچه در علم الهی ثابت اند بحسب استعداد
و قابلیت او در او ظهور می‌یابد و در این حال قلب کامل دفتر روحانی میشود
زیرا که کلمات الهیه در او مرقوم گشته و در اینوقت چون کامل انکشاف امری خواهد

و متوجه قلب خود گردد آن امر برا او مکشوف میشود و با همین حضرت ناظم قدس سره
اشاره نموده‌اند قوله زاد دانشمند آثار قلم یعنی کتب مصنفه مرقومه بقلم حسی
زاد دانشمندان علوم رسمیه است قوله زاد صوفی چیست انوار قدم یعنی
مراد از انوار قدم تجلیات الهیه است قوله همچو صیادی سوی اشکار شد الخ
یعنی چنانچه صیاد چون خواهد که آهو شکار کند اول سعی میکند که گام آهو را در دشت
ببیند و چون گام او را در نظر آورد در پی آن گام میرود تا بنزدیکی آهو رسیده
بوی نافهٔ آن آهو بشام او رسد بعده در پی آن بو میرود تا بآهو میرسد و او را
شکار میکند همچنان صوفی چندی از آثار بمؤثر استدلال میکند و در سیر الی الله
سفر میکند تا بمرتبه علم الیقین رسد بعده مورد تجلیات الهی و نفحات نامتناهی
میگردد و استشمام روایح انس نموده در سیر مع الله در می‌آید تا بمرتبه حق
الیقین و فنا فی الله و بقای بالله فایض میشود قوله آن بی کو مطلع مهتابهاست
یعنی چون بی مطلع مهتابهای تجلیات الهیه گردد از برای عارف ابواب آن
که بعدد ابواب جنت هشت مفتوح میگردد و از هر بابی که خواهد بجنت قرب داخل
میتواند شد و این ابواب ثمانیه حواس خمسه و خیال و وهم و عقلست چه
از قلب بهر یک از این مشاعر راهیست که چون نور الهی در دل تجلی

کرد واز ان ابواب بانها میرسد و هر یک از قوی بآن نور مستنیر میکردد
ودر این حال صاحب آن آنچه بسمع میشنود و یا به بصر می بیند یا بعقول دیگر ادراک مینماید
حقیقت آن براو معلوم میکردد و همچنین عارف دیگر که مراقب آنکامل کردد
از هر یک ازاین ابواب داخل در جنة قلب او میتواند شد و چون دران جنة
داخل شود از نعمای او که علوم حقیقیه و معارف یقینیه است متنعم میکردد
با تو دیوار است با ایشان در است مراد آنست که کشادگی قلوب اولیا
جز بر عارفان اهل صدق و صفا و محبت و ولا ظاهر نمیکردد و بر اهل جهل و غفلت
و محرومان از قرب جناب کبریا بموجب آیه وجعلنا من بین ایدیهم سدا و من
خلفهم سدا آن ابواب مفتحه دیواری و سدی مینماید و جواهر زواهر حقایق
و معارف که در گنجینه سینه ایشان مخزون است در نظر کوتاه بینان جاهل
مثل سنگ و سفال مینماید ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم
غشاوة ولهم عذاب الیم پیر اندر خشت بیند پیش از آن
چون عارف کامل در هر چیز نور حقیقت که مرات صور علمیه الهیه است مشاهده
مینماید چنانچه قدوه اولیا علی مرتضی ع میفرمایند ما رایت شیئا الا ورایت الله
قبله او معه آنچه دیگران در آئینه مشاهده میکنند یا کواس خمسه ادراک مینمایند

عارف در خشت و سنگ که نظر میکند بیشتر و زیاده از آنچه آنها دیده اند می بیند
پیر ایشانند کین عالم نبود بدانکه حق عز شانه ارواح انسانی را
قبل از خلقت عالم جسمانی در عالم ملکوت نفسانی ایجاد فرموده چنانچه حدیث شریف
خلق الله الارواح قبل الاجساد بالفی عام بر این شاهد است و در حدیث دیگر
باربعة الف عام و در روایتی بسبعمایة عام وارد شده و اختلاف حدیث
بحسب تفاوت خلقت ارواح است چه ارواح کمل از انبیا و اولیا قبل از خلق
عوالم جسمانی و تعینات کیانی موجود کردیده و در طبقات عوالم ار سایر دور بر
میباشند و در هر طبقه مظهر اسمی از اسماء حسنی کشته بانوار آن اسم مستنیر
میکردند و چون احصای اسمای نموده اند کانه نمودند مظهر اسم جامع که الله است
میکردند و بعد از طی این درجات و خلق عالم جسم و تسویه ابدان جسمانیه
بامر حضرت رب الارباب تعلق بابدان میکیرند چنانچه حدیث صحیح اول
ما خلق الله نوری ثم انفلق منه نور علی فلم نزل نتردد فی النور حتی وصلنا
الی حجاب العظمة فی ثمانین الف سنة باین معنی ناطق است و این نفوس
از ظلمات بدنیه و کدورات جسمانیه مظلم و تیره نمیکردند چنانچه در حالت
تجرد بوده اند در حین تعلق نیز میباشند بلکه جامعیت ایشان زیاده میکردد

و این قوم هادیان طریق حق و دلیلان کعبه حقیقت‌اند که تعبیر از ایشان به برگزیده
و بعضی بعد از خلقت در وادی عوالم امر بدون توفیقی که استناره با نوار اسمائیه
نمایند تعلق به بدن میگیرند و ایشان اهل ضلالت و غوایت‌اند و برخی را توفیق
فی الجمله میشود ولکن نه آنقدر که طی درجات همه انوار اسمائیه توانند کرد بلکه از فیض
بعضی اسما مستفیض میگردند و این ارواح مومنین‌اند و بحسب قلت و کثرت
آن استفاضه درجات ایمان ایشان باشد و از این تقریر مبین گردید که ارواح
که هادیان طریق حق‌اند چنان ایشان پیش از خلقت عالم در دریای جود و رحمت
الهی مستغرق بوده و دهرهای بسیار و زمانهای بعید و مقدار عمرها در آن عالم
ثمره حیات معنویه که کمال علم و معرفت قبل از گشت تخم وجود در ارض
بدن برداشته‌اند قوله قدس سره مشورت میرفت در ایجاد خلق
اشارتست بآیه شریفه انی خالق بشرا من طین و مصراع ثانی اشارتست
بمرتبه اندماج اعیان در بحر حقیقت که معبر بآنه عندیه است که آیه شریفه وان
من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم بآن مشعرست قوله قدس سره
چون ملایک مانع آن میشدند الخ اشارتست بآیه شریفه اتجعل فیها
من یفسد فیها ویسفک الدماء ونحن نسبح بحمدک ونقدس لک

بان

بانسان مشکل تجیه آن داده‌اند که میدانستند که ترکیب بدن از ارکان
متضاده مستلزم افساد است و نمیدانستند که اراده الهیه تعلق بظهور انوار
اسمائیه خود در این هیکل گرفته و آن موجب صلاح و مزیل فساد است چون
ارواح انسانی این علم را در خود میدیدند بر ملایک خشک میزدند که ای بیخبران
از امانتی که بموجب انا عرضنا الامانة علی السموات الایه که حق عز شانه
در این هیکل خاکی ظلمانی ما ودیعه گذاشته و آن موجب تعظیم و تکریم ما شده که
ولقد کرمنا بنی آدم و شما را بسجده کردن ما امر خواهد فرمود که واذ قلنا
للملائکة اسجدوا لآدم اگر شما را علم باین میبود هرگز نسبت افساد بما نمیکردید قوله
مطلع بر نقش هر چه هست شدیم الخ اشارتست بآیه شریفه و علم آدم الاسماء
کلها و چون علم باسما علم بمقتضیات و مظاهر آنها را تا منتهی مراتب لازم دارد
اعیان انسانی در مرتبه وجود روحانی قبل از خلقت عوالم جسمانی و قبل از متعین
شدن نفس کل بتعینات جزئیه اسمائیه علم بصور و نقوش جمیع موجودات
خواهند داشت لهذا پیش از خلقت افلاک صور فلکی و کوکبی و همچنین باران را
پیش از خلقت گندم و حبوب دیگر دیده‌اند چه اینها مراتب تعینات مقتضیات
اسمائیست که مربی آنهاست قوله قدس سره ای دماغ و دل پر از فکرت شدند الخ

مراد از فکرت تعقل مراتب تعینات وجود است از مرتبه اعلا علیین تا اسفل
السافلین ولهذا فرموده بی دماغ و دل الخ چه فکر بقوای دماغیه و قلبیه
میباشد بخلاف تعقل قوله قدس سره آن عیان نسبت بایشان فکرت است
یعنی اموری که اعیان انسانی بشهود و عیان ادراک میکنند ملائکه بتفکر
درمی یابند زیراکه فکر در شیء کردن وقتی است که ماضی و مستقبل بوده باشد
و وجود و عدم را دران دخلی بوده و در عالم حقایق که فوق عالم امکانیست و زمان
و مکان را دران مدخلی نیست علم بآنها برؤیت حقایق حاصل میگردد نه بتفکر
وچون عالم ملکوت نفسانی برزخ است میانه عالم روحانی محض و جسمانی صرف
زیراکه از ماده جسمانیه اگرچه منزه است اما از صورت مجرد نیست لهذا دران
عالم زمانی روحانی میباشد که روح زمان حسی است واهل آن عالم را نیز فکر میباشد
ولهذا در حدیث وارد شده که ان الملا الاعلی یطلبونه کما تطلبونه انتم
ودر شان ارواح مهیمه فرموده که وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة قوله
دیده چون بی کیف هر با کیف را الخ مراد از کیف تعینات امکانیه است
وچون کامل را عروج بر معارج قدس روی داده و مشاعر ادراکیه او بنور حق
منور گشته و علم جزئی او بعلم مطلق الهی پیوسته اشیای مکیفه متعینه را در عالم

بدون تقید و تعین امکانی مشاهده مینماید چنانچه حق سبحانه قبل از وجود آنها میدانست
قوله آسمان در دور ایشان جرعه نوش الخ اشارتست بآنچه از بعضی عرفا نقل کرده اند
که الافلاک تدور بانفاس بنی آدم و مراد از جرعه فیوضات الهیه است که بواسطه
انسان کامل بافلاک میرسد چه کمل را چون فنای از ممکنات و بقای بحق حاصل شده
و مظهر انوار ازلیه و مهبط فیوضات الهیه گشته و واسطه وصول فیض بکافه ممکنات
گردیده فیض الهی که بافلاک و کواکب میرسد بواسطه ایشان است قوله
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار الخ چون کمل اولیا را اتحاد بمرتبه حقیقة
الحقایق و فنا از تعینات امکانیه روی داده هرچند که در صورت تعدد دارند
و از یکدیگر ممتازاند لیکن در حقیقت نفس واحده اند ولهذا در حدیث آمده
که الانبیاء کنفس واحده و چون آن حقیقه است که متعین بتعینات خلقی گشته
تعدد و تکثر پذیرفته هریکی از ایشان هم توان گفت که متعدد اند و اشاره باین معنی
فرموده که بر مثال موجها اعداد شان الخ یعنی چنانچه آب واحد بسبب عروض صور
موجیه متعدد و متکثر بنظر می آید و در حقیقت آب واحد است همچنان حقیقت
مطلقه که حقیقه انسانی است بعروض صور تعینیه اسمائیه تکثر و تعدد بهم رسانیده
متکثر مینماید و در حقیقت نفس واحده است که آیه خلقکم من نفس واحده

بران دال است قوله مفترق شد آفتاب جانها الخ یعنی چنانچه نور آفتاب که
بر روازن و شبابیک میتابد بحسب آن متعدد و متکثر مینماید و در حقیقت نور
واحد است همچنین نور خورشید روح اعظم بحسب تعینات مهیات انسانیه تعدد
و تکثر پذیرفته و در حقیقت نور واحد است و ابدان اعم است از انکه ابدان جسمیه
یا ملکوتی یا جبروتی بود چه روح اعظم در هر نشاء از نشات متعین بتعینات اعیان
آن نشاء شده متکثر گردیده است قوله تفرقه در روح حیوانی بود الخ
بدانکه علما اختلاف کرده اند در حقیقت روح و عقل و نفس بعضی از حکما
و عرفا قایل شده اند بانکه اینها الفاظ مترادفه اند برای حقیقه واحده و اکثر
محققین از عرفا مثل شیخ محی الدین عربی قدس سره و شیخ صدر الدین قونوی
و موید الدین جندی و حضرت مولوی قدس الله اسرارهم برانند که این اسما
بازای مسمیات مختلفه اند هرچند که بالاخره راجع بحقیقه واحده میگردند که آن
حقیقه انسانی است چنانچه در مقدمات مبین گردیده و چون اسم حقیقی عبارت
از ذاتست باعتبار تعین او بصفتی از صفات شک نیست که اسمای ملفوظی که
اسم اسم اند هرگاه اطلاق او بر ذات باعتبار اتصاف او بصفتی خاص
بود بر این ذات باعتبار اتصاف او بصفتی دیگر صادق نخواهد بود چنانچه

اسم

اسم علیم که اسمیست از برای ذات متصف بصفه علم بر ذات متصف بصفه
قدرت صادق نیست و همچنان روح که اسمیست از برای جوهری که مروح
اعیانست از ظلمت عدم اضافی بر جوهری که عاقل بود صادق نمی آید بلکه عقل
بر او صادق است و همچنین هر جوهری که مدبر اجسام مظلمه میته است و فعل او زیاده است
اطلاق اسم روح بر او نتوان کرد بلکه اسم نفس بر او موافق است پس مسمای
هر اسمی غیر اسمای دیگر بود و تحقیق در این مطلب آنست که نفس رحمانی که او را وجود
عام گویند باعتبار آنکه هیولای اعیان انسانیه است او را حقیقه انسانیه و حقیقه
الحقایق و هیولی اولی و جوهره بیضا گویند و باعتبار آنکه مروح اعیان است
و آنها را از ظلمت عدم اصلی بجلوه گاه ظهور و وجود می آورد او را روح اعظم گویند
و چون ذات انسان این حقیقه است آنرا نفس واحده میگویند چه نفس در لغة
ذات را گویند و چون بتعقل امکانیت خود میکند او را عقل اول میگویند و هرگاه
متعین بتعین صوری گردد یعنی متصور بصورت مجرده شود او را نفس کلیه گویند
و چون متصور بصورت جسمیه گردد و ذی مقدار شود مسمی بجسم کل شود
و هر یک از این کلیات هیولای صور جزئیه خود اند چنانچه روح اعظم هیولای
ارواح جزئیه و نفس کل هیولای نفوس جزئیه و جسم کل هیولای اجسام جزئیه است

پس هیولای هر نشاه عبارتست از جوهر کلی که قابل صور جزئیه آن نشاه بود
پس هیولای جامع صور ممکنه جوهر اول باشد لیکن در هر نشاه از نشات
وجود بتعینی مختص بآن نشاه متعین میگردد و باین سبب بصورتهای مختلفه
میشود و هرگاه متنزل بمرتبه انسانی و متعین ببدن شود گاه آثار و احکام
جسمانیه بر او غالب می آید بنحوی که آثار نورانیت از او ظاهر نمیشود و چون
هر یک از ابدان را صورتیست خاص که بآن از یکدیگر ممتاز میگردند با صورتها
ارواحی که احکام ما به الامتیازات بر آنها غالب آمده باشد از یکدیگر ممتاز
و متفرق خواهند بود و این قسم ارواح را بحیوان و بهایم نسبت دهند زیرا که
احکام جسمانیه بر بهایم غالب بر روحانیت است و انسانی که روح او را
این حالت بوده از جمله بهایم است هر چند بصورت انسانست و لهذا حق
جل شانه در شان اهل ضلالت و جهالت میفرماید اولئک کالانعام
بل هم اضل سبیلا و ارواح اهل الله چون مکدر بکدورات جسمانیه و صور
ظلمانیه هیولانیه نگردیده اند پیوسته بذکر نور حقیقت مستغرق میباشند
و شک نیست که نور حقیقت واحده است پس ارواحی که از خود فانی و بآن نور
باقی اند نیز متحد باشند و لهذا حضرت ناظم قدس سره فرموده تفرقه در روح

حیوانی

حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود و در محلی دیگر در مثنوی میفرماید قطعه
روح گرگان و سگان هر یک جداست ❊ متحد جانهای شیران خداست
پس ظاهر گردید که مراد از روح حیوانی بخار لطیفی که از لطایف اخلاط قلبیه
حادث میگردد نیست چنانچه بعضی شراح توهم کرده اند چه این حادث میشود
بکدورت آن اخلاط و بفنای آن فانی میگردد و قاطبه عرفا و اهل شرایع
الهیه تصریح کرده اند که ارواح باسرها قبل از بدن مخلوق اند و بفنای بدن
فانی نمیشوند و دیگر آنکه این روح جسمی لطیف و جسم من حیث انه جسم منشاء
موت و سکون و ظلمت و کدورت است و حرکت و فاعلیت او بسبب تعلق
از جوهری مجرد که با و متعلق گشته و تدبیر و تصرف از آن جوهر است نه از این بخار
کما لا یخفی علی من له ادنی فطنة [illegible] چونکه حق رش علیهم نوره الخ
چون اتحاد روح انسانی و افتراق ارواح حیوانی بیان نمود و سبب آن میفرماید
که بموجب حدیث صحیح ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره
فمن اصابه ذلک النور فقد اهتدی و من اخطاه فقد ضل و غوی جمیع افراد
انسان که حق جل شانه محض بفضل و کرم خود از میانه خلق ایشان را برگزید
چنانچه ایه شریفه ان الله اصطفی آدم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی العالمین

بران ناطق است و نور تجلی خود بر ایشان پاشیده و روح ایشان را که مظهر تجلیست
عرش استوای خود گردانیده که قلب المؤمن عرش الله و این ارواح از خود فانی
و بحق باقی گردیده و از ظلمت امکانیت برآمده اند و مابه الامتیاز است آنها
که ظلمت تعین است از ایشان مرتفع گشته اتحاد حقیقی با هم حاصل نموده اند
زیرا که نور عرش نور واحد است و تعدد و تکثر در او نیست پس این انوار
هر چند در صورت ظاهر متعدد نمایند در حقیقت متحد باشند کما لا یخفی نظم
مکن زمان بگذار ای چهره طلال الخ مراد از جمال وجه حق و وجود مطلق است و خال
کنایه از اعیان انسانیست که صور اسمائیه اند و مثل خال که عارض صورت
خوبان صاحب جمال میگردد عارض وجود مطلق و وجه حق گشته اند و هر دو عالم
عبارت از عالم خلق و عالم امر است که آیه شریفه الا له الخلق والامر با آن ناطق است
و هر دو عالم عکس خال او بودن بجهت آنست که صور اعیانیه در مرآت کلیه
وجود به هر نشاه از نشات منعکس میگردند و عالمی از عوالم میشوند زیرا که
وجود عقلی که ظل وجود مفاض است مرآتیست که صور اعیان در او منعکس شده
عقول جزویه بهم میرسند و در مرآت وجود نفسی که ظل وجود نفسیست منعکس شده
نفوس جزئیه بوجود می آیند و در مرآت وجود حسی که ظل وجود نفسیست منعکس گشته

اشخاص جسمانیه موجود میشوند و همچنانکه خال جزو وجه است و ممتاز است
از او بسیاهی و باعث حسن و زینت آن صورتست همچنان اعیان در هر نشاه
از نشات وجود عاین وجود آن نشاه اند و ممتاز اند بتعین خاص و موجب
کمال آن مرتبه اند چه عالم الوهیت بدون مالوه که اعیانست و عالم عقل بدون
عقول و عالم نفس بدون نفوس و عالم جسم بدون اجسام متحقق نمیگردد
نظم چو نکرمن از خال خویشش دم زنم الخ چون حقیقت نطق اظهار معانی قلبیه است
پس هرگاه حقایق غیبیه و صور علمیه الهیه که مکنی بخال شده در مرآت صافیه
قلب عارف متجلی شود و یک نطق بجوشش می آید و بی اختیار اظهار آن مینماید
و اگر صبر کند و خاموش بنشیند گاه بمرتبه زور می آورد که گویا میخواهد که
بدن را شکافته بیرون آید و لهذا از بعضی عرفا اظهار سر حقیقت بی اختیار میشود
بسبب تنگی حوصله و بسر در آمدن الحیوة معرفت و حقیقه چنانچه حضرت امیر المؤمنین
در جواب کمیل بن زیاد رحمة الله میفرمایند ولکن یرشح علیک ما یطفح منی و بعضی
بسبب کمال وسعت هر چند دریاهای حقایق و معارف مینوشند سر اشکار نمیکنند
و در سبب زوقی علما و در زبان و ذکر جنبان ایشان میباشند نظم همچو موری اندرین
خرمن خوشستم الخ یعنی صفات کمال خال انکال مثل خرمنیست عظیم و من مثل

موری که دانه از آن خرمن برداره و معلوم است که مور چه قدر دانه تواند
لیکن باین خوشنودیم که فزون از حد خود بار برداشته‌ایم و اظهار شمه از حالات او
مینمایم **زین** کی گذارد آنکه رشک روشنی‌ست **الخ** یعنی آفتاب معنوی که خورشید
پرتو از شعشعه جمال او و جمیل حقیقی که حسن هر صاحب جمالی شمه از خوبی بیمثال
اوست از روی غیرت نمیگذارد که سر گفتنی گفته آید و در سفتنی سفته گردد
لاجرم بحر اسرار را گاهی جاری سازد و گاهی سد می کند که از جریان باز ایستد
چنانچه لازمه دریاست که گاهی جزر می‌کشد و مد می آورد و گاه مد می‌سکنید و جزر
آنکه که خاطر مستمع میل بصورت افسانه صوفی نموده لهذا ترک این مقال الا به
بسوی وصف حال لازم دید **قوله صوفی** صوفی صورت مپندار ای عزیز **الخ**
یعنی مراد از صوفی مهمان صوفی صوری نیست بلکه آن کنایه از روح انسانست
و بهیمه او کنایه از بدن و خادم کنایه از شیخان نابالغ و علمای جاهل در دو
گوید و مراد از آخر دنیا و از روز سفر هنگام رحلت بعقبی با اوان ملاقات
مولی‌ست بموت ارادی و تشبیه جان بصوفی در اشعار حضرت مولوی بسیار
چنانچه میفرماید **شعر** آفتابی بر آمد از اسرار ❊ جامه شوئی کنیم صوفی وار ❊ تن ما خرقه
الیست پر ضربت ❊ جان ما صوفیست معنی دار ❊ و تشبیه بدن نیز به بهیمه بسیار

کرده اند

کرده اند چنانچه میفرماید **شعر** ایکه از این تنگ قفس می پری ❊ رخت ببالای
فلک میبری ❊ زندگی تازه ببین بعد از این ❊ چند از این زندگی سرسری ❊
سوختت در این آخُر دنیا دلت ❊ بهر وجوه جو این لاغری **قوله قدس سره**
جسم ما جوز و مویز است ای پسر **الخ** مراد آنست که چنانچه طفلان را بجوز
و مویز فریفته بمکتب میفرستند تا علم و معرفت حاصل نمایند همچنان روح را
بجوز بدن و مویز قوای بدنیه فریفته بمکتب خانه دنیا فرستاده متعلق بجسم ساخته
اند تا بالات بدنیه کسب کمالات جمیع نشات وجود نماید پس اگر تو مردی
و از مرتبه صبوت بر آمده بالغ و کاملی باید که از این هر دو صفت آزادی طلبیده
و با وجود بدن مجرد از بدن گردی **قوله** در تو اندر نگذری اکرام حق **الخ**
یعنی اگر تو بارادت و اختیار خود از این نگذری حق عزشانه بحکم و رحمتی و سعت
کل شیٔ از راه اکرام و لطف عام خود عاقبت ترا از اطباق سموات خواهد
گذرانید و از قید این بدن کشف ظلمانی نجات بخشیده بعالم مجردات خواهد
رسانید **قوله** لیک بین از که جدا کن دانه را **الخ** یعنی چون دانستی که مراد از صوفی
و آخر و خادم چیست اکنون بصورت افسانه بشنو و مقصود را دریاب و دانه
معنی از کاه الفاظ جدا نمای **اکرام کردن خادم صوفی و بهیمه او را** ...

حلقهٔ آن صوفیان مستفید / چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول اینچه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول اینچه میگویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
گفت دم اشرا و کوته بر ببند / تا ز غلطیدن نیفتد خر به بند

گفت

گفت لاحول ای پدر چندین مثال / بهر خر چندین مرو اندر جوال
گفت بر پشتش فکن جل زودتر / زانکه شب سرماست ای کان هنر
گفت لاحول ای پدر چندین مگو / استخوان در شیر چون نبود مجو
من ز تو استاترم در فن خود / میهمان آید مرا از نیک و بد
لایق هر میهمان خدمت کنم / من ز خدمت چون گل و چون سنبلم
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریش خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پارها از پشت و رانش می ربود
گفت لاحول اینچه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می دید آن خرش در راه رو / گاه در چاهی فتاده گه بگو
گونه گون میدید ناخوش واقعه / فاتحه میخواند با القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته اند / رفته اند و جمله درها بسته اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک / نی که با ما گشت هم نان و نمک

من نکردم با وی الا لطف و لین — او چرا با من کند برعکس کین
هر عداوت را سبب باید سند — ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود — کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد — کو همیخواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست — این حسد در خلق آخر روشنست
باز میگفت این گمان بد خطاست — بر برادر اینچنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست — هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه آن خر چنان — کانچنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ — کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله شب بی علف — گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله — جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شهان — رحمتی که سوختم زین امتحان
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بیچاره از جوع البقر
ناله میکرد از فراق کاه و جو — مستمند از اشتیاق کاه و جو

همچنین

همچنین در محنت و درد و سوز — تا لها میکرد از جان تا بروز
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

لغات تنبل بالاول مضموم و ثانی زده و بای مکسور دارویی است که چون خورده شود در جراحتها و زخمها استعمال کنند تنبک بالضم و بای فارسی سرگین و پشک و امثال آن خواب خرگوش در اصطلاح بمعنی تغافل و خود را در خواب انداختن و بمعنی فریب دو غا نیز آمده اندرز بالاول مفتوح و ثانی زده بمعنی وصیت و نصیحت آمده و از اینجا بمعنی بسته است حزم بفتح استوار کردن و هوشیاری و بیداری در کار و ثابت پالهنگ کمندی را گویند که بر گوشه افسار و لگام اسب را بندند امتحان بالکسر در محنت و بلیت افتادن مستمند حاجتمند و غمگین

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجور است

چونکه صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند — جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت — وان دگر در زیر کامش جست لخت

وان دگر در نعل او میجست سنگ / وان دگر در چشم او میدید رنگ

باز میگفتند ای شیخ این ز چیست / دی همی گفتی که شکر این خر قویست

گفت آن خر کو بشب لاحول خورد / خر بدین شیوه نداند راه کرد

چونکه قوت خر بشب لاحول بود / شب مسبح بود و روز اندر سجود

چون ندارد کس غمت ای ممتحن / خویش کار خویش باید ساختن

آدمی خوارند اغلب مردمان / از سلام و علیکشان کم جو امان

خانهٔ دیو است دلهای همه / کم پذیر از دیو مردم دمدمه

از دم دیو انکه او لاحول خورد / همچوان خر در سر آید در نبرد

هرکه در دنیا خورد تلبیس دیو / وز عدو و دوست رو تعظیم و ریو

در ره اسلام و بر پول صراط / در سر آید همچو آن خر از خباط

عشوهای یار بد منیوش هین / دام بین ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیس لاحول آر بین / آدما ابلیس را در مار بین

دم دهد گوید ترا ای جان و دوست / تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد / وای او کز دشمنان افیون چشد

سر نهد بر پای تو قصاب وار / دم دهد تا ریزدت خون زار زار

همچو شیران صید خود را خویش کن / ترک عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعات خسان / بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان

در زمین مردمان خانه مکن / کار خود کن کار بیگانه مکن

کیست بیگانه تن خاکی تو / کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی / جوهر جان را نبینی فربهی

گر میان مشک تن را جا شود / روز مردن گند او پیدا شود

مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک چه بود نام پاک ذو الجلال

ان منافق مشک بر تن می نهد / روح را در قعر گلخن می نهد

بر زبان نام حق و در جان او / گندها از فکر بی ایمان او

ذکر با او همچو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست

ان نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلسست و عشرتست

طیبات آید بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین

کین مدار آنها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند

اصل کینه دوزخ است و کین تو / جزو ان کلست و خصم دین تو

چون تو جزو دوزخی پس هوشدار / جزو سوی کل خود گیرد قرار

ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشد چو جنت پایدار

تلخ با تلخان یقین ملحق شود / کی دم باطل قرین حق شود

ای برادر تو همان اندیشه‌ای / ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بود خاری تو هیمهٔ گلخنی

گر گلابی بر سر و جیبت زنند / ور تو چون بولی برونت افکنند

طبله‌ها در پیش عطاران ببین / جنس را جنس خود کرده قرین

نورها چون ز ناجنسان بجد / صحبت ناجنس گورست و لحد

جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته

گر درآمیزند عود و شکرش / بر گزیند یک یک از همدیگرش

طبله‌ها بشکست و جانها ریختند / نیک و بد در همدگر آمیختند

حق فرستاد انبیا را بهر این / تا جدا گردند ایشان کفر و دین

مومن و کافر مسلمان و جهود / پیش از ایشان جمله یکسان مینمود

حق فرستاد انبیا را با ورق / تا گزید این دانه‌ها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان / چون جهان شب بود و ما چون شب روان

بازار

تا برآمد آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا

چشم داند فرق کردن رنگ را / چشم داند لعل را و سنگ را

چشم داند گوهر و خاشاک را / چشم را زان میخلد خاشاکها

دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان

زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او

حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنماید جمال سرخ و زرد

پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش مهرشان چون سایه‌هاست

عکس راز مرد حق دانید روز / عکس ستاریش شام چشم دوز

زان سبب فرمود یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی

قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / هم برای آنکه این هم عکس اوست

ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خود فنا چه لایق گفت خداست

از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا چون خواست رب العالمین

لا احب الآفلین گفت آن خلیل / کی فنا خواهد ازین رب جلیل

باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او

آفتابش چون برآمد زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک

وصل پیدا گشت از عین بلا — زان حلاوت شد عبارت ما خلی

هر عبارت خود نشان حالتی است — حال چون دست و عبارت آلتی

آلت زرگر بدست کفشگر — همچو دانه کشت کرده ریگ در

والت اسکاف پیش برزگر — پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا — شد عصا اندر کف ساحر هبا

زین سبب عیسی بدان همراه خود — در نیاموزید آن اسم صمد

کو نداند نقص بر آلت نهد — سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد

دست و آلت همچو سنگ و آهن است — جفت باید جفت شرط زادن است

آنکه بی جفت است و بی آلت یکیست — در عدد شکست و آن یک بی شکیست

آنکه دو گفت و سه گفت و بیش از آن — متفق باشند در واحد یقین

احولی چون رفع شد یکسان شوند — آن دو سه گویان یکی گویان شوند

احولی بفکن درون را دور کن — دل ز رنگ و بوی مها معمور کن

نور یکتا در درون دل ببین — ورد و گفتن ای دل و جان باز زه

گر یکی گوئی تو در میدان او — گرد بر می گرد از چوگان او

گوی آنکه راست بی نقصان شود — کوز زخم دست شه رقصان شود

گوش دار ای احول اینها را بهوش — داروی دیده بکش از راه گوش

پس کلام پاک در دلهای کور — می نپاید میرود تا اصل نور

وان فسون دیو در دلهای کژ — میرود چون کفش کژ در پای کژ

گرچه حکمت را بتکرار آوری — چون تو نااهلی شود از تو بری

ور چه بنویسی نشانش میکنی — ور چه میلافی بیانش میکنی

او ز تو رو در کشد ای پرستیز — بندها را بگسلد وز تو گریز

ور نخوانی و ببیند سوز تو — علم باشد مرغ دست آموز تو

او نپاید پیش هر نا اوستا — همچو شهبازی بخانه روستا

اللغات آلت بالف اول مفتوح ثانی زده یار و از هر جنس بود و اینجا کنایه از سنگ و شیشه و امثال آنست که در رسم بهیمه جای کرده باشد ممتحن بضم اول ثانی زده و فتح حا جلیه مبتلا شده و مدمه بابره دال مفتوح مکر و فریب و افسون بود بهره فتح جنگ ست تلبیس مکر و حیله کردن ریو بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله بود خباط بضم اول و بای موحده و از الف م جنون ست خشوده بکسر فریب ست همین کلامیست که بجهت تاکید میکوید دم دادن کنایه از فریب دادن ست

بسخنان شیرین که در عرف خوش آمد گویند زار اینجا بمعنی غم واندوه و نالانده
زدکان است که با گریه و دم سرد بود حبیب بفتح گریبان جامه است طبله بفتح
غلگک درم و دینار و خریطه ادویه و غیره ورق بفتحتین کاغذ قطع کرده شده
بجهة کتاب و اینجا کنایه از کتابهای الهی است روان بفتح بمعنی شتاب رفتن
و اینجا بمعنی جاری است قلاب بالفتح والتشدید کسی را گویند که زر سره را ناسره
افکند بروزن فاعل غروب شود ماه و زغاک ای ماترک ما قیلا ای ما العنکبوت
اسکاف بکسر کفشگر بزرگ بفتح با و زای معجمه برزگر است و برای مهمله و زای
معجمه نیز گویند زور بالضم سخن دروغ میدان بکسر اول و فتح نیز صحرا
خانه دیو است ولهای همه الخ چون تبعیة هوا و هوسهای نفسانیه و شهوات
حیوانیه موجب غفلت از حق و فراموشی از ذات مطلق است و اینحالت موجب
آیه شریفه ومن یعش عن ذکر الرحمن نقیض له شیطانا فهو قرین موجب مقارنه
شیاطین جنیه وانسیه و وسوسه آنکس است با عمال سیئه و ارتکاب آن
و مداومت بران موجب اتصاف بصفات شیطانیه و خروج از فطرت انسانیه
و تقیید بسلسله حیوانیه است و کسی را که اینحالت بود شیاطین جنیه و نفوس
مفارقه خبیثه با او الفت میگیرند و دل او مرتع و چراگاه آنها میباشند و شیاطین

الّم

انسیه که بصورت انسان و در باطن شیطانند انیس و رفیق او میشوند و او را
نیز با ایشان نهایت الفت بهم میرسد و از اولیا و اهل حق تنفر روی میدهد
و چون در خوی و لوی مدتی بماند شیطانی انسی شده در پی اضلال خلق می افتند
و سرده و دلان بیچاره را در ضلالت می اندازند و لهذا فرموده و کم بیر از دیو
مردم و مدمه یعنی بسخنان فریبنده اهل دغل و دغا و دمدمه شیاطین انسیه
بر طرف و دغا از راه مرو و بکرفها و لغزیب ایشان مغرور مشو و خبردار باش که
بتلبیس این ابلیس و شان از صراط مستقیم بیرون نروی که بشوی این
اجذاب بیم جهنم گرفتار کردی کما اخبر عنه تعالی بقوله والحق اقول لاملان جهنم
منک وممن تبعک منهم اجمعین قوله آنرا ابلیس را در مار بین الخ
یعنی چنانچه نقلست که ابلیس در جوف مار در آمده داخل جنة شد و آدم و حوا را
اغوا کرد همچنان در بدن آدمیان ابلیس سیرت در می آید و اضلال ساده دلان
و طالبان حق می نماید پس بر طالب لازم است که از جهال و اهل اهوا و بدع
گریزان باشد و با ایشان مصاحبت و مجالست نماید و بسخنان ایشان
گوش ننهد تا از شر ایشان در امان ماند قوله در زمین دیگران خانه مکن الخ
چون امر فرمود بترک معاشرت و مجالست و تبعیة اهل بدع و اضلالت الکنون

ازان انتقال نمود منع پی روی لذات بدنیه و در اصلاح و ترتیب بدن کوشیدن
چه آن موجب ظلمت روح و بعد اینکه است از عالم انوار الهیه چه بدن از عالم
جسم و ظلمت و روح از عالم نور مجرد است و توجه بهر یک موجب غفلت از
دیگری است و کسی را که وجهه همت تحصیل طاعات بدنیه باشد البته از روح
الهی غافل میگردد و توجه تام به بدن موجب انصباغ نفس است برنگ او چه نفس
برزخیست در میانه روح و بدن و برزخ بین الشیئین برنگ طرفین خود بر می
تواند آمد اگر میل بجانب روح کند از ملایک افضل میگردد و اگر میل بجانب بدن
نماید از بهایم و انعام اخس میشود چنانچه عارفی فرموده * بیت * آدمی زاده طرفه معجون
از ملایک سرشته و ز حیوان * گر کند میل این شود کم ازین * ور کند میل آن شود به از آن *
و چون نفس رنگ بدن گیرد از مرتبه تجرد بر آمده بمرتبه تجسم و مادیت تنزل مینماید
و چون انسان در حقیقت نفس است و بدن لباسی است از برای او و لباس غیر
ذی اللباس است بدن را بیگانه فرموده * شعر * تا تو تن را چرب و شیرین میدهی
چون انسان در حقیقت نفس است که بلباس بدنی در نشاه ناسوتی جلوه گر شده
و نفس جوهری مجرد نوری ملکوتی روحانیست و بدن جوهری مادی ظلمانی است
و مباینت میانه مجرد و مادی ثابت و متحقق است و ازدواج متباینین اجتماع

ضدین

ضدین محال است لهذا حق جل شانه روح حیوانی را که بخاری است لطیف که از
لطایف اخلاط قلبیه منبعث میگردد واسطه تعلق نفس به بدن گردانیده چه
این جوهر جسمانی بسبب لطافتی که دارد از اشراق انوار علویه مشتعل و درخشان
گردیده اعضای بدن را روشن میسازد چنانچه هوا باشراق نور آفتاب و کواکب
اعضاء و روشنی گرفته روی زمین را روشن میکند و بسبب این روشنی
مناسبتی او را با نفس حاصل میشود چنانچه بسبب جسمیت مناسبت با بدن
دارد و بمناسبت با او نفس تعلق به بدن میگیرد و چون فربهی نفس بشدت
نورانیه و لاغری او بضعف نورانیت اوست هرگاه بدن فربه شود روح حیوانی
که مطیه نفس است مظلم و تیره میگردد چه ظلمت مختص جسم است پس چون کسی
پیوسته در تدبیر بدن و فربهی او کوشد و او را چرب و شیرین و اغذیه
مسمنه بخوراند البته روح حیوانی او غلیظ میشود و نورانیت نفس بسبب تعلق باو
کم میگردد و این لاغری و ضعف اوست و لهذا در احادیث نبویه مدح جوع
و مذمت شبع بسیار وارد گشته مثل المؤمن یأکل فی بطن واحد والمنافق
یأکل فی سبعة البطن و در حدیث دیگر وارد است که کفی للمؤمن ان یأکل
لقیمات یسد جوعه و حضرت قدوه اولیا علی مرتضی ع میفرماید که الجوع سحاب الحکمة

فاذا جاع العبد مطر بالحکمة و هم آنحضرت میفرماید حذمة الجسد اعطاؤه ما یشتهیه
من الملاذ والشهوات والمقتنیات وفی ذالک هلاک النفس و حذمة النفس
صیانتها عن اللذات والمقتنیات و ریاضتها بالعلوم والحکم و اجهادها
بالعبادات والطاعات وفی ذالک نجات النفس ق مشک را برتن مزن بر دل بمال
مراد از مشک برتن زدن ذکر لسانی است که قلب از آن غافل بود و بر دل مالیدن
اشاره بذکر قلبی است و میتواند بود که مراد از دل قلب حقیقی بوده باشد که
نفس است و مشک بر دل مالیدن متخلق شدن باخلاق الهیه بود که حدیث تخلقوا
باخلاق الله و آیه صبغة الله ومن احسن من الله صبغة بآن ناطق است ق
آن منافق مشک برتن میزند الخ چنانچه منافق بزبان اقرار بوحدانیت حق عز شانه
و رسالت رسول مینماید و در باطن منکر آن میباشد همچنین کسیکه ذکر حق کند بزبان
و دل او متوجه آن نباشد از جمله منافقانست و در این بیت نیز اشارتیست باآنکه
چون منافقان اعتقاد بمبداء و معاد ندارند و عالم را منحصر در این عالم محسوس
میدانند لهذا پیوسته در تربیه بدن و لذات آن میکوشند و روح مجرد را در قعر
گلخن بدن مشغول ساخته باعمال قلبیه نمیپردازند و چون اعمال تابع اعتقادات
قلبیه است هر کس را که سوء اعتقاد بیشتر غفلت او از حق زیاده و استغراق او

در لذات دنیه بیشتر میباشد ق در دلش بر زبان نام حق و در جان او الخ
یعنی چنانچه جسم بدبوئی و گندگی او با آلودگی قاذورات و نجاسات عفونت است
همچنان فکرهای فاسده و تخیلات کاسده موجب تعفن و گندگی روح است و
هر گاه روح متعفن بود ذکر الهی چون بر زبان جاری گردد مثل گلهای است
که در مبرز و جائی که قاذورات در آنجا میریزند رسته باشد و چنانچه از آن گلها
تعفن و گند آن مبرز زایل نمیگردد همچنان ذکر لسانی کسی را که دل بگند نجاست خطرات
شیطانیه و نفسانیه و حب دنیا و شهوات دنیاویه متعفن بوده باشد
فایده نمیبخشد زیرا که بموجب آیه شریفه الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات
والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات تجلی انوار طیبه الهیه که ثمره ذکر
اسمای مقدسه اوست در دلهای خبیثه نمیشود بلکه اینچنین ذکری موجب ازدیاد
ظلمت و کدورت او میگردد و این است که جمعی که بذکر اسمای الهیه بجهة امور خسیسه
دنیویه اشتغال مینمایند اکثر جن و شیاطین و نفوس خبیثه در نظر ایشان می آیند
و بالآخره از دین بیگانه میگردند چنانچه مکرر مشاهده شده ق او اصل کینه خود را
کین تو الخ چون آتش دوزخ نار طبیعیه است که مظهر قهر الهی است و آتش شهوات
و غضب منبعث از او است و کینه از آثار غضب است لهذا فرموده که اصل

دوزخ است و کین تو پس کینه هر کست جزو آن کل خواهد بود قوله

ای برادر تو همان اندیشه‌ای ش چون اندیشه و خطرات قلبیه آثار صفات

نفسانیه است و هر صفتی که بر نفس غالب بود هیولای صورت آن حقیقه میگردد

چه هر صفتی مقتضی صورتیست خاص و بعد از مفارقت بدن با آن صورت

محشور میشود چنانچه در حدیث وارد گشته یحشر الناس علی صور نیاتهم و

انسان در حقیقه نفس است و بدن آلتی است از برای او چه هر عضوی آلتیست

فعل خاص است که با این آلات افعال منتقشه از نفس صادر میگردد و لهذا

فرمود ای برادر تو همان اندیشه‌ای یعنی تو همین اندیشه خودی و آنچه خارج از این است

استخوان و ریشه بیش نیست پس اگر اندیشه خیر و حسنات بر تو غالب است

دلیل است بر اتصاف نفس تو به صفات حسنه و اگر اندیشه شر و سیئات

غالب است دلیل است بر ضد آن چنانچه فرموده ش گر گلست اندیشه تو گلشنی

ور بود خاری تو هیمه گلخنی قوله طبلها بشکست و جانها ریختند الی آخره

که نفوس افراد انسان قبل از تعلق با بدان در عطارخانه عالم ارواح در طبلها

اشباح ملکوتیه بسته نوریه و صفت نوریه از یکدیگر ممتاز بودند و چون آن طبلها

بشکست و آن ارواح در صحن عالم جسم و جسمانی ریختند با یکدیگر آمیختند و از یکدیگر

٥٠

ممتاز نمیگردیدند پس حق عز شانه انبیا را با کتابهای آسمانی فرستاد تا سعید

و شقی را از یکدیگر جدا فرمایند چنانچه آیه شریفه کان الناس امة واحدة فبعث الله

النبیین مبشرین و منذرین الایه بان ناطق است قوله زانکه روز است آینه

تو بعیب او بود یعنی نزد ای معدنی خالص که عاشق روز را بجهة آنست که روز

آینه ایست که حسن و جمال ایشان در او مینماید و با و شناخته میشوند و آنکه

بینه اشرفی یعنی بزرگ و اشرافی و گر انجا که اورا میتواند بود که مراد از اشرفی

طلای مسکوک بابت که نزد عوام مشهور با اشرفی است یعنی با جنبه طلای خالص

تشریف و لباس اشرفی را بر خود قوله حق قیامت را لقب زان روز کرد

یعنی چون روز قیامت حقایق اشیا ظاهر میگردند و سعید و شقی و نیک و بد از یکدیگر

ممتاز میشوند چنانچه در روز رنگ سرخ و زرد و اشکال و اوضاع از هم جدا میشوند

لقب آن را حق عز شانه روز فرموده و حضرت ناظم قدس سره اینجا یوم را بمعنی نهار

گرفته اند چنانچه مصطلح اهل ظاهر است و نزد محققین یوم عبارت از یک دوره

فلک است و نهار عبارتست از طلوع شمس از افق مشرقی و سیر او در درجات

نصف فلک تا آنکه در افق مغربی غارب گردد و چون روز قیامت عبارت

از یک دوره فلک عماست که پنجاه هزار سال است و اعیان که مظاهر اسمائیه ذاتیه

در این روز از مرتبه علم بعین می آیند و باز بعلم میروند و در آیه شریفه وارد شده
که فی یوم کان مقداره خمسین الف سنة پس حقیقت روز ستر اولیاست
مراد از ستر در اصطلاح عرفا وجود مفاض است و چون جمیع صفات کمالیه تابع
وجود است لابد هر موجودی خالی از صفتی کمالی نتواند بود و نهایت حجب قابلیت
حجب جسمانیه در بعضی افراد کمال ظهور دارد و در بعضی ندارد و چون اولیا بریاضات
و مجاهدات رفع آن حجب نموده استار را نموده از تجلی آن انوار مقدسه کرده اند
و ستر ایشان از تقید بقیود جزئیت نجات یافته بمطلق ملحق گردیده لهذا اسرار
جزئیه جمیع ذوات کائنات جزئیات او باشند و شک نیست که کلی را علم
بر جزئیات خود میباشد علم احاطی بنحوی که هیچ حالی از احوال آنها را دلش
نمیباشد و لهذا فرمود که روز در حقیقت ستر اولیاست زیرا که مبدأ انکشاف
جمیع مخفیاتست و این روز حسی که از نور آفتاب جسمانی حادث میگردد
نسبت بنور آفتاب ستر ایشان مثل سایه است زیرا که تن جزئی از جزئیات
اوست که از ورای هفتاد هزار حجب نورانیه و ظلمانیه مجرده و مادیه ظاهر گردیده
چنانچه در حدیث وارد شده که ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهى اليه بصره من خلقه و حضرت امام جعفر صادق

در رد جمعی که قایل اند برویت حق عز شانه بچشم حس میفرمایند که نور الشمس
جزء من سبعین جزءا من نور الکرسی و نور الکرسی جزء من سبعین جزءا من نور
العرش و نور العرش جزء من سبعین جزءا من نور الحجاب و نور الحجاب جزء
من سبعین جزءا من نور الستر فان کانوا صادقین فلیملؤا اعینهم من الشمس
لیس دونها سحاب روز حق عکس را از مرو حق دانید روز الخ اشارتست
بانچه مذکور گردید که نور روز عکس نور انسان کامل است که در مرائی صیاقل عالم
مجرده و مادیه منعکس گردیده ظاهر عالم را روشن ساخته و عکس ستاری اوست
که این نور از ظاهر بباطن مینماید و دلها را افروخته و روشن میسازد روز حق
زین سبب فرموده یزدان و الضحى الخ یعنی آنکه حق تعالی شانه قسم یاد فرموده اند
که و الضحى و اللیل اذا سجى مراد وقت چاشت نیست که عرضی است قایم بغیر و فانی
چه آن لایق قسم خوردن حق عز شانه نیست لهذا علما در آن اختلاف کرده اند
بعضی گفته اند که مراد از ضحى ساعتیست که حق تعالی با حضرت موسی متکلم شد
و مراد از لیل شب معراج است و قول دیگر آنکه ضحى کنایه از وقت شهود است
و لیل کنایت از حالت تفرقه و توجه بظاهر عالم است که حدیث انه لیغان
علی قلبی بآن مشعر است و حضرت ناظم قدس سره ضحى را اشاره بستر حضرت

مصطفوی که حقیقت انسانیت کرفته اند چه روشنی جمیع موجودات از این
نور مقدس است والضحی قول دیگر کین ضحی را خواست دوستالهم مراد از این
روشنی تمام روز است چنانچه بعضی از مفسرین کفته اند یعنی قول دیگر انست که
حق سبحانه روشنی روز را دوست داشته و بآن قسم یاد فرموده بحکمت آنکه
این روشنی عکس نور مقدس اوست واللیل بازو اللیل است ستاری او الخ
یعنی لیل اشاره بتن خاکی آنحضرت است که ساتر روح مقدس اوست اذا
آفتابش چون برآمد زان فلک الخ یعنی آفتاب حقیقت محمدیه چون از شب تن او
در شب معراج برآمد و عروج نموده بسما عالم قدس حق سبحانه بشب تن او
فرموده ما ودعک ربک وما قلی یعنی ای شب تن پرورده کار تو ترا ترک نکرده
و از نظر لطف و رحمت نینداخته است و میتواند بود که خطاب بدن بعد از
مفارقت روح از بدن بموت طبیعی باشد چه ابدان انبیا و اولیا بعد مردن
فاسد نمیکردند قوله وصل پیدا کشت از عین بلا الخ یعنی وصل معشوق حقیقی
از ابتلای روح بمفارقت از بدن حاصل کردید و تعبیر از حلاوت وصال
بما قلی فرموده بمعنی ما ابغضک یعنی مفارقت روح از تو ای بدن نه
که تو را دشمن داشته است بلکه بسبب حلاوت وصال معشوق است و بعض

از اهل

از اهل اشارات در تفسیر این سوره مبارکه فرموده اند که حق سبحانه و تعالی
بباطن و ظاهر محمدی که مظهر جمال و جلال حضرت احدی است قسم یاد میکند
بر آنکه ما ودعک ربک یعنی پرورده کار تو ترا ترک و تودیع نکرده و در عالم نور
و حضرت قدس با وجود آنکه شراب محبت جمال از کاس شوق میکشیدی
و از دست ساقی باقی اسما و صفات صهبای ذوق می چشیدی تا زاوان
مقام که مشاهده بعض صفاتست فرو نکذاشتیم و رایت اسباب وصلت تو
بحضرت ذات برافراشتیم لاجرم از برای زیاده کشتن لوائح اشواق
[illegible] تو در پس پرده عالم کون و حجاب بفراق محجوب ساختیم و از عالم نورانی
روحانی در [illegible] جسمانی انداختیم تا پر و بال طلب و شوق محبت
و ذوق از تو باز نکرفتیم تا بپریدن عالمی را بی سیر کردی و از غایت شوق
[illegible] نفی صفاتست روی بحضرت ذات آوردی و تقدیر این حجاب
[illegible] جمال [illegible] جلال لاجرم عبارت از آن ما قلی آمده چون
بعد از حجاب پرده احتجاب از پیش برداشتیم و سبحات وجه باقی احدیت را
با [illegible] کماشتیم [illegible] متکامل کشت و قدر موصلت شناخته آمد
قطره [illegible] از سطوات اشراق آفتاب ذات

وجودات موهومه اسبابها و ذرات متلاشی شد و چون این حالت اخری از حالت
اولی ترا بهتر بود و عبارت از آن وللآخرة خیر لك من الاولی آمد و چون از
صفات خود بیرون آمدی ترا در موقف المواقف موقوف نگه داشتیم و خلعت
صفات باقی خود بر تو ارزانی داشتیم و بعد از فنا بوجود حقانی از برای هدایت
و دعوت خلق بعالمت فرستادیم چون آوردیم محمد بودی و چون فرستادیم
محض رحمت بودی که وما ارسلناك الا رحمة للعالمین و از برای وعده
در اوان توجه بسمع جان تو رسانیدیم که ولسوف یعطیك ربك فترضی
و این کرم عمیم قاعده قدیم ماست چه ترا پیش از توجه بدین درگاه یتیم و منفرد
یافتیم و محجوب دیدیم بصفات جسمانیه از نور حقیقی روحانیت پس در آن حال
ترا ضایع نگذاشتیم و در جناب خویشتن پناه دادیم و از برای تنبیه اعلای قدر تو
این آیت فرستادیم که الم یجدك یتیما فآوی و در اوان اشتغال تو بعالم
و در زمان احتجاب تو بصفات ربوبیت از توحید حقیقی حضرت احدیت
ترا بعین ذات هدایت دادیم که ووجدك ضالا فهدی و ترا فقیر یافتیم و فنا
و عدم مشاهده کردیم بغنای تو از صفات که این معبر است بفقری که فخر تو بدان
فقر است بعد از آن ترا فقیر یافتیم بواسطه انسلاخ بکلیت از قیود وجود خویش

که این فقر معبر است بسواد الوجه فی الدارین پس در این حالت بعطیه وجود
خویش ترا غنی ساختیم و بخلعت صفات خود ترا بنواختیم و این آوازه در جهان
در انداختیم که ووجدك عائلا فاغنی و فرمودیم که چون کمال تو بسمت اتمام
تخلق باخلاق من بساز و بعباد من چنانکه من با تو پرداختیم بپرداز تا عبد شکور
باشی و بادای شکر نعمت من قایم گردی پس یتیم منفرد و منکسر القلب را که از نور
ذوات منقطع است و بحجاب نفس محتجب قهر مکن و با او معاملت بلطف و مدارا
و رفق و مواسات بتقدیم رسان و بدعوت حکمت آمیز و موعظت لطف انگیز
طریق ارشاد و سلوک دار که فاما الیتیم فلا تقهر و سایل مستعد صادق
و طالب محجوب را از مقصد صدق منع از سؤال مکن و هدایت ده چنانکه ترا
هدایت دادیم که واما السائل فلا تنهر و بحدیث نعمتی که از علم و حکمت بر تو
ارزانی داشتیم و بذکر سلطنت لقای حقیقی که قدر ترا بدان برافراشتیم رطب
اللسان و رحب البیان باش که واما بنعمة ربك فحدث در نظر کسی که از حقایق
اسرار الهی آگاه است آنچه شنیدی مغز کلام الله است اما دیدن جمال حقایق را
دیده دیدار بین باید و شنیدن غوامض دقایق را گوش اسرار بین شاید قوله
بر عبارت خودشان حالیست الم یعنی عبارات و الفاظشان حالات نفسانیه

چه معانی غیبیه چون بر روح نازل شود از قلم عقلی در لوح محفوظ نفس
مصور میسازد پس نفس هیولای ان صورت گشته متصف بآن صفت میشود
انگاه بآن متنطق میگردد پس عبارت صورت آن حالت نفسانیه و لسان
الت ظهور اوست چنانچه قلم الت از برای دست که بآن می نویسد و چنانچه
دست بهر التی فعلی خاص میکند همچنان صاحب حال بذکر هر اسمی و قرات
دعای اثری خاص از او ظهوری یابد چه لابدست از مناسبتی تامه میانه الت
و حالت چنانچه میانه الت زرگری و حالت ان مناسبتی تامه هست که بسبب این
مناسبت فعل زرگری میکند و چون میانه الت زرگری و فعل کفشگری
مناسبت نیست از الت زرگری کفشدوزی نمیتوان کرد لهذا میفرماید آلت
بدست کفشگر همچو دانه کشت کرده ریگ در یعنی چنانچه میانه حبوبی که زراعت
میکنند و میانه زمین مناسبت شرط است که بروید و ثمر دهد و اگر مناسبت نباشد
نمیروید مثل انکه چون دانه را درمیانه ریگ و سنگ بپاشند البته سبز نمیشود و ثمر
نمیدهد همچنان این مناسبت میانه حالت و الت لازم است که نتیجه دهد و لهذا
انا الحق که منصور میگفت نور حق بود که از لبهای او برمی آمد زیرا که حالت او بود و
که فرعون میگفت زور و کذب بود و مجمله انکه الت نداشت قوله کو ذانه نقش

مراد از الف اسم حق است جل شانه و اشارتست بانکه شرط تاثیر استحقاق
و مظهریت اسم است چه سالک مظهر اسمی از اسما نشود و بل عین اسم نگردد اثاره
بر ذکر او مترتب نمیگردد و همچنانکه سنگ آتش زنه چون برگل زنند از او اتش برنمی آید
زیرا که حالت سنگ آتشی که موجب بروز آتش است بالکل نیست همچنان ذکر اسمای
الهی که بدون حال باشد اثری بران ترتب نمی یابد و سر عدم استجابت دعا
بیت گر انگشت سلیمانی نباشد ❊ چه خاصیت دهد نقش نگینی ❊ دست و الت همچو
سنگ و اهن است ❊ جفت باید جفت شرط زادن است ❊ بدانکه حق عز شانه
جمیع موجودات را با یکدیگر مربوط ساخته و در هر فردی از افراد صفت تاثیر
و تاثر ودیعه گذاشته که از جهتی اثر میکند در غیر و از جهتی دیگر متاثر از غیر میشود و
در وجود چیزی که اثر کند و متاثر نگردد مگر حق عز شانه در مرتبه هویت ذات و اثر
کردن در غیر و متاثر شدن بدون موثر و متاثر صورت نه بندد و موثر بمنزله
زوج و متاثر بمنزله زوجه است و نتیجه بمنزله مولود است و عرفا این معنی را بتعبیر نکاح
ساری در جمیع ذراری فرموده اند و از پنج قسم کرده اند اول اجتماع اسمای
اولیه ذاتیه است که مسمی است بمفاتیح غیبیه و سبب این اجتماع توجه حبی الهی است
که حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف بان مشعر است و مولوده

که ازین اجتماع حاصل میگردد وجود عام است که حقیقة حقایق امکانیه و عینیه ازلی
صور اسمائیه است و نکاح ثانی اجتماع حقایق است بسبب توجه حب الهی
بجانب ظهور در مظاهر روحانیه و متولد ازین ازدواج عالم ارواح است
که عالم عقول نیز گویند و نکاح ثالث اجتماع ارواح است بجانب ظهور در صور
ملکوتیه مجرده و مولود ازین عالم نفوس است و نکاح چهارم اجتماع نفوس است
بجانب ظهور در عالم طبیعت و متولد ازین ازدواج طبایع فلکیه و عنصریه
و نکاح خامس اجتماع عناصر است و متولد ازاین مولدات ثلث است
و باید دانست که در مرتبه اولی مفاتیح غیبیه را درجه ذکوره است و عینیه
اجتماعی آنهارا درجه انوثه و وجود مطلق در آن مرتبه مثل محلست و وجود
عام را مرتبه مولود است و براین قیاس کن همه مراتب را و حضرت مولوی
قدس سره اشاره باینمعانی میفرماید جفت باید جفت شرط زادنست
یعنی هر اثری که حادث میگردد در هر شیء از نشات وجود البته از اجتماع موثر
و متاثری متولد گردیده و اجتماع دو چیز با هم بدون مناسبت تامه محال بود
چنانچه مباینت علة افتراق است پس هیچ موجودی بی جفتی و آلتی منتج
اثری نتواند شد مگر وجود مطلق که واحد حقیقی است که او را جفتی و ثانی نیست از کل وجه

تا نیاید

تا نیاید فهو هو لا غیره و لهذا چون واحد را در نفس خودش ضرب کنند حاصل
ضرب بهم نیرسد و باینمعنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده که آنکه
بی جفتست و بی آلت یکیست الخ یعنی در مراتب عدد و مراتب وجود
شک میتوانند شد لیکن در واحد عددی و حقیقی که ذات حق است شک نمیشود
و لهذا هیچ یک از طوایف انام منکر مبدا نشده اند اما در مراتب آن شک
کرده اند چنانچه دهریه مبدا را هیولای کلیه میدانند و طبیعیین طبیعة کلیه
و جمعی از حکما زنادقه نفس کل را مبدا میدانند و بعضی از حکما عقل کل را
و جمعی روح اعظم را و جمعی وجود مطلق را و جمعی وجود بحت را مبداء
کل میگویند و هیچیک ازاین طوایف در وحدة مبدا شک نکرده اند لیکن
در مراتب کثرت شک بسیار کرده اند چنانچه در واحد عددی شک نمیشود لهذا
در مثل میگویند یکی و غلط و در عدد شک میشود که یکی میگوید دو است و یکی
میگوید سه است و یکی زیاده ازین میگوید لیکن در واحد همه متفق میباشند چه
واحد در همه اعداد ساریست و همچنین جمعی که بدواله قایل شده اند مثل ثنویه
که یزدان و اهرمن قایل اند و نصاری که بثالث ثلثه قایل اند که اب و ابن و روح
القدس است و جمعی که بزیاده ازین قایل اند در [illegible] وجود واجب اتفاق دارند

قایل قوله احولی چون رفع شد یکسان شوند الخ یعنی جمعی که بتعدد وجود
قایل اند بسبب آنست که چشم بصیرت ایشان احول است و واحد حقیقی را
که تصور تعدد او نمیتوان کرد متعدد می بینند و هرگاه دیده ایشان بکحل الجواهر
معرفت مکحل گردد احولی ایشان زایل گشته یکی می بینند و یکی میگویند قوله
نور یکتا در درون دل بنه الخ چون امر فرمود طالب را بدر ساختن احولی از دیده
دل اکنون ارشاد میفرماید بدوائی که مزیل آن بود یعنی در دل خود تصور کن
نور واحدیرا که محیط جمله موجودات بوده باشد و پیوسته در خیال آن باش
تا آنکه مستغرق شهود این نور گردی و بجز او چیزی در نظرت نماید وارد و محقق
در دو دیدن برهی قوله گر یکی گوئی تو در میدان او الخ یعنی اگر خواهی که بتوحید ذاتی برسی
دیگی بگوئی باید که اول سعی نمائی که بتوحید افعال برسی و خود را جمع سازی و از اسباب
تفرقه اجتناب نمائی و مانند گوی از چوگان فعل وحدانی ربانی شادان در تقلبات
باشی و آنچه بتو رسد از خیر و شر و نفع و ضرر و صحت و سقم از او دانی و باین
عادت نمائی تا آنکه بشهود توحید فعلی فایض گردی و بعد ازین بشغل توحید ذاتی
بپردازی تا باین مرتبه علیه مشرف شوی و چون این مذکورات از اسرار عرفاست
که بطالب صادق بعد از ریاضات بسیار و مجاهدات بیشمار جز در خلوات ارشاد

نمی نماید میفرماید قوله گوش دارای احول اینهارا بهوش الخ یعنی این حقایق را
بگوش جان بشنو و تعقل نمای و چشم دل خود را باین سر مدهوش بساز تا از احولی
رسته بتوحید ذاتی برسی قوله پس کلام پاک در دلهای کور الخ اشارتست
بایه شریفه و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور و چون کلام پاک از مقولات
انواری است الهیه که بر دل عارف وارد میگردد و جز در دل پاک از ظلمات بشریه
قرار نمیگیرد و در دلهای کور از شهود نور حق نمی پاید و میرود تا باصل خود که نور
علمی الهی است می پیوندد و لهذا فرموده او نپاید پیش هر نا اوستاد قوله همچو شهباز
بخانه روستا یعنی علوم حقیقیه و معارف کشفیه را اگر علمای رسمیه غافل
از تجلیات الهیه و شیخان جاهل از واردات و مکاشفات حقیقیه بحکمة
علم غریبی و تحصیل دنیا دوستی بتعلیم و تعلم رسمی و مطالعه کتب عرفا حاصل نمایند
و در متون کتابها ثبت کنند و نشانها گذارند که فراموششان نشود البته با ایشان
نمی پاید چنانچه شهبازی اگر بتقدیرات سماویه در خانه روستائی افتد آنجا
پاینده نباشد و آخر بپادشاه او را میبرد و سر این است که علم کشفی امری
عرضی است و عرض را قرار و ثبات نباشد و علم کشفی چون بسبب تجلیات
الهیه و فنای سالک از ماسوی و بقای بحق حاصل گشته او را از زوال نمیباشد

چه علم حق را زو دل ملیت چنانچه ناظم قدس سره در دفتر اول فرموده

علم کان نبود ز هو بی واسطه ⁂ آن نپاید همچو رنگ ماشطه

یافتن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

علم چون بازیست کو از شه گریخت ⁂ سوی آن کمپیر کو می آرد بیخت

تا که تتماجی پزد اولاد را ⁂ دید آن باز خوش خوش زاد را

پایکش بست و پرش کوتاه کرد ⁂ ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد

گفت نااهلان نکردندت بساز ⁂ پر فزود از حد و ناخن شد دراز

دست هر نااهل بیمارت کند ⁂ سوی مادر آ که تیمارت کند

مهر جاهل را چنین دان ای رفیق ⁂ کژ رود جاهل همیشه در طریق

روز شه در جست و جو بیگاه شد ⁂ سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد

دید ناگه باز را در دود و گرد ⁂ شه برو بگریست زار و نوحه کرد

گفت هر چند این جزای کار تست ⁂ که نباشی در وفای ما درست

چون کنی از خلد در دوزخ قرار ⁂ غافل از لا یستوی اصحاب نار

این سزای آنکه از شاه خبیر ⁂ خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر

گنده پیر جاهل این دنیا دنی است ⁂ هر که مایل شد برو خار و غبی است

هست

هست دنیا جاهل و جاهل پرست ⁂ عاقل آن باشد کزین جاهل برست

هر که با جاهل بود همراز باز ⁂ آن رسد با او که با آن شاه باز

جاهل ار با تو نماید همدلی ⁂ عاقبت زخمت زند از جاهلی

باز می مالید پر بر دست شاه ⁂ بی زبان میگفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم ⁂ گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند ⁂ زانکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما ⁂ زشت آید پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی ⁂ تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد ⁂ زان دعا کردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا ⁂ ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با تو شه نشیند بر زمین ⁂ خویشتن بشناس نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان میشوم ⁂ توبه کردم نو مسلمان میشوم

آنکه تو مستش کنی و شیرگیر ⁂ گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر

گرچه ناخن رفت چون باشی مرا ⁂ برکنم من پرچم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم ⁂ چرخ بازی گم کند در بازیم

گر گلو بخشیم که را بر کنم / ور نهی کلکی غلطها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی به پر برهم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق

گرچه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود

رفت موسی در وغا با یک عصاش / زد بران فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یک تنه کان در زدست / بر همه آفاق تنها بر زدست

نوح چون شمشیر درخواهست ازو / موج طوفان گشت ازو شمشیرخو

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم

چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب این چه دورست رحمتست / این گذشت از رحمت آنجا رؤیتست

غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برار

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت

که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا درازست این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را

بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / وان دو پستان میخلد از مهر در

کنت کنزاً رحمةً مخفیة / فابتعثت امةً مهدیة

هر کراماتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم

این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او

مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث ارزان یافتی

مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم

گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریهاست　　بعد از آن از بحر رحمت موج خاست

تا نگرید طفل کی جوشد لبن　　تا نگرید ابر کی خندد چمن

اللغات تتماج بضم اول وسکون ثانی وجیم فارسی آشیست که از آرد و نخود ترتیب دهند و معروفست تیمار بکسر اول و یای معروف غم بود و تیمار داشتن بمعنی غم خوردن و محافظت کردنست غبی بفتح اول در کارها سست نوا بکسر و مد و بی مد نیز علم بزرگست جنایت بکسر گناه کردن پرچم با اول مفتوح بثانی زده کاکل است کلک با اول مکسور بثانی زده هرنی را عموما و نی قلم را خصوصا گویند ابابیل جمع ابول است یعنی گله مرغان که اصحاب فیل را هلاک ساختند و چون آن مرغان در غایت کوچکی و ضعیفی بوده اند و اختلاف دران کرده اند بعضی گفته اند که خطاف بوده و بعضی مرغان دیگر را گفته اند جمع گفته و مفرد اراده کرده بندق بضم یکم و سیوم کمان گروهه است و در این زمان تفنگ را گویند خود بضم خا و واو فارسی آنچه وقت جنگ بر سر نهند و بعربی بیضه و مغفر خوانند ابتعاث بالکسر برانگیختن هیجان بالفتح والتشدید رایگان وغا بالفتح جنگ وکارزار قوله مهر جاهل را چنان دان ای رفیق الخ خطاب بطالب حق میفرماید که چون جاهل را علم بصراط مستقیم حق و حقیقت نیست پیروی او

او بر

موجب ضلالت و گمراهی و مهر و محبت او بالعکس باعث هلاکت و تباهی است بس بر تو باد که با ایشان مصاحبت و مجالست ننمایی که ما خدا نشناسان بی بال و پر گشته از پرواز بفضای عالم قدس باز میمانی قوله چون کنی از خلد در دوزخ قرار الخ غافل از لا یستوی اصحاب نار اشارتست بآیه شریفه لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة هم الفائزون حضرت ناظم قدس سره دانای کامل را خلد و شیخ جاهل را دوزخ گفته چه بسبب حب دنیا و تحصیل متاع دون کلام عرفا را طوطی وار آموخته و دکان شیخی و پیری برپای کرده طالبان بیچاره را در وادی ضلالت و گمراهی می اندازد و پیوسته در جمع مال کوشند و دوزخ وار سیری ندارد خطاب بطالب میفرماید که چرا از مضمون آیه غافل شده اهل بهشت و دوزخ را مساوی میدانی و جنة علم و معرفت گذاشته خود را در دوزخ جهالت این شیخان جاهل و پیران نابالغ از حق غافل می اندازی هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب روکش [illegible] کز نیکبهای ناتخ چون مکس مجرد اکان او ما دیا مقید و مقیود است امتناعیه و مکدر دیگر ورات خلقیه ست و اعمال و افعال هر فاعلی بحسب رتبه او میباشد و مناسبت میانه فعل و فاعل از لوازم است لهذا عبادات

وطاعات وافعال حسنه که از عباد صادر میگردد لایق جناب قدس کبریا
نمیباشد هر چند آن فاعل کامل باشد زیرا که در هر مرتبه از مراتب کمال عرفانیه
حسنات او خالی از نقایص امکانیه نمیتواند بود هر چند نسبة بجمعی که دون
او بند حسنه کامل بوده باشد اما نسبة باکمل ان سیئه خواهد بود ولهذا
در حدیث وارد شده که حسنات الابرار سیئات المقربین و همچنین آن حسنات
مقربانیز نسبة بجناب کبریا ولهذا حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم میفرماید
ما عبدناک حق عبادتک ولا احصی ثناء علیک و باین معنی حضرت ناظم قدس سره
اشاره فرموده که رو مکن زشتی الخ یعنی در طریق معرفت برو و از زشتی
و اعمال سیئه منهیه اجتناب نمای و باعمال خود مغرور و معجب مشو زیرا که
هرگاه حسنات ناسزاوار جناب او تعالی نباشد و زشتی بود نسبت باو
پس زشتی را چه حال خواهد بود همچنین ناقص خدمت خود را نسبة بکامل
باید که لایق مرتبه او نداند و خود را مقصر شمارد و نظر بران نکند و اشاره
باین معنی میفرماید که خدمت خود را سزا اینداشتی الخ قوله هم سخن دیدی تو
خود را با خدا الخ اشارتست بایه شریفه اذکرونی اذکرکم و آیه اجیب دعوة
الداع اذا دعانی قوله خویشتن بشناس و نیکو ترنشین الخ مراد آنست که هر کس

باید قدر خود بشناسد و از حد خود تجاوز ننماید و بعطای الهی که با و عطا فرموده
مغرور نشود چه این موجب زوال نعمت و نزول بلا و نقمت است قوله گر تو
انکه تو مستی کنی و شیر گیر الخ اشارتست بانکه افعالی که از بنده صادر میگردد
بقدرة حق است که در عبد مودع است و متعلق ساختن این قدرة بخیر و شر
فعل بنده است ولهذا باعمال حسنه مثاب و باعمال سیئه معاقب میشود
گرچه ناخن زفت چون پاشنه الخ اشارتست بانکه بلایا و محن که بر عبد وارد
میشود گاه بسبب ابتلا و امتحان است چنانچه بر انبیا و اولیا نازل میگردد
و این موجب قربت و علو رتبت او میشود و گاه در جزای اعمال سیئه است
و از این رتبه او نمی افزاید بلکه کفاره گناهان او میشود قوله هر رسولی یک تنه
کان وزر داشت الخ یعنی در رسالت کوبیده و ادعای آن کرده شکر
و تعیینی نداشته قوله تا بداند سعد و نحس بیخبر الخ یعنی تا بداند بیخبر از حقیقت حال
که سعادت و نحوست را بکواکب نسبة میدهد که این دو رشتست نه دو قمر
و آثاری که از کواکب ظاهر میگردد از تو است و ایشان آلات فعل تو اند ولهذا
از تو قمر منشق گردید قوله دو رشتست ایرا که موسی کلیم الخ ارباب تفاسیر اورده اند
و ما کنت بجانب الغربی اذ نادینا آورده اند که در اخبار آمده که حضرت موسی علیه

یکصد و چهار ده مرتبه ندا از جناب کبریا رسیده و هر مرتبه می پنداشت که
مکر حق تعالی حدیث امت او میکند و ایشان را می ستاید خطاب رسید
که تلک امة محمد پس آنحضرت دعا کرد که اللهم اجعلنی من امة محمد قوله
که تو از ان دوری درین دور الکلیم الا یعنی تو از امت محمدی که درین دور ظهور
کرده و از فیض دوره او فیض او نیافته لیکن بحسب زمان چون مدت بسیاری
مانده است تا دوران ظهور او در رسد حسرتهای خود و اپس کش و آرزوی
وصول صحبت او بحسب ظاهر منمای و حدیث کنت نبیا و آدم بین الما
والطین و حدیث لو کان موسی حیا لا تبعنی بانیعنی اشعار دارد قوله
کنت کنزا رحمة مخفية الا اشارتست بحدیث کنت رحمة مخفية فابتعثت
الی امة مهدية

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس سره جهت غریمان

بود شیخی دایما او وامدار — از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان — خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته — خان و مان و خانقه در باخته
احمد خضرویه بودی نام او — ده هزاران پیش بودی وام او
وام او را حق ز هر جا میگذارد — کرد حق بهر خلیل از ریک آرد

گفت پیغمبر که در بازارها — دو فرشته دایمند اندر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف — ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد — حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار — کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش — تو بدان قالب بمنکر کبروش
چون خلف دادستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می ستد می داد همچون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خود نشان مرک دید
وامداران کرد او بنشسته جمع — شیخ بر خود خوش کدازان همچو شمع
وامداران کشته نومید و ترش — درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بدکمانان را نکر — نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد — لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند — یکزمانی تلخ در من ننکرند

در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا از پسر

گفت او را جمله این حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار و اند

گفت نی از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو

او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال

بهر فرمان جملگی حلقه زدند / خوش همین خوردند حلوای چو قند

چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای با خرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم

کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

بانگ میکرد و فغان و وای وای / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای

کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل خوار لقمه جو / سگ دلان و همچو گربه روی شو

از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت

گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریبان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کین باری چه بود

مال ما خوردی مظالم می بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگر آن کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست

شیخ فارغ از جفا و از خلاف / درکشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام

آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او

در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می آورد / مه وظیفه خود برخ می گسترد

کارک خود میگذارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه می رود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب

مصطفی مه میشکافد نیم شب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند

بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بیخبر

هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز

شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر

چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد

چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شاهان و شیخان این چه بود

این چه سرست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز

ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن

ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم

ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از قیاس خود جواب

ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو

با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمان را میشکافت

کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا

شیخ فرمود آن همه گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال

سر آن این بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم

گفت آن دینار اگر چه اندکیست / لیک موقوف غریو کودکیست

تا نگرید کودک حلوا فروش / بحر رحمت در نمی آید بجوش

ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست

ای تضرع کام یابی مشکلات / کام خود موقوف زاری دست

گر همی خواهی که مشکل حل شود / خار محرومی بگل مبدل شود

خلعت آزادی از حضرت رسد / چون بگریان طفل دیده بر جسد

لغات وام قرض است جوامردی فتوه است که مذکور گردید مدار بفتح جای رجوع و بعضی قرار نیز آمده مهان بکسر یعنی بزرگان مان اینجا اسباب خانه مراد است و بعضی خانه نیز آمده است وش بفتح اول شبه و مانند است خلقت بفتحتین از پس آینده پای مرد مددکار را گویند اجل بفتحتین و لام مشدد بزرگتر نوال بفتح بخشش طبل خوار یعنی بسیار خورنده غریو بفتح آواز بگریه و فریاد است حشر بفتحتین گرد آمدن گروه و انبوهی مظالم بفتح جمع مظلمات آن مالی است که از کسی بظلم گرفته باشند تشنیع زشت گفتن بر کسی و عیب کردن

سماک بکسر نام ستاره ایست جخز با اول مفتوح بثانی زده صفدع است

که بفارسی غوک و بک نیز گویند توزیع قسمت نمودن چیزرا بر جمعی و اینجا

مراد آنست که عزیزان میخواستند که قیمت آن حلوا را درمیان خود قسمت کنند

و بان کودک بدهند همت شیخ ایشانرا منع کرد حال البته اسباب را گویند

وعند الصوفیه ما یرد علی القلب من الله سبحانه من غیر کسب واجتلاب منه

هو المراد ههنا لان الله سبحانه الهمه بذلک قوله خان و مان و خانقه درباخته

یعنی در راه رضای حق سبحانه خانه و اسباب خانه و خانقاه را درباخته است

کرو حق بهر خلیل از ریگ آرد الخ اشارتست بانچه ارباب سیر نقل کرده اند

که روزی حضرت خلیل الرحمن علیه التحیه بواسطه قوت عیال چیزی نداشتند جوالی گرفته

فرموده میروم که آرد بیارم از خانه بیرون رفته دران جوال ریگ کرده بخانه

آورده که از رویت آن اطفال را اطمینانی حاصل کرده آنرا کنار داشته بیرون

رفتند چون اطفال سران جوال را گشادند ان ریگها بمعجزه آنحضرت آرد شده بود

قوله دو فرشته و الهمنا ندوه عال الخ اشارتست بحدیثی که از رسول خدا

مرویست که دو فرشته هر بامداد بامر حضرت واهب العطایا بر سر بازارها

ندا میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا و اعط کل ممسک تلفا قوله جهد کند

فاهد

فاهد ان منفق که جان انفاق کرد الخ یعنی در جهاد اصغر که با کفارست با اکبر

که با نفس است قوله پس شهیدان زنده زین رو بند خوش الخ اشارتست بایه شریف

ولا تقولوا لمن یقتل فی سبیل الله اموات بل احیاء ولکن لا تشعرون

و کبر اینجا عبارتست از جمعی که اعتقاد نشاه روحانی ندارند و عالم را منحصر

بنشاه جسمانی میدانند یعنی تو نظر بقالب بدنی ایشان مکن که در جهاد کشته

و فانی میشود چه این جامه بیش نیست و از فنا و زوال این نقصی بایشان نمیرسد

بلکه موجب نجات ایشان از سجن دنیا و قید بدن و ترقی درجاتشان در جناب

قرب میگردد قوله تو به بین اسرار سر اندیش شیخ الخ مراد از اسرار حقایق

باطنیه اوست از قلب و روح که از کدورات شهوات دنیاویه و اشتغال

این پاک و صاف گشته و از علایق و عوایقی که اکثر خلایق بسبب آن از

اخلاق کریمه و انوار الهیه محجوب گشته اند خالی گردیده مورد تجلیات الهیه

و واردات غیبیه شده و مراد از سر اندیش آنست که بالهام الهی اندیشه

این را پنهان کرده بود قوله صاحب مالی و حالی پیش پیر الخ یعنی آنصاحب

مال صاحب حال نیز بود و بکشف حقیقت حال شیخ را معلوم کرده بود

قوله کرده با خشمت تعصب بو سیاه الخ مراد آنست که بر کار حضرت شیخ

با آن چشم دوربین که نور او آسمانها را شکافته بعرش میرسید مستر حضرت
خضر علیه‌السلام را ندیده و لهذا انکار افعال او کرد چنانکه آیات قرآنی بدان مصرح است
چشم مجلسیان که بمنزلهٔ چشم موش آسیاست با چشم حضرت موسوی از راه تعصب
برابری کرده از راه عدم بصارت معنوی و لهذا انکار آن فعل کرده
و موش آسیا عبارت از موش کورست که چشم ندارد و بهندی ...

در بیان نصیحت شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید از حق نور رو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت او چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است / نصرت از وی خواه کو خوش ناصر است
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات / کام فرعونی مخواه از موسی‌ات

بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
چونکه عیسی دید کان ابله شفیق / جز که استیزه نمیداند طریق
می نگیرد پند را از ابلهی / بخل می پندارد او از گمرهی

ذکر قصهٔ زنده شدن استخوانها به دعای حضرت عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجه زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش برکند و مغزش ریخت زود / همچو جوزی کندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / جسته بی‌وجهی وجوه از هر گروه

جمع کرده مال و رفته سوی گور / دشمنان در ماتم او کرده سور

فی المناجات

ای مسیر کرده برما در جهان / تو از این بیکار ما را وارهان
ظلم بنموده بجاه آن بود شصت / آنچنان بیجا بجا آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کار استی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب حیات / هیچ خر در جوی بیرو از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی حشر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میرابی زندگانی پروری
چون بمیرد پیش او گرد امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
این سگ این نفس را زنده مخواه / کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه بر استخوان چون عاشقی / دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آنکه چشمش هست و بینایش نیست / زامتحانها جز که رسوائیش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست این که کور آمد براه

کرده بر دیگران نوحه گری / مدتی بنشین و بر خود میگری
زابر گریان شاخ سبز و تر شود / زانکه شمع از گریه روشن تر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند / غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلید است بند / رو به آب چشم بندش را برند
زانکه تقلید آفت هر نیکوئیست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پاره ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوییست او نه او آبی میخورد / آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / زانکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نائی ناله و زاری کشد / لیک بیکار خریداری کشد
نوحه گر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه گر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
گرچه در ماتم بود صد نوحه گر / آه صاحب درد باشد کارگر

از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داود است وان دیگر صداست

منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود

هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاو است و بر گردون حنین

هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحه‌گر را مزد باشد در حساب

کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک

آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان

الله الله میزنی از بهر نان / بی طمع پیش آ و الله را بخوان

گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش

سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه

گر بدل در تافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش

نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاو است

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست

روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو

دست می مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر

گفت

گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی

اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو می پنداردم

حق همی گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور

که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل

از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی

از پدر و ز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای

گر تو بی تقلید از او واقف شوی / بی نشان از لطف چون هاتف شوی

اللغات پیکار بفتح بای فارسی بمعنی قصد و جنگ و خصومت است و بکسر بای تازی و کاف فارسی کار بیهوده باشد عیش بفتح زندگانی کردن و خرمی و زندگانی باو باشد ستیزه لجاج و گرسنگی است شست بفتح قلابه که بآن ماهی را صید میکنند گزاف بکسر اول بمعنی هرزه و بیهوده است و بوجه دیگر گلوست که بعربی حلق گویند حنین بفتح اول و کسر نون بمعنی گریستن رنده با اول مفتوح بثانی زده بمعنی تراشست بر بمعنی بتراش دارد ظفر بفتح اول و کسر ثانی اعجمی است لمتر بفتح اول و سکون ثانی و تای فوقانی مضموم بمعنی فربه و قوی و سطبر است پشیز بفتح بای فارسی پنجم حصه از دانگ

نیک اینجا بمعنی بسیار است

درم است کنج کاو با هردو کاف تازی وکاف اول مضموم متفحص متجسس را گویند
انصداع بالکسر شکافته شدن ارتحال بکسر اول وحای مهمله از جای خود رفتن
قوله دو دیده در وصال حق دو دیده کی کم است یعنی اگر سالک را وصول بحق
دست داده و بشهود جمال مطلق رسیده وبینائی دیده او از گریه زایل شده
در خزانه قدرت الهی دیده کم نیست دو دیده دیگر باو عطا خواهد فرمود واگر باین
مرتبه نرسیده وبجز غیر و سوی در نظر او در نمی آید اینچنین چشم شقی کوری او بهتر است
از روشنی زیرا که از این کوری یک دروازه جهنم بر او بسته میشود قوله غم مخور از
دیدگان عیسی تراست الخ مراد از عیسی روح الهی است که متصرف و مدبر
نشاه نفسانی است چنانچه نفس متصرف در نشاه جسمانی است قوله
لیک بیکار تن پر استخوان الخ بیکار اینجا بکسر بای تازی وکاف تازیست
یعنی اگر خواهی که عیسی روح جان مرده ترا زنده سازد و چشم بصیرت که
برمد جهل اعمی شده روشن کند او را به بیکار یعنی کاربی مزد و فایده بدن
پر استخوان مبر و او را باین کار خسیس مشغول مگردان چه اشتغال باین مانع
اوست از توجه بعالم قدس الوهیت که آن موجب تخلق او باخلاف الهیه و متحقق شدن
او باوصاف ازلیه وظهور افعال حق است از او قوله ترک چون باشد بیابد خرگهی الخ

از

ترک کنایه از روح و خرگاه از بدن است و مراد آنست که از فنای بدن نباید
اندیشه نمود و در تصفیه روح و استناره او بانوار الهیه باید کوشید چه اگر این
فانی شود بدنی بهتر از این در عالم مثال حق تعالی عطا خواهد فرمود و در این بیت
اشارتیست خفی بآنکه تا روحانیت روح یعنی تعین روحانی او بر جاست
او را بدنی خواهد بود بحسب ملکات او نه بطریق تناسخ بلکه در عالم برزخ و هرگاه
فانی در ذات مطلق شود تعین او زایل میگردد و از قید بدن خلاص میشود قوله
گرد را مغزی بدی پر استخوانش الخ مراد از مغز لب است و این در اصطلاح صوفیه
عقلیست که منور شده باشد بنور عالم قدس و صاف بود از قشور اوهام
فاسده و تخیلات کاسده و چون صاحب این عقل را شوق بحق و وصول
بقرب جناب مطلق غالب میگردد بمصداق فتمنوا الموت ان کنتم صادقین
پیوسته در آرزوی موت و خلاصی از سجن دنیا و قفس تن میباشد و چون از این
قیدنجات یابد در برازخ سفلیه مکث ناکرده بعالم قدس میرود قوله
چون نمیرد پیش او گز امر کن الخ مراد مردن از اراده خود و خواهشهای نفسانیست
قوله خاک بر سر استخوانی را که آن الخ مراد از استخوان جطام دنیویست و چون نفس
مادام که متوجه دنیا و شهوات اوست از سیر عالم روح و استفاضه انوار الهیه بازماند

این موجب خلود او ست در جهنم عالم طبیعت پس سالک لازم است که نفس خود را باید
مشغول نگرداند و خاک مذلت و خواری بر سر استخوان دنیا و شهوات او کرده دل را
بحق بندد و سگ نفس را بصید شکار معانی غیبیه و حقایق عرفانیه مشغول دارد
تا با آن الفت گیرد و قوت خود را از آن ساخته از شکار استخوان مرده باز آمده
دیگر پیرامون آن نگردد قوله آنکه چشمش نیست و بینائیش نیست رجوع نمود به مطلب
سابق که او در گواه دید از حق نور و ضوء انچنین چشم شقی کو کور شد یعنی چنانچه
کسی را که چشم سست بوده باشد و بینائیش نبود در وقت امتحان رسوا گردد
همچنان کسی که چشم ظاهر او روشن و چشم دل او کور بود و از مشاهده انوار الهیه
در روز امتحان که یوم تبلی السرائر است نشان دهید پس رسوا خواهد گردید و کوری او
بر اهل قیامت ظاهر خواهد شد و مضمون من کان فی هذه اعمی فهو فی الآخرة اعمی
و اضل سبیلا بر او معلوم خواهد گردید قوله سهو باشد ظنها را گاه گاه الخ
میفرماید که ظن غلط گاه گاه از روی سهو میشود اما ظن آنکه کور براه تواند رفت
و بمنزل رسید ظنی نیست باطل که نمیتوان گفت سهو شده است قوله
زانکه تو اولی تری اندر حنین الخ تعلیل اولویت است یعنی چون نوحه کنندگان از فوت
صورتی نوحه میکنند و از تو معنی فوت شده که اشرف از صورت است پس تو سزاوارتری

بنوحه کردن قوله زانکه بر دل نقش تقلید است بند الخ باز در بیان فایده نوحه میفرماید
که چون نقش تقلید آبا و معلمان جاهل از حق و حقیقت بندی بر دروازه دل شده
لهذا چشم بصیرت او گشاده نمیگردد و گشودن این بند جز بگریه و زاری و انابه
بحضرت باری تعالی شانه نمیتواند شد باید که با آب چشم و رنده آه سحرگاه
زنگ کدورت از آیینه دل بزدای و بصیقل ریاضات و مجاهدات و اذکار
و عبادات این مرآت را مصفا و مجلا سازی تا صور علمیه الهیه و انوار ازلیه در او
عکس اندازد و بدم عیسوی دلت زنده گردد قوله که بود تقلید اگر کوه قوی است الخ
مراد از تقلیدی که مثل کوه قویست تقلید عرفاست چه مقلد ایشان چون
حقایق و معارف را بتقلید از ایشان اخذ کرده و کشف و شهود برا او معلوم
نگردیده ممکن است که باندک نسیم شبهه متزلزل گردد چنانچه گاه باندک بادی از جا میرود
قوله بچو جویست او نه آبی میخورد الخ اشارتست بآنکه مقلد عرفا را هر چند از این
تقلید فایده کلی حاصل نمیگردد اما طالبان صاحب استعداد را از ایشان
فایده های بسیار حاصل میشود و آب حقایق و معارف از جوی نطق ایشان
بر ارض وجود شان روان میشود و ازهار علوم حقیقیه در گلزار خیال ایشان
میروید و باین سبب مقلد از آن نیز اجری میباشد چنانچه نوحه گر را نیز مزدی

از صاحب تعزیه میباشد **قوله** لیک سکار خریداری کند الخ یکار اینجا بفتح با فارسیست بمعنی قصد یعنی مقصود او از ناله وزاری آنست که خریداری
قوله نام دیوی ره برد در ساحری الخ اشارتست بدعوت ابو مره و غیره که اهل تسخیرند
بجهة حصول مطالب دنیویه میخوانند **قوله** که لو انزلنا کتابا للجبل الخ اقتباس
از آیه شریفه لو انزلنا هذا القران علی جبل لرایته خاشعا متصدعا من خشیة الله
قوله بی نشان از لطف چون هاتف شوی الخ یعنی چنانچه هاتف بسبب لطافت که
بی نشانست تو نیز لطیف و نورانی گردی و از ظلمت جسمانیت و کدورات هیولانی برآیی

فروختن صوفیان بهیمه مسافر را جهة سماع

بشنو این قصه پی تهدید را   تا بدانی آفت تقلید را
صوفیی در خانقاه از ره رسید   مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش   نی چو آن صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط   چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر   کاد فقر ان یکی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند   بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه   خرفروشی در گرفتند آن همه

کز ضرورت هست مرداری مباح   بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند   لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه   کامشبان لوت و سماع است و وله
چند از این صبر و از این سه روزه چند   چند از این زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما   دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن میکاشتند   کانکه آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز   خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند   نرد خدمتهای خوش می باختند
آن یکی پایش همی مالید و دست   وان دگر پرسیدش از جای نشست
آن یکی افشاند گرد از رخت او   وان یکی بوسید دستش را و رو
گفت چون میدید میلانشان بوی   گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد   خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن   ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم میکوفتند   گه بسجده صفه را میروفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار   زان سبب صوفی بود بسیار خوار

جز مگر آن صوفی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی این صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت کان خادم به آبش برده است / زانکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / وانچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / باز ده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / کان خرت را می‌برند ای بینوا
تا خر از هرکه بود من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک به اقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضیست مرد عارف است
گفت آنرا جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کاب رو را ریختند از بهر نان

عکس ذوق آن جماعت میزدی / وین دلم زان عکس ذوقی میبدی
عکس چندان باید از یاران خوش / کهشوی از بحر بی عکس آبکش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد تو آن تحقیق دان
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مکسل نکشته قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پردهای طمع را
زانکه ان تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق سماع / مانع آمد عقل اورا ز اطلاع
کر طمع در آئینه برخاستی / در نفاق ان آئینه چون ماستی
کر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی کفتی ترازو وصف حال
کفت کیرم کر طمع قارون شوی / آخرالامر اندرین ناموس شوی
هر نبیی کفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شمارا مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
هست مزد کار هر دلال را / مزد باید داد تا کوید سرا
چیست مزد کار من دیدار یار / کرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن

بر کجا ...

یک حکایت کویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند کوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مکر مستی که از حق پر بود / کرچه بدهی کنجها او حر بود

هر که از دیدار برخوردار شد
اینجهان در چشم او مردار شد

لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم از حرص او بی نور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در کوش حرص

اللغات خباط بفتح خبط است و آن دست و پای زدن ستور است و خود را هرجائی انداختن بجهت خواب سهو ادام و زمی تقصیر در امری کوتاهی [illegible] دران کار است و اینجا بمعنی کمی در قوت یعنی من الوعاء بالکسر والمد ظرف [illegible] در وعا نهادن چیزی را و در اینجا مراد آنست که بعضی فقر است که نزدیک است آنکه وعا و ظرف کفر بود اقتباس است از حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا همین کلمه آنست که بجهت تاکید کویند صوفی رمه یعنی همه آن جماعه اتفاق کردند بر فروختن خر او لوت با واو مضموم و واو مجهول اقسام طعامهای کو لذیذ باشند

ولوله یعنی شور و آشوب و غوغاست وله بفتحتین بیخودی و حیرانی

و سرگشتن از عشق است سه روزه عبارتست از صومی که بعد از سه روز

طعام خورند و طریقه متقدمین صوفیه این بوده که هر روزه تا به افطار کردند

و بعد از سه روز طعام میخوردند تا از قوت و قوت دادن معشوق آن

مر عاشق حزین غمگین را آشوفتن بالف ممدوده بمعنی بهم برزده شدن و پریشان

گشتن است آز بمد حرص و خواهش است و اینجا مراد چیزیست که خواهش آن

داشته شد دغه بالفتح والتشدید گدایی کردن گران بکسر کاف آری و رفتار

و دوری ممد است آغاز بالف ممدوده نخست است که بتازی ابتدا گویند حراره

بفتح آواز حزین و غوغای مردم و ترانه و آوازی که از چند ساز و چند حلق

یکمرتبه برآید انباز بفتح شریک است جنین بفتح ناله و درد ناک نوش بالاول

مضموم چیز شیرین و عسل نیز انگ بفتح مخفف انگبین است توزیع قسمت نمودن

چیزی بر جمعی و در اینجا مراد قسمت کردن قیمت خرقه است بر جماعه صوفیان

مراد که از ایشان تغافل در یافتن و بایکدیگر رسیدن و بدست آوردن بشند

بالفتح بلند برآمدن روز و دمیدن لمع بفتح روشن شدن و درخشیدن

و بضم درخشندگی و روشنی ناموزون دشت و زمین هموار است تنیه بفتحتین

سنگلیت

سنگلیت سیاه سبک وزن که از زمین می آورند در بالضم والتشدید

مروارید بزرگ و چون در زمان قدیم از دریای عدن که چند ربیست از بنادر یمن

اینقسم حاصل میگشته باین نام مشهور گردیده والحال از آن دریا برنمی آید

الکن بفتح کند زبان خر بالضم والتشدید آزاد کاکه آن جان نیست جان بشناخته

یعنی الجماعه صوفیان چون نفس را که غیر روح و طالب شهوات است جان پنداشته

بوده و بموجب حدیث ان لنفسک علیک حقا مراعات او را بر خود لازم دیده

و لهذا این فعل شنیع را مرتکب شده که الضرورات تبیح المحذورات خود

گفت خادم ریشش بین جنگی کنان الخ یعنی ریش خود را به بین که از خام رشی و گاه حقیقت

خر را از دست دادی و جنگی در میانه ایشان برپای خاست من دلم از آن

عکس ذوقی میشدی یعنی از انعکاس ذوق آن جماعت در مرات قلب من

ذوقی در دل من بهم رسید که من خر برفت خر برفت میگفتم عکس چندان باید

از یاران خوش ای میفرماید که طالب صادق را لابد است در بدایت حال از تقلید

و متابعت عرفا تا بریاضات و مجاهدات آئینه دلش قابل انعکاسات انوار

غیبیه گردد و عکس اذواق و مشارب عرفا در او افتد و بر این حال انقدر باید

صبر نماید که از بحر تجلیات الهیه بی واسطه غیری آبحیوة معرفت بردارد و گردد

اما تقلید یاران خوش یعنی کاملان باید تا حقایق و معارف ایشان در دل

عکس اندازد نه جاهلان چه عکس فعل ایشان موجب کدورت دل میشود و از

عکس کامل زد تو آن تقلید دان الخ در بیان وارد که از تقلید حاصل میشود

و واردی که از وصول بمرتبه تحقیق است میفرماید که عکسی که اولا بر دل زند یعنی

واردی که در مجلس صحبتی روی دهد باید دانست که آن تقلید است و هر گاه

متواتر شود و در غیر صحبت نیز ظاهر شود این از تحقیق یا آن مقام است پس سالک

لازم است که تا بمرتبه تحقیق نرسد از کامل جدا نشود و صحبت او را از دست بگذارد

تا بمرتبه کمال و تحقیق رسد چنانچه قطره باران که در صدف افتاده تا در نگردد

از صدف جدا نشود و در مصراع از صدف مگسل نگشته قطره در اشارتست

با آنکه مروارید را لابد است که در صدف دل کامل جا کند تا بمرتبه کمالیه که در میرسد

نه آنکه صحبت او با کامل بطبع امور دنیویه و شهوات نفسانیه بوده باشد لهذا

میفرماید صاف خواهی چشم و عقل و سمع را بردران تو پردهای طمع را الخ

بر مبنی گفت با قوم از صفا الخ اشارتست بآیه شریفه قل لا اسالکم

علیه اجرا الا المودة فی القربی قصه آن مفلس که زندانیان از او بستوه بوده

بود شخصی مفلسی بیخان و مان   مانده در زندان و بند بی امان

لقمه زندانیان خوردی گزاف   بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمه نان خورد   زانکه آن لقمه ربا چابک برد

هر که دور از رحمت رحمان بود   او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا   گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی   زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست   جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر   نیست بی پا مزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی   مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال   گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتش نماید ناخوشی   میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا   با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود   کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست   کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر   ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله   حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد | هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار | هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانکه در چشمت خیال کفر اوست | و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست | گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر | نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن | باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه | نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند | وانکه آن نیمه ببیند که کند
از جمال یوسف اخوان بس نفور | لیک اندر دیدهٔ یعقوب حور
از خیال بد مر او را زشت دید | چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان | هر چه آن بیند بگردد این بدان
سایه اصل است فرع اما کجا | سایه با خورشید دارد پا بجا
تو مکانی اصل تو در لامکان | این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات | ششدره است و ششدره مات است مات
این سخن را نیست حد زندانیان | مضطرانند از دست آن خرقلتبان

العطف

الدعوات ماآن اسباب خانه است کاف مکسر اول بسیار و بحساب بیچید را گویند با مزد با بای فارسی و زای معجمه اجرتی که قاصدان را دهند و خرکه پاسبانان از بندبان بطریق روزمره ستانند و در این مقام مراد ... دق الحصیر چون کسی خانه سازد متعارف است که طعامی تیار کرده مردم را دعوت بضیافت میکنند و این را در فارسی بوریا کوبی و در عربی دق الحصیر میگویند و گاه کنایه از محنت و مشقت نیز میباشند چنانچه در این مقام است زحیر بفتح تحتیش شکم و سختی که با کاف تازی مفتوح و ... در طلب چیزی و با کاف فارسی گدائی کردن قلتبان شخصی را گویند که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشد و دیده نادیده کند ...
هر که دور از رحمة رحمان بود الخ مراد از رحمة اینجا رحمة امتنانیه است که حق تعالی بعضی از بندگان را بآن ممتاز میکرد اند که آیه ولقد اصطفینا من عبادنا الایه بآن مشعر است و باین رحمت علم و معرفت و قرب حق و توفیق اعمال صالح و ترک مناهی و توجه بحق و تجافی و تجنب از ماسوای او سبحانه حاصل میگردد و چون کسی از امطار سحاب این رحمت سیراب گردید دل او از غیر حق خالی و فارغ گشته و تعلق او با غیر او تعالی نمیماند و فنا ...

او مستغنی میگردد که اجنبی از وزایل وکسی که ازین دولت محروم است در پی
مشتهیات بدنیه وشهوات نفسانیه کلا اصعنت میکرده وهرچند متاع دنیا
اورا حاصل شود وبا علا مرتبه ان که سلطنت است رسد که اجنبی ازاو
رفع نمیشود قوله گر گریزی بر امید راحتی الخ اشارتست بحدیث لو ان مومنا
فی جزیرة من جزایر البحر لابعث الله له من یوذیه ودر حدیث دیگر وارد شده
که ما من مومن الا وقد وکل الله به اربعة شیطانا یغویه یریدان یضله
وکافرا یقتاله ومومنا یحسده وهو اشدهم علیه ومنافقا یتتبع عثراته قوله
هیچ کنجی بی دد وبی دام نیست الخ مراد از خلوة اعراض از امور دنیه والتفات
بمجردات نوریست وحقیقت آن ترک محسوسات ومالوفات جسمانیه
وعادات بشریه وقطع خواطر وهمیه وخیالیه ومحادثات سریست با حق
در جائی که هیچ کسی را از ملایکه وغیرها بران اطلاعی نمیباشد وخلوة معروف
التی است از برای حصول ان خلوة وهرگاه کسی در این خلوت که خانه محقر
خالی است بوده وقوای وهمیه وخیالیه او در کار بوده باشد انکس در خلوت
نخواهد بود وباین معنی اشاره فرموده که هیچ کنجی بی دد وبی دام نیست مراد از کنج
خلوة معروف ودد ودام قوة خیالی ووهمی است وچون سکون وآرام نفس

الخ

برفع خواهش وشعور است پس چون کسی شعور وشوق خود را بحق متعلق ساخت
ودر او فانی شد ساکن گردیده وآرام یافت اما چون نفس را شعور وشوق باقی
باشد از خطره وخیال باز نمیماند وپیوسته در طلب مشتاق الیه حرکت مینماید
وآرام وقرار نمیگیرد قوله اندر سوراخ موشی دردی الخ سوراخ موش کنایه
از خلوت معروف نزد عامه وگربه چنگال از قوة خیالیه است قوله انس را
مارد گژدم مر ترا مونس بود الخ چون لذت والم ادراک ملایم ومنافی است
هرگاه کسی بکلیة متوجه حق شود وخیال او مستغرق بحر نور مطلق گردد بحیثیتی که
از خود وغیر بیخبر شود از لذت والم حسی فارغ میگردد وملذتی روحانی او را
بهم میرسد که او را از خود وغیر فانی میسازد وچون از آن مرتبه بصحو آید وحق را
در خلق وخلق را در حق ببیند بمحض توجه او هر موذیی او را یار ومونس میشوند
واطاعت او میکنند چنانچه اهل سیر نقل کرده اند که چون حضرت امام حسن عسکری
را در برکة السباع انداختند جمیع سباعی که در آن برکه بودند سر در قدم آنحضرت
نهادند ومونس ایشان بودند در آن محبس وصاحب این مرتبه را قدرت بر انقلابات
از صورتی بصورتی حاصل میشود که چون سنگ وچوب را تخیل کند که ثعبان است
وهمت بران بندد بصورت طلا بشود واگر انسانی را بصورت حیوانی خیال کند

وجهت بران بند و با لصورت مسخ میشود و باینمعنی اشاره فرموده
کان خیالت کیمیای مس بود قوله آن یکی صبر شیرین از خیال خوش شد
یعنی صبر در بلایا و محن با آنکه در غایت مرارت و تلخیست شیرین میگردد
هرگاه کسی خیال ثمرات و فواید آن کند و شوق بآن او را حاصل شود
چنانچه دوای صبر که در غایت تلخیست چون مریضی خیال صحت ازو کند
برا و شیرین و گوارا میشود قوله آن فرح آید ز ایمان در ضمیر الخ مراد از ایمان
اعتقادست یعنی هرگاه ایمان و اعتقاد بثمره صبر کسی داشته باشد
فرحی از آن صبر در دل حاصل میگردد که مرارت و تلخی او را نفی نماید قوله
صبر از ایمان بیابد سر کله الخ یعنی صبر در شداید بر سر خود کلاه و تاج از
ایمان می یابد و سلطنت و غلبه مینماید بر امور یکه بآن مبتلا گشته و صبر میکند
و لهذا در حدیث وارد شده که من لا صبر له فلا ایمان له قوله آن یکی در چشم تو باشد
چو مار الخ مراد آنست که منشا محبت و عداوت در خلق خیال است
زیرا که چون کسی خیال دوستی شخصی کند او را یار و دوست میشمارد و چون
دشمنی او خیال کند او را دشمن مثل مار می پندارد قوله کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
در جواب سوال سائلی که پرسد اختلاف خیال در شخص واحد از دو صاحب خیال

چه سبب دارد میفرماید که چون در این یک شخص هر دو فعل هست زیرا که
افعال تابع صفاتست و پرتوی از انوار و صفات متقابله قهریه و لطفیه
الهیه در هر کسی میباشد و بحسب غلبه یکی بر دیگری آثار آن ظاهر میگردد
و هر یک از آن دو صاحب خیال تخیل یکی از آن نموده دوستی و دشمنی او را
در نظر می آورند قوله گفت یزدان فمنکم مؤمن الخ اشارتست بآیه شریفه
هو الذی خلقکم فمنکم کافر و منکم مؤمن چون انسان جوهریست جمعی از
اجزای مختلفه متضاده مادیه و مجرده لطفیه و قهریه و هر یک از این اجزا
را آثاریست خاص و ایمان آثار انوار مجرده لطفیه و کفر آثار مواد مظلمه قهریه
لهذا کفر و ایمان در شخص واحد تحقق دارد و بحسب غلبه یکی بر دیگری آثار آن
بظهور می پیوندد و لهذا حضرت ناظم قدس سره ضمیر جمع منکم را باجزای شخص واحد
راجع ساخته قوله از خیال بد مرا او را زشت دید الخ بدانکه خیال قوتیست
از قوای نفس ناطقه که باین قوت ادراک میکند صور اشیای موجوده را اگر موجود
باشند اختراع میکند از ترکیب بعضی صور با بعضی اگر موجود نباشد و آن صور
مخترعه خیالیه مبدا و صور جسمانیه اند زیرا که تا در خیال شخص صورة چیزی موجود
نشود در عالم حس محال است که بوجود آید و همچنین در عالم کبیر تا در خیال مطلق

که قوه خیالیه انسان کبیر است چیزی موجود نشود در عالم جسمانی موجود نمیگردد
پس آنچه در خارج موجود است فرع چیزهایی است که در عالم خیال است مثل او است و فرق
میانه صورتین آنست که صور جسمانیه بمواد عالم جسم قائمند و صور خیالیه را ماده
جسمانیه نمیباشد بلکه بانوار مجرده نفسانیه قیام دارند و ازین تقریر ظاهر
گردید که عالم جسم باسره فرع عالم خیال و ظل اوست پس انسان حسی فرع انسان
خیالی و همچنین اعضای بدن او فرع اعضای بدن خیالی است و هرگاه حس از ملاحظه
صورتی از صور عالم جسم را تخیل نمود و بقوه واهمه محبت و عداوت او را با خود
ادراک نمود بچشم خیال صورت آن شخص را که در عالم خیال مطلق موجود است بنظر محبت
یا عداوت می بیند پس چشم حسی که فرع چشم خیال است آن شخص حسی را بآن
نظر می بیند پس چشم فرعی جسمانی کسی را که زشت می بیند بسبب زشتی دیدن
چشم اصلی است و زشتی دیدن او بسبب خیال بد است و چشم فرع ظاهر
و چشم اصل مخفی است فتامل قوله قدس سره تو مکانی اصل تو در لامکان
بدانکه مکان عبارتست از سطح باطن حاوی که مماس سطح ظاهر محوی باشد
مثل سطح باطن کوزه که مماس است بسطح ظاهر آب پس هر صورتی که قائم بمواد
جسمانیه بوده باشد او مکانی خواهد بود و آنچه مجرد از آن بود منسوب بلامکانی

توان

توان کرد و شکی نیست که صور خیالیه مجرد از ماده جسمانیه است پس آن صور
در لامکان موجود باشد و باین معنی حضرت مولوی قدس سره اشاره فرموده
که تو مکانی یعنی تو با تعیین جسمانی که داری منسوب بمکانی و اصل تو که صورت
ملکوتی تست در لامکان که عالم خیال مطلق است که برزخ میانه عالم ارواح
و اجسام است موجود است و چون بدن خیالی تو اصل و این بدن حقیقی فرع
اوست پس برنه باد که دکان حواس فرعیه بسته و دکان حواس اصلیه را بگشای
و خود را از ششدر عالم ابعاد و جهات برهانی چه هر که درین ششدر افتاده است
میگردد دیگرا و را نجات میسر نمی آید فتنبه و تذکر و لا تکن من الغافلین

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما بقاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوییش بس
اهل زندان را نیاید لقمه — ور بصد حیلت گشاید طعمه

در زمان پیش آیدان دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفته کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان وارود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند از زندان ورا قاضی به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش

گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمود از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز از این زندان برو / سوی خانه مردریگ خویش شو

گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو به رد / خود بمیرم من ز تقصیری و کد

همچو ابلیسی که میگفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را میکشم

هر کرا او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برارند از پشیمانی غریو

گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست / وانکه هست از قصد این سگ در خمست

از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه

یک سگست و در هزاران میرود / هر که در وی رفت او آن میشود

هر که سردت کرد میدان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

از خیالات تو می‌زاید بلا / چون خیالت فاسد آمد جابجا

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان

گه خیال کسب سوداگری / گه خیال ماجرا و داوری

گه خیال نقره و فرزند و زن / گه خیال بوالفضول و بوالحزن

گه خیال آسیا و باغ و راغ / گه خیال میغ و ماغ و لیغ و لاغ

گه خیال آشتی و جنگها / گه خیال نامها و ننگها

گه خیال کاله و گاهی قماش / گه خیال مفرش و گاهی فراش

هین برون کن از سرت این خیلها / هین بروب از دل چنین تفصیلها

هان بگو لاحولها اندر زمان / از زبان تنها نه بل کز عین جان

قلتبان یاوه هرزه و پریشان طبل خوار بسیار خورنده را گویند و قحبت
بفتح سخت روئی و بیشرمی صلا بفتح آوازی که از برای استحضار طعام کنند
قوت با اول مضموم و واو مجهول اقسام طعامهای لذیذ است اعیان
اینجا مراد وکلای محکمه و نواب قاضی اند مرده ریگ یعنی وا مانده از مرده
که میراث خوانند رد بفتح بازگردانیدن یعنی قبول ناکردن تقصیر یعنی فقر
و احتیاج است گد بفتح کاف فارسی گدائی کردن انظرنی بمعنی امهلنی است
ریو بکسر اول و یای مجهول مکر و حیله غریو بالفتح فریاد با گریه خرم بفتح زبون
و عاجز است طغیان بضم از حد در گذشتن و گمراهی و نافرمانی فرجه بکاف
مثلث خلاصی از غم ماجراست سرگذشته بوالفضول نادانی که خود را دانا نماید
بوالحزن خداوند غم و اندوه زاغ دامن کوه و صحرا میغ ابر است زاغ
مرغ [illegible] است سیاه فام و تیرگی و بخاری که در جو آسمان پیدا میشود و بلی
بزمین میرسد و اهل هند آنرا کهر میگویند تیغ بدولی لاغ بازی و هزل و طراز
کاله متاع است و زمینی را نیز گویند که بجهت زراعت تیار کرده باشند عرش
بفتح جامه دان تفضیل افزون گردانیدن و افزون نهادن
آمده ابلیس که میگفت ای سلام   رب انظرنی الی یوم القیام

اشاره

اشارتست بآیه رب انظرنی الی یوم یبعثون و سلام اسم الهی است و تخصیص
این بذکر اشارتست بآنکه چون شیطان مرحوم از اسم سلام مهلت تا روز قیامت
استدعا نموده و دعای او باجابت مقرون گشته لهذا در این مدت از غضب
الهی سالم خواهد بود گر بدید و نیسنجیم تهدیدشان الخ اشارتست بآیه
الشیطان یعدکم الفقر و یأمرکم بالفحشاء و مراد آنست که این مفلس فقاضی
میگفت که چنانچه حق تعالی دعا ابلیس را در نظر نمود و او را در زندان دنیا
مهلت داد که انک من المنظرین الی یوم الوقت المعلوم تو نیز ای قاضی مرا
در این زندان مهلت ده تا چنانچه ابلیس بحکم فبعزتک لاغوینهم اجمعین
لقمه ایمان و طاعت مومنان در می رباید من نیز لقمه و طعام زندانیان
در ربایم و چنانکه ابلیس بتلبیس خیال انگیزیها میکند گاهی از راه مستلذات
نفسانیه و مشتهیات جسمانیه فریب میدهد و گاهی از طریق صوم و صلوات
و جهاد و راه زنی میکند و بقصد ریا و حظوظ نفسانیه آنها را باطل و ضایع میسازد
من نیز بهر طریق با ایشان درآیم و لقمه که بهزار حیله بچنگ می آورند در ربایم
یک سنگست و در هزاران میرود الخ مراد آنست که حقیقت شیطانی که جوهر
ناری و مظهر اسم مضل است حقیقتی کلی است که در افراد جن و انس سرایت

و در هر که سریان کرد آنکس شیطان میشود در حیات و بعد ممات چنانچه
آیه شیاطین الجن والانس یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا بان
ناطق است پس چون کسی را چیزی گوید از سیر و سلوک راه حق باز میدارد والتفات
شوق ترا افسرده میسازد بدانکه شیطان در او در آمده بمقصد اغوای تو آمده
واگر صورتی نیاید در خیال تو در آمده وسواس میکند چنانچه سوره شریفه قل اعوذ
برب الناس بان ناطق و بجهة دفع آن نازل گردیده پس در آنحال باید
که پناه بحضرت ذو الجلال بری و آن سوره را بخوانی تا از تو دور شود

بقیه قصه مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر کرا پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

تا کسی

تا کسی نسیه نفروشد بدو / قرض ندهد هیچکس او را تسو
هرکه دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی ابلیس را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلس است و بدسخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد / هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگه / کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان / ترک و کرد و رومیان و تازیان
جمله کان آواز ما بر داشته / کین همه تخم جفاها کاشته

مفلس است و این ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یک پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
بینوایی بدادایی بیوفا / نان ربایی ترکدایی بیحیا
هان و هان با او حریفی کم کنید / چونکه کاو آرد گره محکم کنید
ور بحکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را
خوش دم است او و گلویش بس فراخ / با شعار نو و ثار شاخ شاخ
گر بپوشد بهر مکر آن جامه را / عاریه است آن تا فریبد عامه را
حرف حکمت بر زبان ناحکیم / حله‌های عاریه دان ای سلیم
گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است / دست تو چون گیرد آن ببریده دست
چون شبانه از شتر آمد بزیر / کرد گفتش منزلم دورست و دیر
بر نشستی اشترم را از پگاه / جو رها کردم کم از اخراج کاه
گفت تا اکنون چه میکردیم پس / هوش تو کو نیست اندر خانه کس
چرخ افلاسم شنید ای پر طمع / تو بنشنیدی بگوش بی لمع
طبل افلاسم بچرخ سابعه / رفت و تو نشنیده‌ای این واقعه
گوش تو پر بوده است از طمع خام / پس طمع کر میکند گوش ای غلام

تا کلوخ

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان / مفلس است و مفلس است این قلتبان
تا بشب گفتند و در صاحب شتر / بر نزد کو از طمع پر بود و پر
هست بر سمع و بصر مهر خدا / در حجب بس صورتست و بس صدا
آنچه او خواهد رساند او بچشم / از جمال و از کمال و از کرشم
وانچه او خواهد رساند آن بگوش / از سماع و از بشارت وز خروش
گرچه تو هستی کنون غافل از آن / وقت حاجت حق کند آنرا عیان
گفت پیغمبر که یزدان مجید / از پی هر درد درمان آفرید
گرچه درمان جویی و گویی بجان / کای خدا درمان کار من رسان
لیک از آن درمان نبینی رنگ و بو / بهر درد خویش بی فرمان او
چشم را ای چاره جو در لامکان / هین بنه چون چشم کشته سوی جان
کون پر چاره است و هیچت چاره نی / تا که نگشاید خدایت روزنی
این جهان از بیجهة پیدا شده است / که ز بیجایی جهان را جا شده است
بازگرد از هست سوی نیستی / طالب ربی و ربانیستی
جای دخل است این عدم از وی مرم / جای خرج است این وجود بیش و کم
کارگاه صنع حق چون نیستی است / پس برون کارگه بی قیمتی است

الفت اورا بکسر دال مهمله و بای موحده برگشتن بخت و دولت
قلاش بالفتح والتشدید مجرد و لوند بی شک و نام زیشتن بفتح مقدار
چهار جو است فنج بمعنی راندن و رنج است کالاشتاع است و غالمزه
و انگ بکاف فارسی چهارم حصه پول و حصه بخشش بتبنیر یا بای فارسی
چهارم حصه از دانگ و یه بضم خرس ماده حراسیت هم پیشه و هم صحبت
و هم معامله کاو بمعنی کاوین است ترمرده بفتح تای فارسی روی
بخشکی آورده ضد تازه و بمعنی ترنجیده شعار بالفتح والکسر جامه که
بر روی پیراهن پوشند دثار بالکسر جامه که ملاصق بدن باشد لمع
بفتح روشن شدن و درخشیدن قلتبان شخصی را گویند که بر احوال
قبیح زن خود واقف گردد و چشم پوشد و دیده نادیده کند کرشم
بفتحتین کرشمه است و آن ناز و حرکت چشم و ابرو را گویند
در بحکم آر پدایین ترمرده را که یعنی اگر در مجلس حکم و عدالت آورید او را
و در مصراع ثانی تشبیه کرده است او را بمرده در اسقاط حکم شرع بموجب آیه
وان کان ذو عسرة فنظرة الی میسرة [illegible] باشعار زنود تا ز شاخ شاخ
کنایت است از قلابی کربهای گوناگون آن مفلس که ظاهر خود را برنگ
اهل

در بیان عمل حکمت

اهل دل آراسته خلق را میفریفته چنانچه شیخان جاهل برنگ عرفای
کامل برآمده خلق را مرید میسازند و در دام می اندازند حرف حکمت
بر زبان ناحکیم که چون حکمت علم باحوال اعیان اشیاست علی ما هی علیه
فی نفس الامر و ثمر این علم ترک هوس و هوا و حب دنیا و توجه بجناب کبریا
و اعراض از غیر و سوی است چنانچه قدوه اولیا علی مرتضی میفرماید
حد الحکمة عن اعراض عن دار الفناء والتوله الی دار البقاء و قال ؏
حرام علی کل عقل مغلول بالشهوة ان ینتفع بالحکمة و قال ؏ حفظ الدین
ثمرة المعرفة و راس الحکمة پس کسیکه بتعلیم و کسب و نظر سخنان اهل حکمت
طوطی وار اموخته از ثمره ان بهره نداشته باشد آن حکمت برا و عاریه خواهد بود
و سر این انست که مسایل علمیه و معارف حکمیه اگر در دل مستقر گردد
بخو یکد زوال پذیر نبود البته مثمر اخلاق حسنه و اعمال مرضیه می باشد
چه اعمال تابع اعتقاد است و اگر در دل متمکن نبوده باشد بلکه محض لقلقه
زبانی بوده مثمر اعمال صالحه نمیباشد و آخر از صاحبش زایل خواهد گردید
و آنچنین عالمی فی الحقیقة از جمله منافقان است چنانکه حضرت امیر المومنین ع
میفرماید علم المنافق فی لسانه و علم المومن فی عمله پس ظاهر شد

که حکیم کسیست که از ثمره حکمت کام جان شیرین کرده باخلاق الهی متخلق
و از صفات ذمیمه پاک باشد و کسیکه حرف حکمت بر زبان او جاری
کرده و دلش مرتع شیاطین بوده و حکمت را آلت تحصیل مشتهیات
و شهوات نفسانیه کرده باشد حکیم نخواهد بود و موجب نجات او از عذاب
جحیم نخواهد گشت و بالاخره چون لباس عاریه از او جدا خواهد گشت و بی‌بهره
انچنین حکیم موجب ضلالت و غوایت است و انتفاع از او ممکن نیست
چنانچه دزدی که دست او بریده باشند و جامه پوشد که بریدگی دست او
ظاهر نگردد و شک نیست که دستگیری دیگری نمیتواند کرد • ذات نایافته
از هستی بخش • چون تواند که شود هستی بخش • و هست بر سمع و بصر مهر خدا
و آنکه ختم پوششی و کنایتست از حجابی که مانع دخول غیر در او و خروج آنچه
در وست از او بود و ختم الهی بر دو گونه است یکی ختم قلوب اهل ضلالت
و آن حکم اوست بآنکه از دلهای ایشان بیرون نشود ضلالت و جهالت
و داخل نشود در او نور بصیرت و هدایت و از این ختم است مراد آیه کریمه
ایشان از ادراک آیات الهی در آفاق و انفس باز میمانند چنانکه آیه
ختم الله علی قلوبهم وعلی سمعهم وعلی ابصارهم غشاوة ولهم عذاب الیم

ازان

بران ناطق است و ثانی ختم او سبحانه است قلوب اولیای خود را از رؤیت
غیر و سوی که جز نور کبریا در نظر بصیرت ایشان در نیاید تا آنکه پیوسته مستغرق
شهود انوار قدسیه ازلیه که در دلهای ایشان متجلی گشته بوده باشند
چنانچه آیه شریفه ان الله یحول بین المرء وقلبه وانه الیه تحشرون بآن
مشعر است و حضرت ناظم در محلی دیگر مثنوی اشاره باین ختم فرموده که
حق معیت گفت و دل را مهر کرد • تا که عکس آید بگوش دل نه طرد • و بدانکه
دل را پنج وجه است بازای حضرات خمسه یکی بازای حضرت لاهوت
۲ بازای جبروت ۳ بازای ملکوت ۴ بازای ناسوت ۵ بازای مثال
و در هر وجهی مشاعری است و ادراکیه که بآن ادراک عالمی که مقابل اوست مینماید
و این است که دل بهر طرف میگردد و هرگاه توجه تام بیک طرف شود جمیع
آن وجوه بآن طرف روی می‌آورند و چون این عوالم خمسه مظاهر جلال و جمال
و لطف و قهر حضرت ذو الجلال اند در حدیث وارد گشته که قلب المؤمن
بین اصبعین من اصابع الرحمن پس اگر توجه کسی بطرف دنیا و متاع دنیه
آن بوده باشد بحیثیتی که همه وجوه قلب بدنیا شود آنکس از اهل ضلالت
میشود و دل او از وساوس شیطانیه و هواجس نفسانیه ممتلی میگردد

بنوعی که دیگر خطره الهی و ملکی ورا خطور نمیکند و اینچنین کس از اهل ضلالت
و غوایت است و اگر توجه او بجانب عالم ملکوت بود بجمیع وجوه بآن طرف
متوجه میکردند و دل از خطره اعمال حسنه ملکیه ممتلی میکرد و کرمانع تجلی انوار الهیه
میشود و اگر توجه تام بجانب عالم جبروت عقلی دارد و پیوسته در فکر مسایل عقلیه
و معانی فکریه میباشد و این مانع میشود او را از واردات غیبیه و اگر توجه او
بجانب حق است بجمیع وجوه با وسبحانه متوجه میکرده نفس را از عرش استوائی
ذات و صفات الهیه و مهبط تجلیات قدسیه و مشرق انوار غیبیه میکرده
و در این حال شهود او جز وجه رب مطلق نمیباشد چنانکه آیه شریفه وجوه
یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بآن مفصح است و اشاره باینمعنی فرموده قوله
در حجب لبس صورتست و لبس صدا ع و مراد از حجب حجابهای نوریه غیبیه مجرده
و ظلمانیه مادیه است که حدیث ان الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
بآن مصرح است یعنی در حجب و استار عالم حس و شهادت که عوالم غیبیه است
صور لی نهایت و صداهای بیغایت موجود است اما اهل ضلالت بحکم
ختم الله علی قلوبهم و علی سمعهم و علی ابصارهم غشاوة بر دل و سمع و دیده ایشان
چنان ختم الهی شده که دلشان بآن جانب متوجه نمیکردد و چشمشان انوار

آن عالم را بکمال ظهور نمی بیند و گوششان آن صداها را نمیشنود اعاذنا
الله منه بفضله و کرمه انه قریب مجیب قوله هرچه او خواهد رساند او بچشم الخ
اشارتست بآنکه بینائی چشم و شنوائی گوش و همچنین ادراکات حواس
و قوای دیگر تجلیات انوار غیبیه مجرده است و این انوارست که معبر است از تجلیات
معنوی چنانچه در رساله اضواء العقول مبین شده باید دانست که تجلیات
الهی بر دو گونه است یکی تجلی رحمانی است که دایمی و عام است که هر ذره از ذرات
ممکنات بحسب قابلیات و استعدادات از آن نصیبی دارند و باین تجلی جمیع
ممکنات موجود می باشند و هر یک از اعضاء و جوارح و حواس و قوی
فعلی خاص میکنند و دیگر تجلی رحیمی است که مخصوص فردی دون فردی و وقتی
دون وقتی است و باین تجلی بمرتبه کمالیه ترقی مینمایند و چون تجلی اول عام
و دایمی است اکثر خلق از او غافل اند مگر اهل الله و تجلی ثانوی را پیوسته
طالب میباشند خصوصاً در حالت ابتلای به بلایا و محن و باینمعنی اشاره
فرموده که گرچه تو هستی کتوی غافل از آن الخ قوله گفت پیغمبر که یزدان مجید الخ
اشارتست بآنکه ختم الهی که مذکور گردید مرضی است از امراض نفسانیه
و بموجب حدیث صحیح ان الله خلق لکل داء دواء بجهة این مرض دواها

خلق شده ولیکن توجه مریض بدواء ان وتاثیر دوا نیز وابسته بمشیه
اوست پس بر عاقل لازم است که توجه بجناب اقدس الهی نموده وازاو
استدعای ازاله این مرض کند وچاره این درد را از غیر او نجوید چنانچه بزرگی میفرماید
ز چشم روای چاره جو در لامکان اله و مراد از لامکان عالم امر است که مرا بیه
و درجات وچون فیوضات الهیه که بعالم خلق میرسد بوساطت آن عالم است
واهل آن عالم را حق عز شانه مدبر و متصرف در عالم خلق مقدر کرده چنانچه
آیه والمدبرات امرا بران شاهد است لابد است که چاره مشکلات خود را
از آن عالم طلب نماید تا فیاض مطلق و فعال بحق آن مشکل را آسان سازد
نه آنکه بخلق نسبت جوید و ذلت وخواری بر خود روا دارد چنانچه در حدیث
وارد گردیده من اعتصم بغیر الله ذل و حضرت امیر المؤمنین علی ع میفرمایند

لا تخضعن لمخلوق على طمع | فان ذلك وهن منك في الدين
واسترزق الله مما في خزاينه | فانما الامر بين الكاف والنون
ان الذي انت ترجوه و تامله | من البرية مسكين بن مسكين

قوله کون بر چاره است و نیست چاره [illegible] اشارت است بانکه هر فردی از
افراد کاینات آلة فعلی از افعال و سبب کونی یا فسادی است چنانچه خود

دوا سبب شفای مرض است اما ظهور سببیة آنها وابسته بمشیة واراده است
سبحانه چنانچه آیه شریفه انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
بران ناطق است قوله اینجهان ازین جهة پیدا شده است الخ چون ابعاد و جهات
مختص عالم جسم و جسمانیست و تناهی ابعاد بکشف و برهان ثابت و محقق است
پس فوق عالم جسم جهت نباشد و چون اصل هر مرکبی بسیط است و جمیع
اجزای عالم جسم مرکبند از اجزای متکثره جوهریه و عرضیه که اقل آنها هیولا
و صورتست بالبداهه اصل عالم شهادت عالم ملکوت نفسانی باشد که عالم
مثال مطلق گویند و در آن عالم حقایق انسانیه که وجودات خاصه اند
بصورتی مجرد از ماده ظاهر میگردند مثل صورت شعری در ذهن پس ناشی از این
عالم بعالم حس و شهادت متعین بتعین جسمانی ظاهر میشوند و محل و مکان
پیدا میکنند پس جسمانیات باسرها که تعبیر از او باینجهان کرده از ین جهة پیدا شده
و حقایق مجرده را که در مکان و جهة نیستند جا شده و چون ایجاد این عالم بجهة انسان
کامل است چنانکه در حدیث قدسی خطاب باشرف نوع انسان لولاک لما خلقت
الافلاک وارد شده ناظم فرموده شمارا جا شده قوله باز گرد از هست
سوی نیستی الخ مراد از هست وجود بمعنی بدیهی است که از اشیای موجوده عقلا

انتزاع میفرماید و از نیست عدم اضافی اراده نموده یعنی عالمی که بحواس ظاهره
مدرک نمیگردد و چون بیان فرموده که اصل این عالم امکانی ست که انوار الهیه
نهایت ظهور دارد و عالم جسم فرع اوست و شک نیست که توجه بفرع موجب
قرب باو و بعد از اصل است و بعد ازاو موجب غفلت از انوار قاهرات
و رکون بعالم ظلمات و ظلمت و درنار طبیعات است ارشاد میفرماید مرید صادق را
که اگر تو طالب ربی و ربانی باید که از توجه باین هست که در حقیقت نیست است
دل را باز داری و چشم ازاو بپندی و بسوی عالم عدم که اصل و مبدا این عالم
موهوم ست توجه نمائی و جهد کنی که ازاین هست فانی گردی و بیکبارگی آثار اصلا
این هستی در تو باقی نماند و از خودی خود نیست گردی چنانکه قدوه اولیا
در جواب سؤال از حقیقت میفرمایند محو الموهوم مع صحو المعلوم و بانضمام
عارفی فرموده وجودک ذنب لایقاس به ذنب * جای دخل ست
این عدم از وی مرم که مراد از عدم اینجا فنا از هستی خود و غیرست که موجب
بقای بحق و انصباغ باصباغ الهیست و عدم را جای دخل و وجود هستی را
جای خرج گفته آن فرموده که هستی سالک هرگاه در هستی حق محو گردد صفات
بعضیه امکانیه ازاو زایل گشته بصفات الهیه متصف میگردد و چون از سکر

بصحو آید آثار صفات الهی ازاو بظهور میپیوندد و دلیل براین میفرماید که تا
کاه صنع حق چون نیست است الخ چون تعلق صنع حق جز بامر معدوم نمیتواند شد
چه ایجاد موجود تحصیل حاصل و خیال باطل ست پس تا کسی از هستی موهوم خود
نیست نگردد صنع حق اورا موجود بوجود حقیقی نخواهد ساخت و تا از صفات
امکانیه خالی نشود متجلی بنور صفات الهیه نمیشود و نعم ما قیل

تا نیست نگردی ره هستت ندهند — این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی — سررشته روشنی بدستت ندهند

و این اشاره بشغلی ست از اشغال فقرا که کیفیت آن در بوارق نوریه مذکور گشته

فی المناجات

ای خدای پاک و بی انباز و یار — دست گیر و جرم ما را درگذار
یاد ده ما را سخنهای دقیق — که ترا رحم آورد ای رفیق
هم دعا از تو اجابت هم ز تو — ایمنی از تو مهابت هم ز تو
گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن — مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی — گرچه جوی خون بود نیلش کنی
اینچنین میناگریها کار تست — اینچنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را بر هم زدی — ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم — با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای — زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت — کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوس است او رد میکند — وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان — یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی ستی

انچه معشوقست صورت نیست آن — خواه عشق اینجهان خواه آنجهان

انچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش برجاست این سیری ز چیست — عاشقا واجو که معشوق تو کیست

انچه محسوسست اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند — کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — واطلب اصلی که تابد او مقیم

اگر تو هم عاشقی بر عقل خویش — خویش بر صورت پرستان دیده‌ای

پرتو عقل است آن بر حس تو — عاریت میدان و ذهب و مس تو

چون زراندودست خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهدی تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک میستانند آن جمال — اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان — دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست — دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست — هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریه — بر مناسب شادی و بر قافیه

آن بود معنی که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا

نبود آن معنی که کور و کر کند — مرد را بر نقش عاشق‌تر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست — بهره چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند — خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست — چند ازین پالان گری ای پالان‌پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا — کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خود کان مال و مکسبت ... زر ظلمت مایه صد قالبت

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول ... خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا ... والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش بند ... چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست ... خواه در صد سال خواهی سی و شست

هیچ وازر وزر غیری برنداشت ... هیچکس ندرود تا تخمی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر ... خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان ... من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست ... کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست ... پا مکش از کار کان خود در پی است

تا نگردی تو گرفتار اگر ... که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق ... منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد ... وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

ای بسا کس مرده در بوک و مگر ... وز جهان عافیت ناخورده بر

ور بپایی تو نقصان اگر ... این مثل بشنو که در پای مگر

اللغات

اللغات انباز با اول مفتوح شریک است مهابت ترسیدن میناگری بکسر اول بمعنی کیمیاگری است ستی با اول مفتوح و ثانی مکسور که با نون خانه زا گویند ژاژ بهره و یای فارسی گیاهی بود که بی تخم بروید در غایت تیزی و چندانکه شتر آنرا بخاید نرم نشود و سخنان بیهوده را بهمین اعتبار ژاژ خاییدن گویند وازر بکسر زا گناه کننده و وزر بکسر گناه و وفاق بکسر موافقت و سازگاری کردن بوک بضم و سکون کلمه تمنی دار زوست و بوک بمعنی بود که راست که بتخفیف بوده کرده بوده بوکه استعمال کرده اند بعد از آن ها را نیز ساقط کرده بوک شده قوله ای خدای پاک بی انباز و یار الخ چون حضرت ناظم قدس سره در این داستان بطریقه جمعی از عرفا که عدم اضافی را مبدا وجودات کونیه گرفته اند تحقیق کرده و این معنی بغایت دقیقست و ممکنست که جاهلی این معانی را حمل بر معانی باطله نماید و جرم و گناهی از این راه عاید ایشان گردد استغفار آن نموده کرده مناجات بدرگاه قاضی الحاجات مینماید و عفو جرایم از او سبحانه مسئلت مینماید و چون ادعیه مستجابه جز بالهام حق عز شانه حاصل نمیشود استدعای آن کرده میفرماید قوله یاد ده ما را سخنهای دقیق الخ در تحقیق اشارت بمعیت او سبحانه با خلق چنانچه آیه شریفه و هو معکم اینما کنتم باین ناطق است

و در حدیث وارد شده که ان الله رفیق یحب الرفق قوله کیمیا داری
که تبدیلش کنی الخ کیمیا کنایت از رحمت واسعه است که بموجب رحمتی
وسعت کل شیء و صور مظاهر قهریه را بصور مظاهر لطفیه منقلب و متبدل
میسازد قوله آب را و خاک را برهم زدی الخ در این بیت اشارتست بآنکه
آدم عبارتست از جوهری مجردی که این بدن مرکب از عناصر متضاده جامه و لباس
اوست و بواسطه بدن متعبر بزوج و زوجه و خال و عم میشود و مبتلی بشادی و غم
میگردد و او فی حد ذاته منزه است از همه و لهذا چون کسی را روحانیت غالب گردد
از این تعلقات و تقییدات رهائی می یابد قوله بریده از خویش و پیوند و سرشت ها
بریده یعنی بریده است یعنی بعضی را از خویش و پیوند و سرشت بریده جدا ساخته
و بخود مشغول گردانیده و مراد از خویش ذوی الارحام است و از پیوند خویشی
که قرابت ایشان بسبب پیوند و نسبت باشد و از سرشت مصاحبان
و دوستان که بسبب مناسبت سرشت و طینت جسمانیه باهم دوستی
و محبت داشته باشند قوله هر چه محسوس است او رد میکند الخ مراد از محسوس
چیزهائی است که بحواس خمسه ظاهریه و خمسه باطنیه مدرک میگردد و آنچه نامحسوس است
مراد از آن موجودات عوالم غیبیه ملکوتیه جبروتیه و لاهوتیه است و مراد از رد

عدم

عدم توجه بآن و چشم پوشیدن از آن است و مراد از پسند کردن توجه بآن
عوالم داشتن و پیوسته مراقب او بودن است قوله این رها کن عشقهای صورتی
یعنی آنچه مذکور گردید که بعضی مردم را حق عز شأنه از قید صورت نجات بخشیده و عشق
حقایق غیبیه در دل ایشان انداخته که عشق ایشان ظاهر و معشوق ایشان مخفی
میباشد رها کن و بگذار چه این امر اختصاص بایشان ندارد زیرا که در عشقهای
صورتی نیز چون کسی تأمل نماید می یابد که عشق عاشق بر صورت معشوقه و رنگ و روی
او نیست بلکه بر جوهری مجردی است که در آن صورت ظهور نموده چه اگر عشق بر صورت
میبود می بایست که بعد از مفارقت روح از بدن معشوق عشق باقی بماند
و زایل نگردد و این خلاف واقع است و دیگر آنکه اگر عشق بر صورت خوب و زیبا بود
باید که بر هر صاحب جمالی عاشق شوند و این نیز باطل است پس ظاهر شد که عشق
خواه حقیقی و خواه مجازی بود بر صورت جسمانیه نمیباشد بلکه بر ذی صورتست که
آن جوهریست مجرد از ماده و صورت جسمانیه قوله چون وفا آن عشق افزون میکند الخ
یعنی وفا مقتضی آنست که از مشاهده جمال معشوق افزون گردد و هر گاه عشق بر حسن
ظاهر صورت بود باید که بهر صاحب حسنی که عاشق نظر اندازد عشق او زیاده گردد
و دیگر گونی صورت باعث عدم عشق نشود چه صورت ظاهر معشوق اگر بسبب آفات اسباب

مثل مرض با عیران دگرگون شود و فا صورت عشق را دگرگون نمیکند بلی بلکه
که عاشق حسن صورت از مشاهده حسنهای گوناگون عشق او بیفزاید و مخصوص
بشخص واحد نباشد (بیت) پرتو خورشید بر دیوار تافت آنچه میتواند بود که
از خورشید نفس کلیه و از پرتو نفوس جزئیه و از دیوار بدن بود که بسبب تعلق
نفس حسن و جمال بهم رسانیده و میتواند بود که مراد از خورشید نفس رحمانی
یا حضرت احدیت مطلقه باشد که منشا جمیع خیرات و حسنات است و بر این تقدیر
دیوار کنایت از تعینات امکانیه خواهد بود که باشراق آفتاب حقیقت از ظلمتکده
عدم بجلوه گاه ظهور و وجود و ظهور خرامیده اند و از تابش عاریتی آن نور مقدس
هر یک منشاء آثار عجیبه گشته اند (بیت) بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم الا چون جسم
من حیث انه جسم منشاء ظلمت و کدورت و سکون و موت است و بدن جسم است بالفعل
منشاء صفات حسنه نتواند بود بلکه هر حسن و خوبی که در او یافته شود از روح است
که با و تعلق گرفته پس کسی صورت ظاهر که مثل کلوخ است دل بسته و عاشق
کمال غفلت و نادانی است پس عاقل باید که از صورت بمعنی پی برد و در جمیع
از تعینات خروج نموده باصلی که بذات خود قایم و ثابت است و تغیر و تبدیل
ندارد رسد و عاشق او گردد (بیت) ایکه تو هم عاشقی بر عقل خویش

عقل

عقل و این بیت بمعنی ادراک و تعقل است یعنی ای آنکه بر عقل و ادراک خود
عاشقی و به دانستن خود مغروری و توهم کرده که صورت پرست نیستی و از صورت پرستان
بیشتر افتاده غلط کرده چه توهم از جمله صورت پرستانی زیرا که عاقلی از آنکه پرتو
عقل کلی که روح اعظم است بتو افتاده و ادراک حواس بسبب اوست و تو بخود این
نسبة میدهی و این عین صورت پرستی است زیرا که جمیع خیرات و حسنات مخصوص
ذات حق است که در ممکن بسبب تجلیه او تعالی ظاهر گشته و ظلمت و کدورت و نقص
و قصور مخصوص ذات ممکن است چنانچه آیه شریفه ما اصابک من حسنة فمن الله
و ما اصابک من سیئة فمن نفسک بان ناطق است پس جمیع ممکنات مثل
مس تیره ایست که بطلای خالص ملمع کرده باشند و شک نیست که رنگ طلا
و صفا و لطافت او عارضی ذات اوست و عاقبت از او زایل خواهند گردید
و همچنین حسن و جمالی که در بشر میباشد عارضی است و از اینست که مشاهده میکنیم
حسن و جمال در آخر حال آن خوبی و حسن او زایل میگردد و چو بکه خلق او را بغیر خوب
میدانند و آنکسی را که فرشته میدانستند دیو میگویند و این نیست مگر بسبب انکه
آن ملاحت و خوبی در او عاریه بود و از او زایل گردید (بیت) و نعمره ننکسه بخوان این
اشارت است بایه شریفه و من نعمره ننکسه فی الخلق افلا تعقلون یعنی کسی را که

و راز میکردانیم ما قرا و را کم میکنیم از خلقت او و روز بروز زیاده میشود
ضعف او و نقصان می باید قوت او تا بامره قوت او بضعف و خواری
به پیری و حسن و جمال او بکراهت منظر تبدیل می یابد و این آیه شریفه دلیلیست
بین بر آنکه صفات کمال و حسن و جمال در ممکن امریست عرضی که چند روز
بعاریت باو داده اند چه اگر ذاتی او میبود زوال نمی پذیرفت اوما بالذات
لا یزول پس بر عاقل لبیب لازم است که بحسن صورت ظاهر فریفته نشود
و دل بر استخوان نه بندد و دل طلب کند و عاشق حسن و جمال او شود چه او را
زوال و فنا نیست و همیشه باقی است و چون کسی را عشق باو حاصل کرد
الحیوانی باو میشوند که او نیز از فنا و موت ایمن میکردد و مراد از دل
روح اعظم و حقیقت محمدیست که بصور ممکنات متعین گشته و متعدد پذیرفته
و انداد میفرماید ٭ خود هم آبست و هم ساقی و مست ٭ هر سه یک شد چون
طلسم تو شکست ٭ و طلسم کنایت از تعینات خلقیست که مانع از وصول
بکنه حقیقت است و شکستن آن بفنای از خود و خلق و بقای بحق است عز شانه
٭ گر تو آن یکی را توندانی از قیاس ٭ یعنی آن یکی که بصورت آب و ساقی و مست
ظاهر گشته بقیاسات عقلیه و ادله فلسفیه شناخته نمیشود پس لابد

ابوبر

بحر محیط

که بموجب و اعبد ربک حتی یاتیک الیقین بندگی حق عزشانه پیش گیری
و در تصفیه باطن و تجلیه قلب سعی نمائی و از هرزه گوئی و از ژاژخائی لب فرو بندی
تا آنکه دولت ورود تجلیات الهیه کرده و بشهود وحدت حقیقت فایق گشته
بموت ارادی بمیری و بمرتبه عین الیقین رسی و صورت عاریه را که معنی
پنداشته و حجاب جان را که جانان انگاشته از معنی اصل باز شناسی
و ظاهر از مظهر باز دانی ٭ از معنی تو صورتست و عاریه ٭ یعنی تو صورت عاریه را
معنی توهم کرده و بر مناسبات لفظیه و قوافی شعریه شاد گشته و این نسبت آنست
که از عالم معنی غافلی و نمیدانی که معنی چیست و بجهة ارشاد بسیاست معنی
میفرماید ٭ آن بود معنی که بستاند ترا ٭ یعنی معنی که ما میگوئیم عبارتست از تجلی
غیبی که هر گاه بر تو متجلی گردد ترا از تو بستاند یعنی از خودی و انانیت که معنا
بعد از عالم معنی است تو را فانی سازد و بی نیاز از نقش و صورت تعینه سازد
تا آنکه از توجه بآن آدمی کور و کر شود و نور الهی که ظهور دارد نه بیند و کلام او
نشنود و عشق بر صور کونیه او را غالب گردد و مثل علمای دهریه و طبیعیه و ملاحده
٭ گر تو را قسمت خیال غم فزاست ٭ مراد آنست که صوری که منع از توجه و تقیید
بآن میکنیم نه همین صور محسوسه است که بحس بصری مدرک میشود بلکه صور خیالیه

نیز از الجمله است چه کور هر چند بسبب عمی مقید بصور حسیه نیست اما مقید
صور خیالیه خود هست و از آن غم و الم باو میرسد زیرا که هر قوتی از قوای جسم را
بهره ایست خاص چنانچه بهره چشم ادراک صور جسمانیه است که وجود
بذواتها ندارند و فانی محض اند و خیال و وهم انها موجودی برابر میداند
و بهره خیال صور خیالیه است و این همان صور جسمانیه است که بقوه خیال
نفس ادراک مینماید و لهذا حروف و کلمات قرآنی را کوران حفظ میتوانند
نمود و از معانی آن بهره ندارند و باین معنی اشاره میفرماید حرف قرآنرا
خریان معتد شدند یعنی چنانچه کوران بقوه لامسه پالان خر را ادراک میکنند
و خر الهی بینند و همچنین حروف و کلمات قرآنی بقوه سامعه ادراک میکنند
و از معنی آن بیخبر می باشند همچنان کسی که مقید بظاهر صور عالم بود و از معنی
و حقیقت ان بیخبر باشد کور حقیقی است هر چند که چشم ظاهر دارد کما قال الله
تعالی انها لا تعمی الابصار ولکن تعمی القلوب التی فی الصدور چو تو بینایی
پی خر رو که هست چون تقید بصور حسیه منشاء آن شهوات النفس اماره است
او را تشبیه بخر فرموده و بدن که لباس النفس است به پالان تشبیه داشته خطاب
بطالب صادق که چشم دلش بنور حق روشن گشته و بعالم معنی آشنا شده

و از کوری رسته میفرماید که تو بینایی باید که از پالان بدن نظر برداری و
در پی پرورش او نباشی و در اصلاح خر نفس خود کوشش و نگهداری که در چراگاه
هوا و هوسها مشغول گردد و بچنگال گرگ افتد و هلاک شود
خر چو هست آید یقین پالان ترا یعنی تا نفس را تعلق با بدان هست البته
این بدن بر جای خواهد بود و خواه در محافظت او سعی کنی و خواه نکنی و همچنان
روزی این بدن تا جان هست خواهد رسید پس نباید که عمر عزیز صرف تعمیر بدن
و تحصیل مزه ریات بقای آن کردن و از حق غافل و از عالم معنی زایل گشتن
پشت خر دکان مال و مکسب است مراد از خر نفس و از پشت پا و بدن است
و چون تعلق النفس به بدن بجهة تحصیل کمالات و معارف است که بدون او ممکن
نیست بدن را دکان فرموده چنانچه هرمس الهرامسه ادریس پیغمبر علیه السلام
میفرماید بدنک حانوتک و مصراع ثانی مشعر است بانکه تا النفس بغواشی
کدورات نفسانیه گرفتار است او را لابد است از بدن جسمانی یا برزخی چنانچه
ایه شریفه کلما نضجت جلودهم بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب
بآن اشعار دارد و شیخ فریدالدین عطار باین معنی اشاره فرموده اند که
در تمام سیر اطوار وجود همفصد و هفتاد قالب دیده ام

خود بر سر بر نشین ای بو الفضول الخ اشارتست باعمال قلبیه و روحیه که
محتاج بالات بدنیه نیست و موجب نجات از قید بدن و وصول بحقیقت
مطلقه است قوله شد خر نفس تو بر حسّش ببند الخ بستن بر میخ اشارتست
باستقامت نفس را در حدود شرعیه و باوامر الهیه او را موتمر داشتن
و از نواهی منتهی ساختن و از هواها منع کردن که موجب وصول بجنّة
قرب حق است عزّ شانه چنانچه آیه شریفه واما من خاف مقام ربه ونهی
النفس عن الهوی فان الجنة هی المأوی بآن مشعر است قوله [illegible]
بار صبر و شکر او را بر دنیست الخ چون جمیع امور شرعیه و مجاهدات نفسیه
از اوامر و نواهی بیرون نیست و همچنین اموریکه بر عبد وارد میگردد یا نقمت
یا نعمت و در نعمت شکر و در نقمت صبر لازم است و همچنین ارتکاب اوامر
و انتها از مناهی بدون صبر ممکن نیست و بعد از وقوع شکر توفیق آن بحکم
لئن شکرتم لازیدنکم ولئن کفرتم ان عذابی لشدید لازم است لهذا ناظم
این دو صفت را ذکر نموده قوله هیچ وازر وزر غیری بر نداشت
اشارتست بآیه شریفه ولا تزر وازرة وزر اخری و مراد انست که هر رحمتی
و نقمتی که باو می رسد از ای فعل خیری یا شری است که از او صادر

ادم

کردید و اگر تخم حسنات در زمین اعمال کاشته در دنیا و آخرت از حلاوت
ثمرات آن کام جان شیرین خواهد ساخت و اگر تخم سیئات کاشته شجره
خبیثه شجرة الزقوم طعام الاثیم کالمهل یغلی فی البطون کغلی الحمیم خواهد شد
و تلخکام از آن خواهد گردید خاتمه مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو قوله کز اگر گفتن رسول با وفاق الخ
اشارتست بحدیث المؤمن القوی خیر و احب الی الله من المؤمن الضعیف
وفی کل خیر احرص علی ما ینفعک واستعن بالله ولا تعجز وان اصابک شیء
فلا تقل لو انی فعلت کان کذا وکذا ولکن قل قدر الله وما شاء فعل
فان لو تفتح عمل الشیطان یعنی مومن قوی بهتر و دوست تر است نزد حق
از مومن ضعیف و در هر یکی خیر هست لیکن مومن قوی بهتر است حریص
باش بر آنچه ترا نفع کند و بخدای مستعین شو از غیر او و عاجز مباش از
استقامت اگر چیزی ترا رسد مگوی که اگر چنان کردمی چنین و چنان
بودی ولکن بگوی که خدای تعالی تقدیر کرد و آنچه او تعالی خواهد میکند
پس بدرستی که لو یعنی اگر گفتن فتح باب عمل شیطان میکند

حکایت

یک غزی خانه بجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت اگر این خانه را سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره دگر

در رسیدی میهمان روزی ترا / هم بیاسودی اگر بودیت جا

کاشکی معمور بودی این سرا / خانه تو بودی ای مجبور ما

گفت آری پهلوی یاران خوشست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / در خوش تزویر اندر آتش اند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا

بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان

نام هر یک می برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان

چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر

چون بود آن بانگ غول ای نیکخو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو

از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها

ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز

صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس

تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده ات پیدا کند صبر و درنگ

رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها

گوهری چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمای شوی

کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان

کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید

کارکن در کارگه باشد پدید / منظره در کارگه باید برید

کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست ازوی غافلست

پس درآ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم

کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست

رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود

لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند	زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه	تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون	کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد	وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال	دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف	وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد	بر دگر کس ظن حقدی می برد
کین عدو وان حسود و دشمنست	خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او	او به بیرون میدود که کو عدو
نفسش اندر خانهٔ تن نازنین	بر دگر کس دست میخاید بکین
بشنو این قصه اگر داری دلی	تا که گردد بر تو حل مشکلی

اللغات تزویر بیاراستن دروغ و نیکو گردانیدن چیزی را خام مرد بی تجربه اقبل بدعو ب کننده و اینجا کنایه از مالک است کاس قدح با شراب و او ند شراب و جام و در اصطلاح صوفیه اشارت است بفیض تجلی و محل ورود تجلی را که قلب است کاس گویند کار کن صانع

دلی

و کننده کار است و کار مصنوع است و کار که مکانیست که انجا آن کار شود و اسباب و الات آن کار را کارگاه نیز میگویند عنود ستیزه کننده کسی را که از راست بگردد و احتیال بکسر حیله کردن گزاف بادال مکسور هرزه و بیهوده و بسیار و بیحساب و بیحد حقد بکسر کینه گرفتن اینهمه عالم طالب زر خوشند یعنی همه اهل اینعالم طالب کار خوشی و نیکی اند لیکن چون خوشیهای خالص با خوشیهای قلب روکش آمیخته است زیرا که پرتوی از زر خالص بر زر مغشوش قلب افتاده و ظاهر او را از آن پرتو مطمع گردیده چونکه امتیاز اینها را از یکدیگر جز صیرفی کامل دیگری را میسر نیست لابد است عاقل را که هر زر را بر محک عرض نماید اگر خالص عیار یابد آنرا اخذ کند والا رد نماید و اگر خود محک نداشته باشد دست در دامن صیرفی عالم زند و از او جدا نشود تا آنکه معرفت تامه بر قلب و نقد بهم رساند و اگر بدون محک و عرض بر صراف هر زر آنرا اختیار نماید از آتش حسرت در دنیا و آخرت خواهد سوخت و محک اینجا بر دو گونه است یکی شریعت نبویه است باید که آن خوشی را که نفس طالب آنست بر محک شریعت عرض نماید اگر رخصت شارع در آن یابد قبول کند والا رد نماید و دیگری دل روشن است و این مخصوص کسیست که دل او بنور الهی روشن

گردیده باشد و از ذمایم صفات پاک شده محامد اوصاف آراسته
باشد و باین معنی اشاره فرموده که با محک باید درون جان خویش
و در بعضی نسخ تا محک یابی است در این صورت مراد آنست که متاع هستی
خود را نزد صراف دار العیار حقیقت ذکر و نقد دانش و معرفت کن
تا زمانیکه دلت بانوار تجلیات قدسیه العیه منور گردد و محک در درون
جان خود ببینی بنحویکه نقد را از قلب و ردی را از سره باز دانی در انوقت
اگر تنها روی عیش کبری باکی نیست و این نسخه انسب است قوله
چون بود آن بانگ غول ای نیکخواه بدانکه غول نوعی از جن و دیو است
که در شعاب کوهها و صحراها میباشند و بصور مختلفه برآمده مسافران را از راه
بیرون برده در بیابان هلاک میسازند و حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده
که غول بر دو نوع است یکی غول ظاهر که بانگ او موجب ضلالت طریق ظاهر
و هلاکت بدن است و دیگری غول باطن که بانگ او موجب گمراهی سالک
طریق باطن و سایر اهل الله است که باعث هلاک ابدی و خسران سرمدیست
و هر کس بانگ این غول را از باطن خود میشنود و بانگ طلب عزت و جاه
و مال و دستگاه و دولت و اقبال و عظمت و اجلال و مناصب علیه و درجات

سنیه

سنیه است و همچنین آرزوی درجات نعیم و مخافت از درکات جحیم بانگ
غول نفس است چه آن موجب غفلت از حق است بزعم ما لهذا میفرماید قوله
از درون خویش این آوازها منع کن تا کشف گردد رازها قوله
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز چون ارشاد فرموده که کشف اسرار الهی
و اطلاع بر حقایق اشیا گاهی بدون منع خطرات شیطانی و نفسانی نمیتواند
شد ارشاد بطریقه میفرماید که ازان خطرات مندفع شده خطره رحمانی
در دل متمکن میگردد و آن ذکر حق است جل شانه لیکن ذکر بنحوی باید که آتش
عشق و شوق در دل شعله ور گردد بنحویکه خس و خاشاک خطرات غیر و سوی
را بسوزاند که غیر حق در دل نماند و الا فایده بران ذکر مترتب نخواهد شد
و این بدانگه میباشد که ذکر جهر بقوت و شدت تمام بنحویکه تمام بدن متاثر شود
و حرارت در قلب استیلا یابد و روح حیوانی که منبع او قلب و واسطه تعلق
نفس است ببدن لطیف و صاف سازد چه حرارت موجب لطافت و
برودت موجب کثافت است و چون این روح صاف شود ظلمت نفس نیز
زایل میگردد چه نفس جوهری است مجرد نورانی از حظیره قدس ملکوت اعلی
و بسبب تعلق ببدن ظلمتی عارض او گردیده و بزوال ظلمت روح حیوانی

که مرکب اوست ظلمت او نیز زایل میکردد و لهذا فرموده که ذکر حق کن

با نکه غولانرا بسوزد دیکر ذکر خفی ست و آن بحبس نفس و حواس ظاهر میکردد

و باین اشاره فرموده که چشم نرکس را ازین کرکس بدوز یعنی چشم

از جمله چشمهای این کرکس نفس برشته فرکان بدوز که دیکر باز نکند و نظر بر

دنیا نینداز زیرا که انچه آدمی بچشم یا بحواس دیکر از حواس جسمانیه ادراک میکند

صورة آن در خیال باقی میماند و چون نفس را میلان باو بهم رسید بعد از

آن همان صورت را پیوسته خیال میکند یا صورتی دیکر از ترکیب صوری که

اختراع مینماید و در دل وسواس میکند و اینکس را در غفلت از حق

و در دوزخ جحیم و عذاب الیم است می اندازد و مراد از چشم تشبیه بر کرکس

چیزی است که چشمهای دیکر و رای این میباشد و لهذا حق جل شانه در سورة

امر باستعاذه از آن فرموده که قل اعوذ برب الناس و چون این سوره

مبارکه مشتمل است بر اسرار ذکر خفی لابد است از بیان شمه از آن اما قوله

تعالی قل اعوذ برب الناس الاستعاذه الالتجاء والرب الاسم المربی

و هو النور المطلق المتجلی فی کل عین عین المتعین بتعینها لان الاسم

عبارة عن الذات المتجلیة بصفة من الصفات والاعیان صور الاسماء

فهي انوار متعینة بتعینات تقتضیها تلک الصفات ولا شک ان النور

المطلق محیط بالانوار المقیدة بل عینها والارواح صور الاعیان والنفوس

صور الارواح والطبایع صور النفوس والاجسام صور الطبایع فالاسم الالهی

باطن البواطن و هو الرب الخاص المربی لمراتب ظهورات الاعیان فالنور المطلق

رب الارباب والمستعاذ فی الحقیقة هو الرب الخاص فهو اشارة الی انه

لابد للسالک ان یستعیذ الی ربه الخاص و ذلک بان یتوجه الی قلبه و یراقب نورا

متعینا فیه بحسب تعینه و ینظر الیه بعین قلبه و یذکر بلسانه القلبی و یستغرق فیه

حتی یغنی عن غیره و نفسه و یبقی به لان الاستعاذة من عدو الی غیره هو ان یلتجاء

بحیث لا یراه العدو والمستعاذ منه و هو ایضا لا یراه و لا یشاهد الا الملتجی

فالاستعاذة بالرب الخاص عن الوسواس لا یکون الا بالتوجه الیه بحیث یغیب

عن نفسه و لا شک انه اذا توجه الیه بهذا النحو یزول عنه جمیع الخطرات

عن ذلک الوسواس و قوله تعالی ملک الناس اشارة الی ان الرب بیده

ازمة الامور و بیده ملکوت کل شیء و بحوله و قوته یفعل کل احد ما یفعل

و یترک ما یترک کما نطق به قول لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم و قوله

اله الناس اشارة الی انه تعالی قیوم کل شیء و بقیومیته سبحانه یکون العالم

فانيا لا يفني ولا يزول فلا بد لك ان يتوجه نحوه ويلتجا به ويستمد اليه
ويولد فيه شهود انواره وذكره بقلبه ولسانه حتى يغيب الذاكر في العدم
كما كان اولا ويظهر المذكور ثم يخلص الذاكر من شر الوسواس الخناس
الذي يخنس اي يغيب عند ذكر الله سبحانه والوسواس عبارة عن الخطرات
الشيطانية من الفسق والفجور والهاجس الخطرات النفسانية من الشهوات
والهوى والوسواس والفرق بينهما ان الشيطان اذا وسوس بمعصية
ولم يعمل صاحبه بها يوسوس بمعصية اخرى لان مراده ان يعصي الانسان
ربه فاذا ترك معصية بما يوسوس باخرى بخلاف النفس فانها لا تسكن
الا بحصول ما تهويه فاعرف ذلك وقوله تعالى من الجنة والناس اشارة
الى ان الموسوس في الصدور اما من الجان واما من النفوس الخبيثة
الانسانية المفارقة من الابدان فانهم ينزلون في صدورهم فيوسوسونه
وذلك لان النفس الانسانية في اي حالة كانت من السعادة والشقاوة
والعلم والجهل والنورية والظلمة وغير ذلك تكون في تلك المرتبة نفوس
جنية وبشرية مفارقة البتة فيميلون اليها بسبب المناسبة الذاتية
المرتبية ويانسون بها وينزلون في صدورهم لانهم يجرون في ابن آدم

يجري الدم

مجرى الدم في العروق ويوسوسونه كما اشار اليه سبحانه بقوله ومن يعش
عن ذكر الرحمن نقيض له شيطانا فهو له قرين وكذلك النفوس القدسية يلهمونها
بالعلوم والمعارف الحقة ان كانت من جنسهم كما قال سبحانه نزل
به الروح الامين على قلبك لتكون من المنذرين هذا في النفوس القدسية
التي في الطرف الاعلى والنفوس الخبيثة التي في الطرف الاسفل والتي
بينهما قد يلهمها الملك وقد يوسوسها الشيطان فان اطاع الملك نجا
وان اطاع الشيطان غوى كما اشار اليه تعالى بقوله الشيطان يعدكم
الفقر ويامركم بالفحشاء والله يعدكم مغفرة منه وفضلا والله واسع عليم
فلا بد للذاكر ان يفرق بين الالهام والوسواس والهاجس ثم يجتهد في حالة
الذكر ان يزول عن قلبه تلك الخطرات ويستقر الخطرة الرحمانية فيه
ويداوم على ذلك حتى يصل الى مقام المكاشفة والمشاهدة والمعاينة
والمغايبة اوصلنا الله سبحانه الى تلك المرتبة العالية بفضله وكرمه [illegible]
تا بود ذكر ديدكان بهفت رنگ [illegible] بدانكه حضرت مولوى قدس سره درين
بيت اشارت باطوار سبعه كه نزد فقرا مقرر است نموده وبيانش آنست
كه امهات اسماى الهيه كه آن حيوة وعلم واراده وقدرت وسمع وبصر

و کلام نیست جزئیه بمظهری نوری میباشد بحسب مقتضیات ان اسما
واین انوار را مظاهری مجرده و مادیه میباشد و مظاهر این انوار در عالم
سماوی کواکب سبعه سیاره و در عالم ملکوت لطایف نفوس این کواکب
و در عالم جبروت عقلی ارواح انبیاء و در عالم حقایق حقایق آنهاست این انوار
از ورای حجابهای نورانیه و ظلمانیه خلقیه نفسیه که حدیث ان الله سبعین
الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی الیه
بصره من خلقه بران ناطق ست بر عالم خلق میتابد و آثار این صفات
در خلق ازان اشراق ست و چون آئینه دل سالک بریاضات و مجاهدات
و اذکار و مراقبات مصیقل و مصفا گردد این انوار بر قلب سالک بلا حجاب
متجلی میگردد و اول نور سبز مشهود سالک میشود و بمناسبت فلک قمر این را
طور اول گویند و چون نفس از ذمایم اخلاق پاک شود و بمرتبه مطمئنگی رسد
نوری ازرق برو ظاهر میشود و این را طور ثانی گویند و دیگر نور سرخ از
صفا و لطافت و نور بیرون مظهری مثل کواکب و شموع و غیره متجلی میشود
و این طور سیوم ست و در طور چهارم نوری زرد و در طور پنجم نوری سفید
و در طور ششم نوری سیاه و در طوری هفتم نوری بیرنگ می بیند و چون مشاهده

انوار الهیه

انوار الکاست مکی بن انوار سبعه است آنها را دیدگان فرموده و چون هریک
برنگی دیده میشود صفت رنگ گفته و میتواند بود که مراد از دیدگان کواکب
سبعه سیاره بوده باشد ولیکن مصراع ثانی باین معنی مساعدت ندارد فتأمل
و باید دانست که این انوار در هر طوری اولا مثل برق لامع ظاهر میگردد
و اصلا درنگ نمیدارد و سالک را طاقت مشاهده ان در ابتدا نمیباشد و صعقه
و بیهوشی او را روی میدهد چنانچه آیه شریفه فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر
موسی صعقا و حدیث مذکور بران دال ست و چون تجلی این انوار متوالی گردد
و سالک را بآن انس بهم رسد و دیگر ظهور آن دایمی میباشد و سالک را از
مشاهده ان صعق و بیهوشی روی نمیدهد و ازان لذتی و بسطی حاصل میگردد
که مستغرق شهود آن میشود بنحوی که از خود فانی و بان باقی میگردد و باین مذکور
اشاره فرموده که دیده ات پیدا کند صبر و درنگ ❊ رنگها بینی بجز این رنگها
مراد از رنگها الوان انوار است که مذکور شد و چون هریک ازافراد عالم حس
و شهادت را حقیقتی ست در عالم حقایق و از تجلی ان انوار اعیان اشیا
گاهی بعلم الله شهود سالک میگردد و علم بحقایق علی ما هی علیه بجز این
ممکن نیست فرموده ❊ گوهران بینی بجای سنگها ❊ چه گوهر در لغت فرس حقیقت شیرا گویند

قوله گوهری چه بلکه دریای شوی الخ چون سالک را عروج بر معارج ارتقا روی دهد تا آنکه بعالم حقایق رسد اول جوهر ذات که تعبیر از وی با با میکنند براو متجلی میگردد و از مراتب تعینیه سفلیه خود فراموش میکند و مستغرق شهود حقیقه خود میشود و بعد از آن بشهود حقیقه مطلقه خالص میگردد و از خود و غیر فانی و بان حقیقه باقی میشود و جزئیت و تقیید او مرتفع گردیده باطلاق آن حقیقه مطلق میشود لهذا فرموده که گوهری چه بلکه دریای شوی الخ

قوله کارکن در کار که باشد نهان الخ مراد آنست که چون کارکن یعنی فاعل مطلق و جاعل حق در کارگه که عدم است ظهور میدارد و در خارج آن کارگه او را نتوان دیدن چه جمیع ممکنات تعینات و حجاب وحدت و حجب استار جمال ذات العلیه اند پس چون کسی مقید بقیود تعینات و مستغرق گرد آثار صفات بود از فیض تجلی ذاتی محروم میباشد و چون در عدم در آید یعنی از خود و غیر فانی گردد از رؤیت جمال کارکن بهره ور خواهد گردید و چون حق جل شانه اعیان اشیا را از عدم بوجود می آورد بدون ماده پس کارگاه صنع او عدم خواهد بود نه وجود کما لا یخفی قوله پس در آ در کارگه یعنی عدم الخ یعنی از خود نیست شو تا حق را در خلق و خلق را در حق بینی

بتمامها

چنانچه حضرت امیر المؤمنین ع فرموده اند ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله و معه و فیه و نعم ما قال البعض الرفقا

تا نیست نگردی ره هستت ندهند این مرتبه با همت پستت ندهند
چون شمع قرار سوختن تا ندهی سر رشته روشنی بدستت ندهند

و آیه شریفه کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لات و حدیث قدسی من احبنی قتلته و من قتلته فانا دیته برای بمعنی اشعار دارد قوله کار که چون جای روشن دیدگی است الخ یعنی عدم جای بوده باشد که دیده روشن میگردد و با نوار غیبیه پس بیرون عدم که وجود است جای بستگی و تاریکی چشم خواهد بود و از اینجهت است که کسیکه نظر او مقصور بر مشاهده وجود حسی بوده باشد از حق و عوالم غیبیه کور میباشد و منکر صانع میشود مثل فرعون و دهریین و طبیعیین و ملاحده و امثال اینها قوله روبهستی داشت فرعون عنود الخ مراد از هستی وجود حسی است یعنی روی او بعالم وجود حسی بود و افعال را باین وجود نسبت مبدا او لهذا منکر صانع شد و چون خود را اشرف نوع انسان میدانست دعوی الوهیت میکرد قوله همچو صاحب نفس کو تن پرور است الخ مراد از صاحب نفس روح است و از نفس مولودی است که از اجتماع

روح با بدن حادث میگردد که ازرا قلب نیز گویند یعنی آنرا احکام جسمانی
چون بر روح غالب کرده توجه او بیشتر بعالم جسم و جسمانی میباشد
و پیوسته در پرورش تن میکوشد و از ین سبب نفس او قوت میگیرد
و دشمن ترین دشمنهای او میشود چنانچه در حدیث وارد گشته که اعدا
عدوک نفسک التی بین جنبیک واو ازین غافل دیگرانرا دشمن خود
میشمارد و نمیداند که عدو و دشمن او نفس اوست که در خانه بدن او
باسایش ساکن است و هلاک کننده او این نفس است و اینکه عدو را
تن فرموده بجهة آنکه از پرورش بدن نفس قوت میگیرد و میتواند بود
که مراد از صاحب نفس کسی باشد که پیرو نفس و تابع هواهای او باشد
و معنی نحوی ست که مذکور گردید او چو موسی و تنش فرعون او
چون نظر فرعون مقصور بر مشاهده عالم جسم و جسمانی بوده و بدن
از عالم جسم است تن را فرعون گفته و روح را بموسی تشبیه فرموده چه
او را تعلق بجسم و جسمانیات نمیباشد حکایت کشتن یکی مادر خود را

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری — یاد ناوردی تو حق مادری

هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاک ستار ویست
متهم شد با یکی زان کشتمش — غرق خون در خاک کردم کشتمش
گفت آنکس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای او بُرّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نی که نفس کشته بود — پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای طالب راه صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران — زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب — او عدو خویش آمد در حجاب

تابش خورشید او را می‌کشد / رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزهٔ خواجه خود را می‌کشد
سرنگون می‌افتد از بام سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن جان خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گو خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی کو خشم میگیرد ز آب
طفل خوردی کو نخواهد دایه را / یا چو حیزی کو شود از صف جدا
تو نکو بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخستت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگرست / بلکه از جمله کمیها بدترست

ان

آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن را افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود / خود چه بالا بلک خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
ورگذر از فضل و از چستی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قائمست / تا قیامت آزمایش دائمست
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست / وان ولی کم ازو قندیل اوست

دانکه زین قندیل کم مشکاتهاست | نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق | پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام | صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش | چشمشان طاقت ندارد نور پیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر | تاب نارد او شعاع بیشتر
روشنی کو حیات اولست | رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود | چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست | کی صلاح آبی و سیب ترست
سیب و آبی خامیی دارد خفیف | نی چو آهن تابشی خواهد عنیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست | کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش | زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه | در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب | پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای | همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا | می‌شود سوزان و می‌آرد بما

پس

پس فقیر آنست کو خود را دهد | آنجیوانی که ماند تا ابد
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است | شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم ویست ایرا که تن | میرسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو | دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است | پس نظرگاه خدا دل نی تن است
باز این دلهای جزوی چون تن است | با دل صاحب‌دلی کو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام | لیک ترسم تا نلغزد فهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی | اینک گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود | مر گدا را دستگه بر در بود

لغات محتشم بضم صاحب حشمت و جاه نای حلقوم بست نابسته بکسر جای مهلکه کناره و گوشه زمین حعاین بکسر ما کلمه ایست که بجهته گویند ستیزه بکسر اول و ثانی لجاج و سرکشی و خشم و کینه است چارشاخ نوعیست از بند و غل که در گردن بندیان میزنند و قسمی دو شاخ میباشد که آنرا دو شاخه گویند ابتر بی فرزند شده و دم بریده قلق بفتحتین بیا آرامی و بی آرام شدن شیشه دل سست و نامرد را گویند

بکسر دریچه و روزن و چراغدان یم بفتح دریا پاتابه پارچه ایست که بر پای
می پیچند در سفرها نور نفس ایست آن را در بدخاصیت هیچ بدانکه نفس در لغت
ذات شیء است و در اصطلاح عبارت از جوهری مجرد که متصرف در بدن و جسم
و محرک اوست و او را چهار مرتبه است اماره و لوامه و ملهمه و مطمئنه اما نفس
اماره در اصطلاح قوم نفسیست که بذمایم اخلاق موصوف بود و امر کننده آنکس را
باعمال بد و معاصی و از مواعظ و نصایح و وعد و وعید متنبه نگردد و از ان
باز نیاید چنانچه حق جل شانه از حال او خبر داده که ان النفس لامارة بالسوء
الا ما رحم ربی و نفس لوامه آنست که هرگاه مرتکب معصیتی شود و بداند که
صواب در ترک آن بوده و خود را ملامت کند لکن از ان باز نیاید و نفس
ملهمه آنست که اصلا مرتکب معاصی نگردد و ملهم شود باعمال خیر و معارف حقیقیه
و بعد از ان نفس مطمئنه ایست که رجوع بحق نموده و اطمینان بذات مطلق او را
حاصل شده و در مرتبه عبودیت ساکن و ثابت گشته چنانچه آیه وافی هدایه
یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بآن ناطق است
و مراد حضرت مولوی درین مقام از نفس نفس اماره و لوامه است
کس ترا دشمن نماند در دیار مراد از دشمن اعدای روحانیه است که دشمنی

ایشان

ایشان موجب بعد از جناب احدی و هلاک سرمدیست و آنها شیاطین
انسیه و جنیه و نفوس خبیثه اند که حدیث شریف اعدا عداک نفسک التی
بین جنبیک و آیه شریفه ان الشیطان للانسان عدو مبین بان ناطق است
چه تا نفس زنده است خواهش هوا و هوسها او را میباشد و شیاطین
جنیه و انسیه و نفوس مفارقه خبیثه بحسب مناسبت با و الفت و میل
میدارند و او را وسواس مینمایند و بجانب خود میکشند و بالاخره او را
میشود و در جهنم بعد و حرمان با آنها محشور میگردد اعاذنا الله منه و هرگاه نفس
بموت ارادی بمیرد و بحق اطمینان یابد دیگر شیاطین و اعدا و باطنیه را بر او
تسلطی نمیباشد چنانچه آیه شریفه ان عبادی لیس لک علیهم سلطان
بآن ناطق است و ابیات فیما بعد همه در تقریر این معنی است
دشمن خود بوده اند آن کافران چون دشمنان مجازی دشمنی ایشان یا موجب
اتلاف مال است یا هلاک جسم و این هردو موجب ترقیات روحانیه و حیات
ابدیه است چه مال و متاع دنیا دشمنان حقیقیه اند چنانچه حق عز شانه میفرماید
انما اموالکم و اولادکم عدو لکم فاحذروهم پس کسیکه مال کسی را از دشمنی میگیرد
و دشمنی را از ان کس دفع نموده و خود را هدف تیر عداوت او ساخته

کر برده بالت عدو رفتی ۞ رهزنی را برده باشد رهزنی ۞ واگر جسم اورا
هلاک سازد اورا از سجن و زندان دنیا و قید و بند بدن و سلاسل و اغلال
تعلقات دنیویه نجات داده و حیات ابدی بخشیده چنانچه آیه شریفه
ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون
بران ناطق است و خود را در جهنم بعد و حرمان انداخته چنانچه آیه من قتل مؤمنا
متعمدا فجزاءه جهنم خالدا فیها لعنه و اعد له عذابا الیما بآن مصرح است
پس ایشان با اینکس کمال دوستی و با خود نهایت دشمنی میدارند کما لا یخفی
قوله کی حجاب چشم آن فرزند خلق ۞ مراد از فرزند امام است که در هر عصری منفرد
میباشد یعنی آنانکه دشمنی با امام زمان خود می نمایند هرگونه عداوتی که کنند
حجاب دیده بصیرت او از مشاهده جمال ازلی و تجلی انوار لم یزلی که دشمن حقیقی ایشانست
نمیتوانند شد بلکه چشم بصیرت خود را کور و کر کرده از لقای جمال مطلق محروم
گشته اند قوله گر ز احق آفریند زشت رو ۞ مان مشو هم زشت رو هم زشت خو
و درین بیت اشارتست بانکه حسن صورت و قبح آن متعلق بخلقت است که
کسب را دران مدخلی نیست و اخلاق نیک و بد بکسب و اجتهاد تعلق دارد و لهذا
همه خلق مکلف اند بتهذیب اخلاق قوله تو حسودی کز فلان من کمترم

مراد آنست که هرگاه نقصانی در خود یابی بر افزونی دیگران حسد مبر چه
نقصانی دیگر است بلکه از جمله بدیها بدتر است چنانچه در حدیث وارد گشته که
ان الحسد یأکل الحسنات کما یأکل النار الحطب و درین نیز اشارتست بانکه
افراد انسان بالذات با یکدیگر عداوت و دشمنی ندارند بموجب آیه کریمه
خلقکم من نفس واحدة مخلوق از یک حقیقت اند و بسبب عوارض دنیویه
با یکدیگر عداوت بهم میرسانند بخلاف شیاطین و نفوس خبیثه که عداوت ایشان
بالذات است لهذا عداوت ایشان باطنی و دشمنی اینان ظاهری است و چون
منشاء عداوتها بیشتر حسد است لهذا مذمت حسد درین ابیات فرموده
قوله در گذر از فضل و از جستی و فن ۞ چون فضل و کمالات صوریه موجب
عجب و غرور و آن باعث حسد است میفرماید که از این فضایل صوریه
و فنون بی حاصل این کمالات دنیویه در گذر که بکارت نمی آید و تو را از آتش جهنم
نجات نمی بخشد الخ بکار تو می آید خدمت انسان کامل و عبادت معبود و تحقیق
کردن و متخلق باخلاق حسنه الهیه شدن چنانچه در حدیث وارد شده ان
خلق الحسن یذیب الذنوب کما یذیب الماء الملح قوله [illegible]
تا ملکی کس را از خدا عاری بود ۞ این تعلیل بیت سابق است که تا دید جسم

در خلق و مراد آنست که افراد بشر همه چون از یک نوع‌اند و جنسیت مقتضی
تساوی است هرگاه فردی از افراد زیادتی بر افراد دیگر بهم رساند که بجا
از اسباب بعضی افراد بر او حسد می‌برند و میخواهند که آنچه سبب فزونی او شده
از او سلب شده ایشان را حاصل شود زیرا که کبر و استعلا و طلب جاه
و سلطنت از مقتضیات بعضی نفوس است و عاری دارد که مثل خود را
تابع شود و اطاعت نماید و چون حق جل شانه از جنس خلق نیست کسی را
از او عار نمی‌باشد و با او حسد نمی‌ورزد و همچنین با رسول او هرگاه ایمان
برسالت و خلافت او داشته باشند و چون مناسبت میانه مرسِل
و مرسَل و مستخلِف و خلیفه و نایب و منوب شرط است باید که خلیفه
اشرف خلق آن زمان بوده باشد و بصفات الهی متصف بوده بحسب جمعیت
برایشان خلافت و نبوت بنی مقرر و ثابت باشد البته با او حسد خواهند داشت
چنانچه فرموده · چون مقرر شد بزرگی رسول · پس حسد باید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است · تا قیامت آزمایش دایم است
الی آخر الابیات بدانکه نزد عرفا مقرر است که در هر هزار سال سلطنت
اسمی از امهات اسمای الهیه است که آن هفت اند و مظاهر آن کواکب

سبعه سیاره اند و در اول سلطنت هر کوکبی در هر نوعی از انواع موجودات
فردی بوجود می‌آید که افضل و اشرف از جمیع افراد آن نوع و واسطه وصول
فیض بآن افراد باشد و چون نوع انسان اشرف جمیع انواع است پس
فرد اشرف او اشرف از جمیع مخلوقات خواهد بود و اشرف همه موجودات
خلیفه حق است جل شانه یعنی که صفات الهی در او ظاهر گشته و آثار آن
مثل احیا و اماتت و قلب اعیان و تصرف در اکوان و امثال آن از امور
مختص جناب الوهی است از او بظهور می‌پیوندد و چون خلیفه عبارت است از کسیکه
متصف بصفات مستخلف و متصرف در امور او و محرم اسرار او بوده باشد
پس کسیکه منصبغ باصباغ الهیه و مظهر صفات او سبحانه نبود اطلاق اسم
خلیفة الله بر او صحیح نباشد چنانچه شیخ اکبر قدس سره در فصوص
میفرماید العالم ما خلا عن الحکمة وعن شخص قایم بها وهو خلیفة الله فی الارض
وهکذا یکون ما دامت السموات والارض فلا یزال العالم ما دام فیه هذا
الانسان الکامل لان الخلیفة ظاهرة بصورة مستخلفه فی حفظ خزاینه
محفوظ خلیفته فی العالم بصورته فانها طلسم الحفظ من حیث مظهریته لاسمائه
و واسطة بهره لظهور تأثیرات اسمائه فیها و قال المولوی قدس چون خدا

اندر نباید در میان نایب حق اند این پیغمبران نی غلط کردم که نایب یا منوب
گردد پنداری قبیح آید نه خوب و چون هر اسمی را مقتضائی است خاص شرایع
و ملل در اول دوره سلطنت آن اسم تغییر و تبدیل می یابد و همچنین مزاجهای
اهل آن زمان و اخلاق و اوضاع ایشان متغیر میگردد و این فرد چون قطب و محل
فیض حق است بخلق مسمی است برسول و نبی و تصرف او در عالم تا اوان سلطنت
اسمی دیگر باقی میباشد و چون او از نشاء عنصری انتقال نماید بنشاء روحانی
دیگری که در شرافت قریب باو و اشرف از جمیع اهل زمان خود بود و مظهر صفات
و کمالات او بود خلیفه و قائم مقام او خواهد بود چون آن نایب نیز از این نشاء
انتقال نماید دیگری که مثل او بود خلیفه او شود و همچنین تا دوازده تن خلافت
آن رسول مینمایند آنوقت کاملی دیگر بوجود آید و شریعتی موافق مقتضای
اسمی که نوبت سلطنت اوست مقرر فرماید و او را نیز دوازده نایب باشد
و همچنین تا روز قیامت این سنت جاری بود و این نواب را ائمه گویند و اخبار
بسیار از طرق عامه و خاصه در بیان حصر ایشان در دوازده وارد گشته و اکثر
عرفا تصریح بآن فرموده اند چنانچه شیخ اکبر قدس سره در باب ۴۶۳
از فتوحات میفرماید فاقطاب هذه الامة اثنی عشر قطبا علیهم مدار هذه الامة

کاان

کاان مدار العالم الحسی والجسمانی فی الدنیا والآخرة علی اثنا عشر برجا قد
وکّلهم الله بظهور ما یکون فی الدارین من الکون والفساد والمعتاد وغیر المعتاد
چون خلیفه رسول در جمیع کمالات مثل او میباشد در حدیث وارد گشته
یا علی لحمک لحمی و دمک دمی و نفسک نفسی و روحک روحی و در حدیث دیگر
آمده انا و علی من نور واحد و چون انسان کامل بمنزله روح عالم است اگر شخص
از وجود و شریعت او خالی ماند خراب گردد چنانچه روح از بدن چون مفارقت کند
بدن فاسد میگردد و این مطلب را شیخ عربی در فص اول از فصوص الحکم مفصلا
بیان فرموده و چون این مقدمات مبین گردید بدانکه حضرت مولوی چون قبل از این
فرموده اند که حق تعالی انبیا را واسطه میانه خود و خلق ایجاد فرمود که بواسطت
ایشان فیض جود او دریابند و بمکارم اخلاق و محاسن اوصاف متصف شوند
و از کدورات اخلاق ذمیمه پاک و صاف گردند چنانچه در حدیث آمده بعثت
لاتمم مکارم الاخلاق و ایشان را اشرف و افضل از همه آفرید تا آنکه با او حسد
نبرند و بغض و عداوت نورزند چه مماثلت موجب عداوت و حسد میباشد
که مثل خود را نمیخواهد و دفع و رفع او را طالب میباشد و چون مقرر شد
بزرگی رسول و شرافت او بر جمیع موجودات پس او را با هیچکس مماثلت نباشد

پس کسی را با او حسد و عداوتی نبود بلکه جمعی که با ایشان حسد و عداوت
میداشتند با خود دشمن بوده اند که از فیض نور او خود را محروم ساخته اند
و در جواب سؤال مقدری که اگر کسی سؤال کند که چون مقرر کرده که انبیا
واسطه میانه حق و خلق اند و فیض الهی بدون وسایط و حجب باین عالم نمیتواند
رسید پس بعد از انتقال انبیا و ایام فترت واسطه که خواهد بود میگوید
پس بهر دوری ولیی قایم است ع یعنی چون مقرر گشته که انسان کامل
روح انسان کبیرست و لمحه و لحظه از او عالم خالی نمیتواند بود پس بهر دوری
از ادوار فلکی ولیی خواهد بود که اشرف و افضل اهل زمان خود و مظهر کمالات
و اوصاف نبی آن دور بود و چون او رحلت نماید دیگری که مثل او بود جانشین
او خواهد بود و همچنین تا ایام سلطنت آن نبی منقضی گردد و تا قیامت
این حکم جاری میباشد و چون فیما بین شیعه اثنا عشریه و اهل سنت و جماعت
اختلافست در تعیین خلفای حضرت خاتم الانبیا صلی الله علیه و آله و سلم
چه شیعه قایل اند بآنکه خلفای آنحضرت علی مرتضی و یازده کس دیگر از
اولاد او یند و اهل سنت جمعی دیگر را از بنی امیه و غیرهم خلیفه میدانند
و این اختلاف باعث آن شده که معرفت امام حاصل نتواند شد

بالکه در حدیث وارد گشته که من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة
میفرماید پس امام حی قایم آن ولیست خواه از نسل عمر خواه از نسل علیست
یعنی چون دانستی که امام ولی حق و خلیفه رب مطلق است که صاحب نفس قدسیه
و مظهر صفات الهیه بوده باشد از اختلاف شیعه و سنی متحیر و سرگردان
در معرفت امام زمان خود مباش و از اوصاف کمال او را بشناس و نظر کن
در هر جا که آن اوصاف بیابی یقین کن که او امام مفترض الطاعه است
خواه از نسل عمر و غیر او باشد و خواه از نسل علی بدان که اوست مهدی
هادی و صاحب امر و متصرف در جمیع عالم که هم نهان است و هم آشکارا
و در این تلویحی است بآنکه حضرت مهدی با آنکه زنده در میان خلق میباشند
و ایشان او را می بینند پنهانند چه کسی ایشان را نمیشناسد و چون بیان
حال رسول و امام فرمود بیان حال اولیای دیگر میفرماید باید دانست که نفس
قدسیه عبارتست از نفسیکه منزه و پاک بود از کدورات نفسانیه و ظلمات
هیولانیه از اصل فطرت و شک نیست که صاحب چنین نفسی البته معصوم
خواهد بود از جمیع معاصی چه سبب ارتکاب عصیان کدورت نفس است
و چون نفس قدسیه باشد صدور عصیان از او ممکن نباشد که لا یخفی منه

علی عنه نور او چو نور ست و خرد جبریل اوست یعنی امام بمنزله نور مصباح ست
که از شجره مبارکه نبوت بلا واسطه استفاضه نور میکند و جبرئیل او عقل کامل اوست
یعنی وحیی که باو میشود وحی قلبی ست نه آنکه جبرئیل که بر رسول نازل میشد
بر او نازل شود و ولیی که در مرتبه از او کمتر ست قندیل اوست چه بواسطه
او انوار قدسیه بر او فایض میگردد و ولیی که از آن ولی در مرتبه کمتر باشد
بمنزله مشکوة ست که نورانیت او بواسطه قندیل ست و همچنین متنازل میشود
تا بهفتصد مرتبه که ادنی مراتب ست رسد و هر مرتبه تحتانی از فوقانی استفاضه
نور میکند تا با امام از رسول و رسول از حق جل شانه بلا واسطه فیض می یابد
و هر مرتبه از این مراتب هفتصد گانه حجابی ست مر نور ذات حق را عز شانه
لهذا قدوه اولیا امیر المومنین علی بن ابی طالب عم میفرماید انا حجاب
الله الاکبر و در حدیث آمده که ان الله سبحانه حجاب و در روایتی سبعین
الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه ما انتهی
الیه بصره من خلقه پس ظاهر شد که هر فردی از افراد موجودات محتاج ست
بفردی دیگر که از او اشرف باشد تا منتهی شود برسول که بغیر حق احتیاج
بکسی ندارد پس حق جل شانه غنی مطلق ست چه او محتاج الیه کل ست فالحق

الغنی

الغنی و انتم الفقراء والله یقول الحق و هو یهدی السبیل قوله قدس سره

در پس هر پرده قومی را مقام　　صف صف اند این پردها شان تا امام

اشارت ست بآنکه مراتب اولیا بحجب مراتب این حجب ست و آنکس که
جمیع این حجب بر او منکشف گردیده او امام ست و آنکه بعضی حجب [illegible]
حجب بکثرت و قلت آنها رتبه او ست پس در عقب هر پرده از این
هفتصد یا هفتصد هزار پرده قومی از اولیا خواهند بود و اهل پرده تحتانی
طاقت اشراق نور پرده فوقانی نمیدارند بلکه بحکم حال خویش منکران میباشند
و چون بفضل الهی از این مرتبه او را ارتقا بدرجه دیگر حاصل شود گمان میکند
که اعلی مدارج ارتقا و اقصی معارج اعتلا همین ست و از رضا بمقام اول
استغفار مینماید چنانچه حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی صم از سر غیرت خود
خبر میدهند که انه لیغان علی قلبی و انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة
یعنی هر پرده از این پردها حجاب دل من میگردد و چون دو دیم از او اول عالی تر
و پرتو شعاع نور ذات در او غالب تر می دیدم از آن نظر که بمقام اول انداخته
بودم و کسب و بها و نور و ضیای آن ساخته بودم استغفار مینمایم و چون
هر روز عبور بر هفتاد مقام در سبعت میدهند هفتاد بار استغفار فرمود

وسر حدیث حسنات الابرار سیئات المقربین نیز همین است وچون
شهود نور ازلی از ورای این حجب موجب دوبینی واحولی است عبور
از هر حجابی احولی ناقص میکردد وچون از این حجابات عبور کرده در بحر حقیقت
مطلقه مستغرق کردد بالکلیه اثری از آن احولی نمیماند وتعین قطرگی او زایل
کردیده عین بحر نور مطلق که حقیقت محمدی است صلعم میکردد ودر این مرتبه در شان
او حدیث یا علی لحمک لحمی ودمک دمی ونفسک نفسی وروحک روحی بحقیقت
صادق می آید وچون ذات مقدس نبوی مظهر ذات وصفات حضرت الهی
ونایب وخلیفه اوست که دوئی را گنجایی در بین نیست چنانچه حدیث
انا احمد بلا میم بران مشعر است همچنان ذات امام عین رسول انام است
که دوئی را در میانه ایشان راهی نیست چنانچه آنحضرت در خطبة البیان
میفرمایند انا محمد ومحمد انا [illegible] آتشی که صلاح آهن باز است
کی صلاح آبی وسیب تر است [illegible] تمثیلی بجهت آنکه اهل صفا [illegible] طاقت
مشاهده نور فوق او ندارند میفرمایند که چنانچه آتش اصلاح آهن بدرد
مینماید لکن افساد آبی یعنی بهی وسیب مینماید همچنان نور مرتبه فوقانی
اگر با اهل مرتبه تحتانی بتابد بجز صعق وبیهوشی روی نماید چنانچه آیه شریفه

فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا وخر موسی صعقا بران ناطق است [illegible]
پس فقیر آنست کو خود را وبد — آب حیوانی که ماند تا ابد
مراد از فقیر کسی است که بجز حق در نظر بصیرت او در نیاید واز غیر فانی وبحق
باقی گشته باشد وباین معنی گفته اند اذا تم الفقر فهو الله پس مراد از آب حیوان
مبدا حیوة است که وجود مفاض باشد وچون عبور از حجب نورانیه وظلمانیه
الهیه بغیر افنا از آنها ممکن نیست وفنا از آنها موجب لقای بحق است
که فانی از آنها فقیر از همه خواهد بود وچون باقی بحق کردیده او را فنا وزوال نباشد
وبه بقای حق ابدا باقی بود [illegible] پس فقیر آنست کو بیواسطه است
چون فقیر را عروج بر معارج حقیقیه دست داده وبنور محمدی صلعم که صادر اول است
پیوسته قیود وتعلقات را از هم گسسته واز حجابیه استار تقییدیه امکانیه رسته
واسطه میانه او وحق عزشانه نمیباشد وچون بتوارد تجلیات اسمائیه وصفاتیه
واشراقات انوار ذاتیه ربط تام او را حاصل شده واسطه وصول فیوضات
الهیه عالم کردیده وچنانچه در بدن انسان قلب منبع حرارت غریزی وروح
حیوانی وواسطه صلاح وفساد تنست چنانچه در حدیث وارد گشته که ان
فی جسد ابن آدم لمضغة اذا صلحت صلح بها سایر الجسد واذا فسدت فسد بها

سایر الجسد همچنین عالم کالانسان کبیرست صلاح و فساد او وابسته بانسان کامل است چنانچه حضرت ناظم میفرمایند

پس دل عالم ویست ایرا که تن / میرسد از واسطهٔ این دل بفن

باز این دلهای جزوی چون تنست / بادل صاحب دلی کو معدنست

یعنی عالم تمام بمنزلهٔ تنست ازبرای این کامل چه بواسطهٔ او فیض حق بعالم میرسد همچنان دلهای صاحب ولایی که در مرتبه ازو نازل اند بمنزلهٔ تن اند ازبرای دل او که معدن فیوضاتست چه فیض از دل او بدلهای دیگران میرسد و از ایشان بسایر خلق فایض میگردد و شارح خوارزمی رحمة الله درین مقام میفرماید که اینچنین قطب صاحب دل در هر عهدی منفرد است زیراکه امام ست و همه صفها که در پس پرده ها مقام دارند مقتدا او امام ایشان بغیر واحد نباشد پس در طریق اهتدا اقتدای او واجبست واگر همت بر معرفت آن امام نگماری و اتباع او بر ذمه همت واجب نشماری از توبیخ من مات و لم یعرف امام زمانه مات میتة جاهلیة برحذر باش و درین مقام بیش ازین مجال کلام نیست چه حضرت مولوی قدس سره میفرمایند

بس مثال و شرح خواهد این کلام / لیک ترسم تا نلغزد فهم عام

انتهی

امتحان کردن پادشاه آن دو غلام را که نو خریده بود

پادشا

پادشاهی دو غلام ارزان خرید / بایکی زان دو سخن گفت و شنید

یافتش زیرک دل و شیرین جواب / از لب شکر چه زاید شکر آب

آدمی مخفیست در زیر زبان / این زبان پرده است بر درگاه جان

چونکه بادی پرده را درهم کشید / سر صحن خانه شد برما پدید

کاندر آن خانه گهر یا گندمست / گنج زر یا جمله مار و کژدمست

یا درو گنجست و ماری بر کران / زانکه نبود گنج زر بی پاسبان

بی تأمل او سخن گفتی چنان / کز پس پانصد تأمل دیگران

گفتیی در باطنش دریاستی / جمله دریا گوهر گویاستی

نور هر گوهر کزو تابان شدی / حق و باطل را ازو فرقان بدی

نور فرقان فرق کردی بهر ما / ذره ذره حق و باطل را جدا

نور گوهر نور چشم ما شدی / هم سوال و هم جواب ما بدی

چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه / چون سوالست این نظر در اشتباه

راست گردان چشم را در ماهتاب / تا یکی بینی تو مه رانک جواب

فکرتت که کژ مبین نیکو نگر / هست هم نور و شعاع آن گهر

هر جوابی کان ز گوش آید بدل / چشم گفت از من شنو آنرا بهل

گوش دلاله است و چشم اهل وصال / چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنید گوش تبدیل صفات / در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن / پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین / گر یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود / ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که شه با آن غلامانش چه کرد

بیرون کردن شاه یکی از دو غلام را و از این دیگر پرسیدن کفت

آن غلامک را چو دید اهل ذکا / آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست / جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه / بود او گنده دهان و دندان سیاه
گرچه شه ناخوش شد از دیدار او / جست و جویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان / دور بنشین لیک آن سوتر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی / نی جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم / تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن / نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو / تا ببینم صورت عقلت نکو
آن یکی را پس فرستاد او بکار / سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی / صد غلامی در حقیقت نی یکی
آن نه‌ای کان خواجه تاش تو نمود / از تو ما را سرد میکرد آن حسود
گفت او دزد و کژست و کژنشین / حیز و نامرد و چنانست و چنین
گفت پیوسته بدست او راستگو / راستگویی من ندیدستم چو او
راستی و نیک خویی و حیا / حلم و دین داری و احسان و سخا
راستگویی در نهادش خلقتیست / هر چه گوید من نگویم تهمتیست
گر بدانم آن نکو اندیش را / متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها / من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش / کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر / لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن / من ببینم روی تو تو روی من
آنکسی کو می ببیند روی خویش / نور او از نور خلقانست بیش
گر بمیرد دید او باقی بود / زانکه دیدش دید خلاقی بود

نور حسی نبود آن نوری که او / روی خود محسوس بیند پیش رو

گفت تو هم عیب او کو مو بمو / آنچنان که گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی / که خدائی ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش / گرچه هست او مر مرا خوش خواجه تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی / عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد / آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید / چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی / بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود / که ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر کس از یقین / داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می آیدش / هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیدنست / پس عوض دیدن ضد ترسیدنست

بخل نادیدن بود اعواض را / شاد دارد دید در خواض را

پس بعالم هیچ کس نبود بخیل / زانکه کس چیزی نبازد بی بدیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست / دید دارد کار جز بینا نرست

بگر

عیب دیگر آنکه خود بین نیست او / هست او در هستی خود عیب جو

عیب گوی و عیب جوی خود بدست / با همه نیکو و با خود او بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار / مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحان آرم ورا / شرمساری آیدت در ما ورا

اللغات زیرک بکسر اول دانا و هشیار کران بفتح کناره چیز را گویند فرقان بضم جدا کننده حق از باطل و فرقان ثانی بمعنی قرآن است ولانقع بالفتح رهنمون و رهبری کردن ذکا بفتح تیزی طبع و آتش افروخته کلیم بکسر کاف فارسی فرشی است که از پشم میبافند دستان بفتح اول افسانه و حکایت خنبه بکسر اول بمعنی خوش وزه باشد شمن بفتحتین بت پرست دژ بضم و تشدید را مرد اردید درست است خواض بفتح اول و واو مشدده غواص است یعنی بآب فرو شونده الشرح چون بیان فرمود که فضایل صوریه و علوم رسمیه انکار می آید و باعث نجات انکس از جحیم نمیگردد بلکه آنچه این اثار براو مترتب است خلق حسن و استقامت در مرتبه عبودیت حق است جل شانه تمثیل نکته این مدعا بیان میفرماید و در ضمن ان اثبات مطلب مینماید آدمی مخفیست در زیر زبان این اشارتست بحدیث المرء مخبوء تحت لسانه لا تحت طیلسانه

و مخفی بودن آدمی در زیر زبان بجهة آنست که تا آدمی ساکتست عیب و هنرش
معلوم نمیشود و چون بسخن درآید حقیقت حال او ظاهر میشود چنانچه گفته اند
تا مرد سخن نگفته باشد * عیب و هنرش نهفته باشد * و سر این آنست که اسرار
جان یعنی صفات نفسانیه امریست باطنی که محسوس بحواس ظاهره نمیتواند شد
و کلام هر کس بحسب علم و معرفت اوست چه کلام حسی صورت کلام نفسی
و آن صورت معانی عقلیه است پس چون آدمی ساکتست اسرار باطن او
معلوم نمیشود و چون بسخن درآید ظاهر میشود و لهذا زبان را پرده درگاه جان
فرموده یا در او گنجست و ماری بر کران الخ مراد از گنج علم و معرفت و عقل
و دانش است و از ماری که پاسبان گنجست کراهت صورت ظاهر است
مثل غلام کنده و مان پاک طینت و دانشمند که تمثیل آورده
گفتیی در باطنش دریاستی الخ مراد از باطن نفس ناطقه است و دریا بودن
او بجهة احاطه اوست بر جواهر زواهر علوم حقیقیه و معارف حقه که فرقان
حق و باطل است و مفاد مصراع ثانی آنست که بیان او حقایق و معارف را
بنحوی بود که گویا که هر های معنی خود منطق اند و بیان احوال خود مینماید
نور فرقان فرق کردی بهر ما الخ یعنی چنانچه فرقان که کلام الهی است حق و باطل را

بجهة ما از هم جدا ساخته همچنان کسی را که حق جل شانه عقل کامل و عرفان
عطا فرموده از سخن او امتیاز حق و باطل میشود و این اشارتست باینکه سخن
و نتیجه اشیاء عقلی است نور گوهر نور چشم ما شدی الخ یعنی اشراق و لمعان انوار
نفس منور او از مشکات سخن بمرتبه ظاهر بود که معانی غیبیه و حقایق عقلیه که
مدرک بحواس ظاهره نمیتوانند شد در ظهور و اجتلا بمرتبه محسوسات میبود و نه
بچشمی که دیگر محتاج بسوال و جواب نمیشدیم گویا نور گوهر ذات او نور چشم
ما میشد که بآن نور اسرار قلبیه او را میدیدیم چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
اشارتست باینکه سوال کردن و طالب جواب بودن بسبب آن احولی دیده
بصیرت و کژبینی است چنانچه هرگاه کسی چشم را کژ کند قرص ماه را دو تا بیند
و این دو دیدن قرص ماه بمنزله سوال است زیرا که سوال نیز از کژی دیده دل است
و چشم راست کردن و ماه را یکی دیدن بمنزله جوابست نظر تو کن کژ مبین
یعنی چنانچه از راست کردن چشم حسی جواب سوال دو بینی ماه حاصل میگردد
همچنان از راست کردن دیده دل دو بینی زایل و توحید وجودی حاصل میگردد
پس بر تو باد که چشم دل را راست کنی و کژبینی را که ناشی از توجه بغیر و سوی است
از خود دور داری و نیکو نظر کنی تا بمرتبه عین الیقین فایض گردی

هر جوابی کان زکوش آید بدل ع مراد آنست که علمی که بقیل و قال و بحث و جدال
واستماع مقال حاصل میکردد هرچند که ممکنست که بعد تعب بسیار و سعی بسیار
موجب علم الیقین شود ولیکن سبب عین الیقین نمیتواند شد زیرا که کوش علم
دلاله دارد که خبر معشوق بعاشق میرساند و چشم اهل وصالست و نیش
ور شنیدی کوش تبدیل صفات ع مراد آنست که علمی که از راه کوش حاصل
کردد اگر از علوم حقیقه و معارف صدقه بود موجب تبدیل صفات ذمیمه
بصفات حمیده میتواند شد و آنچه از عیان دیده یعنی دیده قلبی و روحی و سری
و خفائی حاصل میکردد موجب تبدیل ذاتست زیرا که چون سالک بشهود
تجلیات انوار الهیه فایض کردد بالاخره از خود فانی و بآن انوار باقی میکردد
پس ظلمت امکانیه ذاتیه او متبدل بنوریه الهیه میکردد و باینمعنی اشاره فرموده
که تا نسوزی نیست آن عین الیقین ع و بدانکه یقین عبارتست از سکون دل و اطمینان
نفس بچیزیکه غایب است از حس پس اگر این سکون از قوت دلایل عقلیه
و براهین حکمیه حاصل شده باشد آنرا علم الیقین کویند و اگر بشهود تجلیات
افعالیه الهیه و مظاهر کونیه بوده باشد آنرا عین الیقین کویند چنانچه حق جل شانه
میفرماید ثم لترونها عین الیقین و اگر حصول آن بتجلیات صفاتیه و اسمائیه

ذاتیه

بود که موجب فنای عبدست از خود و غیر آنرا حق الیقین کویند کما قال البعض العرفا
علم الیقین ما کان من طریق النظر و الاستدلال و عین الیقین ما کان بطریق الکشوف
والنوال و حق الیقین ما کان بتحقق الانفصال عن لوث الصلصال لورود
رائد الوصال و چون عین الیقین مبدا حق الیقین و مستلزم اوست حضرت
ناظم قدس سره عین الیقین فرموده و حق الیقین اراده کرده ق
کوش چون نافذ بود دیده شود ع اشارتست بآنکه علم الیقین از استماع الکلام
حاصل میشود که سخنی که مستمع میشنود از کوش او نفوذ کرده بدل او رسد
و در آنجا قرار کیرد و در اینوقت موجب عین الیقین میشود و اینچنین کوشی حکم
دیده دارد و اگر از کوش بدل نفوذ نماید صدائی است که در کوش پیچیده و اثری
بران مترتب نیست ق متهم دارم وجود خویش را ع اشارتست بآیه شریفه
وما ابری نفسی ان النفس لامارة بالسوء الا ما رحم ربی ق من نه بینم روی
خود ای شمس دین ع اشارتست بحدیث المؤمن مرآت المؤمن ق تا که کوئی بینم
روی خویش ع مراد از روی صفاتست که صور واقعه و چون دیدن این روی
جز بنور تجلی الهی ممکن نیست لهذا در حدیث وارد کشته که المؤمن ینظر بنور الله
و شک نیست که نور اینچنین کسی از نور جمعیکه باین مرتبه نرسیده اند بیشتر بوده

کما لایخفی قوله کر بمیرد دید او باقی بود ایه اشارتست بانکه علوم و معارفی که حصول ان بمدارک جسمانیه بدنیه بوده باشد بعد فنای بدن زایل میکردد چه منشاء ادراکیه بدنیه کمنشاء ان علوم بود بفنای بدن فانی میشود و علومی که حصول ان بنور حق بوده باشد چنانچه در حدیث وارد کشته لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلب من یرید ان یهدیه این علم و ادراک بعد مردن باقی میباشد چه منشاء ان از فنا و زوال مبراست قوله صد هزاران جان خداکرده پدید ایه اشارتست بانکه موت موجب فنای شخص نیست چنانچه آیه شریفه ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون بران ناطق است و نیز اشارتست بانکه در هر درجه از درجات عالم برزخ حیاتیست بحسب ان و حیاة درجه فوقانی اتم و اکمل از درجه تحتانی است و در سیر عروجی چون حیوة درجه ادنی از سالک زایل کردد حیوتی از ان اعلی می یابد و در سیر نزولی حیوتش ادنی میشود و در فنه رفته کم میشود تا باسفل سافلین برسد قوله که یکی را ده عوض می آیدش ایه اشارتست بایه شریفه من جاء بالحسنة فله عشر امثالها یعنی چنانچه کسی که حسنه در دنیا کند خالصا مخلصا لوجه الله حق تعالی جزای از ایکی ده عطا میفرماید همچنان جوانمردی که جان خود را

در راه خدا نثار میکند در عوض ان جانی عطا میفرماید که از ان ده درجه اعلی بود قوله پس بعالم هیچکس نبود بخیل ایه یعنی اگر همه کس اطلاع میداشتند بر عوضهای که حق سبحانه برابل جود و سخا عطا میفرماید بخل نمیورزیدند و در عالم بخیل نمیبود زیراکه کسی چیزی نمیبازد بدون آنکه در برابر آن بدل یابد پس سخاوت کار عوض بین باشد نه دست زر نثار بی تمکین قوله عیب جی و عیب کوی حق بود ایه اشارتست بحدیث من ابصره الله بعیوب نفسه اغماه عن عیوب غیره

منسوم غلام در صدق و وفای ایاز و طهارت ظن

گفت نی و الله بالله العظیم	مالک الملک برحمن الرحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا	نی بحاجت بل بفضل و کبریا
آن خداوندی که از خاک ذلیل	آفریدا و شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان	بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت	وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت	تا که آدم معرفت زان نور یافت
آن که از آدم رست و دست شیث چید	پس خلیفه‌اش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود	در هوای بحر جان دربار بود

چونکه ذوالنون از غمش دیوانه شد	مصر جان را همچو شکر خانه شد
چون سری طیبی شد اندر راه او	بر سر سروران شد جاه او
رحمت و رضوان حق در هر زمان	باد بر جان و روان پاکشان
صد هزاران پادشاهان نهان	سرفرازانند ز آنسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند	هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان	کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش	نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن ازوست	مغزها نسبت بدو باشند پوست
که صفات خواجه تاش و یار من	هست صد چندانکه این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم	باورت ناید چگویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو	چند گویی این او و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ	از تک دریا چه دُر آوردهٔ
روز مرگ این حس تو باطل شود	نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند	هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بردرد	پر و بالت هست تا جان بر پرد

آن زمان کین جان حیوانی نماند	جان باقی بایدت بر جاش ماند
شرط من جاء بالحسن نی کردنست	بل حسن را سوی حضرت بردنست
جوهری داری ز انسان یا خری	این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را	چونکه لا یبقی زمانین انتفا
نقل نتوان کرد مر اعراض را	لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض	چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
از زراعت خاکها شد سنبله	داروی مو کرد مو را سلسله
گشت پرهیز عرض جوهر بجهد	شد دهان تلخ از این پرهیز شهد
آن نکاح زن عرض بد شد فنا	جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض	جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض	گشت جوهر میوه‌اش اینک غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار	جوهری زان کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض دان ای کیا	زین عرض جوهر همی زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام	دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش	سایهٔ بز را پی قربان مکش

جان ابراهیم از آن انوار رفت / بیخبر در شعلهای نار رفت
چونکه اسماعیل در خویش فتاد / پیش دشنه آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست با خشش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش از شفیع / دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی اکجوزد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
چونکه یحیی مست گشت از ذوق او / سر بطشت زر نهاد از شوق او
چون زکریا هم ز عشق او زدی / کرد در جوف درختش جان فدی
خضر و الیاس از میش چون دم زدند / آب حیوان یافتند و کم زدند
چونکه ذوالنون جرعه زان جام یافت / در درون ماهی او آرام یافت
چون شعیب آگاه شد زان ارتقا / چشم را در باخت از بهر لقا
شکر کرد ایوب صابر هفت سال / در بلا چون دید آثار وصال
جان جرجیس از فرحش چون راز یافت / هفت نوبت جان فشاند و باز یافت
زنده باشش عیسی مریم چو یافت / بر فراز گنبد چارم شتافت

چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد اندر دم دو نیم
چون ابوبکر ابیت توفیق شد / با چنان شه صاحب صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را ز دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت / نور فایض بود و ذوالنورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در نشان / گشت او شیر خدا در برج جان
چونکه سبطین از سرش واقف شدند / گوشوار عرش ربانی شدند
روشن از نورش چو سبطین آمدند / عرش را دو باین قرتین آمدند
آن یکی از زهر جان کرده نثار / وان بسر افکنده بر آتش مست دار
چون جنید از جنید او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش ره چو دید / نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفه عشق ربانی نفس
بود ادهم مرکب آن نور اندر شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شوق آن راه شکرف / گشت او خورشید رای و تیز طرف
شد فضیل از رهزنی پیر راه / چون بمحض لطف شد ملحوظ شاه
بشر حافی را میسر شد ادب / سر نهاد اندر بیابان طلب

گفت شاها بی قشور عقل نیست / گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یاس بنده نیست / هر عرض کان رفت باز آینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر / فعل بودی باطل و اقوال قشر

این عرضها نقل شد لونی دگر / حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش / لایق گله بود هم سایقش

روز محشر هر عرض را صورتیست / صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض / جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانها / در مهندس بود چون افسانها

کان فلان خانه که ما دیدیم خوش / بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشها / آلت آورد و ستون از بیشها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشهٔ / جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض / درنگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل / بنیت عالم چنان دان در ازل

میوها در فکر دل اول بود / در عمل آخر بظاهر میشود

چون عمل کردی شجر بنشاندی / اندر اول حرف آخر خواندی

گرچه

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست / آنهمه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود / اندر آخر خواجه لولاک بود

نقل اعراض است این بحث و مقال / نقل اعراض است این شیر و شغال

جمله عالم خود عرض بودند تا / اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل / عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان / عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت راه خیانت کرد دو / آن عرض زنجیر و زندان میشود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد / آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر / این از آن و آن ازین زاید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد / این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد / تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر / کافر و مومن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین / نقش دین و کفر بودی بر جبین

در همه عالم کجا کافر بدی / چون کسی را زهره تسخر بدی

پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت که کشند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد   لیک از عامه نه از خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک امیر   از امیران خفیه دارم نزد وزیر
حق بمن بنمود پس پاداش کار   وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام   ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست   چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان   آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد   بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست   تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن   شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه تن کجا ساکن شود   چون سر رشته ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش   بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان وان جهان زاید ابد   هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زائید آن هم شد سبب   تا بزاید زو اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیک   دیده باید منور نیک نیک

شه

شاه با او در سخن اینجا رسید   یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست   لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام   سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحاً لک نعیم دایم   بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر   تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم   بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد موئی مشکبو   نیک خویی نیک خویی نیک خو
ای دریغا گر نبودی در تو آن   که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی   دیدنت ملک جهان ارزیدئی
گفت رمزی زان بگو ای پادشاه   کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دوروییت کرد   کاشکارا تو دوائی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد   در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت   تا که موج قهر او از حد گذشت
گفت زاول دم که با من یار بود   همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس   دست بر لب زد شهنشاهش که بس

گفت دانستم ترا از وی بدان   از تو جان کنده است و از یارت دهان
پس نشین ای کنده جان از دور تو   تا امیر او باشد و مامور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان   راحت الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا   همچو سبزه گولخن دان ای کیا
پس بدانکه صورت خوب و نکو   با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر   چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان   عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو   طالب معنی شو و معنی بجو
چند بازی عشق با نقش سبو   بگذر از نقش سبو و آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی   از صدف دُر را گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان   گرچه جمله زنده اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر   چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد میگزین   زانکه کم یابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل   در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو   هست صد چند آنکه نقش چشم تو

لیک

لیک پوشیده نباشد بر تو این   کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون   صد جهان گردد بیکدم سرنگون
جسم سلطان گر بصورت یک بود   صد هزاران لشکرش در پی رود
باز شکل و صورت شاه صفی   هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین   گشته چون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد   لیک چون سیلی جهان را خورد و برد
خلق عالم چون رمه است و حق شبان   میدواند جمله را روز و شبان
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای   قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها   کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک   زنده از وی همچو از دریا سمک
پس چرا از ابلهی پیش تو کور   تن سلیمانست و اندیشه چو مور
مینماید پیش چشمت که بزرگ   هست اندیشه چو میش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم   ز ابر و رعد و برق داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر   ایمن و غافل چو سنگی بی‌خبر
زانکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای   آدمی خو نیستی خر کره‌ای

جهل محضی در خرد بیگانه‌ای / بو نداری از خدا دیوانه‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد سرد و بازی و سهل
نک ز غیبت یک نمودار آشکست / کز لطافت چون هوای دلگشست
تا بجسمی در نپیچد کسیف / الی نبود بهر آن لطیف
باز افزونست هنگام اثر / از هزاران تیشه و تیغ و تبر
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خدای واحد حی ودود
یک فسانه راست آید یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

لغات کبریا بکسر بزرگی و پادشاهی جلیل بفتح بزرگ تک باول مفتوح
و دویدن و اینجا کنایه از سرعت سیر ایشان است سنا برق یعنی برق روشن
زفت بفتح های معجمه اینجا یعنی پر و مالامال بود و ست بافت ساخته و خود
و عمل مخترع خود بی آنکه از استادی تعلیم گرفته باشند رضیع بچه شیرخواره
فر بفتح اول در اینجا یعنی نور است فرج چراگاه و مرغزار سبط بکسر
زاده کرخ با اول و ثانی مفتوح نام موضعیست از ماوراء النهر حرس بفتحتین

نگاهبان درگاه داد عدل و راستی شق بالفتح رنج کشیدن و بمعنی صحیح هم
آمده است شگرف بکسر اول و فتح ثانی بزرگ و نیکو و محتشم و باشکوه را
گویند طرف بالفتح نگریستن ندیم بالفتح هم صحبت و همنشین پادشاهان و بزرگان
تک اینجا یعنی قعرست مستعار بعاریت گرفته شده قنوط بضمتین ناامید شدن
سایق نگاهبان و راننده مهندس بضم اول و کسر چهارم اندازه گیرنده
مبدع بضم و کسر اول نهاد و آفرینش چیزی مرسل بضم میم و فتح سین مهمله
فرستاده شده شکال بالفتح شغال است پاداش مکافات نیکی باشد طلق
بفتح طا و سکون لام در دوزه کلابه غلوله ریسمان و چرخه جولاهگان که
ریسمان برآورند تاسه اضطراب و بیقراریست همام بالضم پادشاه
و مهتر و مرد بلندهمت فسانه بکسر افسانه است یعنی حکایت گذشتگان
فروغ بضمتین روشنایی قوله ص آگه ز ادهم سواران جلیل ای
مرا واز شهسواران انبیا و اولیااند قوله پاکشان کرد از مزاج خاکیان ای
اشارتست بآنکه انبیا و اولیا بسبب توارد تجلیات الهیه و اشراقات
انوار غیبیه ثقل و کثافت جسمانیت از ایشان زایل میکرد و بنحوی که معراج
جسمانی و رفتن بر روی آب و رفتن بهوا ایشان را میسر می آید و مصراع ثانی

اشارتست بسرعت سیر آنحضرت خاتمیت ص در شب معراج بحدی که ملایکه
سما و بیا از رفاقت آنسرور باز ماندند چنانچه کلام حضرت جبرئیل ع که لو دنوت
انملة لاحترقت بدان مشعر است قوله برگرفت از نار و نور صاف ساخت
چون نار نوریست ممزوج باجزای جسمانیه و این امتزاج موجب احراق
او اشیا را گشته و هرگاه تجلی انوار قدسیه الهیه کسب شود بنحوی که جسمانیه
او زایل گردد شک نیست که ناریت او نیز مرتفع گشته نور محض میشود و چون
نور جزوی طالب نور کلیست ببال شوق در فضای سمای عالم نور پرواز مینماید
و از درجه بدرجه مرتقی میشود تا بنور مطلق واصل میگردد قوله آن سنا برقی
که بر ارواح تافت ای اشارتست بآنکه حصول علوم یقینیه و معارف حقیقیه
تجلی انوار الهیست نه بقراءت کتب رسمیه و تعلیم و تعلم درسیه چنانچه
لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلوب من یرید ان یهدیه
ناطق است و همچنین جمیع کمالات حقیقیه و معجزات انبیا و کرامات اولیا
و سر بازی شهدا از آثار آن انوارست و نیز اشارتست بآنکه اشراق
انوار الهیه اولا بر ارواح واقع میشود و از زجاجه ارواح بر مشکوة نفوس
مشکوة اجسام می تابد چنانچه آیه نور بآن مصرح است قوله ص

چون ابوبکر آیت توفیق شد ای توفیق بالفتح تهیه اسباب است یعنی چون
ایمان آوردن ابوبکر از جمله آیات توفیق حضرت رسالت پناهی بود در تبلیغ
امر رسالت با آنسرور رفیق و مصاحب شد و تصدیق او نمود قوله ص
چونکه سلطان از شرف واقف بده ای بدانکه عرش در لغت تخت و محل استوا
و استقرار شخص است و باین معنی اطلاق او بر جناب الهی روا نیست و لهذا
در تفسیر آیه شریفه ثم استوی علی العرش از اهل بیت طیبین ع وارد شده
که استوی من کل شیء فلیس شیء اقرب الیه من شیء ولا شیء ابعد الیه
من شیء لم یقرب منه قریب ولم یبعد منه بعید و نزد عرفا عبارتست از تجلیات
تجلیات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه و آثاریه چه هر تجلی از این تجلیات را مظهر
که ظهور آن بوساطت آن مظهر میباشد و مظهر تجلی ذاتی نور محمدیست ص
که عرش استوای الوهیت است و مظهر تجلی صفاتی عقل کلیست که عرش صفاتست
و مظهر تجلی افعالی نفس کلیست که عرش افعال است و مظهر تجلی آثاری فلک
الافلاکست که عرش آثارست و چون رسول خدا صلوات الله علیه قطب
فلک وجود و مرکز دایره شهود است و نزد عرفا مقررست که هر قطبی را دو شخص
در یمین و یسار میباشند بمنزله وزرا که یکی روی او بجانب حق و یکی روی او

بجانب خلق میباشند و بوساطت ایشان فیض قطب بر عالم میرسد
واین دو شخص را امامین میگویند چنانکه شیخ صدر الدین قونوی قدس سره
در نفحات الهیه میفرماید القطب قلب الوجود الکونی ومراة التجلی الذاتی
الکمالی الجمعی الاحدی والامامان بمنزلة الابهرین وهما عرقان خارجان من
باطن القلب تتشعب منهما جمیع الشریانات فی اسفل البدن واعلاه
وتجویفا القلب مثالان لمرتبة الامامین فالامداد الالهی یصل بالروح الی
باطن القلب ثم ینقسم بحسب التجویفین فی الابهرین فیسری الی جمیع البدن
بواسطتهما تتشعب فی الابهرین والقسم فی الشرایین وفی خارج العالم
وچون جناب حضرت خاتم قطب الاقطاب اند در جمیع نشات وجود
یعنی روح مقدس ایشان قطب عالم ارواح و نفس ایشان قطب عالم نفوس
وجسم ایشان قطب عالم جسم است و حسنین در هر نشاه با آنحضرت امامین
بوده اند تعبیر ازان بدو گوشواره عرش شده چه نور مقدس آنحضرت عرش
هویت ذات احدیت است چنانکه مبین گردید و نامشان از رشک حق پنهان
اشارتست بطایفه از اولیا که ایشانرا اخفیا گویند چه این جمع را حق
غیرت از نظر خلق پوشیده است بحیثیتی که اگر در مجمعی حاضر شوند کسی ایشانرا

نشناسد و اگر غایب شوند یاد نکنند چنانکه در حدیث وارد گشته که رب
اشعث مدفوع بالابواب لو اقسم علی الله لابره و قد قیل فی شانهم

لله تحت قباب العز طایفة	اخفاهم فی ردا الفقر اجلالا
هم سلاطین اطمارهم غیر ملابسهم	استعبدوا من ملوک الارض اقبالا

حق آن نور و حق نورانیان که مراد از نورانیان جمعی از اولیا اند که بتجلی انوار
ذاتی و صفاتی از خود و غیر و صفات امکانیه ظلمانیه فانی و بصفات نورانیه
الهیه متصف و بحق باقی گشته اند چنانکه ما بیان از صفات ارضیه فانی
و بصفات مائیه باقی میباشند و لهذا چون از آب دور شوند هلاک میگردند
بحر جان و جان بحر از گوهرش که چون جان که عبارت از روح ست تعینات
نور محمدیست و این نور مقدس را بحر جان گفته چه همچنانکه بحر را صور موجیه
و خیالیه عارض میگردد و بحسب آن صور تعدد و تکثر بهم میرساند همچنین بحر
محمدیه متعین بتعینات اعیانیه گردیده ارواح جزئیه میشود و چون عالم
عقل نیز بحریست محیط بعوالم ما تحت وان حقیقت مقدسه باطن او و قیوم او
و متصرف در او ست جان این بحر است کما لا یخفی و از نهان گیر جان حیوانی تا
مانند جان حیوانی عبارتست از بخار لطیفی که در قلب حادث میگردد و از امتزاج

هوای ساری در او با لطایف اخلاط قلبیه و چون روح ملکوتی که فاعل
و مدبر و متصرف در بدن است جوهری ملکوتی است مجرد از مواد جسمانیه و مباین
بدنست و اجتماع متباینین محال است حق عز شانه بحکمت بالغه خود روح حیوانی
را واسطه تعلق روح مجرد به بدن ایجاد فرموده و چون این روح حادث بحدوث
بدن است شک نیست که بفنای بدن فانی میگردد و چون نزد عرفا مطابق
شریعت بیضا مقرر است که انسان بموت معدوم نمیگردد و ملکه روح او بعد
خراب بدن جسمانی تعلق به بدن برزخی میگیرد و دران بدن مثاب و معاقب میشود
وان بدن برزخ است میانه بدن جسمانی و روح مجرد لابد است دران نشاه
نیز از واسطه که بوساطت او روح تعلق بان بدن گیرد و قایم مقام روح
حیوانی باشد وان روح برزخی است که حادث میگردد بحدوث بدن برزخی
چه بدن برزخی نیز مرکبست از عناصر عالم برزخ که ارواح این عناصر جسمانی
اند و همچنین روح حیوانی برزخی از امتزاج هوای برزخی با لطایف اجزای
بدن برزخی حادث میشود و چون بدن مثالی بصور اعمال و ملکات مکتسبه
در بدن دنیوی میباشد اگر جوهر نفس بکدورت بدن ملکدر نگردیده و با خلاق
الهی متخلق شده بدن برزخی او بصورت بدن دنیوی در غایت صفا

ولطافت و نورانیت میباشد و اعمال حسنه بصور ملذذه و منعمه دران نشاه
ظاهر میگردد و مونس و مصاحب او میباشند تا روز قیامت و اگر نعوذ بالله
بصفات ذمیمه متصف شده دران نشاه بصورتی مناسب ان صفت
محشور میگردد چنانچه فیما بعد مفصلا مرقوم خواهد شد و چون نفس بصورت
انسان دران نشاه بوده باشد ازان مرتبه بجناب عالیات و قرب حضرت
کبریا عروج مینماید کما اخبر عنه تعالی یوم نحشر المتقین الی الرحمن وفدا و اگر
بصورت دیگر بهیمی یا سبعی یا شیطانی بوده باشد مالکان دوزخ اورا
بجهنم عالم طبیعت وارد میسازند که و نسوق المجرمین الی جهنم وردا پس ظاهر شد
که هرگاه جوهر نفس انسانی بزیور اخلاق حسنه آراسته باشد بعد مردن فیاض
مطلق و جواد حق اورا جان باقی در عوض جان فانی عطا میفرماید چه مجردات را
موت که عبارت از انتقال از نشاه بنشاه و از صورتی بصورتی ست نمیباشد
زیرا که اصفیاء ایشان بشدت نورانیت و ضعف نورانیت و هر چند نورانیت
زیاده میشود مرتقی میشوند بدرجه مناسب آن و درجه درجه عروج میکنند تا به منتهی
مراتب میرسند وان الی ربک المنتهی وان الی ربک الرجعی و اگر بدن کسب شقاوت کرده
گرده و بصفات ذمیمه متصف گشته و محبت عالم جسم و جسمانیات در دل او قرار

ازجان باقی محروم و با جان فانی طبعی در جهنم طبیعت از صورتی بصورتی
انتقال مینماید الی ما شاء الله کما اخبر عنه تعالی بقوله کلما نضجت جلودهم
بدلناهم جلودا غیرها لیذوقوا العذاب قوله شرط من جاء بالحسنه گردانیدن
چون فرموده بود که کمالات صوریه و علوم رسمیه و حسن صورت ظاهر
بفنای بدن فانی میشوند وانچه باقی میماند بعد مردن یار و مونس اینکس خواهد بود
نورانیت جوهر روح ست سائلی میرسد که بگویید بنابراین لازم می آید که افعال
حسنه که ازاینکس در حیوة دنیا صادر میگردد اثری بران در آخرت
مترتب نباشد و حال انکه حق عزشانه میفرماید من جاء بالحسنة فله عشر
امثالها در جواب آن میفرماید که مراد بحسنه اعمال و افعال حسنه بذواتها
نیست زیراکه اینها اعراض اند و بموجب الاعراض لا یبقی زمانین بقا
و ثبات نمیدارند بلکه مراد از ان جوهر نفس را نیکو کردن و ازاوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده او را پاک داشتن و بانوار الهیه مستنیر کردن ست
و لهذا من جاء بالحسنه فرموده ای من جاء و عنده حسنة و آیه شریفه
ما یرید الله لیجعل علیکم فی الدین من حرج و لکن یرید لیطهرکم و لیتم نعمته علیکم
لعلکم تشکرون بآن ناطق ست پس آمدن با حسنه نه عمل حسن کردن

و آنرا همراه بردن ست در آخرت چه انتقال اعراض از نشاه بنشاه دیگر
بدون موضوعات آنها محال ست زیراکه هر عرضی لازم موضوع علیحده جسمانی
و انفکاک لازم از ملزوم محال و با موضوعات نیز محالست چه انتقال جسم
از نشاه جسمانی بنشاه روحانی با وجود جسمیت ممکن نیست پس ثابت شد
که تجسم اعمال که در احادیث وارد گشته مراد ازان اتصاف نفس است بصفات
حسنه یا سیئه چنانچه آیه شریفه و نفس و ما سویها فالهمها فجورها و تقویها
قد افلح من زکیها و قد خاب من دسیها بدان شاهد ست و لهذا کفار و اهل
ادیان باطله را عبادات و مجاهدات سودی نمی بخشد چه آن موجب تزکیه
نفس از ذمایم اخلاق نمیباشد و هرگاه اعمال حسنه موجب طهارت نفس
و کمال علم او بوده باشد حق عزشانه در ازای هر حسنه ده برابران از حسنات
و خیرات در آخرت عطا میفرماید قوله این غرضهای نماز و روزه را الخ
مراد انست که اعمال حسنه ظاهریه مثل نماز و روزه و حج و زکوة و غیرها
شک نیست که اعراض اند و بموجب الاعراض لا یبقی زمانین باقی نمیباشند
و معدوم میگردند و نقل معدوم از نشاه بنشاه محال ست لاجرم بردن
اعمال طاعات بحضرت واهب العطیات میسر نگردد لیکن آثار این اعراض

که صفا و نورانیت و تخلق باخلاق حضرت الوهیة و انصباغ باصباغ
الهیة که آیه صبغة الله و من احسن من الله صبغة اشارتست بدان
بتبعیه جوهر جان نقل توان کرد و بحضرت او سبحانه توان برد پس غرض
از عمل عرض ست تبدیل جوهر ست از صورتی ظلمانیه بصورتی نورانیه
چنانچه غرض از پرهیز ازاله مرض و استرداد صحت بدنست پس پرهیز که
عرض ست سبب صحت جوهر بدن گردیده و همچنین کیمیاگری که عرض ست
غرض ازان حصول جوهر ذهب و فضه است حاصل انکه اعمال و افعال خواه
حسنه و خواه سیئه اگر موجب نورانیه جوهر نفس یا ظلمانیه او گردد در نشاه
آخرت مثمر ثواب و عقاب میشود و الا فلا قوله پس مگو که من عملها کرده ام
و خیل آن اعراض را بجا آرم قوله قدس سره گفت شاهانی قنوط عقل نیست
میفرماید که قایل شدن بعدم نقل اعراض موجب یاس و نا امیدی است
و امتثال اوامر و اجتناب از نواهی بنابراین باطل و بیحاصل خواهد بود
چنانچه میفرماید قوله گر نبودی هر عرض را نقل و حشر قوله فعل بودی باطل و اقوال قشر
بدانکه حشر بفتح حا و سکون شین در لغة بمعنی جمع کشتن و راندن در جایی تنگ
و گرد کردنست و در اصطلاح عبارتست از انتقال نفوس از نشاه بنشاه

و از صورتی بصورتی دیگر اعلی یا اسفل و هر چیز را حشری ست بحسب آن
مثل انتقال جماد از مرتبه جمادیت بمرتبه نباتیت و انتقال نبات از مرتبه
نباتیت بمرتبه حیوانیت و انتقال حیوان از مرتبه حیوانیت بمرتبه انسانیت
و انتقال نفس انسانی از بدن جسمانی به بدن برزخی و انتقال از بدن برزخی
به تعین روحانی و انتقال ارواح جزئیه بمرتبه روح اعظم و همچنین انتقال اعراض
نفسانیه مثل افعال حسنه و سیئه و اعتقادات حقه و باطله در نشاه آخرت
بصور ملذه یا مولمه حشر اعراض ست و سر این آنست که نفس انسانی هیولای
صور علمیه و اوصاف حقیه و خلقیه است و هر صفتی مقتضی صورتی است
خاص پس چون صفتی در نفس مترسخ شده باشد در باطن بصورت ان صفت
میباشد خیر اگر آن او شر اگر شر هر چند در ظاهر بصورت انسان است و چون از بدن
مفارقت نماید بان صورت در عالم برزخ که محل اجتماع ارواح مفارقه است
محشور میگردد چنانچه در حدیث وارد گشته که یحشر الناس بصور نیاتهم
و در حدیث دیگر یحشر الناس یوم القیمة بصور یحسن عندها القردة و الخنازیر
و در حدیث دیگر یحشر الناس مع من احب حتی ان احدکم لو احب حجرا لحشر معه
و قال تعالی فقلنا لهم کونوا قردة خاسئین و قال فی ای صورة ما شاء رکبک

و دیگر آیات و احادیث در این باب بسیار است و حکیم الهی ثنائی میفرماید
تا تو زین منزل آدمی نرهی ٭ خانگه اندر کو سقر گردی ٭ باش تا خلق را برانگیزند
تا که اندر درون چنانی خیزند ٭ گر تو اینجا قباد و پرویزی ٭ چون عوانی ز گل سگی خیزی
در چه اینجا ز عز شهنشاهی ٭ پای اندر دست ظلم کوتاهی ٭ در فقیهی و لیک شور انگیز
دیو خیزی بروز رستاخیز ٭ در بوی زهد و ز نکین خزی ٭ هیزم دوزخی و لیکن تیزی
در بوی قاضی و ستمکاره ٭ روز محشر شوی تو بیچاره ٭ و حضرت مولوی قدس سره
در این دفتر و داستان ذوالنون مصری میفرماید ٭ زانکه حشر حاسدان روز گزند
بیگمان بر صورت گرگان کنند ٭ حشر پر حرص خس مردارخوار ٭ صورتی خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان ٭ خمرخواران را بود گند دهان ٭ گند مخفی کان بدلها میرسید
گشت اندر حشر محسوس و پدید ٭ ظاهر و باطن اگر باشد یکی ٭ نیست کس را در نجات او شکی
سیرتی کان در وجودت غالب است ٭ هم بر آن تصویر حشرت واجب است ٭ و باید دانست که اعمال و افعال
تابع ملکات و اعتقادات است و تا صور علمیه در نفس مترسخ نشود ملکه باین اورا
حاصل نمیگردد چه علم حصول صورت شیء است در نفس و لهذا بعد مردن و فنای
بدن با آن صورت در برزخ بر می آید چه آن علم بسبب تمکن از او زایل نمیگردد و چون
علم با ثبت از آن صورت متلذذ میشود و اگر صور حسنه است و متألم میگردد و اگر صور

سیئه است پس ظاهر گردید که اعراض نقل کرده شده اند از دنیا با آخرت
بصورتی دیگر چنانچه فرموده ٭ این عرضها نقل شد لونی دگر ٭ حشر هر فانی بود کونی دگر
یعنی نقل هر چیزی بحسب آن چیز میباشد از اعلی با نزل یا از انزل با اعلی مثل انتقال
آب از صورت آبی بصورت خاکی یا بصورت هوایی و انتقال انسان از مرتبه
بر مرتبه بهیمی یا ملکی و نقل اعمال و افعال حسنه و سیئه دنیاویه بصور جزئیه ملذذه
و مولمه قوله این عرضها نقل شد لونی دگر بدانکه موت عبارتست از انتقال
نفس از نشاء به نشاء اعلی یا انزل بعد از انکه کمالات آن نشاء را حاصل کرده
باشد زیرا که تنزل النفس از عالم تجرد و تعلق او به بدن بجهت استکمال در مراتب
وجود است پس اگر بعد از تعلق به بدن فضل حق شامل حال او گردید عروج مینماید
بعالم قدس اعلا و اگر نعوذ بالله خذلان او را لاحق گردد و با وصاف ذمیمه
متصف شود در درکات جهنم تنزل مینماید تا آنکه باسفل سافلین رسد و چون
هر صفتی مقتضی صورتیست خاص چنانچه صفت بصیرت در انسان مقتضی بصر
عینی و صفت سمعیه مقتضی صورت اذنی است در دنیا هر صفتی که در نفس
راسخ گردیده مقتضی صورتی خاص است در عالم برزخ اگر صفات حسنه است
مقتضی صور منعمه ملذذه جنتی است و اگر صفات سیئه است مقتضی صور مولمه دوزخیست

و شک نیست که صفات اعراض اند و همچنین صور آن صفات نیز اعراض اند
عالم برزخند پس عرضهای این نشاء رنگی دیگر در آن عالم منتقل گردیدند
و از نشاء دنیویه مرده در نشاء برزخیه محشور گشتند و چون هر کونی را فسادی
و هر فسادی را کونی لازم است هر چیز را لابد است از حشری که عبارت از فساد
صورت اوست و حشر یکه عبارت از حصول صورتی دیگر است از برای او
فتأمل قوله روز محشر هر عرض را صورتیست ٭ اشارتست بانکه هر عرضی
را صور متعدده در عالم برزخ میباشد اعلی او انزل و اولا النفس تعلق
بصورت برزخیه اعلی میگیرد و بعد از آن بصورت اسفل مثلا در نزول چون
بر نفس شهوت غالب باشد بعد مردن النفس او بصورت نفس خنزیر
در برزخ محشور میشود و در درکات جهنم از صورتی بصورتی دیگر اخس از آن
بر می آید تا در اسفل سافلین بصورت نفوس هوام بر می آید و در سیر عروجی
بصورتی نیکو محشور میگردد و درجه درجه ترقی مینماید تا باعلی علیین میرسد
قوله بنگر اندر خود نه تو بودی عرض ٭ الاکنون فایده انتقال اعراض بیان
میفرماید که غرض از انتقال اعراض از صورتی بصورتی دیگر حصول جوهر است
چنانچه غرض از جماع که جنبش جفتی است با جفت دیگر حصول ولد است

و شک نیست که حرکت عرض است و ولد جوهر و همچنین صورت عمارتها
و خانها که در اندیشه و خیال معمار است عرض است و این عرض باعث
تحصیل مواد عمارت و وجود خانه که جوهر است گردیده و همچنین اصل
هر پیشه و صنعتی خیال است زیرا که صانع بقوت خیالیه اختراع صورت
چیزی در ذهن خود نکند محال است که بصنعت آن اشتغال نماید و همچنین
هر فعلی که از کسی صادر میگردد منشاء آن خیال اوست همچنان منشاء
وجود عالم آفاقی خیال مطلق است که آن خیال انسان کبیر است و همچنانکه
صورت انسان در ذهن او موجود بوجود ذهنی میشود و انگاه در خارج
بوجود خارجی موجود میگردد همچنان از صور خیالیه انسان کبیر ملیکه و ارواح
در عالم ملکوت نفسانی موجود میشوند بعد از آن در عالم شهادت بوجود
مادی هیولانی موجود میگردند و لهذا در حدیث وارد شده که خلق الله
الارواح قبل الاجساد بالفی عام قوله اول فکر آخر آمد در عمل ٭
یعنی علت غایی و مقصود از عمل هر چند در وجود متاخر است از علل دیگر
اما در حقیقت مقدم است بر همه چون میوه که از شاخ و برگ و ریشه متاخر است
اما مقصود اصلی اوست چه اگر باغبان اول تصور میوه نکند درخت نمی نشاند

ودنیای عالم برابرست خواه عالم صغیر وخواه عالم کبیر قوله پس سری که مختفر
آن افلاک بود الخ یعنی چون اینمقدمه بوضوح پیوست ظاهر شد سر حدیث
قدسیه لولاک لما خلقت الافلاک که خطاب بحضرت خاتم الانبیاست
صلوات الله وسلامه علیه چه مقصود بالذات از آفرینش افلاک
واملاک وجود مقدس آنحضرت بود واوست ثمرهٔ شجره وجود ولب
سمای عالم شهود وغایت ایجاد خلایق بوده وهرچند که در وجود خارجی
متاخراست از سموات وارض اما درحقیقت مقدم است برکل ولهذا فرموده
کنت نبیا وادم بین الماء والطین واول ما خلق الله نوری قوله ودرکل
نقل اعراض است این بحث ومقال الخ یعنی بحث ومقالات علما وکلام
وکلمات رسمیه وافسانه شیر وشغال وغیر این از حکایات از جمله نقل
اعراض است زیراکه بحث وتفتیش ازبرای حصول علمی است که حاصل شود
وان علم نیز سبب کمال نفس است که امری جوهریست قوله جمله عالم خود عرض
بودند تا الخ چون بیان فرمود که ایجاد عالم بجهة وجود انسان کامل است
وهرچند انسان متاخر است از سایر موالید وعناصر وافلاک اما در حقیقت
مقدم است برهمه بجهة تاکید امیمعنی آیه شریفه هل اتی علی الانسان حین

من الدهر لم یکن شیئا مذکورا آورده چه مضمون آیه اینست که بدرستی
آمده است بر انسان زمانی غیر محدود وازجمله او هرکه نبوده مذکور از او چیزی
پس آیه صریح است درانکه زمانی غیر محدود بوده که عالم وجود داشته و
نبوده وهل دراین آیه بمعنی قد است وحین قدریست غیر محدود وعالم را
اعراض گفته بجهة آنکه مجموع تعینات وجود متعاضدند وتعین عرض است ودیگر
انکه بموجب حدیث لولاک وجود عالم بجهة وجود انسان کامل است پس وجود
او تابع وجود انسان بود چنانچه وجود عرض تابع وجود موضوع است قوله
این عرضها ازچه زاید از صور الخ عرضها اشاره بعالم جسمانی وصور
اشاره بعالم ملکوت نفسانی است یعنی اجسام وجسمانیات حدوث
انها بوساطت عالم نفوس است چه عالم جسم ظل عالم نفس است وعالم
باعتبار انکه موجود است انعالم درصورت شبیه اند بجسمانیات لیکن منزه اند
از ماده جسمانیه چنانچه درمقدمات مبین گردیده ووجود عالم صورت از فکر
عقل کلی است زیراکه عقل مظهر علم مطلق الهی است چه فکر قوتیست از قوای او
وچنانچه از ما فعلی که صادر میگردد اول عقل ما تفکر درمعانی علمیه خود میکند
ومعانی جزئیه را با یکدیگر ترکیب مینماید وچون صورت معنویه عقلیه او کامل

گردید نفس بقوهٔ خیالیه او را مصور بصورتی مجرده نفسانیه میکرداند بعد ازان
مطابق ان صورت درمواد این عالم مرتب میدارد وهمچنان جمیع عالم از نفس
وعقل کلی منتشی میگردد وپس فکرهای عقل کلی رسولان باشند بجانب
علمیه فاعل قوله عالم اول جهان امتحان الخ مراد از عالم اول دنیا وعالم
اخرت است که افعال واعمال که اعراض اند بصور برزخیه دران عالم
موجب لذة یا الم صاحب خود میگردند قوله گفت شاهنشه چنین گیر المراد الخ
چون فرموده بود که تولد جواهر از اعراض حکم بیضه وفرخ دارد که از بیضه فرخ
واز فرخ بیضه بهم میرسد پادشاه سوال میکند که بر فرضی که چنین باشد لازم
می آید که جواهر بسیار بهم رسد وما ادراک کنیم جواب میگوید که چنین است اما
این جواهر چون درعالم اخرت که دار جزاست موجود میشود وحکمت الهی مقتضی
آنست که ان مخفی باشد لهذا عقل که مظهر معانی غیبیه است از ما پنهان
داشته است تا عالم جزا غیب وعالم عمل شهادت باشد قوله ورکسی
چون کسی را زهره تسخر بدی الخ زیراکه کفر ستر وپوشیدگی حق وحقایق
غیبیه است واگر عالم غیب ظاهر گردد هرکس بان اطلاع می یابد وجزای اعمال
خیر وشر را می بیند پس چگونه کافر میشود وتسخر واستهزا باهل حق میکند قوله

گفت شه حکمت دراظهار جهان الخ میفرماید که چنانچه حق عز شانه علم باعیان
من الازل الی الابد دارد وحکمت درایجاد عالم این بود که از علم بعین آید
واز غیب بشهادت همچنان من علم بان دارم اما میخواهم که از تو بشنوم
قوله پس کلاه تن کجا ساکن شود الخ یعنی هرگاه مقرر شد که خواهش اعمال
وافعال ظاهریه ازبرای آدمی مقدر گردیده وتا آنکه اسرار باطنیه او ظاهر گردد
چرا افعال هرکس بحسب اندیشه اوست پس چرخ تن نمیتواند ساکن شد
زیراکه ریسمان این چرخ را ضمیر او پیوسته میکشد واز کشیدن او این چرخ
میگردد وعلامت کشیدن این ریسمان تاسه وبیطاقتیست که آدمی را
درحالت بیکاری روی میدهد قوله همچنین اینجهان وانجهان زاید ابد الخ
مراد ازین جهان دنیا واز ان جهان آخرت است یعنی برزخی که بعد از نشأ
دنیاست وزاییدن اینجهان از نشأ ملکوت نفسانیست که برزخ مقدم بر نشأ
دنیاست چه نفس کلیه بقوهٔ خیال مطلق چرخ چرخ را پیوسته درگردش دارد
وگردیدن او سبب اثرهای عجیب افعال اهل عالم است واین موجب تعمیر عالم
اخرت است قوله کوهها بینی شده چون پشم نرم الخ اشارتست بایه شریفه
وتکون الجبال کالعهن المنفوش حسد کردن خشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه چل امیر / ده یکی قدرش ندیده صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بدست / بگذر از اینها که نو حادث شدست
کار عارف راست کو نی احولست / چشم او بر کشتهای اول است
آنچه گندم کاشتند و آنچه جو / چشم او آنجاست روز و شب گرو
زانچه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست و باد
کی شود دل خوش بحیلتهای گش / آنکه بیند حیلت حق بر سرش
او درون دام دامی می‌نهد / جان تو نه زان جهد نه زین جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه / عاقبت بر روید آن کشته اله
کشت نو کارند بر کشت نخست / این دوم فانیست و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشتست / آخر آن روید که اول کاشتست

هر چه کاری از برای او بکار / چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه آن نه کار حق هیچست هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود / نزد مالک دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری در گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند / تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس / کی نماید قوتی با باد خس
ور نداری باور از من رو ببین / در بنی والله خیر الماکرین
گر تو گویی فایده هستی چه بود / در سوالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سوالت فایده / چه شنویم این را عبث بی فایده
ور سوالت را بسی فایده‌هاست / پس جهان بی فایده آخر چراست
ور منت زان فایده جز این جز / مر تورا چون فایده است از وی مبر
ور جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
فایده تو گر مرا نبود مفید / چون ترا شد فایده گیرای مرید
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم نامطلوب بود

آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی / بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه از شکر / هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فراموش کرده است / روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک در علت از این افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسما ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست / خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
شد غذای عرش نور مصطفی / شد ز نور مصطفی او با صفا
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نی دهان بد نی طبق

تن ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساسه‌ایست
از لقائی هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن هم شرر
از قران سبزه‌ها با آدمی / دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خاک با باران‌ها / میوه‌ها و سبزه‌ها ریحان‌ها
وز قران خرمی با جان ما / می‌فزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
هر زمینی که قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست / امر را طاق و طرم ماهیتست

از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در این خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده اند از غم چو دوک
چون نمی آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نی بر آمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتاب بی فییم
باز گرد شمس میگردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر میدارم و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسپ کور کورانه چرد / می نبیند روضه را زانست رد
وانکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو بمحراب جدید

او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
انکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگر چه خود منم / جان مده تا همچنین جان میکنم
انکه او باشد حسود آفتاب / وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی دوا کورست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو

الآفات حشم بفتحتین خدمتکاران جاکری وظیفه ور اتبه باشد یا و بیهوده

دناسود مندست گشن با کاف فارسی مفتوح یعنی خوش و رعناست داوری جنگ و خصومت است پی با اول و ثانی مکسور و یای فارسی و یای مجهول مصحف ست خنود بفتح مردی که از راه راست بگردد عاید نشود یعنی باز گردنده زندگی بزای عجمی کینکی و بزرگی ست رایض انکه اسپ توسن سرکش را رام کند چرلستی چریدن یعنی غالب آمدن ست حبک بضمتین جمع حبیکه است یعنی راههای ستارگان تفرج از باب تفعل آرمیده شدن والس جنبان ست کام بکاف تازی مراد و مقصود است طاق و طرم تکلف وکروفر خدوک با اول و ثانی مضموم پراکنده و پریشان شدن طبیعت بود از امور نا ملایم دوک بکاف تازی بر وزن خوک آلت آهنی ست که عورات بدان ریسمان رشتند و ما شوره بدان پیچند و از چوب نیز میشود فی بفتح اول یعنی پرتو و نورست قوله ... روح را با روح شد در اصل خویش اشارتست بحدیث الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ایتلف وما تناکر منها اختلف قوله کار آن دارد که پیش از تن بدست ای مراد آنست که مدار کار بر روح ست که پیش از بدن خلق شده و بدن الی پیش نیست باید از او و از اصلاح او دست کشیدن و بتهذیب روح پرداختن و چون ایتلاف

والتیام افراد کاینات بایکدیگر گاهی باعتبار مناسبات روحانی ست که ارواح را بایکدیگر قبل از خلقت ابدان حاصل بوده چنانچه حدیث مذکور بآن مصرح ست و گاه باعتبار مناسبات مزاجی بدنی ست و چون مزاج متغیر و متبدل میگردد آن دوستیها نیز زایل میشود بخلاف انکه سبب آن مناسبات روحانی بوده باشند چه آن از تغییر بدن بل فنای او زایل نمیشود قوله کار عارف راست کو نی احول ست ای چون مجاری امور عالم و احوال بنی آدم بعضی بقضای حتمی الهی و بعضی بتاثیرات سماوی ست که معبر بلوح محو و اثبات ست و اول تغییر و تبدیل او ممکن نیست و ثانی ممکن ست لهذا عارف را نظر بر اول میباشد چنانچه شیخ الفضار قدس سره میفرماید که همه کس را خوف از روز آخر ست و عبد الله را از روز اول و افلاطون الهی فرموده که الافلاک کرة والارض مرکز والقدر رقیب والحوادث سهام والانسان هدف فاین المفر و حضرت امام زین العابدین ع بعد از استماع این کلام فرموده اند ففروا الی الله و هم افلاطون فرموده تجری امور الدنیا علی خمسة اقسام خمسة منها بالقضا والقدر و خمسة منها بالاجتهاد و خمسة منها بالعادة و خمسة منها بالجوهر و خمسة بالوراثة فاما الخمسة التی بالقضا والقدر الرزق

والاجل والاهل والولد والسلطنة واما الحجة التي بالاجتهاد والعلم والفراسة
والكياسة والجنة والنار واما التي بالعادة الاكل والشرب والنوم والنهوض
والنكاح اما الحجة التي بالجوهر الحلم والصدق والتواضع والسخاء والشرف
واما الحجة التي بالوراثة الذكا والذهن والنور والنهاد والهيبة فقد صاحب
مفاتيح الحكمة قوله او در دون دام دامی می نهد الخ مراد از دام اول دام قضا
واز دام ثانی حیله است یعنی قضای حق بر امری رفته باشد واینکس حیله
بجهة دفع ان نماید حیله او موجب استحکام بند قضا میکردد و چون امر البته
بوقوع می آید وان حیله را نیز اثری می باشد لیکن بعکس مراد و جان را
گریز از ان هیچ نیست قوله گر تو گوئی فایده هستی چه بود الخ چون فرموده بود
که مدار کار بر روح و کمالات روحی است و بدن آنچه بدان تعلق دارد از کمالات
بعد موت فایده باینکس نمیدارد وسایلی میرسد که بگوید پس فایده این وجود
دنیاوی چه چیز است در جواب ان میفرماید که چنانچه سوالی را که تو میکنی و معانی
علمیه خود را بلباس کلمه و کلام جسمانی متلبس ساخته از ذهن خود بخارج
ظاهر میسازی بجهة فایده میکنی همچنان فاعل مطلق حقایق عقلیه و صور علمیه
خود را بصور اجسام و جسمانیات علویه و سفلیه موجود گردانیده بجهة فایده

که آن حب ظهور و اظهار است و کمال ظهور در وجود حسی است چه بدیهی است
که آنچه در جمیع نشآت وجود ظاهر باشد اتم ظهور از چیزی است که در بعضی نشآت
ظاهر باشد چنانچه حدیث قدسی کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف
بران شاهد است قوله در منم زان فایده حر بن خراج مراد انست که هر چیز را
که حق سبحانه ایجاد فرموده و آنچه از ان بهم میرسد از فایده عظیم خالی
نباشد هر چند که موجب عدم انتفاع بعضی و ضرر بعضی دیگر بوده باشد
چنانچه باران شک نیست که فایده آن عام است و گاهی موجب خرابی خانه
فقیری و ضرر بعضی مردم میشود و لکن شر قلیل بجهة خیر کثیر خیر کثیر است پس
بر عاقل لازم است که نظر بر خیریت عامه داشته باشد نه بر شریت خاصه
چه ممکن است که فایده عظیم بجهة اینکس داشته باشد و او را بان اطلاع نبود
و دیگر انکه باستقرا معلوم گردیده که هر موجودی از موجودات نسبت
بایکی زهر و با دیگری پازهر و بایکی شیرین خوشگوار و با دیگری تلخ ناگوار است
و ابیات دیگر در تقریر این معنی است قوله قوت اصلی بشر نور خدا است الخ
در این بیت اشارتست بانکه بشریت عبارت از این هیکل جسمانی محسوس
بحواس جسمانیه نیست بلکه جوهر مجرد نوریست که در نشاه حسی بلباس جسمانی

متلبس و جلوه گر گشته و چون مقرر است که غذا لابد است که شبیه بمغتذی
بوده باشد پس باید که غذای او نور الهی باشد چه اصل و حقیقت او نور است
که متعین بتعین عین انسانی گردیده و حیوانیت انسان به بدن است
ان امریست که همه حیوانات دران شریک اند و قوت حیوانی از اطعمه جسمانیه
و شک نیست که این قسم طعام غذای روح نیست بلکه اکثر دران موجب ظلمت
و کدورت او است لهذا فرموده است که او را سزاوار نیست قوله قدس سره
لیک در علت از ان افتاد دل الخ یعنی همچنانکه از عروض مرض آدمی کل خوار
میشود و قوت اصلی را فراموش میکند و قوت مرضی را خوش میدارد
و کلوخ را بهتر از شکر میشمارد همچنین انسان چون بمرض غفلت و نسیان
از انوار حضرت ربوبیت مبتلا گردد بغذای بدنی الفت میگیرد و از غذای
اصلی خود که انوار تجلیات قدسیه الهیه است فراموش میکند و از فیض ان محروم
میگردد چنانچه آیه شریفه نسوا الله فنسیهم از ان مشعر است قوله قدس سره
کز غذای والسماء ذات الحبک الخ چون سماوات واسطه اند میان عالم
نفسانی لطیف نورانی و عالم کثیف ظلمانی جسمانی لابد است که انوار عالیات
بوساطت سماء و سماویات بارض و ارضیات میرسیده باشد پس مراد از

آیه شریفه والسماء ذات الحبک سماوات راهها بوده باشند از برای
فیضان انوار قدسیه بر ارض و ارضیات و چون سماوات سبع مظاهر
اسمای امهاتیه اند هر سمائی را راهی بود خاص بجهة تجلی نور اسمی از اسما
و هر جائی از اجزا و این عالم بحسب استعداد از طریقی از این طرق غذائی از تجلیات
غیبیه می یابد و باین اغذیه ارواح بابدان متعلق میباشند پس چون کسی متوجه
اجتذاب این غذا میشود و از غذای حیوانی مرضی بقدری که بدن که مطیه نفس است
برجای ماند قناعت نماید چنانچه سماویات باین غذا نورانی گردیده اند و نیز
خورشید است منور میشود و از کدورات ارضیه صاف گردیده از جمله سماویات
میگردد و چون صفا و لطافت نفس زیاد گردد نور تجلی از زجاجه نفس بمشکوة
بدن تابد بنحوی که بدن نیز لطافت بهم رساند و عروج بر سماوات به بدن جسمانی
او را میسر می آید چنانچه حضرت ادریس ع و حضرت عیسی ع و حضرت خاتم الانبیا
و دیگر انبیا و اولیا را دست داده چنانچه عارف ربانی مولوی سبحانی قدس سره
این معنی را منظوم ساخته تن ز دل شد و دل جان شد و جان جانان شد
جانان متجلی چو نی نشان شد زین اسیر دگر نشانی پیدا نیست
این قطره به بین چه بحر بی پایان شد شد غذای آفتاب از نور عرش الخ

اشارتست بانکه آفتاب وکواکب نیره بالذات نور ندارند ونور ایشان
از اشراق انوار عوالم مجرده است چنانچه حدیث ان الله خلق الخلق فی
ظلمة ثم رش علیهم من نوره واین شریفه الله نور السموات والارض
بدان ناطق است واز حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام مرویست
که در رد قول جمعی که قایل برؤیت حق اند بچشم سر فرموده نور الشمس جزء
من سبعین جزءا من نور الکرسی ونور الکرسی جزء من سبعین جزءا من
نور العرش ونور العرش جزء من سبعین جزءا من نور الحجاب ونور الحجاب
جزء من سبعین جزءا من نور الستر فان کانوا صادقین فلیملؤا اعینهم
من شمس لیس دونها سحاب قوله در شهیدان یرزقون فرمود حق
اشارتست باین شریفه لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتا بل احیاء
عند ربهم یرزقون استدلال بانکه غذای اصل بشر نور حق است باین آیه
فرموده ووجه استدلال آنست که حق عز شانه فرموده که شهدا رزق
می یابند وشک نیست که رزق ایشان این غذای مادی جسمانی نیست
چه ایشان از بدن جسمانی مجرد گشته ودر خارج این عالم که برزخ است ساکن
گردیده اند وچون ظلمت مختص عالم جسم وجسمانیت بالضروره خارج آن عالم

عالم نور باشد وغذای عالم نور بجز نور ونورانی نتواند بود چه مناسبت
میانه غذا ومغتذی از لوازم است قوله تن زهر یاری غذایی میخورد الخ
اشارتست بانکه غذای هر چیزی از جنس او میباشد چنانچه بدن از هر چیزی
که یاری ومناسبت با او داشته باشد غذای خاص میخورد چه بعضی از
اغذیه غذای دماغ وبعضی غذای دل وبعضی غذای کبد میشوند واین نیست
مگر بسبب مناسبت هر یک بمزاج آن عضو همچنین هر یک از نفس وروح
وسر وخفی را غذاییست خاص از انوار مجرده چنانچه علم غذای دل است
واز هر علمی صفایی خاص او را بهم میرسد وهکذا غیره قوله صورت هر آدمی
چون کاسه ایست الخ یعنی صورت هر یک از افراد انسان مثل کاسه ایست
که از آب یا چیزی دیگر پر باشد وشک نیست که وجود ظرف واوانی بجهة
مظروف است ومقصود بالذات آن چیزیست که در ظرف است همچنان
بدن آدمی مثل کاسه وکوزه ایست که از معنی انسان که روح است ممتلیست
وانکه چشم ودیگر قوی حساس اند وادراک اشیا میکنند از آن معنی است
لهذا بعد از مفارقت روح با وجود بدن وصورتها عاری از حس وحرکت
از بدن زایل میگردد قوله از لقای هر کسی چیزی خوری الخ اشارتست بانکه

چنانچه ستاره با ستاره دیگر قرین گردد آثاری خاص بر قران آنها مترتب میشود
از سعادت ونحوست مناسب آن همچنان از اقتران روح بالنفس واقتران
نفس با بدن واقتران شخص با شخص دیگر آثاری چند بوجود می آید حاصل آنکه
که هر موجودی در اصل فطرت قابلیت واستعداد آن دارد که مصدر بعضی
آثار وافعال ومنشاء برخی صفات واحوال گردد اما ظهور آنها مشروط
باقتران بعضی شرایط واتصال ببعضی روابط است لهذا طالب قابل را
از مصاحبت کامل مکمل چاره نیست چه از مجالست با ایشان نور جان وصفای
دل حاصل میگردد واهل نفاق را از صحبت اهل کفر وعدوان بغی وطغیان
ازدیاد می پذیرد پس مصاحبت شرط ظهور مستودعات فطرت وسبب بروز
مستودعات قدرتست چه تا امری بالقوه نباشد بالفعل نتواند شد
قوله قابل خوردن شد اجسام الخ یعنی از قران تفریح که سکون وآرام
نفس است بسبب حصول مقصود با دل نشاطی در طبع پدید می آید که سبب میلان
بمشتهیات میشود قوله قوت اندر فعل آید ز اتفاق الخ یعنی آنچه در قوتست
فعلیت او موقوفست بر اتفاق امری دیگر با او چنانچه اهل کفر ونفاق
آنچه بالقوه ایشانست از بغی وعدوان وشرارت وطغیان بالفعل

نمیتوانند شد بدون اتفاق شیاطین جنیه وانسیه که ایشان از او وسواس
کننده باین امر زیرا که منشاء انفعال وآثار خطرات قلبیه است چنانچه سابقا
مبین گردید قوله این معانی راست از چرخ نهم الخ یعنی این معانی که گفته شد
از تاثیرات کواکب وخواص اقترانات اشیا در حقیقت از فلک اطلس است
که از کواکب خالی وابتدای عالم خلق است بافلاک وکواکب انهار وعناصر
وعنصریات فایض میگردد نه آنکه این فلک همین طاق وطارم که شکوه وزیب
دارد وازین خواص وآثار خالیست چنانچه از کواکب خالیست ودر بعضی نسخ
بی همه بهای موحده است ودر این صورت معنی چنانست که این فلک بی طاق
وطارم کواکب نیره وواسطه فیضان انوار ملکوتیه واشعه جبروتیه است که از او
بر افلاک وکواکب آن فایض میگردد قوله ورنه خلق را طاق وطارم عاریتست
امر را طاق وطارم ماهیتست الخ یعنی آنچه مذکور شد که طاق وطارم افلاک
وآثار فلکیه از فلک الافلاک بر افلاک سبعه نازل میگردد نه آنست که بالذات
از او بود بلکه از عالم امر بر او میاید واز مشکوة او بر افلاک ما تحت منعکس
میگردد زیرا که عالم خلق از ماده هیولانیه مخلوقست وظلمت وکدورت وثقل
وبالجمله صفات ظلمانیه ذاتی اوست ونورانیت وضیا ولطف وصفا ذاتی

عالم امر و ماهیة اوست چنانچه سابق مبین کردیده قوله از پی طاق و طرم
خواری کشند یعنی چون این طاق و طرم در خلق عارضی ست لهذا با آنکه
انکه ایشان از بهر سه خواری و مذلت بر خود قرار میدهند و تعب والم میکشند
و اهل عالم امر چون ذاتی ایشان است ازانها فارغ اند قوله چون نمی آیند اینجا که ام
میفرماید که جمعیکه برای عزت و شکوه چندروزه حیوة دنیا خواری بر خود
روا میدارند چرا نمی آیند در مشرقی که من آنجا میباشم زیرا که این مطلع
شموس تجلیات و مشرق انوار قاهراتست تا همینجا که افتاب حقیقة مطلقه
بر من تافته و ظلمات امکانیت مرا زایل ساخته و منورا و کالشمس فی
وسط السما و مستنیر کردیده ام ایشان نیز این مرتبه علیه حاصل شود قوله
مشرق او نسبة ذات اوست یعنی مشرق افتاب حقیقة بنسبة ذات
اوست که اعیان است چه هر عینی مشرقی ست بلکه این آفتاب که طلوع
و غروب هرگز نمیدارد و لهذا در حدیث وارد گشته که قلب المؤمن عرش الله
و حضرت قدوة اولیا علی مرتضی عم در جواب سوال از حقیقت میفرمایند
نور یشرق من صبح الازل فیلوح علی هیاکل التوحید آثاره قوله قدس سره
ما که واپس ماند ذات وییم اشارتست بانکه افتاب حقیقة مطلقه

مظاهر کلیه میباشد که ما آخرین ان مظاهریم و با وجود این درد و عالم
یعنی در دنیا و اخرت چنان کامل النوریم که ظلمت امکانیت بمانسبة
نمیتوان کرد پس مظاهر کلیه را چگونه نورانیتی خواهد بود قوله باز کرد شمس میکردم
بدانکه حضرت ناظم قدس سره گاه لفظ شمس را بطریق کنایت بر حقیقة حق
و گاه بر حقیقة الحقایق و گاه بر حقیقة محمدیه صلعم و گاه بآفتاب و گاه بر شمس الحق و
حضرت شیخ شمس الدین محمد تبریزی قدس سره که مرشد ایشان است اطلاق
میفرمایند و مراد درین مقام حقیقة حق است و لهذا بر گرد شمس فرموده یعنی
بر حول شمس الوهیه میکردم و سخن از انوار ذات او میکویم با آنکه یقین
میدانم که بموجب حدیث ان لله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة
هفتاد هزار حجاب پرده جمال باکمال او گشته و بمشاعر امکانیه ادراک او
ممکن نیست و لهذا ازان تعجب میفرماید و چون ادراک ذات حق بچشم الهی
که عبارت از تجلی اسم البصیر است کامل را میسر است چنانچه امیر المؤمنین عم میفرماید
عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی میفرماید هم ز نور شمس باشد این سبب
یعنی شوق و عشق من که سبب گردش من بر گرد شمس گردیده از فر و پرتو شمس الدین
محمد تبریزی است که از فیض صحبت او این رتبه علیه مرا حاصل گشته قوله

صد هزاران بار ببریدم امید قوله چون تجلیات ذاتیه الهیه که موجب وصول
بحق است دایمی نمیباشد بلکه مثل برق ظاهر میشود و باز غایب میگردد و سالک را
در حالت غیبوبیة ان قبضی عظیم و یاس تام عارض میشود اشاره بآن
میفرماید که صد هزاران بار و اشاره بکثرة وقوع این تجلی صد هزاران کرده
و چون این تجلی با وجود آنکه اصلا قرار و ثبات نمیدارد اثار عجیبه و واردات
غریبه در عقب دارد امیدواری بسیاری سالک را حاصل میگردد و بر سبیل
استفهام انکاری میفرماید قوله از که از شمس این شما باور کنید یعنی این ناامیدی را
یعنی این ناامیدی مرا شما باور مکنید زیرا که ناامیدی و صبر موجود از وجود
و عاشق از معشوق و معلول از علت و ماهی از آب ممکن نیست قوله
در شوم نومید نومیدی من یعنی بر فرضی که من ناامید شوم این ناامیدی
نیز از صنایع الهی ست که بجهة حکمتی بمن وارد ساخته زیرا که اگر حالت بسط
دایم شود موجب حجاب و بعد میشود چنانچه عارفی خبر داده که فنیح علی باب
من البسط فزلت زلة فحجبت عن مقامی قوله جمله بستیها ازین روضه خراب
اشارتست بانکه تجلی الهی دایمی ست و هر فردی از افراد کاینات بحسب
قابلیات و استعدادات ازاو مستفیض میگردد لیکن جمعیکه دیده بصیرتشان

بنور حق روشنی نیافته ازان ادراک نمیکنند و اهل عرفان در هر ذره آثار الهی مینند
چنانچه حضرت امیر المؤمنین عم میفرمایند ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله
او معه و جمیع احوال را بدو منسوب میدارند و از کثرت خلق که تعینات وجودیه
در تفرقه نمی افتند بخلاف طایفه کوران که چون از شهود بحر حقیقت در حجابند
با امواج و حبابات ازان در نظر دارند در هر امری بسببی صوری توسل میجویند
و نا بیمنی اشاره فرموده که وانکه کر دشمها ازان دریا ندید هر دم آورد و بیحرارت جدید
یعنی کسیکه تجلیات و شیونات شمس حقیقة را ندیده و در مقام تفرقه میباشد
و هر زمانی رو بجانب تعینی از تعینات میکند و او را عبادت مینماید قوله
او ز بحر عذب آب شور خورد مراد از بحر عذب بحر وجود و آب شور
تعینات اوست یعنی کسیکه نظر او مقصور بر مشاهده تعین بود و از حق
غافل و ذاهل باشد عاقبت کور محشور خواهد گردید چنانچه ایه شریفه من کان
فی هذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی و اضل سبیلا از آن ناطق است و چون هر
مرکبست از وجود که مابه الاشتراک همه موجودات است و ماهیة که مابه الامتیاز
و نظر بر وجود داشتن موجب جمعیت و توحید ذاتی ست که مقصد عارفست
و بر ماهیة موجب تفرقه است اول رابدست راست اکحوردن و ثانی رابدست

خوردن تعبیر فرموده قوله نیزه گردانیست ای نیزه که تو هم چنین ممکن را
من حیث انه ممکن وجود و بودنیست و صفات کمالیه تابع وجود است
بالعرض صفات کمالیه ممکنه از اشراق انوار الهیه باشد و جمیع حرکات
و سکنات او بقدرت حق بود و لهذا انسان را تشبیه به نیزه فرموده
یعنی چنانچه نیزه چوبیست که حس و حرکت ندارد و دیگری او را بهر طرف
حرکت میدهد سبحان تو نیز حکم نیزه داری که بقدرت حق حرکت میکنی
و گاهی راست در صراط المستقیم حقیقت میروی و گاهی کج بطرف هوا
و هوسات نفسانیه مایل میگردی و این از تاثیرات اسمای متقابله الهیه است
چه راست رفتن از تاثیر اسم هادی و کج شدن از تاثیر اسم مضل است قوله
باز عشق شمس الدین بی ناخنیم که چون اهل جمع و فنا بسبب مشاهده
جمال حقیقت محمدیه و استغراق دیگر وحدت پروای ارشاد و هدایت
مریدان و مسترشدان ندارند و لهذا انبیا و مشایخ اولیا همه در مرتبه
جمع الجمع و صحو بعد المحو میباشند اشاره باین معنی میفرماید که اگرچه ما را
قدرت بر بینا کردن کوران از حقیقت هست لیکن بسبب عشق شمس الدین
یعنی جناب محمدی یا شمس الدین محمد تبریزی توجه باین امر نمیتوانیم نمود

پس تو ای ضیاء الحق حسام الدین باین امر اشتغال نمای و این ابیات
بخلافت ایشان آنحضرت را قوله کرده کس نفی خورشید ازل بایست او
چون فرموده بود که جمله کوران را دواکن جز حسود و این موهم حقد و بخلست
عذر این تعیین را میخواهند که این مرض لا دواست چه حال او مثل خفاش است
که از طلوع آفتاب کور میشود و از این جهة وجود آفتاب را نمیخواهد همچنین
حسود اولیا وجود ایشان را نمیخواهند بجهة آنکه تاب اشراق انوار ایشان ندارند
پس بایست ایشان در حقیقت نفی خورشید هویت ازلیست زیرا که
اولیا از خود فانی و بحق باقی گشته‌اند و حق است که در مرات عین ایشان
ظاهر گشته پس طالب نفی ایشان بودن راجع بنفی حق میگردد و انحلال
بل حسود هر کسی را این معنی لازم می آید زیرا که حسود وجود محسود را نمیخواهد
و وجود محسود وجود حق است عز شانه پس هر حسودی در حقیقت دشمن حق است
و لهذا در حدیث وارد گشته که ان الحسد یاکل الحسنات کما یاکل النار الحطب

[illegible]

باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کور است آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد

او همه نور است از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند — پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخورد جغد — صد چنین ویران رها کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند — تا ز خان و مان شما را بر کند
خانهای ما بگیرد او بمکر — بر کند ما را بسالوسی ز وکر
خود نماید سیر این حیلت پرست — والله از جمله حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شاه — تا برد او و شما را او ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی — مشنوش گر عقل داری اندکی

جنس شاه است او و یا جنس وزیر — هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه میگوید ز فعل و مکر و فن — هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر — اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که او باور کند از ابلهیست — مرغکی لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او — مرورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکنید — بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد خود چه بود اگر بازی مرا — دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده بهر شیب و فراز — صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست — هر کجا که میروم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم — بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش — میپرم بر اوج جان چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی میروم — پردهای آسمانها میدرم
روشنی عقلها از فکرتم — انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما — جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدکان دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیک‌بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک الملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان

تا

تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
رایحه در انف و منطق در لسان / لهو در نفس و شجاعت در جنان
این تعلقها نه بی‌کیفست و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان ازو دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دل‌فریب
آن مسیحی نی که در خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
زین جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یا ربیست / حرفها دام دم شیرین لبیست
تا قیامت این قیامت را اگر / شرح گویم قاصرایم ای پسر

چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید
یک مثالت آورم تا پی بری / وز چنین لبیک پنهان برخوری

اللغات سرهنگ بفتح و کاف فارسی پیش روی لشکر و مقدم کار که عمل در دست او باشد و توله بفتح بمعنی آشوب و شور و غوغاست و دلق بفتح پشمینه ایست با مویهای او که فقرا پوشند سالوسی بمعنی مکار و حیله گریست و گرنا اول مفتوح بثانی زده و کاف تازی آشیانها کول بضم کاف فارسی نادان و احمق را گویند انتظار جنون و فا آوردن و دید آوردن و نو ساختن قوام بکسر کسیکه کار مردم باو قایم باشد تاب فروغ و پرتو است آسیب صدمه است چون دو کس دوش بدوش یا پهلو بر پهلوی هم بسایند یا بهم رسند که هر یک را از آن کوفتگی بهم رسد گویند آسیب رسیده و پرتو را نیز آسیب گویند و بدین سبب فراخت دیو و پری را آسیب میگویند چه پرتو ایشان بر کسیکه افتد آن کالت او را عارض میکرد و جیب بفتح گریبان جامه است و اینجا بجهت ضرورت شعری بکسر خوانده میشود حشر بفتحتین گرد آمدن گروه و انبوهی تن زدن بمعنی

خاموش

خاموش بودن است قوله قدس سره باز آن باشد که باز آید بر او میتواند بود که مراد از باز نفوس قدسیه انبیا و اولیا بوده باشد و از چغدان نفوس اشقیا و کفار و از ویرانه دنیا و از راه گم کردن ذلتی بود که موجب هبوط ایشان از جناب ملکوت اعلی باین عالم ادنی و تعلق بابدان کثیفه دنیا گشته و چون نفوس بعضی از اعلی علیین عالم ملکوت مخلوقند و بعضی از اسفل سافلین آن عالم و برخی از وسط چنانچه آیه کلا ان کتاب الابرار لفی علیین و ان کتاب الفجار لفی سجین بران شاهدست و اول کمال نوریه و شدة ضیا دارند و طیران و سیران ایشان در فضای عالم قدس ملکوت اعلاست و ثانی بغایت ضعیف النوریه اند که در ویرانه دنیا مالوف گشته اند آنها را به باز و اینها را بچغد تشبیه فرموده زیرا که بسبب ضعف نوریه طاقت اشراقات انوار قدسیه الهیه ندارند و چغدوار از نور روز عالم ارواح گریخته در ظلمتکده خراب دنیا و اشیا بدن متواری گشته اند و نفوس قدسیه بسبب ذلتی که بحکم قضای الهی از ایشان در جنت بوقوع آمده در این عالم هبوط نمودند چنانچه آیه شریفه و قلنا یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة و کلا منها رغدا

حیث شئتما ولا تقربا هذه الشجرة فتکونا من الظالمین بان ناطق است
این نفوس بعد از تعلق ببدن متنبه گشته توبه وانابت باو سبحانه مینمایند
وحق جل شانه بفضل وکرم خود توبه ایشان قبول مینماید که فتلقی آدم
من ربه کلمات من ربه فتاب علیه انه هو التواب الرحیم وبعد از قبول
توبه بمصقل ریاضات ومجاهدات آیینه دل را مصفی ومجلا کرده
مهبط فیوضات قدسیه ومجلای تجلیات الهیه میگردند ومستغرق
شهود جمال ازلی ومشرق انوار لم یزلی شده از خود فانی وبحق مطلق
باقی گشته بخطاب مستطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة
مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی مشرف میگردند واین نفوس
بعد از مفارقت بدن در برزخ سفلیه که در شرایع الهیه تعبیر از آن بقبر
شده اصلا توقف ننموده پرواز بعالم قدس مینمایند وتا حول العرش
درجات مقام منیف یابند وقسمی که از اسفل سافلین مخلوقند بویرانه دنیا الفت
گرفته از وطن اصلی بالمره فراموش میکنند ولهذا بارشاد وهدایت انبیا
واولیا مهتدی نمیگردند وقسم ثالث در تحت مشیة الله اگر فضل الهی شامل
حال ایشان گردد بطبقه اولی ملحق میشوند والا بثانی واین معانی را حضرت

مولوی بعضی صریحا وبعضی ضمنا در این ابیات ایراد فرموده اند قوله قدس سره
چیست خود چه بود اگر بازی مرا اشارتست بآنکه هر مرتبه از مراتب ولایت
حکمی است خاص وصاحب مرتبه سافله را تبعیت واطاعت صاحب مرتبه
عالیه لازم ورعایت ادب او در غیبت وحضور متحتم است چه اگر بخلاف این
عمل نماید وبی ادبی نسبت باو کند بشومی آن از مرتبه ولایت ساقط میگردد
چنانچه بلعم باعور بسبب بی ادبی با حضرت موسی ع کافر گردید قوله قدس سره
من نیم جنس شهنشه دور از او مراد از جنسیت در این مقام اشتراکست
در امری از امور چنانچه انسان مشترکست با سایر حیوانات در حیوانیه
وممتازست بنطق وباد مشترکست با آتش در حرارت وممتازست از او
برطوبت ولهذا اخیرا مراد حضرت ناظم قدس سره آنست که خلق در هیچ امری
از امور مشارکت با مالک الملک حق ندارند چه خلق تعینات وجودند
وتعین امری است عدمی که بذاته وجود ندارد وحق عز شانه وجود صرف ونور
بحت است وشک نیست که میانه وجود وعدم تباین است وجنسیت میانه
متباینین نمیتواند بود پس میانه خلق وحق جنسیت نباشد قال الشیخ الاکبر
قدس سره فی الباب ۲۱ من الفتوحات قال الله تعالی لقد کفر الذین قالوا ان الله

ثالث ثلثة ولم یکفر من قال انه سبحانه رابع ثلثة وذلک انه سبحانه لو کان
ثالث ثلثة او رابع اربعة علی ما تواطؤا علیه اهل ذلک اللسان لکان من
جنس الممکنات وهو سبحانه لیس من جنس الممکن فلا یلیق فیه انه واحد منها
فهو واحد ابدا لکل کثرة وجماعة ولا یدخل معها فی الجنس فهو رابع ثلثة
فهو واحد وخامس اربعة فهو واحد بالغا ما بلغت فذلک هو المسمی بالله
فهو وان کان هو الوجود والظاهر بصور ما هی المظاهر علیه فما هو من جنسها فانه
واجب الوجود لذاته وهی واجبة العدم لذاتها ازلا فلها الحکم فیمن تلبس بها
کما للذریة الحکم فیمن تزین بها انتهی اما چون حق سبحانه را معیت ذاتی واحاطه
تامه با ممکنات میباشد چنانچه مکرر مذکور شده در هر عینی بنحوی خاص ظهور
نموده وبحسب استعدادات وقابلیات اعیان تکثر در ظهورات وتجلیات
پدید آمده در حقیقت تجلی واحد است وگاه میشود که سالک بسبب ریاضات
ومجاهدات مظهر صفات حق میگردد واز صفات خود فانی میشود مثل آهنی
که از آتش سرخ گردد ودر آنحال هر فعلی که از او صادر میگردد فعل حق است
که عبد آلت آن فعل گشته چنانچه حدیث قدسی لا یزال العبد یتقرب الیّ بالنوافل
حتی احبه الحدیث بآن ناطق است وباین معانی ناظم اشاره فرموده که

لیک دارم در تجلی نور از او قوله قدس سره جنس ما چون نیست جنس شاه ما
را دانست که چون جنسیت علت ضم است وهرگاه میانه دو شیء جنسیت اصلا
نبوده باشد میان یکدیگر خواهند بود واجتماع متباینین محال است پس ظهور
صفات یکی از دیگری ممکن نباشد مگر آنکه یکی از خود فانی گردد ودر آن وقت
صفات دیگری از او ظاهر میشود پس عبد بموت ارادی تا نمیرد واز انانیت
خود فانی نگردد مظهر صفات کمالیه الهیه نتواند شد وچون عبد فانی شد
حق منفرد ماند در وجود وبحسب تجلی بهر اسمی با آن اسم منطق میگردد وآثار
آن اسم از او بوقوع می آید چنانچه هرگاه متجلی شود بصفت علم انا العلیم وبصفت
کرم انا الکریم میگوید وخلق می پندارند که این بنده میگوید چنانچه شجره طور
از تجلی حق در او بصفت ربوبیة انی انا ربک فاخلع نعلیک گفت وانا الحق
گفتن منصور قدس سره از این مقوله است قوله باد جنس آتش است ودر قوام
مراد از قوام ماده جسمانیه است یعنی هوا جنس آتش است بجهة آنکه قوام ایشان
بطبیعت جسمانیه است پس طبیعت جنسیت مشترک است در میانه
قوله تا که از ذرهید شمارا شکل من یعنی بر شما با وجود فرقیت شکل وصورت
من میشوید که مرا مثل خود شمارید وبگوئید ما انت الا بشر مثلنا بشر ابدا

تا کافر نگردید زیرا که حق بصورت من خود را ظاهر ساخته و مرا بنور خود مستنیر
فرموده که قد جاءکم من الله نور پس قدر این نعمت عظمی بدانید و بنقل کلمات
من کام جان شیرین سازید پیش از آنکه من از این نشاه بنشاه آخرت
نقل نمایم که در آن وقت پشیمانی خواهید کشید و سودی نبخشد قوله قدس سره
ای بسا کس را که صورت راه زد یعنی بسیار مردم هستند که بعشق مجازی
فریفته حسن و جمال و غنج و دلال صورت معشوق حسی شده اند و از این
مجاز بعشق حقیقی که عشق الهی است رسیده اند همچنان شما مریدان را لازم است
قصد صورت من کنید و مراقب آن شوید تا وقتیکه در من فانی شوید در آن وقت
نوریت من بر شما ظاهر خواهد گردید و یقین خواهید دانست که از انانیت من ذره
باقی نمانده و نور محض گشته ام و بعد از این بتجلی نور الهی خواهید فایض گردید
و این اشاره ایست بفنای در برازخ صغری و وسطی و کبری که در دفتر
اول مذکور شده قوله اگر این جان با بدن پیوسته است الخ در این ابیات
تمثیلات بجهة معیة حق با خلق بیان میفرماید و چون در این مقام مظنه سوالی
بود که جنسیت علة ضم است و هر گاه حق را با خلق اصلا جنسیت نبوده
باشد معیة او سبحانه با خلق متحقق نمیگردد و لهذا علمای اهل ظاهر

آیات

آیات و احادیثی که در باب معیة ذات حق با خلق وارد شده حمل بر معیة
علمی و غیر آن کرده تاویلات میکنند در جواب میفرماید که شک نیست که جان
با بدن معیة دارد و اصلا جنسیتی با او ندارد و همچنین نور چشم جنسیتی
با پیه و لحم طبقات و رطوبات عین ندارد و با این معیة دارد و دیگر مثالات
که از برای این معنی نقل فرموده همچنان حق جل شانه معیتی با هر ذره از ذرات
کائنات دارد لکن معیة او معیتی است مجهول الکنه چنانچه ذات او نیز مدرک
نمیتواند شد مجهول الکنه است و باین معنی اشاره فرموده که این تعلقها
که بیکیف است و چون الخ یعنی این تعلقها و معیتها که مذکور گردید چنانچه نسبت
که از جمله معیتهای مشهوره باشد بلکه این بی کیف است یعنی کیفیت او
معلوم نیست پس بطریق اولی تعلق و معیة حق با عبد بی کیف باشد
و عقل در دانش آن زبون و عاجز بود قوله جان کل با جان جزو آسیب کرد
در این بیت و ابیات بعد این اشارتست بنکاح ساری در جمیع ذرات
که نزد عرفا از اصول مهمه است و تحقیق این موقوفست بر بیان مقدماتی
چند که دانستن آن ضروریست اول آنست که توجه حق عز شانه بایجاد عالم
از حیثیه احدیة ذات او سبحانه نیست چه در این مرتبه اضافه نسبتی بخلق

بجناب او صحیح نیست چنانچه در مقدمات مبین گردیده بلکه از حیثیة
علم اوست سبحانه بذات و صفات و اسماء وی خود و مقتضیات آنها
پس اسباب ایجاد اقتضای اسمای ذاتیه بوده باشد که معبر بمفاتیح غیبیه اند
و تسمیه آنها بمفاتیح بجهة آنست که کشاینده اقفال کنز مخفی غیب ذات و جواهر
زواهر اسماء و صفاتند و غیبیة آنها باعتبار آنست که اینها شیونات ذاتیه
در مرتبه غیب الغیب اند که ابطن کل بواطن و ورای وراء و فوق فوق است
و ارکان اسمای الهیه که عبارة از حیوة و علم و اراده و قدرة است ظل این
شیونات اند چنانچه الوهیة ظل ذاتست دوم آنست که ممکن نیست که ظاهر
شود از عالم غیب بسوی شهادت امری بدون اجتماعی و ترکیبی چه بساطت
مقتضی اختفا و ترکیب و اجتماع موجب ظهور و اجتلاست و لهذا ادراک
هویت ذات حق محالست مثلا علم ظهور او ممکن نیست مگر باجتماع ذات
عالمه با حیوة و علم و اراده باجتماع همه آنها یا اراده و هکذا باقی الصفات
و همچنین اسماء تحقق نمی یابند مگر باجتماع ذات بصفتی از صفات و حقایق
موجود نمیگردند مگر باجتماع اعیان که صور اسمائیه اند با وجود منبسط پس حقایق
صور تجلیات اسمائیه و مظاهر شیونات اصلیه اسمائیه بوده باشند

چه

چه صورة شیء عبارتست از چیزیکه ظهور آن شیء با او باشد و ظهور اسما
نیست مگر بحقایق چنانچه ظهور حقایق نیست مگر بعقول چنانچه شیخ صدر الدین
قونوی قدس سره فرموده صور الحقایق ما لا تعقل الحقایق و لا تظهر الا بها
سیوم آنست که هر چیز را ظاهری است و باطنی و ظاهر او صورت او و شهادت
اوست و باطن او روح او و معنی او و غیب اوست و هر گاه صور متعدد
بود و صورة باطنه نسبت بظاهر و ما تحت باطن و نسبت بباطن و ما فوق ظاهر بود
تا آنکه منتهی شود بذاتی که ظاهر او عین باطن و باطن او عین ظاهر بود و آن
ذات حق است سبحانه مثلا عالم نفوس باطن عالم اجسام و ظاهر عالم
ارواح است و عالم ارواح ظاهر عالم حقایق و باطن عالم نفوس است و عالم
حقایق باطن عالم ارواح و ظاهر عالم اسماست و عالم اسما ظاهر شیونات
ذاتیه و باطن حقایق است و شیونات ذاتیه ظاهر الوهیة و باطن عالم اسما اند
پس مجموع عالم صور اسمای الهیه باشند پس باطن هر موجودی اسمی بود که
رب او و متصرف است در او و چون این اصول مبین گردید بدانکه نکاح عبارتست
از اجتماعاتی که موجب ظهور وجود حقیقی از حقایق شود و چون مراتب تنزلات
وجود و تعینات او پنج است که آن را حضرات خمس گویند پس مراتب نکاحات

پنج بوده باشد اول اجتماع هویت ذاتیست با صفات که موجب ظهورات
اسماست دوم اجتماع اسمای ذاتیه است با صور علمیه که منتج حقایق اعیانست
است سیوم اجتماع همه انهاست با حقایق که منتج ارواح الهیه است چنانچه
شیخ صدرالدین قونوی قدس سره در شرح احادیث میفرماید ثم ظهر
عن الحق من هیأت اجتماعیه متحصلة من عدة معان هی الاسماء والحقایق
فیعبر عن حیثیات التأثیرات الالهیة باحکام الوجوب کما یعبر عن التاثیرات
المتعلقة بالقوابل باحکام الامکان فکل اثر نتیجة هیئة اجتماعیة معنویة
واقعة بین مفاتیح الغیب وما یلیها من الاحکام الوجوبیه چهارم اجتماع
معانی روحانیه عقلیه است با صور نفسانیه مجرده که منتج نفوس ملکوتیه است
پنجم نکاح نفوس ملکوتیه است با مواد جسمانیه که منتج عالم شهادت است
واین نکاحات جمله کلیات است وجزئیات اینها خارج از حیطه احصا
وباید دانست که اجتماعات مذکوره یا اجتماع مطلق است با مطلق که دو
او بود در احاطه یا اجتماع مطلق است با مقید یا اجتماع مقید است با مقید اما
اول مثل اجتماع ذات مطلق است با صفات مطلقه که منتج اسم اعظم است
که مظهر ان وجود عام ونفس رحمانیست چنانچه حضرت شیخ صدرالدین قونوی

قونوی

قدس سره فرموده که ان المسمی بنفس الرحمن وهو البخار العام والوجود العام
اول مولود ظهر عن الاجتماع الاسمائی الاصلی من حضرت باطن الذات ثم
وهمچنین اجتماع وجود از حیثیه اطلاق او بصورت کلی عقلی که نتیجه او عقل کلی است
وهمچنین عقل کل با نفس کلیه ونفس کلیه بجسم کلی واما اجتماع مطلق با مقید
مثل ذات مطلق با صفات مقیده که موجب تقیید ذات است بقیودات
اسمائیه اجتماع وجود عام با اعیان جزئیه که موجب تقیید اوست بوجودات
جزئیه واجتماع عقل کل با صور روحانیه جزئیه که مثمر ارواح جزئیه است واجتماع
نفس کلیه با صور جزئیه نفسانیه که منتج ملکه ونفوس انسانیه است واجتماع
جسم کلی بصور طبایع جزئیه که مثمر عناصر جسمانیه است واما اجتماع مقید
با مقید مثل اجتماع اسمای جزئیه با یکدیگر که منتج اعیان جزئیه است وهکذا
الی آخر المراتب وباین معنی ناظم قدس سره اشاره فرموده که جان کل با جان
جزو آسیب کرد یعنی جان کلی در جان جزوی تاثیر کرد وجان جزوی ازاو
متاثر گردید واز این تاثیر وتاثر مولودی دیگر حاصل شد قوله قدس سره
پس زجان جان چو حامل گشت جان الخ میتواند بود که مراد از جان جان
کلی بود که موثر است در جان جزوی ومیتواند بود که جان نشاه فوقانی بود

قامت قیامته

نسبة تحتانی مثل جان عقلی که مرتبه او فوق جان نفسی وواسطه وصول
فیض حق است باو وهمچنین جان حقیقی که حقیقة الحقایق است نسبة بعقل
کل واسمای الهیه نسبة بحقیقة الحقایق واین انسب است زیرا که هر فعلی که
از نفس صادر میگردد از تاثیر اسمی است از اسمای الهی وهرگاه نفس از آثار اسمی
که رب اوست حامل گردد وازانعکاس افعال واعمال صادر میشود وبحسب آن
در نشاه آخرت که برزخ است بصور اعمال وملکات حاصله در بدن دنیوی
محشور میگردد وچون اسمای حق عز شانه بعضی توابع وبعضی متبوعات وبعضی
رئیس وبعضی مرئوس وبعضی جلالی وبعضی جمالی اند وقدرت واختیار الهی
در افراد بشری ساریست هر کسی را قدرت هست که از تحت سلطنت اسمی
جلالی مثلا مضل برآید ودر تحت سلطنت اسم هادی داخل شود مثل آنکه کافر
مسلمان شود چه شک نیست که او در حالت کفر در تحت سلطنه اسم مضل بود
وبعد از اسلام در سلطنة اسم هادی داخل شده چنانچه آب هوا وهوا آتش
میشود وبالعکس وسنة الله براین جاری گشته ولن تجد لسنة الله تبدیلا
پس جبر محض واختیار محض نباشد کما لا یخفی قوله من زشرح این قیامت قاصرم
چون اشاره بحشر بعد موت در عالم برزخ فرمود که بموجب حدیث من مات فقد

قامت قیامته

قامت قیامته این هم قیامتیست واین اسرار این قیامت بسیار است
چنانچه برخی بیان فرموده وبعد ازاین خواهد فرمود میفرماید که کثرت اسرار
این قیامت بحدیست که اگر تا روز قیامت کبری شرح این قیامت صغری
بیان نمایم بانجام نمیرسد چه احصای کلمات الهیه محال است قوله قدس سره
این سخنها خود بمعنی یا ربیست الخ چون سخن در این مطالب بطول انجامید
وسائلی را میرسد که بگوید که توجه باین سخنها خود ذکر حق ویا رب گفتن است
زیرا که اظهار حقایق ومعارف کردن بجهة ارشاد وهدایت مسترشدان موجب
فیضان معانی غیبیه است از عالم غیب مثل مناجات کردن با حق ویا رب گفتن
که بموجب آیه شریفه اجیب دعوة الداع اذا دعان جواب دادن حق است
عز شانه پس حرفهای مناجات وادعیه واذکار دامی است از برای صید
حقایق روحانیه که کلمات الهیه اند چه ان بنفس رحمانی از غیب ذات بعالم
شهادت خرامیده مقید بقیود الفاظ وعبارات میگردند ومیتواند بود
که مراد آن بود که چنانچه دام آلتی است که صید درو محبوس میگردد همچنان این حرفها
که من میگویم دام ولباس است از برای معانی غیبیه که بالقای الهی در دل وارد میشود
ومن آنرا بلباس الفاظ وعبارات در آورده اظهار مینمایم قوله در آئینه طوطی

صفتهم واشتراند ﴿الخ﴾ استاد ازل گفت بگو میگویم ﴿الخ﴾ تا قیامت این بیان اگر ﴿الخ﴾ چون قیامت عبارت از تعلق ارواح مفارقه است مرتبه دیگر بابدان جسمانیه و کلمه کلام نیز عبارت از ظهور معانی مجرده غیبیه است بصور الفاظ و عبارات حسیه آنرا قیامت فرموده و چون اظهار حقایق و معارف بدون تجلیات الهیه ممکن نیست و تجلی الهی را نهایت نیست بالضروره شرح آن بتفصیل کردن محال بود و تا روز قیامت اگر اظهار بیان نماید قاصر خواهد بود ﴿قوله﴾ چون کنم تقصیر پس چون تن زنم ﴿الخ﴾ یعنی هرگاه این سخنها شرح اسرار غیبیه است که شیرین لبی در دل القا میکند و تا روز قیامت اگر بگویم قاصر خواهم بود چگونه خاموش میتوانم شد و نیز چون این یارب گفتنت که بموجب حدیث ﴿قال العبد یا ربی یقول الحق تعالی لبیک عبدی﴾ بجواب حق مشرف میکرد چرا تن زنم و سخن نگویم ﴿قوله﴾ هست لبیکی که نتوانی شنید ﴿الخ﴾ اشارتست بآنکه این لبیک از کلام الهی کلام روحانیست که بسمع حسی شنیدن آن ممکن نیست لیکن از او ذوقی هست بتحقیق ذوق و مراتب آن در دفتر اول مرقوم گردیده محل آن از آنجا معلوم باید نمود ﴿کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب﴾

بر لب جو بود دیواری بلند ⁂ بر سر دیوار تشنهٔ دردمند

تشنه

تشنهٔ مستسقی زار و نزار ⁂ عاشق مستی غریبی بیقرار
شد حجاب آب او دیوار او ⁂ بر فلک میشد فغان زار او
بالعطش از آب این دیوار بود ⁂ از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب ⁂ بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ ⁂ مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از سماع بانگ آب آن ممتحن ⁂ گشت خشت انداز و زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا ⁂ فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده‌ست ⁂ من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب ⁂ کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد ⁂ مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار ⁂ باغ می‌یابد ازو چندین نگار
یا چو بر محبوس پیغام نجات ⁂ یا چو بر درویش آواز زکات
یا دم رحمن بود کان از یمن ⁂ میرسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود ⁂ کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف ⁂ میرسد بر جان یعقوب نحیف

یا نسیم روضهٔ دار السلام ⁂ سوی عاصی میرسد بی انتقام
یا سوی مفلس سبیل کیمیا ⁂ میرسد پیغام کای ابله بیا
یا ز لیلی بشنود مجنون کلام ⁂ یا رسید ویس را رامین پیام
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین ⁂ بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند ⁂ پست تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی میشود ⁂ فصل او درمان وصلی میشود
سجده آمد کندن خشت لزب ⁂ موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست ⁂ مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات ⁂ تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر ⁂ زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب ⁂ او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق ⁂ نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش ⁂ مغتنم داند گزارد وام خویش
اندران ایام کش قدرت بود ⁂ صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر ⁂ میرساند بی دریغی بار و بر

چشمهای

چشمهای قوت و شهوت روان ⁂ سبز میگردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور سقفش بس بلند ⁂ معتدل ارکان بی تخلیط و بند
نور چشم و قوت ابدان بجا ⁂ قصر محکم خانه روشن پر ضیا
هان غنیمت دان جوانی ای پسر ⁂ سر فرود آر و بکن خشت و مدر
پیش از آن کایام پیری در رسد ⁂ گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست ⁂ هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع ⁂ او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پاردم زیر آمده ⁂ چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار ⁂ رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
پشت دو تا گشته دل سست و طپان ⁂ تن ضعیف و دست و پا چون ریسمان
بر سر ره زاد کم مرکوب سست ⁂ غم قوی و دل تنک تن نادرست
خانه ویران کار بی سامان شده ⁂ دل ز افغان همچو نای انبان شده
عمر ضایع سعی باطل راه دور ⁂ نفس کاهل دل سیه تن ناصبور
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ ⁂ جمله اعضا لرز لرزان همچو برگ
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز ⁂ کارگه ویران عمل رفته ز ساز

بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خاربن را که نشانده بر سر ره برکن

همچو آن مرد درشت خوش سخن / در میان ره نشاند او خاربن

رهگذریانش ملامت گر شدند / پس بگفتندش بکن آنرا نکند

هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم آن پر خون شدی

جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار

چونکه حاکم را خبر شد زین حدیث / یافت آگاهی ز فعل آن خبیث

چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من

مدتی فردا و فردا وعده داد / شد درخت خار او محکم نهاد

گفت روزی حاکمش کای وعده کژ / پیش آ در کار شو واپس مغژ

گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا

تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان

آن درخت بد جوان‌تر میشود / وین کننده پیر و مضطر میشود

خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن

خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر لحظه زار و خشک‌تر

او جوان‌تر میشود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر

خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت

بارها از فعل بد نادم شدی / بر سر راه تحیر آمدی

بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی

گر ز خسته گشتن دیگر کسان / کز خلق زشت تو دارند نشان

غافلی باری ز زخم خود نه / تو عذاب خویش و هم بیگانه

یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن

ورنه چون صدیق و فاروق مهین / این طریق دیگر از ما برگزین

یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلبن کند خار ترا

تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است

مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود / زانکه نورت سوز نارم را ربود

پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی ضد دفع ضد لا یمکن است

نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد وین ز فضل

گر همی خواهی تو دفع شر نار / آب رحمت بر دل آتش گمار

چشمه آن آب رحمت مؤمن است / آب حیوان روح پاک محسن است

پس گریزانست نفس تو از او / زانکه تو از آتشی او آب جو

ز آب آتش زان گریزان میشود / کآتشش از آب ویران میشود

حس و فکر تو همه از آتش است / حس شیخ و فکر او نور خوش است

آب نور او چو بر آتش چکد / چک چک از آتش بر آید برجهد

چونکه چک چک تو گویش مرگ و درد / تا شود این دوزخ نفس تو سرد

تا نسوزد او گلستان ترا / پست نکند عدل و احسان ترا

یک شرار از وی هزاران گلستان / از یکی نی نام هیچی نی نشان

بعد از آن چیزی که کاری بر دهد / لاله و نسرین و سیسنبر دهد

باز پهنا میرویم از راه راست / باز گرد ای خواجه راه ما کجاست

اندر آن تقریر بودم ای حسود / که خرت لنگست و منزل دور زود

سال بیگه گشت و وقت کشت نی / جز سیه رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد / بایدش برکند و در آتش نهاد

هین و هین ای راه رو بیگاه شد / آفتاب عمر سوی چاه شد

این دو روزک را که زورت هست زود / پیر افشانی بکن از راه جود

اینقدر تخمی که ماندستت بکار / تا ور آخر بینی آن را برگ و بار

اینقدر عمری که ماندستت بباز / تا بروید زین دو دم عمر دراز

تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت

اللغات زار یعنی ناله و غم و اندوه است نزار بالاول بکسر و چیزیست ضعیف
ولاغر را گویند خطاب بکسر سخن در روی گفتن است تحویل گردانیدن است
ویس بکسر نام معشوقه رامین است که او را ویسه نیز گویند معین بالفتح
آب روان لزب بفتح اول و کسر رای معجمه چسپنده سجود بسر زمین
نهادن و فروتنی کردن اقتراب بکسر همزه نزدیکی جستن و نزدیک شدن
مدر بفتحتین کلوخ و گل تخلیط آمیختن و فساد کردن در کارهای ناصواب
مسد بفتحتین زنجیریست و ریسمانی که از لیف خرما میبافند پاردم
دم افسار است که دمچی نیز گویند و آن دوالی باشد که در زیر دنب اسب
میباشد تشنج درهم کشیده شدن پوست بدنست چنانچه مشایخ را
عارض میشود سوسمار بالضم جانوریست که آبی و خشکی هر دو میباشد

واهل هند آنرا کو گویند لاشه خر وضعیف ولاغر را گویند دین بالفتح وام
ووام دادن ووام ستاندن غرّیدن بالدال المفتوح نشسته رفتن
وخزیدن یعنی درچیزی درآمدن لابه تملق وفروتنی است عم بالفتح
برادر پدر مماطله بددر و درازکشیدن کاری ودرفع الوقت کردن
خسور بالفتح خای معجمه زبان زده قوله سجده آمد کندن خشت لزب
چون قرب حق عبارت از فنای وجود عبدست در وجود حق وسجده عبارت
از فروتنی کردن وسر بزمین نهادنست که مقدمه نیستی وفناست
حق سبحانه امر بحضرت مصطفی صلعم و پیروان او از اولیا میفرماید
که واسجد واقترب ای قف علی بساط العبودیة بنفسک واقترب
من شهود الربوبیة بقلبک وقیل دم علی سجودک وتقرب الی
ربک ومنه قوله صلعم اقرب ما یکون العبد الی ربه اذا سجد قوله قدس سره

گفت الایام یا عم بیننا   گفت عجّل لا تماطل دیننا

یعنی ای پسر برادر من روزگار بسیار میانه ما وکندن این خار بیست
وقتی ازان خواهم کندن پس حاکم بادمیگوید تعجیل کن ودفع الوقت مکن
در ادای وام و مطلب ما قوله قدس سره یا بگلبن وصل کن این خار را

الذین

اشارتست بانکه قرب حق بدو نحو حاصل میشود یکی بطریقه اهل ظاهر
بعبادات واعمال شرعیه ومجاهدات بسیار ودیگر بطریقه اهل باطن که آن
باتصال روح ناقص است باروح کامل زیراکه کامل از ظلمت صفات ظلمانیه
نفسانیه رسته وبنور مطلق پیوسته وباخلاق فاضله الهیه آراسته
وچون مرید را قبول کرده ومحبت اورا دردل متمکن سازد بموجب آیه الله
الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور اتصالی روحانی فیمابین
ایشان بهم میرسد واین نیز نورانی میشود وچنانچه اهن تیره چون باتش متصل
گردد رفته رفته از صفات آهنی فانی وبصفات آتشی باقی میگردد قوله
مصطفی فرمود از گفت جحیم الخ اشارتست بانچه در حدیث وارد شده
که چون بموجب آیه وان منکم الا واردها کان علی ربک حتما مقضیا
مرور بر دوزخ لابدست درهنگام عبور مومن بر جحیم دوزخ فریاد برمی آورد
که جز یا مومن فان نورک قد اطفا ناری یعنی زود تر بگذر ای مومن که تابش
نور تو آتش مرا فروکشت وچون صفات ذمیمه از آثار نار طبیعت است که جهنم
صورت اوست پس کشتن این نار جز بغلبه نوریت ممکن نباشد چه نار ضد نورست
زیراکه نور مظهر لطف ونار مظهر قهر حق است جل شانه ودفع ضد جز بضد دیگر ممکن نبود

وغلبه نوریت بکمال ایمان میشود واین جز بتبعیت کامل واتحاد نفوس ایشان میسر نشود

آفت تاخیر خیرات بفردا

پند من بشنو که تن بند قویست   کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا   بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک لذتها و شهوتها سخاست   هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت   وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا   برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخای خوب کیش   مرترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه   وین رسن صبرست بر امر اله
صبر بردی عروة الوثقای تست   عز وجاه و دولت فردای تست
یوسفا اندر رسن بر زن تو دست   از رسن غافل مشو بیگه شدست
در رسن زن دست و بیرون رو ز چاه   تا ببینی بارگاه پادشاه
حمد لله کین رسن آویختند   فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید   عالم بس آشکارا ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده   وان جهان هست بس پنهان شده

خاک

خاک بر بادست و بازی میکند   کژنمایی پرده سازی میکند
این که بر کارست بیکارست و پوست   وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد   باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر   باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسپ داند اسپ را کوهست یار   هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسپست و نور حق سوار   بی سوار این اسپ خود ناید بکار
پس ادب کن اسپ را از خوی بد   ورنه پیش شاه باشد اسپ رد
چشم اسپ از چشم شه رهبر بود   چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسپان جز گیاه و جز چرا   هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور جان راکب شود   آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسپ بی راکب چه داند رسم راه   شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست   حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود   معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثرا   نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دون تر عالمیست   نور حق دریا و حس چون شبنمیست

نیک پیدا نیست این راکب برو / جز به آثار و بگفتار نکو
نور حس را کو غلیظست و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی بچشم / چون ببینی نور آن دینی بچشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیشه گرفت از داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش می برد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
گه بجرسش می برد گاهیش بر / گاه خشکش میکند گاهیش تر
دست پنهان و قلم بین خط‌گزار / اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتابی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم اینچنین دامی کراست / گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو / میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را / ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام / تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست / آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است / مرغ را نگرفته است و مقتنص است
چونکه خالص گشت مخلص باز رست / در مقام امن رفت و برد دست
هیچ میوه پخته با کوره نشد / هیچ انگوری دگر غوره نشد
هیچ آینه دگر آهن نشد / هیچ نانی گندم خرمن نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو / رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی / چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود / دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او / دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق / با مریدان داده بی گفتن سبق
دل بدست او چو موم نرم رام / مهر او گه ننگ سازد گاه نام

مهر موسش حاکی انگشتریست / باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست / سلسله در حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست / گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست آن حکیم اوستاد / بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند / هست که کاواز صدتا میکند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال / صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون میشود / آبها در چشمه‌ها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود / که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه / ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود / نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو / نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند / اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی / بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند / پس قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست / آن قیامت زخم و این چون مرهمست

هر که دید این مرهم از زخم ایمنست / هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف / وای گل‌رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود / زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد / تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد / آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست رنگ خم هو / پیسه‌ها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم / از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست / رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست / ز آتشی می لافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان / پس انا النارست لافش بی زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم / گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتشی چو آهنی چو لب به بند — ریش تشبیه و مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن — بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر — لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد — خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم در او — چون نماند پا چو بطانم در او
بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است — حلقه گرچه کژ بود نی بر در است
ای تن آلوده بگرد حوض گرد — پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد — او ز طهر خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود — پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضیست لیکن در کمین — سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد — ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب — گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود — بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود — الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد — تن ز آب حوض دلها پاک شد

گرد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر — هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان — در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ — پیشتر می غژ بدو واپس مغژ
پیش شاهان گر خطر باشد بجان — لیک نشکیبند عالی همتان
شاه چون شیرینتر از شکر بود — جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا — ای سلامت جو توی واهی العری
جان من کوره است با آتش خوش است — کوره را این بس که خانه آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنیست — هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد — جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت — روضه جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست — بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب — باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسله تو ذو فنون — هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگر است
پس مرا هر دم جنونی دیگر است

پس فنون باشد جنون این شد مثل — خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند — که همه دیوانگان پندم دهند

اللغات عروة الوثقی رسن استوار و دست آویز محکم کیش دین و مذهب
نژاد اصل و نسب بود ثری زیر طبقه هفتم زمین که آنرا سجین میگویند صفی
بفتح برگزیده سبق بفتحتین گرو پیش بردن در اسب تاختن و تیر انداختن
و غیر آن حرون بفتح توسن یعنی اسپ سرکش نفاط بفتح و تشدید فا استعمال
کننده نفط و نفط روغنی است که از زمین بر می آید و جایی را که خواهند آتش زنند
نفط برو میزنند و آتش میزنند بزودی در میگیرد و نفاط کسی را گویند که
از نفط آتش بازیها و غیره میسازد باکوره بضم کاف میوه نورسیده سیما
بکسر و سکون در فارسی بمعنی رخسار وردی آمده سبق سبقی که پیش استاد
خوانند مهر بالضم سکه پادشاه و غیره مثنا بضم و تشدید دو تا و دوباره
کننده با اول و ثانی مفتوح دست افزاری است که بان زمین را کنند تاب
بمعنی فروغ و پرتو است حریف هم پیشه و هم صحبت و هم معامله است
صبغة الله صبغت بکسر رنگ کردن و آمیزدن و مراد از صبغة الله بطریق
ظاهر دین الله است و نزد عرفا عبارت از تخلق عبد است باخلاق الهی که

مدلول

ملاحظه

حدیث تخلقوا باخلاق الله بان ناطق است پیسه بالکسر و بای فارسی سیاه
و سفید بهم آمیخته که بتازی ابلق خوانند و بعضی گویند هر رنگی که با سپیدی آمیخته
باشد محتشم صاحب حشمت و جاه اجتبا بکسر اول و بای موحده برگزیدن
طغیان بضم از حد در گذشتن و گمراهی و نافرمانی و تجاوز از حد نمودن بمعنی
خزیدن است یعنی در چیزی در آمدن شکیب بکسر تین و بای فارسی صبر است
واهی سست و کمراه عرا بالفتح ساحت سرا برگ بفتح با و سکون را
بکاف برگ درخت و اسباب خانه و ساختگی و دستگاه فنون بضمتین
جمع فن است و آن یک گونه از هر چیز باشد افانین روشهای سخن و راه
ی قوله قدس سره چند من بشنو که تن چند قوت است الخ چون توجه نفس به بدن
و اشتغال او بتدبیر و تصرف او موجب غفلت او از عالم انوار مقدسه و حبس او
در سجن دنیا و نسیان او از وطن اصلی است تن را بند و قید فرموده و چون
بدن بمنزله جامه و لباس است از برای روح و بدن برزخی که بعد از موت
با آن بدن در عالم برزخ محشور میشود نیز لباس است نهایت در غایت نورانیت
و لطافت است چه ترکیب آن از عناصر متضاده حسیه نیست لهذا بدن دنیاوی را
کهنه و این را نو فرموده و چون نفوس اشقیا بعد از موت با بدانی برزخی

که مناسب اخلاق رذیله و اعمال سیئه ایشان است از ابدان اهل جحیم تعلق
میگیرند و آن از ابدان دنیاوی به مراتب پست تر و مظلم تر و ازین کهنه تر و کثیف
تر است که رغبت میل نوی است زمود یعنی اگر میل لباس نوی لطیف داری
در پی ترتیب این جامه مباش و بموت ارادی ازین برهنه شو و اگر میل بان
نداری و بهمین جامه کهنه بلکه ازین کهنه تر و کثیف تر راضی بهوا و هوس
مشغول باش و چون بال پرواز روح بفضای جان فضای عالم قدس شوق
و میل بان عالم و تجافی و تجنب از دنیا و لذات آنست چنانچه آیه شریفه
الله ولی الذین امنوا یخرجهم من الظلمات الی النور بان مصرح است و محبت
این عالم و لذات او موجب تشبث بذیل جسم و جسمانیات و غفلت از عالم
انوار قاهرات و نفسیه در سجین عالم ظلمات است چنانچه تتمه آیه والذین کفروا
اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار
هم فیها خالدون بان ناطق است پس بر سالک لازم است که جهد نماید
تا این بند را از پای دل بگسلاند و چشم ازین جامه کهنه پاره پاره بپوشد
و بخل در محافظت و نگاه داشت این نورزد و این کهنه دلق بیقدر و قیمت را
درراه خدا بدهد و در پی تحصیل جامه نوی شود که قابل پوشش و نمایش در آن عالم

بوده باشد چه این کهنه دلق روز بروز کهنه و کثیف تر میگردد و بالفعل
از هم می پاشد و در آن وقت اگر جامه نوی نداشته باشد از آن کهنه تر جامه
خواهد پوشید نعوذ بالله منه قوله جدیدیم تا بر در شاخ سدره ای خوب کیش
اشارت است بانکه بسی دوست عبد رشحه از فیض جود فیاض مطلق و دادن
حق است جل شانه و هرگاه کسی جان خود را در راه او بخشد شک نیست
که موجب وصول بعالم قدس که اصل این سخا و مطلق این مقیده است
میگردد چنانچه حدیث قدسی من احبنی قتله و من قتله فانا دیته تا آن ناطق است
قوله یوسف حسنی و این عالم چو چاه الخ این بیت و چند بیت بعد این اشارت
بانکه انسان در حقیقت روح است و بدن از برای او قید و این عالم زندان است
چنانچه در حدیث آمده که الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر و افلاطون الهی فرموده
ان البدن للنفس کالمغار پس بر عاقل لبیب لازم است که دست از رسن
صبر برآورد و او امر و نواهی شرعیه زده ازین چاه بیرون برود تا عزیز مصر عالم
قدس گردد و از رقیت آزاد شود قوله اندرگذر تا ببینی عالم جان جدید الخ
مراد از عالم جان جدید عالم ارواح است که منشا و مولد این عالم است و جدید
بودن او باعتبار لطافت و طراوت و نضارت اوست نسبت باین عالم

وچون فاعل و متصرف در عالم جسم و جسمانی نفس است و محرک بدن اوست
باین اعتبار ظاهر و آشکار است و باعتبار آنکه بحواس ظاهره مدرک نمیتواند
شد ناپدید نموده و چون این عالم حس صورت عالم ارواح و قایم باوست
و وجود هر صورتی بذی صورت است و بذاته وجود ندارد و غیبی است که بصورت
هست مینماید کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء و آن عالم هست حقیقی است
و موجودیت این عالم از اوست مثل غیبی است زیراکه بحواس ظاهره مدرک
نمیگردد قوله خاک بر باد است و بازی میکند الخ امام غزالی رحمة الله میفرماید
که گرد باد که در هوای صافی از زمین برمیخیزد و بر صورت مناره مستطیل
برخویشتن می پیچد کسی در نگرد پندارد که خاک خود را می پیچاند و نه چنانست
که با هر ذره از آن هوائیست که محرک وی است لیکن هوا را نتوان دید و خاک را
بتوان دید پس خاک هیچ نیست هست نمائیست و هوا هست نیست نما خاک را
در حرکت جز مسخری و بیچارگی نیست و در دست هوا و سلطنت همه هوا را ست
و سلطنت هوا ناپیداست همچنین روح هست نیست نماست که کسی را
بدو راه نبود و سلطان و قاهر و متصرف وی بود و قالب اسیر و بیچاره وا ست
هرچه بیند از قالب بیند و قالب از آن بیخبر کل عالم را با قیوم عالم همین مثال است

که قیوم عالم هست نیست نماست چه هیچ ذره از ذرات عالم را قوام و وجود
بذات خود نیست بل بقیومی وی است و قیوم وی بصورت با وی بهم باشد
و حقیقت خود وی را بود و وجود متقوم از او در سبیل عاریه بود و هو معکم اینما کنتم
این بود لیکن کسیکه معیت نداند الا معیت جسم با جسم یا معیت عرض
با عرض یا معیة عرض با جسم و این هرسه در حق قیوم عالم محال باشد این
معیت را فهم نتواند کرد معیت قیومیت قسم رابع است بلکه معیت بحقیقة
این است و این نیز هست نیست نمایست کسانی که این معیت را نشناسند
و قیوم را بچو بینند بازی مینمایند قوله اندرکش اسب دانند اسب را که او هست پای
مراد آنست که چشم حس بجز محسوسات را نمیتواند دیدن چنانچه اسبی که سوار
بر او سوار است اسب را می بیند و میداند که از جنس اوست و سوار را نمی شناسد
و نمی داند و سوار اسب را می شناسد و احوال او را می داند همچنین روح روح را
میشناسد و می بیند و حواس بدنیه او را ادراک نمیتواند کرد چه روح راکب
و بدن مرکوب است قوله پس ادب کن اسب را از خوی بد الخ چون صفات کمالیه
رشحه از صفات کمال الهی است که در خلق ظاهر گشته و هرگاه بدن کثیف و طبع
سالک را از اعتدال بود آن صفات حسنه بصور نقایص و سیئات ظهور مینماید لهذا

لابدست از ریاضات و مجاهدات که بمنزلهٔ تصقیل مرات است تا آنکه دل او
قابل تجلیات الهیه و مورد اشراقات انوار غیبیه گردد و از مشکوة قلب
بحواس ظاهر پرتو اندازد و در این حال بچشم حس عوالم غیبیه دیده میشود
و باین معنی اشاره فرموده که قوله بادوبین چشمی بود نوعی دگر
و مراد با دو بین کردن اسپ از خوی بد ضبط حواس است از افعال مختصه
بهریک تا آنکه حواس باطن گشاده گردد چنانچه در دفتر اول فرموده شعر

پنبه این گوش سر گوش سر است — تا نگردد این کران باطن کر است
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

قوله تیر را مشکن که این تیر شهی است الخ یعنی هر بلا و محنت و شدت و آفت
که از قبضهٔ تقدیر چون تیر بر هدف جانت می آید صابر باش بلکه چون دانستی
که تیرانداز پس کیست نعمتی بدان که بصورت نقمت بر تو نازل گردیده چنانچه
قدوهٔ اولیا علی مرتضی ع میفرماید سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی
شدة نقمته واشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته پس باید که بدان بلا
شکر کنی و جزع ننمائی چه تیری که از دست شاه آید شکستن آن نشاید
و چون انسان کامل مظهر صفات و افعال حق است هر فعلی که از او صادر میشود

فعل

فعل حق است که او مظهر آن فعل شده چنانچه آیهٔ شریفه و ما رمیت اذ
رمیت ولکن الله رمی بآن ناطق است پس بر سالک لازم است که بآن
راضی و شاکر باشد و بر آن صبر کند و خشمگین نشود تا از فیوضات قدسیه
الهیه بواسطهٔ شیخ کامل مکمل بهره ور گردد قوله خشم خود بشکن تو مشکن تیر را الخ
اشارتست بمقام رضا و تخلق بآن قوله بوسه ده بر تیر پیش شاه بر الخ
اشارتست بتسلیم قوله ما شکاریم این چنین دامی کراست الخ یعنی ما خود را
بسته دام می یابیم و دام را نمی بینیم و بسان گوی بهر طرف در جولانیم و چوگان را
نمیدانیم کجاست قوله ساعتی کافر کند صدیق را الخ چون اراده و نیات
بحسب اعتقادات قلبیه است و بموجب قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع
الرحمن قلب مسخر تجلیات لطفیه و قهریه الهیه است که منشا اسلام و کفر
و حسنات و سیئات است لهذا مدار کار سعدا و اشقیا و مسلم و کافر بر حسن خاتمه
و سوء خاتمه است اگر فضل حق شامل حال بنده بوده باشد و در وقت مفارقت
روح از بدن آثار تجلیات لطفیه بر او غالب بود و هر چند تمام عمر در کفر گذرانیده باشد
البته با ایمان از دنیا میرود و اگر آثار تجلیات قهریه بر او غالب باشد هر چند
تمام عمر در طاعات و عبادات بسر برده باشد کافر خواهد مرد و در حدیث

از طریق اهل بیت وارد شده که جمعی هستند که حق عزشانه ایشان را دوست
میدارد و عمل ایشان را دشمن میدارد و این جمع در آخر حال با ایمان از دنیا میروند
و این جمعی اند که تمام عمر در کفر و طغیان و بغی و عدوان و فسق و عصیان
بسر برده اند و در آخر عمر نور ایمان در دلشان می تابد ایمان آورده از دنیا
میروند و جمعی هستند که عمل ایشان را دوست میدارد و ایشان را دشمن میدارد
این جمع کافر خواهند مرد هر چند تمام عمر در عبادت و طاعت گذرانیده باشند
چنانچه شیخ برصیصا و بلعم باعورا و مرتدان از صحابهٔ خاتم انبیا محمد مصطفی ص
را روی داد و با این معنی حضرت مولوی قدس سره اشاره فرموده که
ساعتی کافر کند صدیق را یعنی جمعی را که اکثر ایام عمر در مرتبهٔ صدیقیه
تمکن داشته اند بیک تجلی قهری از دین و ایمان برآورده کافر میسازد
و جمعی را که ایام عمر در کفر گذرانیده اند بتجلی جمالی لطفی مومن و زاهد میکند
پس نباید که بعلم و عمل خود کسی مغرور شود یا از عصیان و فسق کسی حکم
به بدی او کند و او را لعن و سب نماید بلکه بموجب حدیث من بصره الله
بعیوب نفسه اعماه عن عیوب غیره چشم از نیک و بد خلق در بندد و در اصلاح
حال خود کوشد و حسن خاتمه از حق عزشانه مسئلت نماید و از سوء خاتمه

استفاده

استفاده نماید قوله زانکه مخلص در خطر باشد مدام الخ بدانکه مخلص بکسر لام
عبارتست از سالکی که در تخلیص نفس از صفات ذمیمه و تخلیص عمل از
شوایبی که با او ممزوج شود مثل ریا و سمعه و تحصیل جاه و حرمت در میان
مردم کوشد تا آنکه عمل او خالص لله و لایق پیشگاه حضرت بی نیاز
بود چنانچه حق عزشانه میفرماید الا لله الدین الخالص و مخلص بفتح لام
عبارتست از کسیکه حق عزشانه بمحض تفضل و کرم و رحمت او را از کدورات
بشریت پاک و خالص سازد و بنور خود دل او را منور گرداند بدون سابقه
عملی و جهدی و کسبی چنانچه حدیث جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین
بر آن شاهد است و چون مخلص بکسر لام در تخلیص خود دست و پا میزند و راه سیر
الی الله به قاید عقل و عظیمه اهل سلوک میپیماید و در این طریق راهزنان بسیار هستند
که راه رو را در وادی ضلالت انداخته هلاک میسازند لهذا مخلص پیوسته در خطر
میباشد و لهذا گفته اند المخلصون علی خطر عظیم و کسی را که حق عزشانه
خالص کرده باشد او را خوفی و خطری نیست چنانچه حق عزشانه از لسان شیطان
لعین میفرماید فبعزتک لاغوینهم اجمعین الا عبادک منهم المخلصین قوله
رو چو برهان محقق نور شو الخ مراد از برهان محقق سید برهان الدین محقق است

که مرید والد حضرت مولوی بود و بعد از وفات ایشان بتربیت مولانا
اشتغال میداشته و میتوان بود که مراد برهان صاحب تحقیق بود یعنی
برهانی که بکشف و عیان حاصل شده باشد نه بمقدمات منطقیه و لهذا فرموده
چون ز خود رستی همه برهان شدی قوله در عیان خواهی صلاح الدین نمود الخ
مراد شیخ صلاح الدین زرکوب است و از کلام حضرت مولوی ترجیح او بر سید
برهان الدین مستنبط میشود زیرا که عیان را نسبت باو داده و برهان را
نسبت بسید برهان الدین قوله قدس سره دل بدست او چو موم نرم رام الخ
چون قلب بموجب حدیث مثل قلب المومن کریشة فی فلاة یقلبها الریاح
پیوسته در تقلیب و خطرات میباشد و تا دل را جمعیت حاصل نگردد
و خطرات شیطانیه و نفسانیه و ملکیه از او دور نشود و خطره رحمانی که مرقات
عروج بسمای قدس او ادنی و واسطه وصول بمقام فناست در او تمکن نپذیرد
و لهذا بر مرید لازم است که تبعیت شیخ را بر خود لازم کند و در جمیع امور
مطیع و منقاد او باشد و اراده خود را در اراده او فانی سازد و دل
بدست او دهد یعنی غیر او را در دل راه ندهد و باعمال و اشتغالی که باو ارشاد
مینماید بجهد و جد تمام اشتغال نماید تا آنکه قساوتی که لازمه اکثر دلهاست
از او

از او زایل شده مثل موم نرم رام شود و قابل انتقاش صور علمیه شیخ
و انوار قلبیه او گردد و اتحاد روحانی با او حاصل نماید و چون سالک کامل
در این مرتبه حاصل گردد بواسطه نور شیخ نور حق در دل او متجلی میشود و رفته
رفته از مرتبه تلوین عروج نموده بمرتبه تمکین میرسد پس بموجب آیه شریفه
ان الله یحول بین المرء و قلبه و انه الیه تحشرون این نور مقدس حایل میشود
میان او و دل او که غیر آن نور در دل نمییابد و از خود فانی گشته بحق باقی میگردد
که و الیه تحشرون بان مشعر است قوله نقش حاکی اندیشه آن زرگر است الخ
یعنی چنانچه مهری که بر موم زنند نقش آن موم حکایت کننده نقشی است که
بر انگشتری است و نقش انگشتری حاکی نقشی است که در اندیشه زرگر بوده چه
نقاش تا تصور نقشی نماید و صورت آن در اندیشه او موجود نشود محال است
که بر انگشتری نقش نماید همچنان نقش مهری که شیخ بر دل مرید صادق زند حکایت
کننده نقش انگشتری دل اوست و آن نقش حاکی صور علمیه صانع حق و فاعل
مطلق است پس سلسله صور معلومه مرید متعلق بمعارف و حقایق شیخ او بود
که از انعکاس صور علمیه الهیه است بر مرآت صافیه قلب او و لهذا میفرماید
سلسله هر حلقه اندر دیگر است قوله هست کو کاوا شنا میکند الخ

ایشان رسته بمراتب استعدادات نفوس چه بعضی نفوس قدسیه استعداد ایشان
بمرتبه ایست که چون بابی از معرفت بر ایشان مفتوح گردد از آن باب ابواب
حقایق و معارف بسیار بر ایشان میگشاید چنانچه قدوه اولیا علی رضی
میفرمایند علمنی رسول الله صلعم ابوابا من العلم ففتح لی من باب الف باب
و بعضی نفوس چنانست که آنچه باو ارشاد شود همان را حکایت میتواند نمود
نه آنکه آن موجب انکشاف حقایق دیگر شود قوله چون ز کوه آن لطف بیرون میشود
مراد آنست که تا توجه کامل شامل حال مرید هست و صدای او بکوه دلش میرسد
چشمهای حقایق و معارف که در دل او جاری گشته شیرین و زلال میباشد
و اگر نعوذ بالله خاطر شریفش مکدر شود و صدا ایشان بکوه دل او نرسد بجز آن
چشمهای آبگون زمزمات حقایق و معارف او بزندقه و ترهات تبدیل یابد
چنانچه سامری را از رنجش خاطر موسی ع و مسیلمه کذاب و عبد الله بن سعد
و غیر هما را از رنجش خاطر مقدس خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم روی داد قوله
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه الخ یعنی هرگاه که متوجه حضرت موسی ع و قدوم
مبارک ایشان کوه طور جلوه گاه مشرق تجلیات الهیه گردیده جان هم
رسانید و بجنبش آمد و شجره زیتون آن کوه بنور تجلی روشن گشته از خود فانی
شد

و بحق باقی گردید و بکلام انی انا الله رب العالمین متکلم شد پس با کمتر
از سنگ و چوب خواهیم بود که در دل و جان چشمه از معرفت بجوش نمیآید و ما
شجر طور بدن را سبز پوش نمیگردد و صدای بانگ مشتاق از او بر نمیآید چنانچه
از کوه و شجره میآمد و صفای که جام می در دست ساقی میدارد بهم نمیرساند
با آنکه ساقی باقی که شیخ کامل المعرفت است جرعهای بسیار از شراب ابرار
که از خمخانه و انهار من خمر لذة للشاربین گرفته در شیشه دل ما میریزد این نیست
مگر بسبب ظلمت و کدورت بدن جسمانی پس بر تو باد که جمعیت را کار فرمایی
و از سنگ و چوب کمتر نباشی و بتیشه ریاضات و کلنگ مجاهدات این کوه
تن را در هم شکنی باشد که پرتوی از نور مهتاب حقیقت و آفتاب حضرت احدیت
در دولت افتد و جبل انانیت در هم شکند چنانچه در روز قیامت نفخ صور کوهها را
در هم میشکند و هبا میسازد قوله قدس سره این قیامت زان قیامت کی کم است الخ
یعنی این قیامت که بعد موت ارادی است از قیامتی که بموت طبیعی حاصل میشود
کمتر نیست بلکه این قیامت طبیعی مثل زخم و آن قیامت مثل مرهم است زیرا که
کسیکه باین قیامت قایم گردد از اهوال آن قیامت فارغ است چنانچه آیه شریفه
و نفخ فی الصور فصعق من فی السموات و من فی الارض الا ما شاء الله بآن ناطق

قوله صبغة الله هست رنگ هو الله حضرت ناظم قدس سره در تفسیر آیهٔ شریفه
صبغة الله ومن احسن من الله صبغة میفرماید که مراد از صبغة الله رنگ
خم هویت احدیت است که رنگهای مختلف در این مرتبه یکرنگ میگردند ذاتا
وصفاتا اما ذاتا باعتبار آنکه همه مخلوقات تعینات وجوداند و چون تعین
مرتفع گردد وجود باقی میماند و همه در او مندمج میشوند مثل اندراج امواج و حبابات
در بحر چنانچه آیه کل شیء هالک الا وجهه بآن ناطق است و اما صفاتا باعتبار
آنکه هرگاه تجلی نور الهی بر سالک شود بنحوی که از خود فانی و بآن نور باقی گردد
جمیع صفات کمالیه الهیه در او ظاهر میشود و صفات خلقیه در سطوات اشعهٔ آن
محو و منطمس میگردد مثل انمحای انوار کواکب در شعاع شمس و با آنکه صورت
بشریت او بر جاست فعل الهی از او بظهور میرسد چنانچه آهن چون از آتش
سرخ شود جمیع افعال ناری از او صادر میشود با آنکه آهنیت او بر جاست
چنانچه حدیث قدسی لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا
احببته کنت سمعه وبصره و یده و رجله فبی یسمع وبی یبصر وبی یبطش وبی یمشی
و آیه و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی باین شاهد است قوله هم که
رنگ آتش دارد الا آهن است الخ اشارتست بآنکه صاحب تجلی هر چند از خود

فانی و باو باقی گردیده اما بشریت او نمیرود و همچنانکه آهنی که از آتش سرخ
گردد ذات و صفات آهنیت او در ذات و صفات آتش محو و مضمحل
شود در آن حال اگر بگوید من آتشم صحیح است و چون سرد شود باطل است همچنان
صاحب تجلی در حالت سکر و محویت اگر خود را بآن تجلی منسوب دارد غلط نگفته
و اگر در حال صحو گوید باطل است چنانچه نقل کرده اند که ابا یزید بسطامی قدس سره
در حالت سکر میگفت لیس فی جبتی سوی الله و سبحانی ما اعظم شانی و چون
بصحو می آمد میگفت سبحانک تبت الیک و حسین منصور حلاج قدس سره چون
در استغراق تجلی بود انا الحق بیوسته میگفت لیکن کسیکه باین مرتبه علیه فایض نگشته
چون تکلم باین کلمات نماید محض کفر و زندقه است و بعد از وصول موهن کامل الا
چنانچه حضرت مولوی قدس سره در محل دیگر این کتاب مستطاب میفرمایند

بود انا الحق در لب منصور نور — بود انا الله در لب فرعون زور
آن انا را رحمة الله در یقین — وین انا را لعنة الله در کمین
زانکه او سنگ سیه بد وین عقیق — او عدو نور بود و این عشیق
آن انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد نور نز راه حلول
جهد کن تا سنگیت کمتر شود — تا بلعل سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا — دمبدم می بین بقا اندر فنا
این مکن تعجیل اول نیست شو — چون غروب آری بر آر از شرق
چون ز رخت من تهی گشت این ملا — شود خشک خانه بود و ران من

و از حضرت امام بحق ناطق جعفر بن محمد الصادق علیه السلام مرویست که ان الله معنا
حالات نحن فیها هو وحالات هو فیها نحن ومع هذا هو هو ونحن نحن و شیخ عطار قدس سره
بسیار خوب میفرمایند :: هر دل که ز خویشتن فنا گردد :: شایستهٔ قرب کبریا گردد
دل آینه ایست پشت او تیره :: چون بر زنی بروی وا گردد :: چون آینه پشت و روی یکسان شد
آن آینه غرق کبریا گردد :: هرگز دیدی که هیچ مخلوقی :: گر دیده خدای یا خدا گردد
چیزیکه نبوده کی شود بوده :: کی نابودی بود خدا گردد :: اما سخن درست این باشد
کز ذات و صفات خود فنا گردد :: گر میخواهی که جان بیگانه :: با این همه بعد آشنا گردد
در نقش سایه پیر شو کن ابتدا :: آن اولا ترکه با عصا گردد :: کاهی شو و کوه عجب با یکبار
تا پیر ترا چو کهربا گردد :: تا این نکنی که گفت عطار :: هر رنج که بردهٔ هبا گردد
قوله آتشی چه آهنی چه لب ببند الخ چون ذات مطلق را ما تعلقی بدست حق
با مقید اصلا نیست و لابد است که مثال از بعضی وجوه ما تلقی المثل
باشد المستعد راک ان گرده منع از تشبیه تجلی حقیقت مطلقه بآتش و آهن

میفرماید و چون این موجب یأس و قنوط و بازماندن سالک است از سیر
و سلوک فرمود :: گرچه صد چون من ندارد تاب بحر :: لیک می نشکیبم از غرقابه بحر
قوله بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است الخ مراد آنست که هر چند ذات مطلق را
مقید نمیتواند تصور نمود و بحر محیط در حیطهٔ ادراک و تعقل نمیگنجد و تمثیل و تشبیه
او ترک ادب است اما بی ادبی که نزد پادشاه حاضر باشد بهتر است از غایبی
که از سلطان و درگاه او بعید باشد مثل حلقه که بر در وازه میزنند هر چند
کج است اما اتصالی باو دارد و باین سبب هر کس که خواهد در خانه در آید
حلقه را بر در میزند تا اذن دخول بیاید پس کجی که با قرب بود بهتر است از راستی
که با بعد بود و لهذا اهل تنزیه ابعد خلق اند از قرب کبریا و پیوسته در تفرقه اند

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب — سوی او میغیج و او را میطلب

قوله ای تن آلوده بگرد حوض گرد الخ یعنی چنانچه کسی که تن او آلوده بنجاست بود
باید که در کنار حوض گردد و در آن غسل کند تا پاک شود همچنان سالک باید
که دل را حوضی تصور نماید که مملو باشد از آب و نور وجود و متوجه قلب شده
نور بحر مطلق را متعین بتعین قلبی مراقب شود تا آنکه دلش مظهر تجلی الهی
گردد و از قاذورات بشریت و ظلمت امکانیت بر آمده نورانی شود و رفته رفته

فنای از خود و بقای بنور حق حاصل نماید و در این کلام اشارتیست
بانکه طهارت از لوث کدورات بشریت ممکن نیست مگر بفنای از غیر سوی
و بقای بحق چه ظلمت و کدورت لازمه ذات ممکن و نور و ضیا لازم ذات
حق است و اشاره باین معنی گفته اند وجودک ذنب لا یقاس به ذنب قوله
بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میان شان برزخ لا یبغیان
بدانکه عرفا عالم جسم و جسمانی را بحر اجاج و عالم ارواح را بحر عذب و عالم
نفوس را برزخ بینهما گفته اند و بعضی از عرفا روح را قلب گویند و بعضی دیگر
نفس را گفته اند و بر تقدیر اول النفس برزخ بود میانه بحر تن و بحر روح
و بر تقدیر ثانی روح حیوانی بخاری که حادث بحدوث بدن است برزخ
و حضرت ناظم قول اول را ترجیح داده و عالم ارواح را بحر دل و روح
بحر عشقی که رابعی لغیر عرفا بود تشبیه فرموده وانه شریفه مرج البحرین یلتقیان
بینهما برزخ لا یبغیان را باین معنی تاویل نموده چه تفسیر این آیه آنست که
حق سبحانه بحر عذب و بحر اجاج را فرو گذاشته که با یکدیگر ملاقی شوند
ایشان برزخی میباشد که باهم نمی آمیزند همچنان روح با بدن ملاقات کرده
بواسطه برزخ النفس با بدن تعلق دارد اما آمیزش ندارد و بحالت تجرد

و تجرد خود باقیست و چون فیض حق عز شانه بلا واسطه بروح اعظم میرسد
و از او بروح جزئی سرایت میکند شبیه بحوضی است که راهی از بحر داد
بوده باشد که پیوسته مدد از آن بحر باو میرسد و نفس چون برزخ بینهما است
و برزخ بین الشیئین لابد است که او را حظی از طرفین خود بوده باشد و
بهر طرف که میل کند بصفات آن طرف متصف گردد و لهذا النفس اگر میل
بروح کند بنور او منور گشته از ظلمت بدنی که عارض او گشته نجات می یابد
و اگر میل بطرف تن نماید نورانیت روحیه او زایل گشته ظلمت محض میشود
و لهذا بر سالک لازم است که از کنار حوض دل دور نشود و جهد نماید که آلوده
و قذارتی که از بدن عارض او گشته باب آن حوض از خود زایل سازد و
در این حوض شناوری نماید و ماهی وار از راه آب آن حوض به بحر داخل
شود و حباب وار آیینه وجود خود را در بحر فانی ساخته تا عین بحر گردد قوله
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   مراد از راست در این بیت استقامت
و آن نزد عرفا ایستادگی است بر صراط المستقیم اعتدال در اعمال و احوال
و اخلاق بنحوی که در حاق وسط قایم بود و بطرفین افراط و تفریط مایل نگردد
جناب مولوی بمرید صادق خطاب میفرمایند که اگر تو در سلوک طریق حق

مستقیم باشی و اگر نباشی باید که از حوض دل دور نشوی چه اگر از راستی منحرف
و برنون جسد بیالوده باشی از سباحت در این حوض پاک شده براه راست
خواهی آمد چه سبب آن کژی ظلمت بود و چون زایل شود راه ظاهر میگردد
و اگر راست باشی از راه این حوض به بحر داخل میتوانی شد پس باید که جهد کنی
که روز بروز نزدیکتر شوی نه از او دور و بیس خری و دور گردی قوله هین مرو
ای ملامت گر سلامت مر تورا   چون فرموده بود که پیش شاهان خطر جان است
گویا سایلی میگوید که از خطره پرهیز لازم است و بموجب و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه
خود را در تهلکه نباید انداخت که مورد ملامت شوند جواب میفرماید که ای ملامت
کننده سلامت تو را باشد که سست خانه نشینی و سلامت میجویی
ما عاشقانیم و عاشق آنست که اول خود را گور و آتش عشق سازد و بارگی بر
بساط و از غم سنگ و دار نیندیشد آسایش از او باشد قوله باز دیوانه شدم ای طبیب
چون سر رشته سخن بعشق رسید و بموجب کلام العشق جنون الهی نوعی از
زیرا که ماده آن سوداست و در وقت نظم این ابیات و تواردات این واردات
آتش عشق و شوق در دل ایشان مشتعل بود و اخبار از آن حالت میفرمایند
که الحال دل سودایی بجوش و بلبل دل محبت منزل اکنون از حقیقت بخروش آمده

سر رشته اختیار از دست من رفته و چون جنون عرفا بسبب ورود
تجلیات الهیه است و هر تجلی را اثری است خاص فرموده حلقهای سلسله
تو ذو فنون و چون مظهر تجلیات الهیه انسان کامل است و تجلی در هر آنی
غیر آن دیگر است چنانچه حدیث ان الله لا یتجلی فی صورة مرتین بران دلالت
دارد لهذا فرموده عارف را در هر دمی جنونی است خاص و لهذا گفته اند الجنون فنون

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری رحمة الله

این چنین ذو النون مصری را فتاد   کاندرو شور و جنون نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   میرسید از وی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان می ربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندان المراد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان   کین گروه کورند و شاهان بی نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود   لاجرم ذو النون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم   در کف طفلان چنین در یتیم

در چه دریایی نهان در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
آفتابی خویش را ذره نمود / اندک اندک روی خود را بر گشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آید یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند بود
چون دل آن شاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت

زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
ظاهر و باطن اگر باشد یکی / نیست کس را در نجات او شکی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خو راست کو غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بران تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام

رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی دزد باری در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر زار افتاد
دوستان از هر طرف بنهاده روی / سوی زندان بهر پرسش زود ای

فهم کردن مریدان که شیخ ذوالنون دیوانه نشده قاصد کرده است

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رای آمدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / کو درین ره قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم ای فتی وز ساز گاو / بر سر کشتم بزن وین را بگاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس کز کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را / وانمود او زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / تخم این آشوب ایشان کشته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسراردان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جملهٔ اسرار را
وانماید خونیان دیو را / وانماید دام خدعهٔ دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
این سخن را مقطع و پایان مجو / حال ذوالنون با مریدان باز گو

رجوع بحکایت ذوالنون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ برزد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چون فنی ای دریای عقل ذوفنون — این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد بر آفتاب — چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن — ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد — یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها — رو مکن در ابر پنهانی مها
راز را اندر میان نه با محب — اکه بحر علم و عقلی مستحب
راز را از دوستان پنهان مکن — در میان نه راز و قصد جان مکن
ما محب صادق و دلخسته ایم — در دو عالم دل بتو دربسته ایم

چونکه ذوالنون این سخن زایشان شنید — جز طریق امتحان مخلص ندید
فحش آغازید و دشنام از گزاف — گفت او دیوانه کانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب — جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر — گفت بادریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان — دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست — رنج مغز و دوستی آنرا چو پوست

نی

رنج بر خود گیر گر تو دوستی — رو مگردان گر تو نیکو خو ستی
نی نشان دوستی شد سرخوشی — در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچو زر بلا چون آتش است — زر خالص در دل آتش خوش است

لغات رندان رند منکری را گویند انکار او از زیرکی باشد نه از جهل
محو بالفتح پاک کردن نبشته و نقش از لوح و در اصطلاح عرفا رفع اوصاف
عادات عبد است و اثبات صفات حق و نیز فنای کثرت است در وحدت
صحو بالفتح هشیار شدن از مستی و دور شدن ابر و در اصطلاح صوفیه
عبارتست از رجوع باحساس بعد از غیبتی که حاصل شده باشد از
واردی قوی کاردکیا یعنی کارفرما و کاردار است و صاحب مؤید الفضلا
بکاف دوم فارسی تصحیح نموده زفت بفتح زای معجمه کننده و ستبر را گویند
لبق بفتح اول و کسر دوم چابک و شیرین سخن استباق سبق در کاری
الق استبقنا فی العدو ای تسابقنا خشوک بضم شین معجمه حرامزاده
و چرب زبان و زشت فعال را گویند اسکسک با هر دو سین مضموم
بهر دو کاف زده اسپی را گویند که راه نه رفته باشد رقود بضم خواب گران
جمع راقد است افتقاد گم کردن و گم شدن و جستن و غمخوارگی کردن شفقت

بفتحتین سبکی و بی خردی حاش لله پاکی و بی عیبی خدا راست و چون خواهند
کسی را وصف بخوبی و بی عیبی کنند این کلمه را میگویند چنانچه در شان حضرت
یوسف ع گفتند حاش لله ما هذا بشرا کند با اول مضموم قیدی است
از چوب که بر پای مجرمان مینهند ساز کاو عبارت از تسلیت است از
جرم کاو که بان کاو را میزنند کاو بمعنی کاویدنست و اینجا مراد انست
که بحث مکن و سر ان را مپرس لخت با اول مفتوح بنانی زده گرز است
ثقات بکسر جمع ثقه است و ثقه بکسر استواری و استوار است کش
با کاف فارسی مفتوح بمعنی خوش و رعناست ساو زر خالص را گویند
ریو بکسر اول بمعنی مکر و حیله است مفیق بضم بمعنی هشیار است هش
بالضم مختصر هوش است یعنی تیزی ادراک و یاد داشتن هی بفتح کلمه ایست
که بجهت اگاه نمودن ازپی تهدید و تخویف گویند گزافت با اول مکسور هرزه
و بیهوده و بسیار و بیحساب و بیحد را گویند بادریش کنایه از خودنمای و لاف بود
گران با کسر دوری از حد است قوله قدس سره شور چندان شد که تا فوق فلک
یعنی شور و غوغا و ناله و زیاد او وجدی بود که صدای او تا فوق فلک میرسید
واز سوز ناله او جگرها پاره پاره میشد و میسوخت مثل سوزش جراحتی که نمک بر او پاشند

قوله آتش او ریشها را میربود ع یعنی خلق از شور او بمرتبه بی طاقت شده
بودند که گویا آتش در ریشهاشان افتاده میسوزد قوله مستیان واکشیدن این لگام
مراد انست که چون آتش عشق و شوق در دل اهل الله شعله در میگیرد و بسکر
و مستی ایشان را روی مینهد و کشف اسرار بی اختیار از ایشان میشود و نمیتوانند
ضبط خود کرد و خوف جان از عوام میدارند ابدا بر در جنون میزنند تا آنکه از واقع
این مرض عارض ایشان کرده چنانچه نقلست از شیخ شبلی قدس سره که چون
منصور را بر دار کرده بقتل او ... ثم انچه منصور میگفت میگویم نهایت
جنون مرا از کشتن رهانید و عاقلی منصور را بکشتن داد قوله در چه دریایی نهان
در قطره‌ای ع مراد از دریا آفتاب حقیقت مطلقه است که ذرات او و کاینات باو
موجود و قایم اند و این دریا گاهی بموج در می آید پس کاملی که از خود فانی و بان
حقیقت باقی گشته بشوری آید و چون ساکن شود ساکن میشود و عوام و جهال
چون از اینمعنی بیخبر اند انکار این مینمایند قوله چون قلم در دست غداری بود
غدار اشارتست بعلی بن عیسی که وزیر خلیفه معتصم بود و بسعایت او
منصور را بقتل رسانیدند قوله ع چون سفیهانراست این کار و کیا
یعنی در هر زمانی که سلطنت و امارت در دست سفها و جهلا بوده بقتل

انبیا جرات نموده اند چنانچه حق عز شانه در سوره آل عمران ازان خبر داده که
ویقتلون الانبیاء بغیر حق ذالک بما عصوا وکانوا یعتدون ودر سوره
نیز از حال جمعی دیگر خبر میدهد که انا تطیرنا بکم لئن لم تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم
منا عذاب الیم قوله جهل رسانان امان الکهف مراد آنست که بسبب جهل
وسفاهت جمعی افراط در عداوت با انبیا کرده اسباب قتل می آوردند
وجمعی افراط در محبت ایشان کرده نسبت الوهیة بایشان میکردند وحل
باید دید که با آنکه قایل شده اند که حضرت عیسی ع مصلوب شده است
اورا ابن الله میگویند وامید امان از عذاب الهی باین عقیده میدارند
وفکر نمیکنند که هرگاه او قادر بر نجات خود از شر یهود نشود دیگری را چگونه
تواند ایمن ساخت چه اعطای چیزی بغیر فرع داشتن اوست وفاقد
کمالی معطی آن نتواند بود قوله قدس سره چون دل آن شاه زیشان خون بود
این بیت جواب سوال مقدریست که گویا سایلی سوال میکند که موجب
آیه شریفه وما کان الله لیعذبهم وانت فیهم تا پیغمبری در میان قوم خود
میباشد عذاب الهی بر ایشان نازل نمیگردد وحال آنکه اهل سیر نقل کرده
که بسیار از پیغمبران در میان قوم خود بوده اند وبلا بر ایشان نازل گشته

مثل بلای تسلط بخت النصر که بر اهل بیت المقدس نازل گردید وچندین
پیغمبر را بقتل رسانید در جواب میفرماید که در میان ایشان بودن کافی
نیست بلکه رضای نبی از ایشان شرط عدم نزول بلاست وهرگاه دل او
از دست ایشان خون باشد محافظت ایشان از بلا نخواهد کرد والبته
بلا بر ایشان نازل خواهد گردید قوله قدس سره حشر پر حرص خس مردارخوار
اشارتست بحدیث الدنیا جیفة وطالبها کلاب وچون صفت مردارخواری
بر خوک غالبست هرگاه بر نفسی این صفت غالب شود بعد مردن در برزخ
باین صورت بر می آید ودر قیامت بهمان صورت مبعوث میشود قوله
سیرتی کان بر وجودت غالبست الخ یعنی هر صفتی که بر طبع تو غالب بود
بصورت آن صفة محشور خواهی شد چنانچه حدیث یحشر الناس بصور
نیاتهم بران ناطق است قوله قدس سره زان عجب بیشه که هر شیر آگهست
چون فرموده بود که وجود آدمی مثل بیشه که در او سباع وبهایم وحشرات
میباشد پس اگر تو آدمی واز دم ونفخت فیه من روحی نصیبی یافته
ازین بیشه پرهیز کن در تتمیم آن مدعی میفرماید که ازین بیشه عجیب چون
وحوش وسباع آگاهند از این گریخته در کوهها وجنگلها بسر میبرند چه

که انسانی باید که زیاده احتراز نمائی چه در سینهها دامی گسترده شده
که ساده دلان دران دام می افتند زیرا که از هر سینه بسینه راهیست
که ازان راه آنچه در سینه یک مضمر است در دیگری سرایت میکند چنانچه
گفته اند شعر ره ز دل بدل رهیست درین گنبد سپهر مصرع از روی کینه کینه واز روی مهر مهر
وحاصل ازین آنست که مجالست ومصاحبت با هر قومی موجب میل طبع
باخلاق وعادات ایشان پس بر سالک لازم است که از صحبت ناجنسان
واهل اهوا وبدع محترز باشد تا خوی ایشان بهم نرساند ودام سینهها کنایت
از مناسبات طبعی مزاجی ست که همه افراد انسانی دران اشتراک دارند
وباین مناسبتست که از مجالست با هر کسی طبع خوی او میگیرد لهذا
از صحبت اشرار وفجار وکفار اجتناب لازم است چنانچه حضرت ناظم
قدس سره در محلی دیگر میفرماید مثنوی حق ذات پاک الله الصمد مصرع
یار بد بدتر بود از مار بد مصرع مار بد تنها همین بر جان زند مصرع یار بد بر جان ودر ایمان زند
وحضرت قدوه اولیا علی مرتضی صلوات الله علیه من الرب الاعلی میفرماید شعر
یقولون ان العلم ملیح وانما ... مصاحبة الطلاب والله املح
یقولون ان الجهل قبیح وانما ... مصاحبة الجهال والله اقبح

قوله چونکه دزدی دزد باری دزد لطیف الخ مراد آنست که چون طبع دزد است
با هر کسی که معاشرت نماید خوی وخصلت او بهم میرساند اگر با فاسق وفاجر
ودنیاداران نشیند بصورت ایشان بر می آید واگر با صلحا واتقیا وعرفا هم
صحبت باشد باخلاق ایشان متخلق میگردد بلکه صحبت کرام در وحوش
وطیور وهوام تاثیر میکند چنانکه آثار علم وهنر در ایشان بظهور می پیوندد
همچنانکه از صحبت اصحاب کهف سگی جویای خدا گردیده بود چنانچه در کتب سیر
مسطور است قوله بنده بر یاد دست بر سر زد افتقادا ولک یعنی دست بر سر میزد
از نایاب شدن عارفی که محرم اسرار او بوده باشد قوله که بنده ام ای تقی
دزد ساز کاو الخ چون مخالفت نفس اعظم جهادات واکمل سعادات است
لابد است که آنچه هوای نفس دران باشد مخالفت آن را بعمل آورند وخلاف
او کرده باشند لهذا بعضی فقرا چون ملاحظه نمایند در نفس خود حب عزت
وجاه وآرام بدن کارهائی پیش میگیرند که تعب بدنی وذلت نفس دران
بوده باشد لهذا حضرت ذوالنون قدس سره جنون اختیار فرموده بودند
وحضرت ناظم قدس سره حکایت ذبح بقره موسی وزنده شدن مقتول
بان در تمثیل آن بیان فرموده اند وبقره را اشاره بنفس ومقتول بروح

کرده اند چه از قتل نفس که عبارت از مخالفت اوست روح زنده میگردد
قوله گفت او دیوانه کانه زی وقاف یعنی بی ترتیب و نظام سخن میگفت
چنانچه در حروف تهجی چون کسی زی وقاف گوید بی ترتیب است چه ترتیب آن ف وقاف است

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

بی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه اش میداشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود

حکایت

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / کز من از بخشش تو چیزی خواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین بر تر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو کیانند این خطاست / گفت آن یک خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی آن دارد که با هستی عدوست
خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه اش

درجهان

در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه / بندگی بر ظاهرش دیباجه
چون رود میری بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامهای آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا بغربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده اند / تا گمان آید که ایشان بنده اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده میر عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی / ناید از بنده بغیر از بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیها هست بر عکس این بدان
خواجهٔ لقمان از این حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز میدانست و خوش میراند خر / از برای مصلحت آن راه بر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را مشغول کن بر دار مزد / وانکه از خود بی ز خود چیزی بدزد
میدهند افیون بمرد زخم مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را میدرند / او بدان مشغول شد جان میبرند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هرچه اندیشی و تحصیلی کنی / میدرآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / کشتی هاش بغرقاب اوفتد
دست اندر کالهٔ بهتر زند / هرچه نازلتر بدریا افکند
چونکه چیزی غرق خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان از بطالت کوش دار / تا ز بر وی حق نگردی شرمسار
چونکه نقدت را نگهداری کنی / حرص و غفلت را برد دیو دنی

لغات برترا یعنی از این بگذر چه بر بفتح بمعنی طرف است چنانچه گویند بر شو
یعنی بیک طرف شو ذلت بکسر و تشدید لام خواری و خوار شدن بازغ
طلوع شونده وشش بمعنی شبه و مانند است مفازه بیابان و جای رستن
و فیروزی یافتن و جای فیروزی خوان بفتح اینجا بمعنی جور و غلبه کردن است

سا از سامان خانه است و سیاجه بجیم تازی نیم رو ی چیز یرا گویند کو نقش دار
بکاف فارسی معلوم بمعنی نگاه داشت **قوله** مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
یعنی کسیکه ذات او مخزن اسرار الهی و محیط تجلیات انوار نامتناهی حضرت
شاهنشاهی ست او صاحب خزانه است و وجود حقیقی کسی دارد که باین وجود
حسی فانی عداوت و دشمنی میدارد چه دوستی و محبت با هر یک عداوت
با آن دیگر را لازم دارد زیرا که اجتماع ضدین محال است و لهذا انبیا و اولیا
پیوسته در آرزوی موت و خلاص از قید بدن میباشند که فتمنوا الموت
ان کنتم صادقین **قوله** مرمیابان را مفازه نام شد یعنی چنانچه بیابان
که محل هلاکت و گم شدن است بر عکس مفازه نام کرده اند که محل فوز و رستگاری
و فیروزی یافتن است همچنان بعضی خواجگان حقیقی را بندگان و بندها را خواجه
نام کرده اند و چون اهل دنیا پیوسته در قید نام و ننگ میباشند و عقل ایشان
باین دام گرفتار است و پرواز بعالم معنی نمیتوانند نمود و فرق میان حق و باطل
و نظر شان مقصور بر صورت ظاهریه و لباس صوریه است کسی را که زینت
اهل دنیا پوشیده میگویند این از عامه خلق است و کسی را که از شنید و سال کار
لباس زهد بر خود مرتب داشته میگویند این شیخ کامل است و نمیدانند که

کمل را فعلهای باز گونه است بلباس چند بر می آیند که مخالف حالت ایشان
بود و کسی ایشان را نشناسد لهذا بر احوال ایشان جز اهل دل اطلاع نمی یابند
زیرا که مرآت قلوب ایشان از کدورات نفسانیه و تقلیدات ظاهریه و تعصبات
جاهلیه پاک و بنور تجلیات ربانیه منور گردیده و از ظلم و جور رسته و باخلاق
الهیه آراسته اند و چون این بزرگان بندگان خاص حق اند که بنور بصیرت بر
سرایر ضمایر مطلع میشوند ایشان را جواسیس القلوب میگویند **قوله**
دور و در قلب او از راه عقل **قوله** چون رتبه کمال انسانی بحسب کمال عقل است
و اعتقادات و اسرار قلبیه هر کسی بحسب عقل اوست و این امریست باطنی
که جز عاقل کامل که از قشر صور ظاهریه برآمده لب لب گردیده باشد علم
آن نمیدارد لهذا حالات هر کس را شناختن و صادق را از کاذب جدا ساختن
هر کسی را مقدور و میسور نیست و اهل ظاهر فریفته صورت ظاهریه گردیده در دام
پیران نابالغ می افتند و دین و دنیا از دست میدهند خسر الدنیا و الآخره
ذلک هو الخسران المبین لیکن کامل فریفته صور ظاهریه نمیگردد بلکه از راه عقل
هر کسی در دل او در می آید و اسرار قلبیه او را ادراک میکند یعنی می بیند که عقل او
در چه مرتبه است در قوت و ضعف از آن بر حالات و اسرار باطن او اطلاع

می باید چنانکه از رسول خدا صلعم مرویست که اذا رایتم الرجل کثیر الصلوة
کثیر الصیام فلا تباهوا به حتی تنظروا کیف عقله **قوله** پس از آن عالم بدین عالم جان
مراد آنست که چنانچه حضرت لقمان عم صورت ظاهر بش بدیباجه بندگی
آراسته و باطنش بزیور اخلاق الهیه و اوصاف قدسیه پیراسته بود
همچنان موجودات این عالم صور ظاهرشان مخالف صور باطنه است
که در عالم غیب است چنانکه فقرا و اهل الله که در دنیا بفقر و خواری و ذلت
و خاکساری مبتلا اند در آن نشاه پادشاهی و امارت میدارند و سلاطین
و امرا در آن عالم فقرا و مساکین میباشند و بر این لباس جمیع افعال الهی
که در این عالم ظاهر میگردد محتوی بر اسرار عظیمه است که اهل ظاهر ادراک آن
نمیتوانند نمود و اهل الله بر اسرار آن اطلاع میدارند **قوله** کار پنهان کن تو از چشمان خود
اشارتست باعمال قلبیه که بحس حواس ظاهریه میسر نگردد و نیز اشارت است
بآنکه عبادات و طاعات و اکتساب و اشتغال فقرا باید در خلوت بوده باشد
تا از شوایب ریا و غیره مسلم باشد **قوله** خویش را تسلیم کن بر دام مزد
مراد آنست که بر سالک لازم است که خود را مشغول بریاضات و مجاهدات
و در تحت شیخ تسلیم کند یعنی خود را تسلیم مرشد کامل کن تا او ترا اشتغال

مناسب حال تو واندهد و از دود و مزد آن رهبارت از صفای قلب و استناره
بانوار الله است بیابی آنگاه سعی کن که از خود بیخود شوی یعنی از انانیه و وجود
نابود خود فانی گردی آنگاه از خود چیزی بیند یعنی تعین جزئی خود را از خود دور
بجوری که تجلی در قلب تو گردیده بپوشان و آن نور بی رنگ را باین مراقبه
تا حجاب غیریت از میان برخیزد و بگویی **بیت** کجا غیر و کو غیر و کو نقش غیر سوی الله
والله ما فی الوجود **بیت** تا با خودی از جمال خود مهجوری در بیخودی از خود
بجدا مهجوری بیخود شو با خود ای و از خود بگذر در خویش نظر کن که سراپا نوری

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان بر امتحان کنندگان

خواجه لقمان چو لقمان را شناخت	بنده بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کاوریدندی بوی	کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد	قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی	هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور نخوردی بیدل و بی اشتها	این بود پیوستگی بی منتها
خربزه آورده بودند ارمغان	لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان	زود رو فرزند لقمان را بخوان

[illegible]

چونکه لقمان آمد و پیشش نشست   خواجه پس بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین   همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم   تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم   تا چه شیرین خربزه است این بنگرم
او چنان خوش میخورد کز ذوق او   طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون چشید از تلخیش آتش فروخت   هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن   بعد از آن گفتش که ای جان جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را   لطف چون انگاشتی این قهر را
اینچه صبر است این صبوری از چه روست   جان تو گوئی به پیش تو عدوست
چون نیاوردی بحیلت حجتی   که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو   خورده ام چندانکه از شرمم دوتو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت   می ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو   رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد   خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذتی کین دست شکربخشش داشت   اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت

از محبت تلخها شیرین شود   وز محبت مسها زرین شود
از محبت سرکها مل میشود   وز محبت خارها گل میشود
از محبت دار تختی میشود   وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود   وز محبت خانه روشن میشود
بی محبت موم آهن میشود   بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت خار سوسن میشود   وز محبت سنگ روغن میشود
از محبت نار نوری میشود   وز محبت دیو حوری میشود
از محبت حزن شادی میشود   وز محبت غول هادی میشود
از محبت نوش نیشی میشود   بی محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود   وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت دردها صافی شود   وز محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده میشود   وز محبت شاه بنده میشود
این محبت هم نتیجه دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونکه ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تاویل نقصان عقول
زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق طعن و رجم
نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بیوفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که میخندد بگو   بر کسی کو دل نهد بر نور او
نورهای برق ببریده پی است   آن چو لا غربی و لا شرقی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه را در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی کو نحس کردت درنگر
آن نظر کو بنگرد این جزو مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
زان همی گرداند حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره
تا که از عسری نه بینی خوفها   کی ز یسری بازیابی لطفها
تا نه بینی خوف و نحس میسره   کی شناسی قدر لطف میمنه
هین گذر از میمنه وز میسره   در سرای ساقیان آ یکسره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ورنه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین
جان احمد باید اندر نور راه   تا بگوید رمز نور انی اراه
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

ندوات سوز بالضم و هرزه نیم خورده و پس خورده برگین بضم اول و کسر ثالث
گلچ یعنی تلیم خربزه و امثال ان که شش گویند مل بضم اول شرابست
بخت بفتح طالع و دولت نوش با اول مضموم تریاق و پا زهر و شیرین
رالوسه گزافه با اول مکسور یعنی هرزه و بیهوده و سخن دروغ و بی تحقیق
صفیر بفتح آوازی که برای طلب مرغان کشند و او از مطلق نیز فرج
عقد انده است حرج بفتحتین تنگی و سختی و لاغری افول رودن فاعل
غروب شونده و ناپدید شونده خطف ربودن خاطف درخشش که چشم را
خیره کند انصار جمع نفر است یعنی یاری کردن و فیروزی دادن جزر
بالفتح بازگشتن آب دریا خلاف مد افزونی آب بحر است نقب بفتح اول
و سکون ثانی سوراخ کردن ذات الشمال یعنی اصحاب شمال که کافران
و بدکاران اند و ذات الیمین مومنان اند رجا بفتح والف ممدوده امید
عسر بالضم دشوار شدن و دشواری یسر بالضم آسان شدن و آسانی
میسره بفتح اول و سیوم جانب دست چپ میمنه بالفتح طرف دست راست
قوله لیس ... و در کار دوی الی دل و دل اشتها یعنی از پرهیز و طعامی را که
لی رغبت دل و اشتها این نکته آن بود که ماندن بدن و دل با تحلیل شود

تا که این منتهی بود دل شود چه هنگام که رغبت خورد شود از اخلاط صالحه
سکون میکرد و لطایف ان بقلب رفته روح حیوانی میشود و نور ملکوتی
که در قلب متجلی است مستنیر گردیده بان نور می پیوندد و آنچه دل بکار نبرده
میشود و روح میشود والله اعلم قوله کس در محبت نار نجلی میشود
یعنی هر گاه بسبب غلبه محبت کسی در آتش در رود آن آتش او را طالع
میشود چنانچه حضرت خلیل الرحمن را شد و در بعضی نسخ بار نجلی میشود دیده شده
یعنی آنچه محمول است و گرانی میکند حامل میشود و بار بر میدارد و چه بخت بضم اول
شتران بختی را گویند و غرض آنست که از محبت باری تعالی ما که بار را مرفوع میکرد
قوله این محبت هم نتیجه دانش است یعنی این محبتی که ما ذکر کردیم نتیجه معرفت
و دانش کامل است زیرا که دانش ناقص منتج محبت ناقص است مثل محبت
جهال بلهو و لعب و زر و جمادات و غیر آن و محبت ناقص موجب آثاری که
مناسب باشد پس هر کس هرزه و بیهوده رخت این محبت کامل نتوان اندیشید قوله
دانکه تکمیل خردها در نیست یعنی چون عقول انوار مجرده اند و امتیاز ایشان
بشدت نوریت و ضعف نوریت و نور ضعیف باتصال با نور قوی شدیدتر
میشود چنانچه از تبعیت انبیا و اولیا جاهلان و ناقص عقلان عالم و کامل العقل

بعالم عقل و هر گاه تابع بدن گردد نوریت او بظلمت مبدل میشود و با
بحدی میرسد که تبعیت عقل نمینماید و چون عقل را التعلق بنفس میباشد
در این حال مغلوب نفس میشود و صفات نفسانیه در او حادث میگردد
و النفس میشود چنانکه مشتری که سعد اکبر است چون مغلوب زحل شود
و زحل چون مغلوب مشتری شود نا امید نحس الرابعت سعد میشود قوله
زان همیگر داندت حالی بحال یعنی چون حالات انسانی بحسب تجلیات جمالی
و جلالی مختلف میباشد گاهی آثار تجلی جمالی بر او غالب و در آن حال مایل
بحسنات و خیرات میگردد و گاه آثار تجلی جلالی بر او غلبه مینماید و در آن
حال مایل بشهوات و هوا و هوسات میشود و حدوث این حالات
مختلفه از مجدد حکیم است که آنچه از او صادر میشود و مشتمل بر حکم بسیار
بیشمار است لهذا حضرت ناظم قدس سره بیان حکمت این واردات
میفرمایند که حق سبحانه از آن جهت تو را از حالی بحالی میگرداند و از ضدی
بضدی انتقال میفرماید تا آنکه هر گاه شهوتی از شهوات نفسانیه بر تو
غالب گردد نظر باصحاب شمال اندازی و بحسرت عذاب و عقاب
ایشان ملاحظه نمایی تا خوف بر تو مستولی گشته در ریاضات و مجاهدات

کوشش نمایی چه اگر نظر پیوسته بر اصحاب یمین بوده باشد رجا بر تو غالب
میگردد و از مجاهده باز میمانی و اگر خوف بر تو غالب شود که رجا اصلا نداشته
باشی یا آنست که یاس و قنوط تو را در می یابد که از عمل و طاعات باز میمانی
یا القدر اسراف در مجاهدات خواهی نمود که هلاک شوی لهذا حق عز شانه
که تو را در میانه خوف و رجا نگاه میدارد تا باین دو بال پرواز بعالم قدس
توانی نمود و هر آنکه خوف و رجا دو منزلند از قسم ابواب از جمله منازل
صدگانه سایرین الی الله و بیان آن بر وجه تحقیق آنست که هر خطره که در دل
می آید از مکروه و محبوب منقسم بسه قسم است یا موجود است در حال یا متوقع
الوجود است در مستقبل یا موجود بوده در زمان ماضی پس چون خطور کند
در خاطر امری که گذشته است این را ذکر و تذکر میگویند و اگر آن مخطور موجود
بود در حال آنرا وجد و ذوق و ادراک میگویند و تسمیه آن بوجد بجهت آنست
که این حالتی است که می یابد صاحب آن در نفس خود و اگر خطره امری بود
که متوقع الحصول در مستقبل بود پس اگر خطره وجود او بر قلب غالب شده
باشد آنرا انتظار و توقع گویند و این قسم اگر مکروهی باشد که دل از آن متالم
شود آن را خوف و اشفاق گویند و اگر محبوبی بود که حاصل شود از خطره او

میکرد لهذا فرموده که تکمیل عقل ممکنست و سبب لعنت نیست تکمیل عقل خود شد
ناقص است و بموجب حدیث کل ناقص ملعون از رحمت الهی دور است
اما بدن هرگاه بحسب اصل فطرت یا بسبب امراض و علل ناقص شود مثل
کسی که اعمی یا اعرج باشد لقوله ان مقعد ورثه بحسب است و بموجب آیه
لیس علی الاعمی حرج ولا علی الاعرج حرج ولا علی المریض حرج او را در این
اختیاری نیست و موجب لعنت او نمیشود بلکه امکان کسی مرحوم است
و امید رحمت حق عز شانه بر او بیشتر است از سایر خلق فتأمل قوله
برق آفل باشد و بس بی وفا مراد آنست که بدن روز بروز در نقصان
و کمی مثل برق در گذر میباشد چه او نقصان او موجب لعنت نمیشود اگر
قوله نورهای چرخ سرمدی است مراد آنست که اعمال و نقص بدن بسبب اشراق
انوار فلکیه است و چون فلک متوسط در حرکت و تغییر است بالطبع مظاهر آن
که بدن است بر یک حال نخواهند بود و البته نقصان در آن راه می یابد بخلاف
نور عقل که از نور شجره حقیقة مقدسه است که حق عز شانه در آیه شریفه نور
او صاف این بیان فرموده که توقد من شجرة مبارکة زیتونة لا شرقیة ولا
غربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار و نور عقل چون نور این شجره

اتصال

اتصال بهم رسانیده دیگر منفصل نمیگردد و روز بروز در تزایدی باشد
بخلاف انوار حسیه که بر قرار نمیمانند و مثل برق در گذر میباشد و این
معنی اشاره فرموده که برق را خود یخطف الابصار دان اقتباس
از آیه شریفه یکاد البرق یخطف ابصارهم الآیه یعنی نزدیکست که
روشنایی برق برباید بیناییهای ایشان را و مراد حضرت مولوی قدس سره
آنست که چنانکه نور برق طالع میشود و در همان لحظه غارب میگردد همچنان
کمالات و نقایص بدنیه آناً فآناً متغیر و متبدل میگردد و بر یک حال باقی
نمیماند که موجب لعنت و خلود نار جحیم و عذاب الیم شود بخلاف نقصان
عقل که بتغیرات بدنی متغیر نمیشود و بعد از موت و فنای بدن باقی میماند
و لهذا ناقص را رسول خدا ملعون فرموده و چون نور عقل باقی میباشد
و طی درجات عالم اخروی باین نور میباید و ناصر و معین اینکس در این
سفر میباشد لهذا فرموده نور باقی را همه انصار دان قوله
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد مراد از شرح ابیات سابقه بوضوح
پیوست که نفس برزخ است میانه روح مجرد که معبر بعقل است و جسم که
برزخ است و هرگاه که نفس تابع عقل شود از مرتبه نفسیت عروج مینماید

در دل لذتی و فرحی و سروری این را رجا گویند پس رجا ارتیاح و نشاط
دل است از برای انتظار چیزی که ان محبوبست و لابدست که اکثر اسباب وجود
او موجود باشد چه امری که اصلا اسباب او موجود نباشد رجا را و صادق
بلکه غرور و حمق و ریش کاو است و اگر وجود اسباب و عدم او هیچیک معلوم
نباشد این را تمنی گویند و بالجمله رجا و خوف اطلاق کرده نمیشوند مگر بر چیزی که
اسباب وجود او موجود بود و تردد در او بوده باشد اما چیزیکه وجود
قطعی بود اسم رجا و خوف بر او صحیح نبود مثلا گفته نمیشود از جو طلوع الشمس فی
وقت الطلوع و اخاف غروبها فی وقت الغروب بجهة انکه این امری است قطعی
لکن گفته میشود ارجو نزول المطر و اخاف انقطاعه قال العارف الکاشی
فی کتاب لطایف الاعلام الرجا الطمع فی طول الاجل و بلوغ الامل و لهذا کان
الرجاء حال الضعفاء من اهل السلوک و ذلک لما فیه من الرعونة وهی الوقوف
مع حظ النفس الذی یرجی حصوله و انما کان ذلک رعونة لان هذه الطایفة
اول طریقهم الخروج عن النفس فضلا عن شهواتها لان مرادهم ان یکونوا
لا بانفسهم انتهی و رجا بر سه قسم است اول رجا جزای اعمال است و این را
رجاء المجازات نامند و باین رجا النفس ترک میکنند مناهی را و اجتهاد در عبادات

و طاعات مینماید زیرا که چون جزای اعمال شر از جهنم و عذاب ان در دل خطور کند
خوف بر این نفس غالب می آید و ترک منهیات مینماید و چون خطره جزای اعمال
خیر در دل شود رجا غالب میشود و نشاط در عبادات و طاعات بهم میرساند دویم
رجای ارباب ریاضات است و این رجا تصفیه قلوبست بمجاهدات و ریاضات
و ترک مالوفات و مستلذات تا انکه مستعد شود از برای تجلیات انوار غیوب
سیوم رجای ارباب قلوب است و این رجای لقای محبوب حق است عز شانه
و خوف نیز بر سه قسم است یکی خوف عامه است و ان خوف از عقوبات اخرویست
دویم خوف ارباب مراقبه است از مکر حق در جریان انفاس سیوم خوف خاصه است
و ان خوف اجلال و هیبت حق است عز شانه و این اقصی درجات خوفست
و لهذا خاصه را غایت خوف میباشد چنانچه رسول خدا صلعم میفرمایند انا اتقاکم لله
و اشدکم خوفا منه و چون خوف از اعراض بر قدر اقبال است هر چند اقبال اتم بود
خوف شدیدتر بود و محمد بن مبارک رحمة الله فرموده مقام الخایفین تسعة
الحزن الدایم و الهم الثابت و الخشیة المقلقة و کثرة البکاء و التضرع فی اللیل
و النهار و الهرب من موطن الراحة و وجل القلب و تنغیص العیش و موافقة
و شیخ روزبهاری میفرمایند حقیقة الخوف ان لا تخاف غیر الله و بعضی از عرفا گفته اند

علامة الخایف من الله ان یکون معرضا عما سوی الله عز و جل مقبلا
علی الله مشتغلا بالله عن خلق الله مستانسا بذکر الله متوحشا عن
ما سوی الله غیر ناظر من الله الی ذکر الله و لا یلتفت من خوفه الی خوفه
و ذکره الی ذکره بدانکه اسباب خوف علم است چه علم باسباب مکروه موجب
احتراق قلب و تالم اوست که معبر بخوف است و خوف از حق سبحانه گاه
میباشد بمعرفة حق و صفات او و درایات او و استغنای او از خلق
و قدرة او و عظمة او و این بحسب مراتب معرفة بر سه گونه است خوف ارباب
بدایات و نهایات و متوسطین و گاه بسبب کثرة معاصی و ارتکاب
ذنوب و تیقن بر جزای ان از عقاب بود و گاه بسبب هر دو میباشد
و لهذا حق جل شانه میفرماید انما یخشی الله من عباده العلماء و باید
که عمل بر رجا اعلی است از عمل بخوف چه اقرب بندگان بحق عز شانه
دوست ترین ایشان است حق را و دوستی رجا را غالب میسازد و لهذا
در رجا و حسن ظن بحق سبحانه ترغیبات بسیار در ایات و احادیث وارد شده
مثل ایه لا تقنطوا من رحمة الله و ایه یا ایها الذین امنوا لا تیاسوا من رحمة الله
انه لا ییاس من رحمة الله الا القوم الکافرون و در اخبار حضرت یعقوب

اکده لوان الله تعالی اوحی الیه اتدری لم فرقت بینک و بین یوسف لقولک
اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون لم خفت الذئب و لم ترجنی
و لم نظرت الی غفلة اخوته و لم تنظر الی حفظی و قال رسول الله صلعم لا یموتن احدکم
الا و هو یحسن الظن بالله تعالی و فی الحدیث القدسی انا عند ظن عبدی بی
و روی ان رسول الله صلعم دخل علی رجل و هو فی النزع فقال کیف تجدک
فقال اجدنی اخاف ذنوبی و ارجو رحمة ربی فقال ما اجتمعا فی قلب عبد
فی هذا الموطن الا اعطاه الله تعالی ما رجا و امنه من الخوف و قال امیر المومنین علی
لرجل اخرجه الخوف الی القنوط لکثرة ذنوبه یا هذا ایاسک من رحمة الله اعظم
من ذنوبک ... من کند از میمنه و ز میسره ... در این بیت اشارت است
بانکه رجا و خوف که از مشاهده اهل یمین و شمال حاصل میشود از احوال
متوسطین است و اما کاملین که معبر بسابقون اند از این هر دو فارغ اند
چنانچه امام غزالی رحمة الله میفرمایند الخوف عبارة عن تالم القلب و احتراقه
بسبب توقع مکروه فی الاستقبال و من انس بالله و ملک الحق قلبه
و صار ابن وقته مشاهدا لجمال الحق علی الدوام لم یکن له التفات الی المستقبل
فلم یکن له خوف و لا رجاء بل صارت حاله اعلی من الخوف و الرجاء فانهما

یمنعان النفس عن الخروج الی رعوناتها والی هذا اشار الواسطی رحمة الله
حیث قال الخوف حجاب بین الله وبین العبد وقال ایضا اذا اظهر الحق علی
السرائر لا تبقی فیها فضلة لرجاء ولا لخوف وبالجملة المحب اذا استغل قلبه فی
مشاهدة المحبوب لخوف الفراق کان ذلک نقصانا فی الشهود واتحاد دوام
غایة المقامات قوله یار باکن تا ننالیم در کلام چون نطق وتکلم انسان کامل
بحسب واردات غیبیه وتجلیات الهیه است زیرا که انوار قدسیه ازلیه
در دل عارف متجلی میکرده وطوطی ناطقه را در قفس تن مقید ساخته از
در ساحت عالم قدس باز میدارد ودر این حال عندلیب وار از شوق گلزار
عالم انوار بشور وفغان در آمده سخن پرداز میکرده ولهذا حضرت ناظم قدس سره
میفرماید یار باکن تا ننالیم در کلام یعنی یا آنکه مرا از قید بدن وقفس تن رها کن
که در فضای روح افزای عوالم روحانیه با طایران قدسیه در پرواز آیم و از
استعمال آلات بدنیه وقوا وجوارح جسمانیه باز مانم یا دستوری در خفیت
که اسراری که در دل من القا میشود همه را اظهار نمایم چه از لسان معجز بیان
رسول مرا منع واقع شده که افشاء سر الربوبیة کفر ولیکن بسبب توارد تجلیات
وتوالی واردات دیگ سینه در جوش وجامه روح بر فتوح در خروش می آید

وصبر وشکیبایی را از دل می رباید بیت از مروت نیست منع صوفی از ذوق بلند
قفل اشیائش چه سان بر لب تواند آورد قوله ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست
در این بیت اشارتست بآنکه افعال الهی بی غرضی وحکمتی نیست هر چند فایده
آن ظاهر نبوده باشد یا ضرر آن بحسب ظاهر معلوم بود بر خلاف جمعی که گفته اند
بآنکه افعال الهی معلل باغراض نمیباشد قوله کس جان ابراهیم باید تا بنور مراد آنست
که در هر فعلی از افعال الهی البته منافع جلیله وفواید جزیله مندرج میباشد
هر چند بصورت قهر بوده باشد چنانچه قدوة اولیا علی مرتضی علیه السلام میفرماید
سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته واشتدت نقمته لاعدائه
فی سعة رحمته لیکن مشاهده لطف در قهر ورحمت در غضب هر کسی را میسر نیست
بلکه جانی باید مثل جان حضرت ابراهیم علیه السلام که بانوار قدسیه ازلیه منور بوده باشد
که عین نار بهشت وانهار وحور وقصور آن را تواند دید ودیدن آن کار
عقل وهوش نیست ه حسهای بی جز وپوشش نیست قوله پایه پایه بر رود بر ماه وخور
یعنی جانی را که این ادراک میسر می آید که طی مدارج عوالم امکانیه نموده بمعارج
سموات علویه هیولانیه ومجرده نفسانیه وروحانیه عروج کرده باشد ولیکن
حلقه در مقید ابواب عالم جسم وجسمانی وخواهشهای نفسانی نبوده باشد

و خلیل اسا از کواکب ثواقب سمای دنیا چشم پوشیده وبحیث هوا
وهوا و وسوسات نفسانیه از دل دور کرده ولا احب الافلین گوی روی توجه
بجانب قبله حاجات ومبدا موجودات آورده بگوید انی وجهت وجهی
للذی فطر السموات والارض حنیفا مسلما وما انا من المشرکین وما نند خاتم
انبیا محمد مصطفی صلعم در هر چیز نور او عز شانه مشاهده نموده نورانی اراده کو
وچون قدوه اولیا علی مرتضی ع ما رایت شیئا الا ورایت الله قبله او معه
سراید زیرا که عالم تن که عالم جسم وجسمانیت نیست نیست نماست وآدمی را در غلط
می اندازد که او را هست هست میشمارند مگر کسی که از شهوات جسمانیه وهواهای نفسانیه باز آمده

تتمه حسد حشم بر آن غلام خاص

قصه شاه و امیران حسد / بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام / باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت / چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود / وان درختی که یکش هفتصد بود
کی برابر دارد اندر مرتبت / چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر / گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد / از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق / چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده اند / تلخ گوهر شوربختان بوده اند
از حسد جوشان و کف میریختند / در نهانی مکرها انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند / بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود / بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / میزدی خنبک بر آن کوزه گران
مکر میسازند قومی حیله مند / تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بیکران / در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد به پیش آن حکیم

پرده میخندد برو با صد دهان   پرده‌هائی گشته اشکافی بران
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر از من گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمیگردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش زنه   نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو   دل گواهی میدهد زین ذکر تو
کرده در رویت نمالد از کرم   هرچه گوئی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بدین اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خنده رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   درهم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکند اندر جهان بی نوا
چون ندانی تو خزان را از بهار   چون ندانی رمز خنده در شمار

چونکه برگ روح خود زرد و سیاه   می ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپید و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و درد
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خط قوس و قزح در اعتبار
هدهدین معنی شنو تو قصه‌ای   تا بیابی از معانی حصه‌ای

تعظیم سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بران بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های باشمول   وز حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید   حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دورنگ   چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید   زانکه حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او   پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق   پیش خاکش سر نهند املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین از عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل می‌بگذراند خار را
نیست کس را زهره تا گوید که چون   بس جگرها کنده زین رگ گشته خون
حاکمست و یفعل الله ما یشاء   کو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند   تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشاء   خاکیی را گفت پرها برگشا

آتشی

آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی تو برو بر سها   ای ابلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نیم   در تصرف دایما من باقیم
کار من بی علتست و مستقیم   هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت   این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازیم خشک   چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

اللغات جرّ بالفتح والتشدید کشیدن جرّار بالفتح والتشدید بسوی خود کشنده سبق بالتحریک گرو پیش بردن بر ز اسپ تاختن و تیر انداختن وجزان بوبکر ربابی بعضی گفته‌اند که نام مرد ربابی بوده که بدین نام مشهور بوده و در هزل و مسخرگی و سخنان مضحک گفتن نظیر نداشته و در آخر خاموشی اختیار کرده باقی عمر اصلا سخن نمیگفته و بعضی گفته‌اند که از اولیای

مجذوب مستور الحال بوده که مدت هفت سال خاموش میبوده
تن زدن بمعنی خاموش بودن ست خنبک با اول مضموم چیزی زدن دست
برهم زدنست باصول جنوعی که ازان صدا براید وانرا خمک نیز گویند قفاع
نقیض شیشه است خارق پاره کننده اسکاستن بکسر اول حیله واندیشه است
خداع بالفتح وکسر دغا وفریب ست کاسه بمعنی طبل ونقاره است وکاسه نواز
نقارچی را گویند نوا بالفتح پرده سرود ونواختن سرود است منشور بالفتح
نامه کشاده وفرمان پادشاه نسخ زایل کردن چیزی نسخت الشمس الظل
ذا نسخته ای زالته قزح بضم قاف وفتح رای معجمه نام شیطان است وصورتی
که بر هوا ظاهر میشود مثل قوس سرخ وسبز که آنرا کمان رستم وکمان شیطان
نیز میگویند شمول با اول مفتوح جمعیت وارام ست تسو مقدار چهار جو است
سفیر بیک وپس رو ورسول وایلچی را گویند ستقل بکسر پستی ونشیب
ثقل آنچه بتک نشیند از هر چیزها پیسفوی بالفتح پیچیده شده ثری بالفتح زیر
زمین هفتم که از اسمجاین گویند توخ با اول مضموم وواو مجهول چوبی باشد
که برگردن گاو گذارند بجهت قلبه راندن قوله شیخ کو بنظر بنور الله شد
اشارتست بحدیث اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله یعنی که نزد محققین

عرفا مقرراست که قوی ومشاعر ادراکیه انوار مجرده اند که متعین بتعین
اعضای بدنیه گردیده اند واین اعضا الآت ان انوارانند وهرگاه عارف را
عروج بر معارج ارتقا واستناره بنور کبریا روی داده از خود فانی وبان نور
باقی گردید انوار قوای ادراکیه او در سطوعت ان نور مقدس محو وناچیز میشود
پس بآن نور می بیند ومیشنود ومیگوید وادراک میکند چنانچه حدیث
کنت سمعه وبصره الحدیث بان ناطق است وچون حق عز شانه احاطه
ذاتی وصفاتی بجمیع ذرات کائنات دارد وعلما وعلیم وذات او
علم بجمیع ذرات عالم میدارد علم احاطی قیومی بحیث لا یعزب عن علمه
مثقال ذرة فی الارض ولا فی السماء وهمچنین باقی بحق را نیز این علم حاصل
میگردد ودران حالت نظر او بهر چیز افتد وتوجه بان نماید جمیع مراتب وجود
ان چیز من المبدا الی المنتهی براو منکشف میشود وخطرات قلبیه او براو
روشن وهویدا میگردد ولهذا بر مرید لازم است که دل را از خطره مخالفات
نگاهدارد وچنانچه ادب ظاهر نسبت باو مرعی میدارد در باطن نیز رعایت
ادب نماید تا از فیض باطن او مستفیض تواند شد قوله چشم اخربین
بربست از بهر حق الخ مراد از چشم اخربین بضم خای معجمه کنایه از چشمی است

که نظر او مقصور بر ادراک شهوات وهوا وحس نفسانیه بوده باشد وچشم
اخربین بکسر خا کنایه از چشمی است که بان صنایع وبدایع الهی در افاق وانفس
وانوار تجلیات حق سبحانه وتعالی در نشات وجود بیند واسرار عالم آخرت بآن
مشاهده نماید قوله [illegible] چون شود فانی که جانش شاه بود الخ یعنی چنانچه
جان حافظ بدنست از فنا وزوال ومدبر ومتصرف در اوست همچنان حامی
ونگاهدارنده پادشاه آگاه وخلیفه الله بود وبیخ واصل در قبضه قدرت
وحفظ الله تعالی ابدی شاه بود قوله هزار دشمنم ار میکنند قصد هلاک
گرم تو دوستی از دشمنان ندارم باک قوله در نگاهداشت ای دل بدگوهران الخ
یعنی چنانچه کوزه گر اقسام کوزها میسازد همچنان ان قوم حیله مند هر روز از مکر
ودغا کوزهای کذب وافترا میساختند که ان شاه دانا را او کوزه مکر خود کرده
در غفلت اندازند که ان غلام را از میان بردارد واو بر اسرار ایشان مطلع
می بود وظاهر نمی ساخت وبر وفق خیال باطل ایشان سخن میگفت ومطابق
نقشه ایشان دستک میزد وریشخند میکرد قوله با کدام استاد استاد جهان الخ
مراد از استاد جهان حق ست عز شانه یا خلیفه مطلق او که ولی کامل است
قوله پردهای جهل را خارق بده الخ مراد از پردهای جهل امور یست که آدمی را

بخود مشغول واز حق غافل بسازد چنانچه ایه شریفه الذین کفروا اولیاؤ
هم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها
خالدون بان مشعر است ودر حدیث از طرق اهل بیت وارد شده که
کل ما یشغلک عن الله فهو طاغوتک قوله از دل سوراخ چون کهنه گلیم الخ
مراد انست که اندیشهای بد در دل می آوردند ودل سوراخ دار خود را از خیالات
وتمام پرده کرده بودند تا شاه آنرا نه بیند وحال انکه او از سوراخهای او آن
باطله وخدعهای عاطله ایشان را میدید ومیدانست واظهار نمی نمود قوله
ترصت یاری ست در جان وروان الخ مراد انکه وصول فیوضات الهیه بخلایق
بواسطه انسان کامل است زیرا که افاضه را لابد است از مناسبت میانه مفیض
ومفاض علیه چنانچه میانه علت ومعلول شرط است ومقرر است که قابلیت
واستعداد قابل ازجمله اسباب وعلل وجود مقبول است ولهذا در حدیث
وارد شده که حق عز شانه بیک مومن که در قریه بوده باشد بلا را از قریه
دفع مینماید وچنانچه دفع بلایا ومحن بواسطه وجود شریف ایشان از خلق میشود
همچنان نزول عطایای الهیه ونفحات ربانیه بواسطه ایشان بخلایق میرسد
ولهذا حضرت مرشدی قدس الله روحه القدسی از زبان شاه که کنایتست

از شیخ کامل میفرمایند که ذاتست که از من بتو یاری میرسد و حاجت که عبارتست از نفس ملکوتی و روحانی که روح جزوی است زیرا که فیض ازلی بلا واسطه بروح اعظم که روح محمدیست میرسد و بواسطه او بارواح انبیا من الاشرف الی الاشرف و بواسطه انبیا باولیا بعد از ترتیب اولیا ایشان بمومنین و کذا الی اخر المراتب و چنانچه مناسبت میانه مفیض و مفاض علیه شرط است همچنان میانه هر نبی و ولیی و میانه ولی و مستفیض شرط است و لهذا گفته اند که هر ولیی در قدم نبی ایست و انچه مذکور شد بنابر فیض رحمانیست که جمیع خلایق از جماد و نبات و حیوان و انسان دران مشترک اند اما فیض رحیمی که مختص ببعضی دون بعضی است تا کمال مناسبت بل اتحاد روحانی فیما بین ایشان حاصل نشود استفاضه و افاضه ممکن نیست لهذا عرفای کرام فنای در برزخ صغری و وسطی و کبری را مقرر کرده اند چنانچه در دفتر اول مفصلا مذکور گردیده و این فنا جز بمحبت تام و اخلاص کامل بنحویکه مرشد کمال رضا از او بهم رساند و محبت مرید در دلش جای کند ممکن نیست و باین معنی اشاره فرموده که **قوله** پس دل من کار گاه بخت تست چه شکنی این کارگاه ای نادرست **قوله** پس خدایی را خدایی شد جزا

الاولیاء

مراد آنست که هرگاه مرید از راه خدعه و مکر اظهار اخلاص و ارادت نماید و قلبا چنان نباشد شیخ در جزای این خدعه با او خدعه میکند چنانچه حق عز شانه میفرماید و مکروا و مکر الله و مکرنا مکرا و هم لا یشعرون و مکر شیخ آنست که نفاق او را بر روی او نمی آرد و بر روی او میخندد و او را از این خدعه آگاه نمیسازد و از این سبب در عجب و غرور افتاده از فیوضات الهی که بواسطه شیخ بمرید میرسد محروم میگردد و باین معنی اشاره فرموده که کاسه زن یعنی طبل افلاس بزن و کوزه خالی بی آبکیوه معرفت را بگو والله اعلم **قوله** گریه ای با تو و را خنده رضا یعنی اگر شیخ خنده که بر روی تو میکند از راه محبت و رضای از تو میبود از ثمار حقایق و معارف در دلت میشکفت و آنچه در خود اثری از آن نمی یابی سبب آنست که خنده او خنده بعلیت شیبه بهنگامیان مغرور گشته از سیر و سلوک باز مانده و این در ازای خداع تست **قوله** چون دل او در رضا آرد عمل یعنی چنانچه آفتاب هرگاه در برج حمل آید بهار میشود و همه اشجار و نباتات شکوفه میکنند همچنان دل شیخ اگر از تو راضی میبود در گلزار خیالت گلهای حقایق و معارف و انوار تجلیات اسما و صفات ظاهر میگردید **قوله** چون ندانی تو خزان را از بهار

یعنی هرگاه تو خزان باغ دل خود را از بهاران نشناسی چگونه فرق میان خنده رضا و خنده خداع میتوانی کرد **قوله** ان عطار دوا در قهاچان بیست یعنی چنانچه عطارد که دبیر فلک است چون شمس در برج ربیعه میرود اوراق اشجار که در قهای کتابت اوست سبز و خرم میشوند و شکوفه بار میآورند و چون در برج خریفیه میرود همه سیاه و خشک میکردند همچنان آفتاب حقیقه ازلیه چون در برج عتاب و قهاریت تجلی مینماید عطارد شیخ اوراق جانها و دلهای مارا سیاه مانند اوراق کتاب میکند و چون در برج رضا تجلی جمالی میفرماید انها را سفید و نورانی میسازد **قوله** باز منشوری نویسد سرخ و سبز یعنی چنانچه آفتاب چون در برج حمل میرود منشور و حکم باوراق سرخ و سبز نباتات مینویسد که همه اشجار از نو بار می آورند همچنان شمس حقیقه ازلیه چون از برج رضا میرود منشور تجلیات لطفیه جمالیه بر دل مینویسد که اوراق قلوب طالبان سبز و خرم میکردند و از ثمار انوار حقایق در گلشن خیالشان شکفته میشود و ارواحشان از ظلمات هوا و غرور و ضعف میرهند **قوله** سرخ و سبز افتاد شیخ نوبهار یعنی سرخ و سبزی که در بهار از اوراق اشجار و ازهار ظاهر میگردد و مثل سرخ و سبزی که در قوس قزح ظاهر میشود

ان

آن در اعتبار شیخ نوبهار است کتاب عتاب شتا و خریف را و همچنان سرخ و سبز انوار تجلیات که در دل مریدان و طالبان ظاهر میشود از شیخ کامل است کتاب عتاب دل خود را بکتاب رضا سر بیان داستان بلقیس و استفهام آنست که هرگاه مرید ناقص المعرفه که نظر او مقصور بر شهود صور حسیه بوده باشد شیخ کامل را بشری مثل خود پندارد چنانچه کفار نسبت بجناب رسول الله میگفتند ان انتم الا بشر مثلنا و ما انت الا بشر مثلنا تریدون ان تصدونا عما کان یعبد آباؤنا قلبا انکار او مینماید و در ظاهر از راه خدعه و مکر او تحامی اخلاص و ارادت میکند و آنکه صاحب بصیرت و عقل کامل است نظر بر نور باطن او میدارد و چشم از ظاهر او که هر دو دران مشترک اند میپوشد چنانچه حضرت بلقیس صورت ظاهر هدهد را که مرغکی ضعیف است ندید و باطن او را ملاحظه نمود لهذا داستان بلقیس را درین مقام آورده و غرض آنست که آنچه بصیرت قلبیه ادراک مینماید چشم حس را یارای ادراک آن نیست چه دیده حس جز آخر حیوانی را نه بیند و دیده عقل آخر کار و عاقبت اطوار را مشاهده مینماید چنانچه حضرت بلقیس در رسول حضرت سلیمان علیه السلام با آنکه مرغی ضعیف و در غایت حقارت بود بدیده عقل نظر کرد و او را حقیر نشمرد و آخر کار را ملاحظه نمود

بسعادت جاودانی رسد کرید قوله عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
مراد از طلسمات دو رنگ طلسم وجود انسان است که از رنگ ظلمت طبیعه
جسمانیه که قل انما انا بشر مثلکم بان مشیر است و رنگ انوار عوالم مجرده
که یوحی الی انما الهکم اله واحد بان مشعر است این طلسم بسته شده و حواس
ظاهره رنگ طبیعة را می بینند و از ان رنگ غافل اند و لهذا با عقل که از ا
ان میکنند جنگ میدارند و این جنگ را هر کسی در خود می یابد چون اراده امری
قبیح میکند چه زاجری در نفس خود می بیند که او را نهی از ان میکند و ا
با او امر بان میکند و این دو با یکدیگر نزاع و جدال مینمایند تا یکی غالب
و دیگری مغلوب میگردد انگاه ان فعل ازاو بوقوع می آید یا ترک میکند
و این جنگ مثل جنگ حضرت رسول خدا محمد مصطفی است صلعم و محمد با ان
بسی کسی که او را که او اشیا را بدیده حس باین بوده باشد از جمله ابوجهل
و انکه بدیده عقل در هر چیز نظر کند و اخر حال و مآل کار را مشاهده نماید
قوله خاک زن بر دیده حس بین خویش ع امر بطالب صادق میفرماید که بر تو
لازم است که خاک در دیده محسوس بین خود زنی و معنی ان کنی که دیده عقل را
بگشائی و باین چشم در هر چیز و هر کس نظر کنی چه دیده حس دشمن عقل و دین است

قوله دیده حس را خدا اعماش خواند ع اشارتست بایه شریفه انها لا تعمی الابصار
و لکن تعمی القلوب التی فی الصدور قوله زانکه او کف دیده در یا را ندید ع
یعنی محسوس دید و معقول را ندید و عالم خلق دید و عالم امر ندید و مقید دید و مطلق را ندید
قوله خواجه فردا و حالی پیش او ع یعنی دیده محسوس بین حال و حاضر را می بیند
و مستقبل و غایب را نمیتواند دیدن و کسی را که خواجگی او امروز و فردا نیست
از یکدیگر امتیاز نمیتواند کرد و از کنج بیکران عوالم الهیه و نقود نامحدود و خزاین غیبیه
بجز تسوی که کمترین جزویست از اجزای او نمی بیند و نمیداند که هرگاه انسان
که بمنزله ذره نسبته بان عوالم است از افتاب حقیقة مطلقه بیخام او ز روی آفتاب
چرخ او را بنده و غلام میگردد و بامر او بعد از غروب رجعت مینماید و ماه
منشق میشود و قوله السما انشقت اخر از چه بود ع مراد انست که انشقاق
و انفطار اسمان در شب معراج بجهة رسول صلعم شد از جهة ان بود که انحضرت
چشم دل را گشوده و نور حق را مشاهده میمود و ببر رفرف شوق سوار گشته
اطباق سموات را منشق ساخته از انجا عروج نمود و این تفسیر بنا بر روایت
ابن مسعود است که انشقاق را در لیلة الاسری گفته قوله خاک از دردی
نشیند زیر آب ع بدانکه نزد عرفا مقرر است که ارض درد و رسوب آب

والآب رسوب هوا و هوا رسوب آتش است و آتش اجتماع ضیا و ضیا اجتماع
نور حادث میگردد و پس اصل عالم ظلمت که عالم جسم است عالم نور بود و هر چه
که از عالم نور دورتر و لباس تعین درا و بیشتر ظلمت و کدورت او زیاده باشد
و هرگاه تجلی نوری الهی بر جسمی شود کثافت و ظلمت و ثقل در سوب زایل
میگردد و خفت و لطافتی او را حاصل میشود که با وجود بدن بر سما عروج
میتواند نمود و بالاخره بحدی میرسد که بدن او حکم روح بهم میرساند و بعالم
ارواح عروج مینماید لهذا رسول مختار صلعم میفرمایند نحن معاشر الانبیاء
ارواحنا اجسادنا و اجسادنا ارواحنا قوله چار طبع و علت اولی نیم ع
بدانکه تجلی الهی چون بر کامل دارد کرده و در ان حال اثار صفتی که بان صفت
تجلی نموده ازاو بظهور می آید و بلسان او سخن میگوید و گویا تجلی اسم متکلم
بر حضرت ناظم در وقت نظم این ابیات شده بود که بزبان فاعل حقیقی و جاعل
مطلق میفرماید که من از جمله طبایع اربعه عنصریه نیستم که یک فعل از من صادر
بعنوان ایجاب چنانچه دهریین میگویند و علت اولی نیز نیستم یعنی طبیعه
چنانچه طبیعیین قایل اند یا عقل کل چنانچه مشائین توهم کرده اند بلکه افعال من
باراده و اختیار من است و تصرف من در عالم همیشه باقی است و نیز اعتبار

بانکه حق مرتشانه علت ممکنات نیست چنانچه فلاسفه توهم کرده اند بلکه جاعل
علل و مسبب اسباب است قال الشیخ الاکبر فی الفتوحات العلة ما یقتضی
وجود المعلول فمن وجب له الکمال الذاتی و الغنی الذاتی لا یکون علة لشیء
لانه یؤدی کونه علة توقفه علی المعلول و الذات منزهة عن التوقف علی شیء
فکونها علة محال و در ابطال قول معطله که میگویند حق تعالی در ازل یکی حقیقة
را که آن طبیعه کلیه است خلق کرده و انچه در این عالم بوقوع می آید ازاوست
و افعال معطل است میفرماید ع در تصرف دایما من باقیم قوله کار من
فی علت مستقیم ع اشارتست بانکه افعال الهی معلل باغراض
که متعلق بذات مقدس او بوده نیست چه ان موجب استکمال و نقص است تعالی
الله عن ذلک علوا کبیرا بلکه انچه ازاو سبحانه صادر میگردد بتقدیر اوست
که ان اجرای حکم است بر وفق مشیه ازلیه نه انکه حق عز شانه علت ان باشد
قوله چاکبی حکمی میگویند عادت خود را بگردانم بوقت ع چون ذات حق سبحانه
از تغیر و تبدیل و نقص و زوال و انتقال و استکمال منزه و مبراست و تجلیات صفات
و اسمای او سبحانه و افعال او چون بحسب مقتضیات اسماست و ان نیز
تغیر و تبدل پذیر باشد و پیوسته بر یک نسق جریان میدارد و عادة الله این

جاری گشته ولن تجد لسنة الله تبدیلا لکن فعل او سبحانه بر سبیل اختیار است نه ایجاب ولهذا بعض اوقات بجهة تنبیه غافلی والزام جاهلی عادت خود را تغییر میدهد چنانچه آتش حکم میکند که مسوز و آب را میفرماید که بسوز چنانچه آیة وقلنا یا نار کونی بردا وسلاما علی ابراهیم وآیة اغرقوا فادخلوا نارا ازان شاهد است یمحوا الله ما یشاء ویثبت وعنده ام الکتاب ز کوه را گویم سبک شو همچو پشم اشارتست بآیه واذا الجبال سیرت ز گویم ای خورشید مقرون شو بماه اشارتست باجتماع وخسوف وکسوف ز چشمهٔ خورشید را سازیم خشک اشارتست بآیه شریفه اذا الشمس کورت واذا النجوم انکدرت ز آفتاب و مه چو دو گاو سیاه اشارتست بحدیث الشمس والقمر مکوران یوم القیمه

انکار فلسفی بر قراءت ان اصبح ماؤکم غورا

مقری میخواند از روی کتاب / ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم / چشمهها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر / جز من بیمثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان / میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیه او از ناپسند / گفت آریم آب را ما با کلند

بازخم

با زخم بیل و تیزی تبر / آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد / زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی / با تبر نوری برآر ار صادقی
روز گشت او چشم خود را کور دید / نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی / نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست / ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود / راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل / گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد / مس کند زر را و صلحی را نبرد
دل بسختی همچو روی سنگ گشت / چون شکافد توبه او را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا / بهر کشتن خاک سازد کوه را
یا بدریوزهٔ مقوقس از رسول / سنگلاخی مزرعی شد با اصول
کهربای مسخ آمد این دغا / خاک قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست / مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه / که کنم توبه درآیم در پناه

می بباید تاب و آبی توبه را / شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را / واجب آمد برق و ابر این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم / کی نشیند آتش تهدید و خشم
تا نباشد گریهٔ ابر از مطر / تا نباشد خنده برق ای پسر
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال / کی بجوشد چشمهها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن / کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا / کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار / برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون / کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بنالد بلبل و گل بو کند / کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان / لک چه باشد ملک لک ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر / کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلهها / من رحیم من کریم کلها
این لطافتها نشان شاهدیست / این نشانهای مرد عابدیست
که بهر ساعت ز وصلش جان فداست / این سعادتها ز بخت قایدیست

آن

آن شود شاد از نشان کو دید شاه / چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست / دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد / چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالهاست / همچو دلاله شهان را دالهاست
تو ببینی خواب در یک خوش لقا / کو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینک نشان / که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار / یک نشانی کو ترا گیرد کنار
یک نشانی آنکه خندد پیش تو / یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس / چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت / که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
دم مزن سه روز اندر گفتگو / کین سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشانی را بگفت / وین سخن را دار اندر دل نهفت
تا سه شب خامش بود از نیک و بد / این نشان باشد که یحیی آیدت
این نشانها گویدت همچو شکر / اینچه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه / که همی جویی بیابی از اله

آنکه میکردی بشبهای دراز | وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد | همچو دوکی گردنت باریک شد
وانچه دادی هرچه داری در زکات | چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو | سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود | چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار | خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها | آنکه بر وی آرزو میبیش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد | از امیدش روز تو فیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست | کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای | گر رود در روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا | چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست | گم شده اینجا چه داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من | کس نداند که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد | چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار | گوییدت منگر مرا دیوانه وار

گوییش من صاحبی گم کرده ام | رو بجست و جوی او آورده ام
دولتت پاینده بادا ای سوار | رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر | جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیک بخت | پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق | بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میبیند درو این شور چیست | او نداند کین نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید | وان دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسد | شخص را جانی بجانی میرسد
ماهی بیچاره را پیش آمد آب | این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست | خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار | دل ندارم بیدلم معذور دار
ذره ها را کی تواند کس شمرد | خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را | میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من | میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری | ناید اندر حصر گرچه بشمری

لیک هم بعضی ازین بر دل تو | شرح باید کرد بهر نفع و ضرر
تا شود معلوم آثار قضا | شمه مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری | شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور | احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را | زآتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تازان آفتاب | آتشی ناید بیکباره بتاب
از کواکب وز سپهر بیکران | ورد می بی نام ماند بی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو | وز دگر گفتارها معزول شو
جنبش اختر نباید جز سقیم | بر مدار و جز که لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد | دید اندر نار ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما | نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال | در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است | وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست | اینچه مدحست او مگر آگاه نیست
مدح هر کس در خور آنکس بگو | آب دریا در نگنجد در سبو

غور بفتح بزمین فرو رفته و قعر چیزی فلسفی مشتق از فلاسفه است و فلا بلغت یونان محب را گویند و سوف حکمت را فلسفی یعنی حکیم و فلاسفه جمع است و ایشان چندین فرقه اند بعضی از آنها بر دین حقند و بعضی بر باطل مثل دهریه و طبیعیه و سوفسطائیه و غیر اینها و اینجا مراد دهریست خوار و ذلیل شده کلند باول و ثانی مفتوح بنون زده آلتی است آهنی که زمین را بدان کنند و بیل نیز آلتی دیگرست بجهة زمین کندن و تبر آلتی که چوب را پاره کنند تبر بفتحتین فوق است جحود بضمتین انکار کردن نیاز احتیاج و حاجت است مقوقس بفتح اسم پادشاه شام بود که اول نصرانی بود و اسلام آورد و حضرت رسول ع دعا کرد زمینی سنگلاخ بجهة او مزرعه سبز و خرم با اشجار و انهار شد سمن گلیست سفید و بعضی مایل بسرخی که سه برگ دارد و خوشبوست حلقه بردیانی واز ازو در دست ناید لشکرکش ضاله بتشدید لام چیز گم شده دلاله بالفتح رهنمون و رهبری کردن دال راهنما و نشاط رفتن و فریفتن رشد بالضم راه راست گرفتن و مقری میخواند در روی کتاب آورده اند که محمد زکریای رازی طبیب شنید از قاری که قرآن میخواند این آیه را که قل ارأیتم ان اصبح ماؤکم غورا فمن یأتیکم

بمادمعین ان حکیم گفت ادیم آب را پاک کنند و چون شب بخواب رفت درخواب
کسی را که طپانچه بر صورتش زد که کور شد و فرمود که اگر میتوانی آب نور را در چشمه
چشمت پاک کند جاری ساز چون از خواب بیدار شد کور بود دیگر صحت نیافت
نعوذ بالله من غضب الجبار قوله از نیاز و اعتقاد آن خلیل
یعنی از عجز و نیاز حضرت خلیل و سوز و گداز او بدرگاه رب جلیل امر صعب
مستحیل مثل عدم احراق آتش تبدیل شدن رمل بدقیق وغیر اینها ممکن
گردید و چنانچه از حسن اعتقاد امر محال حال و سنگ و سفال هم بقدار زر کامل
العیار میشود همچنان برعکس آن از شومی انکار چشم روشن و امر حال محال
و مقدور معسور میگردد قوله که بدعای مسخ ابدا این دعا اشارتست بمسخ
قومی از یهود بدعای حضرت عیسی عم چنانچه آیه شریفه فلما عتوا عنه قلنا لهم
کونوا قردة خاسئین بران ناطق است و از خاک قابل زمان ملک صنعت ابد
که بدعای پیغمبران مبعوث بر ایشان سنگستان گردید و اشجار میوه دار بخار
تبدیل یافت چنانچه آیه شریفه فبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل
وشیء من سدر قلیل الایه بران ناطق است قوله هر دلی را سجده هم دستور نیست
مراد از سجده سجده قلب است نه سجده معروف و سجود قلب عبارت

از حضور

از حضور با حق است بر ساله تحقیقی که اشتغال اعضا و جوارح درکارها موجب
غفلت او نگردد چنانچه بسیار میشود که او مشغول بکاری میباشد مثل کتابت
و تجارت وغیرها و دل او بفکری دیگر مشغول است همچنان سالک را سبب
نور در تجلیات و تمکن در شهود انوار اسما و صفات حالتی بهم رسد که اعضا
و جوارح او هر یک بکارهای مخصوصه خود مشغول میباشند و او را غفلت از حق
روی نمیدهد و از اشتغال بکارهای دنیا خللی در حضور او نمیشود و این حالت را
سجود قلب گویند قوله این بپشت ان مکن جرم و گناه اشارتست بانکه
شرط قبول توبه سجود قلبیست و آن امریست صعب که هر کس را میسر نیست
پس نباید که پشت گرمی انکه تایب خواهم شد جرم و گناه کنی قوله می باید
آب و آتش توبه را یعنی سوز دل و اشک چشم شرط توبه است چنانچه آتش و آب
شرط پخته شدن طعام است قوله کی بگوید لکلک آن لک لک بجان
یعنی اگر تجلی حق عز شانه بر لکلک که عارف عرفان است بنشیند کی عارفانه
لک لک میگفت ای الملک لک والخلق لک والامر لک والبقاء لک والکل لک
عارف عرفانست لکلک لک لکش [illegible] حمد لک والامر لک والملک لک یا مستعان
قوله این لطافتهاش ان شاهدی است یعنی این لطافتی که در ازهار و اشجار

و اشجار و حیوان و انسان مشهود میشود و علامت تجلی حسن مطلق و لطیف حق است
در اینها و شاهد در اصطلاح در اصطلاح عرفا عبارتست از اثری که در قلب
مشاهد حاصل میشود و از رویت مشهود مثل علم که از تجلی اسم علیم و قدرت
از تجلی اسم قدیر و احیا از تجلی اسم محیی و اماته از اسم ممیت حاصل میگردد
هر کس که بشهود اسمی از اسمای حق عز شانه فایض گردد و متخلق باثار آن
اسم و متحقق بان شود آنکس نزد عرفا منسوب میشود بعبودیت ان اسم
مثل عبد العلیم و عبد القدیر و عبد المحیی و عبد الممیت وغیرها و اینها را عبادله
گویند چنانچه در کتاب لطایف الاعلام شیخ عبد الرزاق کاشی قدس سره
مفصلا مرقوم است و مراد حضرت مولوی قدس سره انست که چنانچه بر افراد
انسانی تجلیات الهی واقع میشود و هر یک بتجلی اسمی که برای او متجلی شده چون
متحقق شده مسمی بعبد آن اسم میشود و آثار آن اسم از او بظهور میرسد همچنان
جمادات و نباتات و حیوانات نیز تجلیات اسمای لطافت و حسن و بها
بهم رسانند و هر یک بحسب مقتضی آن اسم خواص و آثاری میدارند و برنگی
که مناسب آن بود بر می آیند و منسوب بعبدیت آن اسم میشوند چنانچه
ذهب مثلا عبد العزیز است و سنگ عبد الذلیل و تریاق عبد المحیی و سم

عبد الممیت

عبد الممیت و الماس عبد النور و آتش عبد القهار و آب عبد الرحمن الی غیر ذلک
و چون تجلیات الهیه بر عباد الله اسمائیه بوساطت حقیقت محمدی است ص
که مظهر او در عالم خلق قطب الاقطاب است که مسمی بعبد الله است و اولا
تا نور مقدس او در دل متجلی نگردد نور حق متجلی نمیشود فرمود
این نشانیهای مرد عابدیست   که بهر ساعت دو صد حاسش فدیست
قوله آن شود شاد از نشان کو دید شاه یعنی هر چند که تجلی الهی جمیع
موجودات را شامل است لیکن کسی از آن آگاه میگردد که او را دیده
باشد در روز الست چنانچه میفرماید قوله روح آنکس کو بهنگام الست
دید رب خویش شد مدهوش مست و مراد انست که بفیض این تجلی کسی
مستفیض میگردد که روح او در روز الست بربکم که حالت ابداع اوست
در عالم ارواح رب خویش یعنی اسم مربی خود را دیده باشد چه در مقدمات
مذکور گردید که ارواح بعضی از اعلا علیین که عمای ربوبیست مخلوق گشته اند
و این ارواح قدسیه اند که در حالت تجرد پیوسته نظر ایشان مقصور بر شهود
جمال ازلی و انوار آفتاب لم یزلی است چنانکه آیه شریفه وجوه یومئذ ناضرة الی
ربها ناظرة بران ناطق است و بعضی از عمای کونی که از [illegible] گویند

مخلوق شده اند و این ارواح از شهود حق محروم اند و از ارواح قدسیه
بعد از تعلق به بدن ایشان را ظلمتی عارض نمیگردد و بعد از کمال طبیعی مرتبه
مشاهده و معاینه فایض میشوند چنانچه قدوه اولیا علی مرتضی ع میفرمایند
ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله و معه و ارواح غاسی بعد از تعلق
کمال ظلمت بهم رسانند که دیگر بهدایت هیچ هدایت نمی یابند چنانچه
ا سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون و با یمعنی حضرت ناظم
قدس سره اشاره فرموده که ارواحی که در عالم ارواح رب خود را دیده اند
در این نشاه دنیا نیز فایض گشته از خود فانی و بحق باقی میگردند تجلی او
و انان که ندیده اند ازین محروم اند قوله زانکه حکمت همچو ناقه ضاله است
اشارتست بحدیث الحکمة ضالة المؤمن و بدانکه حکمت در اصطلاح عرفا
عبارتست از اطلاع انسان بر اسرار اشیا و معرفه ارتباط مخلوق بخالق
و معرفه اسما و صفات الهی و مظاهر و مجالی انها علی ما هی علیه فی علم الله
پس کسی را که این حکمت و توفیق عمل بان حق عز شانه عطا فرماید او حکیمی است
که حق سبحانه او را وصف او میفرماید و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا
و اقسام این حکمت چهار است اول حکمت جامعه است و ان معرفه حق است

و عمل بان و معرفه باطل است و تجنب از ان چنانچه رسول خدا ص در دعای
ماثور میفرمایند اللهم ارنا الحق حقا و اعنا علی اتباعه و ارنا الباطل باطلا و
وفقنا لاجتنابه دویم حکمت منطوق بها است و ان عبارتست از علومی که نافع بود
جمیع افراد انسان را و این علم شریعه و طریقه است سیوم حکمت مسکوت عنها
و ان حکمتی است که فهم عوام و علمای ظاهر از ادراک او قاصر میباشد و ان علوم
دقیقه وجدانیه است چهارم حکمت مجهوله است و ان علومی است که بر خلق وجه ان
پوشیده است مثل حکمت موت اطفال و الام حیوانات و بلاوی که از اهل بیت
طیبین مرویست عبارت از این حکمت است و تسمیه او بحکمت بجهت انست که فعل
حق عبث نمیباشد بلکه در هر فعلی از افعال او سبحانه فواید جلیله و حکمتهای جزیله
موضوع است لیکن خلق را از ان اطلاع نمیباشد لهذا این را حکمت مجهوله میگویند
و مراد حضرت ناظم قدس سره اقسام ثلثه است و چون اقسام دیگر باطل نیز میباشد
مثل حکمت سوفسطائیه و طبیعیه و دهریه و غیرها و اینها از جمله حکمت مذکوره نیست
میفرمایند همچو دلاله شهان را داله است یعنی حکمتی که ضاله مؤمن و خیر کثیر است
حکمتی است که دلالت کند سالکان طریق حق را که پادشاهان حقیقی اند بسوی
ذات حضرت رفیع الدرجات و اعیان اسما و صفات که در روز الست بر کلم

بشهود ان فایض گردیده اند و یاد دهد ایشان را از وطن اصلی و مقر حقیقی خود
حکمتهای مزخرفه باطله که انکس را از حق سبحانه دور و از جناب عالیات مهجور
میسازد و به تماشای دنیای مغرور سازد و اغافل نماید قوله زان نشان با والد یحیی بگفت
اشارتست بان سر لطیفه یا زکریا انا نبشرک بغلام اسمه یحیی الی ایتک الا
تکلم الناس ثلثة ایام الا رمزا قوله بیرون جهد خطا نکند جان اندر خبر
اشارتست بحدیث من طلب شیئا وجد وجد و من قرع بابا ولج ولج قوله
تو سدی هوش را اما دی زطاق یعنی تو او بلند شوق بسیار از مشاهده
مطلع از طاق ادراک هوش بر زمین افتاده بیهوش گشتی چنانچه فقرا در حالت
وجد و سماع مدهوش میشوند و کسی که از نشانهای ایشان بیخبر است حمل بر سالوسی
و نفاق ایشان مینمایند قوله که بگویم یک نشان هم چون سند اشارتست بانکه
هر سالک نباید پاره داشت خود را بکسی غیر مرشد خود اظهار نماید چه ان موجب حرمان
از وصول بمطلوب است قوله داوی هر چه داری در قمار یکبار
در عرف عامه کنایت از جمعی اند که انچه دارند از نقد و جنس در نوبت خود
در قمار می بازند و اینجا کنایت از فانیان فی الله اند که در قمار عشق حق سبحانه
خود را بانچه دارند می بازند و ذره از انانیت خود باقی نمیگذارند قوله قدس سره

ما می تجاره را مس اند آب ی اشارتست بان سر لطیفه الر تلک ایات
الکتاب المبین و بدانکه کتاب مبین گاه اطلاق میکنند بر لوح محفوظ که عبارتست
از نفس کلیه و گاهی اطلاق میکنند بر عالم و ان را کتاب فعلی میگویند و بسایط
اجزای عالم را حروف این کتاب و مرکبات اولیه او را کلمات می نامند
و هر کلمه را چون متصف بصفات اعتبار نمایند این را ایت این کتاب گویند
و اجتماع این ایات را با یکدیگر مثل اجتماع روح با نفس سوره مینامند و اجتماع
جمیع مراتب وجود را کتاب مبین میگویند و انسان را مختصر این کتاب مجید میدانند
چنانچه قدوه اولیا علی مرتضی ع میفرمایند شعر و تزعم انک جرم صغیر
و فیک انطوی العالم الاکبر و انت الکتاب الذی باحرفه یظهر المضمر
و گاهی اطلاق میکنند بر قران و این کتاب قولی است که بیان کتاب فعلی
را و صفات کمال او مینماید و مراد حضرت ناظم قدس سره انست که چنانچه
ایات کتاب مبین اعم از انکه فعلی بود یا قولی علامات و نشانهاست بر وجود
حق عز شانه و مراقیست عارف را بجهت عروج بر معارج قرب کبریا چنانچه ایه
سنریهم ایاتنا فی الافاق و فی انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق بان اشعار
دارد همچنان وارداتی که سالک را وارد میشود ایات و نشانهاست

بر وصول او بحضرت سبحانه وارشاد و نبرد اردی او را حیاتی تازه ببخشید
وچون بان مرتبه علیه فایض کرد وحکم ماهی دارد که از آب دور بوده باشد
واز هلاک وموت نجات یابد همچنان سالک چون باین مرتبه برسد دیگر او را
خوفی از موت نباشد وزنده جاوید میگردد چنانچه حدیث ان اولیاء الله
لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار بان ناطق است ﴿و﴾ ان سخن ناقص ماند و هرگز از
یعنی سخنی که در شانهای انبیا و اولیا مذکور شد ناقص ماند چه ان ایات از حیطه
احصا بیرون است چنانکه ذرات آفتاب و برگ درختان و قطرات باران
که هر یک ایتی اند از ایات کتاب مبین در حیطه احصا و شمار در نمی آیند ﴿و﴾ لا
تا نشو و معلوم ان قضا ﴿و﴾ بدانکه قضا باصطلاح عرفا حکم حق است در اشیا
مطابق انچه در علم او هست سبحانه و علم او تعالی بحسب اعیان است و اعیان
اقتضائیه اند وچون مقتضیات اسما در عالم امر متغیر و متبدل میگردد و در عالم
خلق گاه تغییر میشود بسبب غلبه اسمی دیگر که مقابل اوست قضا بر دو قسمست
قضای حتمی و غیر حتمی و قدر ظهور اعیان است بمقدار و اندازه خاص در عالم
قدر که عالم ملکوت نفسانیست چه قدر بفتحتین و بسکون دال نیز تقدیر شی است
از طول و عرض و عمق و شکل و صورت و غیرها و قضای حتمی عبارت از احکام

وابرام امر است فی حقیقت عطا الشیء حقا اوا او حبة والحکمة علیة بحیث
لا یکون فیه وسعة خلاف ذلک و قضای غیر حتمی را قضای معلق گویند و مراد
حضرت مولوی قدس سره انست که تاثیر کواکب از قضایای حتمیه است چه
حق عز شانه ایشانرا مجبول بان کرده و خلاف ان از ایشان متصور نیست
و تاثیرات ایشان در عالم سفلی از قضایای معلق است چه حالات کواکب
بسبب اوجات و حضیضات و هبوط و صعود و شرف و وبال و غیر ان
مختلف میگردد و باین سبب هر یک از اینها گاه غالب و گاه مغلوب گاهی سعد
و گاهی نحس میشوند و بالتبع مظاهر اینها از سفلیات بتغیر انها متغیر میشوند
و چون تاثیرات اسمائیه بوساطت انوار مجرده بعلویات میرسد و بوساطت
ایشان بعالم سفلی و اهل ان فایض میگردد پس اگر وصول اثر اسمی را مانعی
سماوی اتفاق نیفتد چنانچه هست اثار ان البته ظاهر میگردد و این قضای حتمی است
که حدیث جف القلم بما هو کاین بان دال است و اگر او را مانعی در میان حایل آید
که ان اثر بوقوع نتواند امد یا بر خلاف ان بوقوع اید این قضای معلق است
و موید این حدیثی است که سهل بن زیاد از حضرت امیر المومنین علیه السلام روایت
کرده قال کان امیر المومنین ع جالسا بالکوفة بعد منصرفه من صفین اذ اقبل

شیخ فجثا بین یدیه ثم قال له یا امیر المومنین اخبرنا عن مسیرنا الی اهل الشام
ابقضاء من الله و قدر فقال له امیر المومنین اجل یا شیخ ما علوتم تلعة ولا هبطتم
بطن واد الا بقضاء من الله و قدر فقال له الشیخ عند الله احتسب عنائی یا امیر المومنین
فقال له مه یا شیخ فوالله لقد عظم الله لکم الاجر فی مسیرکم وانتم سائرون وفی
مقامکم وانتم مقیمون وفی منصرفکم وانتم منصرفون ولم تکونوا فی شیء من حالاتکم
مکرهین ولا الیه مضطرین فقال له الشیخ وکیف لم نکن فی شیء من حالاتنا
مکرهین ولا الیه مضطرین وکان بالقضاء والقدر مسیرنا ومنقلبنا ومنصرفنا
فقال له وتظن انه کان قضاء حتما وقدرا لازما انه لو کان کذلک لبطل الثواب
والعقاب والامر والنهی والزجر من الله وسقط معنی الوعد والوعید فلم تکن
لائمة للمذنب ولا محمدة للمحسن ولم یکن المحسن اولی بالمدح من المسیء ولا المسیء
اولی بالذم من المحسن تلک مقالة اخوان عبدة الاوثان وخصماء الرحمن وحزب
الشیطان وقدریة هذه الامة ومجوسها ان الله تبارک وتعالی کلف تخییرا
ونهی تحذیرا واعطی علی القلیل کثیرا ولم یعص مغلوبا ولم یطع مکرها ولم یملک مفوضا
ولم یخلق السموات والارض وما بینهما باطلا ولم یبعث النبیین مبشرین
ومنذرین عبثا ذلک ظن الذین کفروا فویل للذین کفروا من النار و ترجمه این کلام

معجز نظام انست که بود حضرت امیر المومنین بعد از بر گشتن از صفین نشسته
بوده که ناگاه روی بروی انحضرت اورد مردی پیری و در پیش روی او بدو زانو
نشست بعد از ان گفت یا امیر المومنین خبر ده مرا از رفتن ما بسوی اهل شام
که این بقضای حق و قدر او بود پس انحضرت فرمود بلی یا شیخ بالا نرفتید شما
بر بلندی و موضع مرتفعی و بزیر نرفتید در نشیبی مگر بقضا و قدر خدای تعالی
پس گفت الشیخ بشمارم التعب و مشقة و سیر و حرکه خود را از حق یعنی مرا در ان
اجری و ثوابی نخواهد بود پس حضرت امیر فرمودند ساکت شو یا شیخ از این کلام
پس بخدا قسم است که حق عز شانه عظیم و بسیار گردانیده است اجر شما را در حین
رفتن راه در وقتی که مقیم بودید در منازل و در بر گشتن شما و نبودید شما در هیچ
حالی از حالات خود مجبور و مضطر پس گفت انمرد چگونه نبودیم ما در چیزی از
حالات خود مجبور و مضطر و حال انکه بقضا و قدر الهی رفتن و بر گشتن ما بود
پس گفت او را که تو گمان کرده که بود این قضای حتمی و قدر لازمی که شما را
در ان اختیاری نباشد چنین نیست که اگر اینچنین بود هر اینه باطل میشود
ثواب و عقاب و امر و نهی و زجر یعنی منع از حق تعالی و ساقط میشود
معنی وعده و وعید پس نباشد ملامتی از برای گناه کننده و نه محمده و ستایشی

از برای نیکوکاران و نمیباشد محسن اولی بمدح از مسیئ و نه مسیئ اولی
بمذمت از محسن این مقاله برادران عباده کنند کان بتان و دشمنان
حضرت رحمن و گروه شیطان و قدریه و مجوس این امت است و قدریه طایفه
جبریه اند که قایلند بانکه عبد را اختیاری در فعل خود نمیباشد و انچه از او صادر
میشود بقضا و قدر الهی است و مجوس جماعتی اند که قایل اند بدو اصل که یکی نور
و دیگری ظلمت و اول را یزدان و ثانی را اهرمن گویند و افعال خیر را بیزدان
و شر را باهرمن منسوب میدارند و خود را اصلا فاعل فعلی نمیدانند و چون
جبریه را نیز این اعتقاد است در حدیث وارد شده که القدریة مجوس هذه الامة
بدرستی که حق تبارک و تعالی تکلیف کرده است عباد را حال کونی که ایشان را
مختار کرده است میانه فعل و ترک و نهی فرموده است از روی تحذیر نه اجبار
و بخشیده است ایشان را بر قلیلی از اعمال خیر بسیاری از ثواب و عصیان کرده
نشده است از روی مغلوب بودن او و این کلام در جواب بحث جبریه است
که گویند هرگاه افعال مستند بعباد باشد لازم می اید که حق تعالی مغلوب ایشان
بود زیرا که چون حق عز شانه اراده کند از ایشان فعل طاعات و ترک منهیات
و ایشان ترک طاعات کنند و ارتکاب منهیات باختیار و اراده خود نمایند

لازم می اید که حق تعالی مغلوب و ایشان غالب باشند چه مراد الهی حاصل
نشده و مراد ایشان بحصول پیوسته و حضرت اشاره در جواب ایشان فرموده اند
که لم یعص مغلوبا یعنی این اشکال وقتی لازم می آید که حق تعالی اراده کرده باشد
از ایشان فعل و ترک از روی حتم و لزوم و ایشان اختیار کنند نقیض مراد
او سبحانه را اما هرگاه اراده کند از ایشان بر سبیل اختیار چنانکه کسی بعبد خود
بگوید که در این فعل که تو بکنی خیر تست و خوبی تو است و اگر نکنی ضرر بتو میرسد
و بگذارد اختیار را در پی پس اگر آن عبد آن فعل را ترک کند و خلاف آن که نهی
کرده است بجا آورد جهل او و مغلوبیت خواجه او لازم نمی آید و اطاعت
کرده نشده است حال کونی که اکراه و اجبار کننده باشد عباد را بر این و مالک
و متصرف نگردانیده است بندگان را امر عالم مفوضا یعنی حال کونی که تفویض
کننده باشد جمیع افعال را به بندگان که او را اصلا در ان مدخلی نباشد چنانکه
مفوضه قایل شده اند چه ایشان میگویند که حق تعالی قادر کرده است عباد را
بر اعمال ایشان بر وجهی که نمیباشد از برای او تعالی بعد از ان قضائی و قدری
وارد و در تصرف اصلا و خلق نکرده است سموات و ارض و انچه در میان انهاست
باطل و لغو ساخته است پیغمبران را بشارت دهنده و ترساننده عبث

این گمان جماعتی است که کافر شده اند پس ویل که نازلترین جای است در جهنم
از برای کافران است و حضرت ناظم قدس سره بمقتضای معلقی اشاره فرموده
که دانکه را طالع زحل از هر شرور   احتیاطش لازم اید در امور
پس کن ای بیهوده تا زان افتاب یعنی آن نسبت دادن تاثیر بکواکب پس کن
و بیهوده بگوی از لا موثر فی الوجود الا الله چه کلفت که اتش قهاریت
شراره از ان بعالم خلق رسد و همه را در یکدم محترق سازد چو یکیه از افلاک
و کواکب نام و نشانی نماند جنبشش خیز نیا بجز مستقیم چون هر کوکبی را
طبیعتی است خاص و تاثیر ایشان بحسب طبایعشان مختلف میباشد لهذا
تاثیراتی که بر حرکات ایشان مترتب میشود مستقیم میباشد چه هرگاه اثر کوکبی
مثلا سعادت بوده باشد و کوکبی دیگر اثر او نحوست بود و این دو معا حکمی
یکدیگر شود اثر هیچیک بر وجه اتم ظاهر نتواند شد بلکه مستقیم و ناقص بظهور اید
پس نباید اوقات عمر را ضایع کردن و سخن کواکب و اثار انها گفتن چه آن
ثمره ندارد بلکه انچه ضرر دارد و شایبه نقص و قصوری در ان نیست ذکر
پروردگار کریم رحیم است پس باید بذکر او مشغول گردید و از این سخنان بیهوده
ساکت شد ذکر و الله شانه ما دستور داد مراد آنست که هرچند

ذکر کردن ما حق عز شانه چنانچه سزاوار او است ممکن نیست چه ذکر فرع
معرفت است و معرفت ذات حق محال پس ذکر او نیز چنانچه لایق جناب
او بود محال بود لهذا حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص میفرمایند ما عبدناک
حق عبادتک و لا احصی ثناء علیک لیکن چون حق سبحانه از روی فضل و کرم
دستوری و رخصت داده که بحسب استعداد و معرفت هر کس او را ذکر کنند که
اذکرونی اذکرکم بر ما لازم است که بذکر اسما و صفات او اشتغال نماییم و دل را
از ظلمات خطرات هواها و هوسها پاک ساخته بنور ذکر او روشن سازیم
چه حق عز شانه چون دید که ما در آتش خشم و غضب و شهوات میسوزیم
در دنیا و آخرت از راه لطف ما را رخصت ذکر خود داد تا از اتش نجات یابیم
و الا ما را کجا یارای ذکر او میبود اذکرونی اگر نفرمودی زهره نام او کرا بودی

انکار حضرت موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه   کو همیگفت ای کریم و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت   چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شپشهایت کشم   شیر پیشت آورم ای محتشم
تو کجایی تا ترا خدمت کنم   جامه ات را دوزم و بخیه زنم

دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ور ترا بیماری آید به پیش / من ترا غمخوار باشم همچو خویش
ای خدای من فدایت جان من / جمله خان و مان و فرزندان من
گر بدانم خانهٔ تو من مدام / شیر و روغن آرمت هر صبح و شام
هم پنیر و نانهای روغنین / خمرهای جغرات نازنین
سازم و آرم به پیشت صبح و شام / از من آوردن ز تو خوردن طعام
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هیهی و هیهای من
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های خیره سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
اینچه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده است این گفتگو / آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گرچه خوش خوی و حلیم و ساکن است
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
هرکه از کون و فسادست و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین

گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابان و برفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هرکسی را سیرتی بنهاده‌ام / هرکسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار / در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد / در حق او قرب و در حق تو رد
در حق او صلح و در حق تو جنگ / در حق او لعل و در حق تو سنگ
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان

ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان برفروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / ور بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد ثواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
اندرون پاک دار آن شبان / پا ازو معبود و میداریم آن
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / از رفو مر جامه چاکان را مگوی
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی علیه السلام در عذر آن شبان [illegible]

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از ان گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر / تا قیامت باشد آن بس مختصر
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
لاجرم کوتاه کردم من زبان / گر تو خواهی از درون خود بخوان
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان از پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پره بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
گاه حیران ایستاده کرد و ان / گاه غلطان همچو گوی از صولجان
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجوی / هر چه میخواهد دل تنگت بگوی
کفر تو دینست و دینت نور جان / آمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتها بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه برزدی اسپم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت تو لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / آنچه میگویم نه احوال منست
نقش می‌بینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی ور سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
کاشکی بهتر نبودی مر ترا / دردا و سوزا و بودی ترا
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست

با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از لطف حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاشکی از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نه بیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما

چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

تاسا بفتح خیره سر یعنی سرکش و دلیر و بی شرم است قبا بضم اول بجیم هندیان است و بکسر اول امر از فشردن است دیبا جامه ابریشمین است ژنده بفتح اول پارچه پاره و کهنه را گویند و آوز با دستار کها دل را گویند ژاژ سخنان بیهوده است ستایش و استایش مدح و آفرین است تفت گرم شده و گرم رفتن است رد بفتح بازگردانیدن و قبول ناکردن است خشوع فروتنی و خضوع نیز بهمین معنی است اضمار در دل نهان داشتن مجاز لفظی که در غیر موضع خود مستعمل باشد پاچیله پاتابه است وان پارچه ایست که در زیر موزه بر پای پیچند قلاوز رهبرست رفو بمعنی مشهور بضم اول و تشدید آخر لفظ عربیست که در محاوره عامه بفتح و تخفیف شهرت یافته محابا بضم جنگ و خصومت آن سدرة المنتهی بکسر سین عند العرفا هی المقام الذی ینتهی الیه اعمال الخلایق وعلومهم وهی نهایة المراتب و غایة الغایات و قد تطلق علی المرتبة التی دون هذه المرتبة العلیه محرم بفتح اول وسیوم صاحب سر و آنکه نکاح برا و روا نبود الاتم

قال الشیخ الاکبر قدس سره اعلم ان من خصائص الارواح انها لا تطا شیئا
الا حیی ذلک وسری الحیوة فیه فذلک القدر من الحیوة الساریة فی الاشیاء
یسمی لاهوتا والناسوت هو المحل القایم به ذلک الروح انتهی وقد یطلقون
الناسوت لعالم الشهادت واللاهوت لعالم الالوهیة فرجام بالواو
مفتوح نکوئی آخر کار را گویند ابتر بفتح لی فرزند ودم بریده آز بمد حرف
در امور دنیا نیاز جفت ناز است بمعنی احتیاج وحاجت عنبین زبان کشیده
افل بد غروب کننده قوله قدس سره آنکه حق گفت او منست ومن خود او
یعنی آنکسی را که حق عز شانه در شان او فرموده که او منست ومن اویم کسیست
که در شان او وارد شده که مرضت فلم تعدنی در حدیث وارد شده که
حق سبحانه وحی فرستاد بر رسول ص که من مریض شدم تو چرا عیادت من نکردی
آنحضرت مناجات کرد که الهی تو منزهی از مرض سر این را ظاهر گردان این
خطاب آمد که فلان شخص مریض است واو منست زیرا که از خود فانی وبمن باقی
گشته ومن اویم که بصورت او ظاهر گشته ام واین اشاره بقرب نوافلست
وحدیث ثانی که انکه بی یسمع وبی یبصر دست اشاره بقرب فرائض است
که نفی کور کر دید قوله تا بری از پاک وناپاکی همه یعنی اشارتست بانکه حق سبحانه

جاعل

جاعل پاک وناپاک ووجود وعدم هست وخالق همه اشیا خارج از شی میباشد
واین بنا بر مذهب حضرت ناظم وشیخ اکبر وتبعه ایشان هست که وجود عالم را
صادر از اول میدانند چنانچه گفته اند بیت وجود وعدم بر درش دو غلام
بخدمت کمر بسته در صبح وشام قوله قدس سره تا زبان را نشکریم وقال را
اشارتست بانکه ذکر لسانی وعبادات ارکانی بدون حضور وتوجه دل
بجناب حضرت ربانی ثمره ندارد چنانچه در حدیث وارد شده که لا صلوة
الا بحضور القلب وایه شریفه الا لله الدین الخالص ای الخالص من توجه
القلب الی غیره سبحانه بان اشعار دارد چه اخلاص تصفیه دل است از
غیر حق حتی از صفات او سبحانه چنانچه حضرت امیر المؤمنین ع میفرمایند
کمال الاخلاص له نفی الصفات عنه قوله زانکه دل جوهر بود گفتن عرض الخ
اشارتست بانکه اقوال وافعال هر کس تابع وطفیل اعتقاد وقلبیه اوست
پس اگر اعتقادات صحیح باشد واعمال واقوال بسبب نقصان آلات بجهة
عدم اطلاع بر اصطلاحات رسمیه ناقص بود بموجب حدیث انما الاعمال
بالنیات نقصانی او را از ان عارض نمیگردد واگر بعکس بود یعنی عمل او کامل
واعتقاد او باطل بود او را فایده از او عاید نمیگردد ولهذا در حدیث وارد شده

که نوم العالم افضل من عبادة الجاهل بسبعین درجة ودر حدیث دیگر
وارد شده که ان الله لا ینظر الی صورکم واعمالکم ولکن ینظر الی قلوبکم
ونیاتکم ومراد از دل نفس است وجوهریه او عبارت از تخلق اوست
باخلاق حمیده بحیثیتی که آن جوهری وذاتی او شود پس اگر اعتقادات صحیحه
واخلاق حسنه وعلوم حقه ومعارف صادقه است قلت عمل وقصور در
الفاظ وعبارات ضرری ندارد واگر متخلق باخلاق ذمیمه وعلوم باطله
وعقاید فاسده بود وعبادات وطاعات بجهة هوا وهوسات ودعاوات
کند او را سودی نمی بخشد قوله آتش از عشق در جان بر فروز الخ چون غلبه
عشق وشوق موجب انجذاب قلب بسوی معشوق وفراغ دل از غیر اوست
هر گاه عشق الهی در دل متمکن گردد وتوجه از غیر وسوی زایل شود نور او
سبحانه در دل متجلی میگردد ودر ان حال سالک محو گشته مشاعر او را
از ادراکات خود باز میماند ولهذا فکر کردن در معانی وترتیب مقدمات
وعبارات ادای او را میسر نمیشود وحرفها وگفتار ناش بالهامات ودلها نگاشته
میباشد چنانچه در حدیث وارد شده که المؤمن ابله فی امور الدنیا کیس بامور
الاخرة قوله ملت عشق از همه دینها جداست الخ بدانکه ملت ومذهب عبارت

از او

از او درویشیست که هر کس بجهت خود مقرر کرده وان طریق سلوک مینماید
وچون هفتاد وسه فرقه هر یک تابع ومقلد عالمی که بانی آن مذهب بوده باشد
اند اکثر ایشان را علم بحقیقت وبطلان آن حاصل شده باشد وواضعان آن
مذاهب نیز برای وقیاسات باطله واجتهادات عاطله خود آن را وضع کرده
اند وعرفا تابع کشف وشهود وتجلیات حضرت وجود اند مقلد هیچ یک از اهل آنها
نمیباشند هر چند که اعمال وافعال موافق یکی از آن مذاهب بود وچون اختلافات
اکثر در فروع است هر گاه اصول صحیح بود اختلاف فروع بان ضرری ندارد ولیکن
بموجب حدیث من ترک الشبهات نجا من المحرمات ومن دخل فی الشبهات
دخل فی المحرمات من حیث لا یشعر هر عملی که در ان اختلافی بوده باشد آنچه
بهمه مذاهب درست باشد اختیار مینمایند مثلا در مسح رجل وغسل آن که فقها
اهل سنت وجماعت اختلافست ایشان جمع میکنند ودر گوشت ارنب وغیره که
اختلاف در حرمت وحلیت است نمیخورند وهکذا غیرها واکثر مشایخ در مذهب
شیخ خود میباشند چنانچه مخدوم شرف الدین یحیی منیری در شرح آداب المریدین
از امام قشیری رحمة الله نقل کرده که بس قبیح بود از مرید که نسبة خود کنند بمذهب
زیرا که صوفیا را نسبت بمذهبی از مذاهب مختلفه جز مذهب اهل التصوف

چه حجتهای ایشان ظاهرتر است از حجتهای دیگران و قاعده مذهب ایشان
قوی تر است از قاعده های مذهب دیگران از اصحاب نقل و اثر و ارباب
عقل و فکر و مشایخ این طایفه از این همه گذشته اند انچه دیگران را غیب است
ایشان را ظاهر است و انچه دیگران را استدلال است ایشان را کشف است و مذهب
اهل تصوف را ظاهر است و باطنی و ظاهر مذهب ایشان کار بستن ادب است
و این کار شریعت است یعنی با خلق معاملت میکنند بظاهر مذهبشان و باطن
مذهب ایشان نزول احوال و مقامات میکنند بصدق و این بحقیقت مذهب است
یعنی با حق صحبت میکنند بباطن چنانچه حکم حقیقت است بر حسب انکه حق تعالی
همی جنباند و آرام میدهد و این بنده همی جنبد و می آرامد بتصرف حق و میدهد
نشانه و هم درانجا میفرماید که چنانچه در کتابهای این طایفه مسطور است از حکم
طبقات رضوان الله علیهم بر که اهل طریقت و فقیر بوده است در مذهب شیخ
خود بوده چنانچه سلطان العارفین ابایزید بسطامی در مذهب امام جعفر صادق
بوده است و در طریقت درست نیست مرید را در مذهبی غیر مذهب شیخ خود بودن
انتهی کلامه رحمة الله و ایضا چون مذهب عبارت است از طریق سلوک حق است
و هر راهی را ابتدائی و انتهائی میباشد و چون مسافر بانتهای منزل رسد

شک نیست که آن راه دیگر نمیباشد هر چند راههای دیگر در پیش داشته باشد
همچنان عقل هرگاه سیر الی الله که بعلم و عقل است بنهایت رسانند که آن علم الیقین است
ان مذهب بعد از آن باقی نمیماند پس شروع مینمایند بسیر مع الله که آن
تجلیات است و چون این بانتهی رسد که عین الیقین است این مذهب نیز باقی
نمیماند و مذهب دیگر که آن سیر فی الله است سلوک مینمایند و چون این منتهی گشت
که مرتبه حق الیقین و فنا فی الله است از سلوک باز میمانند و دیگر مذهبی نمیماند
زیرا که سیر و سلوک تابع شعور و ادراک است و صاحب فنا در عالم لاهوت
حیران جمال غیب میباشد و شعور بغیر حق نمیدارد و لهذا چون از منصور حلاج
قدس سره سوال کردند که چه مذهب داری گفت انا مذهبی و ایه شریفه
واعبد ربک حتی یاتیک الیقین مشعر باین معنی است چه یقین را تفسیر بموت
کرده اند و موت اعم است از موت طبیعی و ارادی فافهم قوله
سعد اران در سر موسی حق نهفت ع یعنی از اسرار ولایت که حضرت
موسی علیه السلام از ان مطلع بود و از ان سبب انکار ان چوپان مینمود حق تعالی
موسی علیه السلام وحی فرمود که آنحضرت بشهود ان فایض گردید و سکر و صحو و فنا
و بقا او را حاصل شد و واردات چند بر او دست داد که شرح نمیتوان کرد

چنانچه فرموده قوله زانکه شرح این ورای آگهیست ع زیرا که دانستن
تجلیات انوار الهیه و البته بکشف و شهود است قوله ای معاف یفعل الله
ما یشاء ع مراد انست که کسی را که حق عز شانه باین مرتبه علیه فایض کردانیده
او را معاف فرموده انچه میخواهد میکند و میگوید چه او در میان نیست و حق اورا
آلت فعل خود ساخته چنانچه و بموجب یفعل الله ما یشاء حق سبحانه انچه
ارادهٔ او بان تعلق گیرد میکند و کسی را نمیرسد که بر او اعتراض نماید همچنان عرفانی
فی الله نیز اعتراض نمیتوان کرد قوله قدس سره کفر تو دینست و دینت نور جان
مراد انست که هرگاه تجلیات الهی و آثار جذبات نامتناهی حضرت پادشاهی
بر دل آگاهی غلبه نماید چنانچه از طور عقل و دایره تکلیف بیرون رود و بجوی که
بر مراعات آداب شریعت نباشد و در این حال بی ادبی او عین ادبست کما قیل

وآداب ارباب العقول لذی الهوی	کآداب اهل السکر عند اولی العقل
فلا تعذلن ان قال صب متیم	من الوجد شیئا لا یلیق بذی العقل
وفی السکر ما یجری علی السن الفتی	یضاف الی الراح المزیلة للعقل

ادب عشق جمله بی ادبیست ٭ ان العشق عشقهم ادب قوله
محرم ناسوت تو لاهوت باد ع چون لاهوت که عبارة از حیوة الهیه ساری

در اجزای عالم است محیط جمیع موجودات است و مانع از ظهور آثار و غلبه
احکام ناسوتیت و بشریت است دعای غلبه احکام الوهیة بر احکام ناسوتیت
ان حضرت از جناب عزت مینماید چه مانع از شهود عوالم غیبیه و انوار الهیه
جز حجب امکانیه نیست و هرگاه نور آفتاب حقیقت از مشرق دل عارف طالع
گردد این حجب را پاره کرده جمیع مراتب ظلمانیه امکانیه را روشن میسازد
و در این وقت بشهود حقیقت مطلقه فایض میشود چنانچه قدوه اولیا علی
مرتضی علیه السلام در جواب سوال از حقیقت میفرمایند هتک الستر لغلبة السر
قوله نقش می بینی که در آئینه ایست ع چون ذات مطلق بموجب ایه
والله بکل شیء محیط احاطه تامه بر اعیان موجودات دارد و لکن در هر عینی
از اعیان بصورت او ظاهر میگردد چنانچه صورة واحده در مرایای متعدده
مختلفة الاشکال والالوان بحسب آنها منعکس گشته برنگ انها بر می آید
لهذا هرگاه تجلی ذاتی بر سالک شود بصورت عین خود مشاهده مینماید پس
لابد است که بداند که این صورت اوست نه صورت ذات مطلق چه آن منزه از
صورتست پس اگر آن صورت را حق داند بت پرست خواهد بود چنانچه ناظم فرموده

بت پرستی چون بمانی در صور	صورتش بگذار و در معنی نگر

و شیخ اکبر قدس سره در فص شیثی از فصوص الحکم میفرماید و التجلی من الذات لایکون الا بصورة استعداد المتجلی له غیر ذلک لایکون فاذا المتجلی له ما رأی سوی صورته فی مرآة الحق و ما رأی الحق و لایمکن ان یراه مع علمه انه ما رأی صورته الا فیه کالمرآة فی الشاهد اذا رأیت الصور فیها لاتراها مع علمک انک ما رأیت الصور او صورتک الا فیها ق این دهان کر حمد تو ور سپاس ش یعنی البته تو باد که هر کونه حمد و سپاسی که حق را میکنی مانند مثل حرفهای نافرجام و بیهوده آن شبان است که لایق جناب حق عز شانه نیست پس سعی کن که درد و سوز او بهر سانی شاید که حق سبحانه برحمت واسعه خود از او قبول نماید ق حمد تو نسبت بدان کر بهتر است ش مراد آنست که چون مقید را ادراک مطلق ممکن نیست و حمد کسی کردن بعد از معرفت اوست پس حمد تو نسبت بان چوپان هر چند بهتر باشد نسبت بجناب حق ابتر و لایق نخواهد بود و لهذا رسول خدا صلعم میفرماید لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک ق ... چند کویی چون غطا برداشتند ش یعنی هر گاه غطا از پیش دیده بصیرت برداشته شود بر تو تحقیق خواهد کشت که ذات حق ورای ادراکات خلقیه است و بسیار خواهی کفت که آنچه خلق ...

3

حق می پندارند مخلوقیست از مخلوقات او سبحانه چنانچه حضرت امام محمد باقر میفرمایند کل ما میزتموه باوهامکم فی ادق معانیکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم ق در سجودت کاش رو کردانیی ش یعنی در سجده که میکنی کاش اندکی دل بجانب حق میکردانیدی و معنی سبحان ربی الاعلی میدانستی یعنی ان ربی منزه من سجدة اللفظ المشوبة بالتصورات الوهمیة و اعلی من ان اقدر علی تجدته ق این زمین از لطف حق وارداتر ش یعنی زمین که نجاسات و کثافات را میکیرد و گل و میوه بار میدهد بسبب آنست که از لطف و رحمت رحمانی نصیب دارد پس حق عز شانه که عین رحمت و مبدا اللطف و عنایت است و بموجب رحمتی وسعت کل شیء رحمت او جمیع ذرات را فرو گرفته چگونه طاعات و عبادات ناسزای بندگان خود را بسبب عیب و نقصان قبول نفرماید حاشا بلکه هر گاه توجه بنده بحق بوده باشد و درد و سوزی مثل آن چوپان داشته باشد هر چند عبادتش معیوب و ناسزا بود مردود نمیکرداند و اگر توجه شوق او بسوی غیر حق بود هر چند عبادتش کامل بود مقبول جناب الهی نمیکردد و نعم ما قیل ق کیرم که هزار مصحف از برداری ش سود ت نکند چو نفس کافر داری ق سر را بزمین چه مینهی بهر نماز ش آنرا بزمین بنه که در سر داری ق

[illegible]

کفت و الیس رضیه ام من در دماب ش اشارتست بایه یقول الکافر یا لیتنی کنت ترابا یعنی کفار خواهند کفت در روز قیامت که کاشکی من خاک میبودم یعنی آفریده نمیشدم یا امروز خاک بودم و زنده نمیکردیدم مراد بعضی کفته اند که بعد از حشر وحوش و جزای اعمال ایشان را خاک میکنند و کافران چون این می بینند حسرت میخورند و تمنای حالت ایشان میکنند ق روی واپس کردنش از حرص و آز ش یعنی روی واپس کردن کافر و بدنیا نکریستن بسبب حرص و آز اوست در روی در حق آوردن مومن از صدق و نیاز اوست بحق عز شانه ق میل روحت چون سوی بالا بود ش اشارتست بانکه سیر نفوس یا علوی است یا سفلی اگر میل او بجانب عالم بالا که عالم الهی است بوده باشد بعد مفارقت از بدن بان عالم راجع میکردد و درجه درجه عروج مینماید تا باعلی علیین میرسد چه سایر در طریق تا بمنزل و منتهای سیر خود نرسد قرار نمیکیرد و منتهای سیر عروجی اعلی علیین است که انا لله و انا الیه راجعون و اگر میل روح بجانب اسفل است غروب میکند در مرکز خاک و تا بمنتهای سیر خود که اسفل سافلین است نرسد قرار نمیکیرد زیرا که حق سبحانه غروب کننده را دوست نمیدارد که لا احب الافلین

باالجمن

[illegible]

... موسی علیه السلام ... حضرت حق ...

کفت موسی ای کریم کارساز	ایکه یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل	چون ملایک اعتراضی کرد دل
کرچه مقصود است نقش ساختن	واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن	مسجد و سجده کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را	جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است	لیک مقصودم عیان و رؤیت است
آن یقین میگویدم خاموش کن	حرص رؤیت گویدم نی جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش	کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرض کردی نور آدم را عیان	بر ملایک گشت مشکلها بیان

جواب حضرت موسی علیه السلام ... حق سبحانه و تعالی

حشر تو گوید که سر مرگ چیست	میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست	سابق هر بیشه آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف	وانگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان	بر نویسد بروی اسرار آنگهان

[illegible]

وقت شستن لوح را باید شناخت | که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند | اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل بر آرند اول از قعر زمین | تا بآخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار | که نمی‌دانند ایشان ستر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را | می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال در بار گران | می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین | اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست | تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا | حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست | سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست | آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست | آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد | دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار | تو که در حسی سبب را گوش دار
انکه بیرون از طبایع جان اوست | منصب خرق سببها آن اوست

بی

بی سبب بیند نه از آب و گیا | چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل | این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب | پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان | سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم سوز شد | خلوت شب در گذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را | جز بدرد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای | لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت | طالع خر نیست ای تو خر صفت
نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت | پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن | طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار | تو ازو بستان و وام جان گذار
سالها خر بنده بودی بس بود | زانکه خر بنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مراد از نفس تست | کو بآخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست | فکرش اینکه چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت | در مقام عاقلان منزل گرفت

زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف | از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیف عقل تو ای خربها | این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته رنجور دل | هم ازو صحت رسد او را مهل
ای مسیح خوش نفس چونی ز رنج | که نبود اندر جهان بی مار گنج
چون بود عیسی ز دیدار جهود | چون بود یوسف ز اخوان حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر | چون شب و روزی مدد بخشای عمر
آه ازین صفراییان بی هنر | چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق | با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین | دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر | تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنین آمد ز ما | ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو ایا کحل عزیز | که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب | از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند | این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود | تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود

عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای جفای تو نکوتر از وفا | ای ز تو مر آسمانها را صفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود
عاقل آرد معرفت را در بیان | جاهل آرد معرفت را در زبان
دوستی با مردم دانا نکوست | دشمن دانا به از نادان دوست
گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

لغت گرنز با مرد و زای عجمی و کاف و میم هر دو مضموم طفل نو سخن که هنوز سخن درست نتواند گفت و بفتح اول و ضم ثالث الفاظ نادرست لابه تملق و فروتنی و چرب زبانی و لعب و بازی و سخن است مستهان خوار شده اساس بفتح بنیاد و اصل معین بفتح آب روان حفت پیچانیده شد تلخیها و خدمتکاران و خدمت کردن و گرداگرد چیزی برآمدن کما فی قوله تعالی وتری الملائکة حافین من حول العرش کارزار بمعنی حرب و جنگ است و اجتهاد مجاهده بالنفس است خرق پاره کردن گوش دار بمعنی نگاه دار است و بمعنی انتظار نیز آمده و هر دو معنی درین مقام مناسب است غمر بفتح احمق و نادان زرق بفتح کبود چشم زحیر بفتح پیچش شکم و بمعنی نفس کشیدن و نالیدن [illegible]

نایه خون نابه وزرد آبه را　　چوشش دادن ازبرای لا بودا

که چنانکه زرد آب وخون دربدن بجوش اید بسبب حرارتی غریبه موجب فساد

وامراض وعلل بدنیه میشوند همچنان اهل ظلم وطغیان وبغی وعدوان

چون تجلی قهاری وغلبه نار جباری که نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئدة

بدان مشعر است چون بجوش آیند موجب فساد در بدن انسان کبیر میکردند

ومومنان وموحدان را بقتل می آورند وشک نیست که این سر بری

بازی گری نیست چه فعل حکیم بی حکمتی نمیباشد شعر　درخشیدن لاجوردی سپهر

همان گردگشتن ماه ومهر نپندار کز بهر بازی گریست سراپرده ای چنین سرسریست

وچون حضرت موسی عم این معنی را بعلم الیقین میدانست لیکن میخواست

که سر آنرا بعین الیقین مشاهده نماید تا اطمینان قلب او حاصل شود چه آن

جز بمشاهده حاصل نمیشود چنانچه حضرت ابراهیم عم در جواب حق عز شانه

اولم تؤمن گفت بلی یعنی ایمان دارم وبعلم الیقین میدانم ولکن لیطمئن قلبی

ای بعین الیقین وباین معنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده

من یقین دانم که عین حکمتست　　لیک مقصود دم عیان در رویت

قوله مر ملایک را نمودی سر خویش الخ مراد آنست که ملایکه بعلم الیقین

میدانستند که خلقت آدم خاکی بیدین جلال وجمال وتکریم او که ولقد کرمنا

بنی آدم وملایکه مقربه را بسجده او امر فرمودن فی حکمتی عظیم خواهد بود لکن چون

بمرتبه عین الیقین فایز نکردیده بودند قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها ودل

میداشتند واطمینان ایشان حاصل نمیشد چون حق سبحانه بموجب یا آدم

انبئهم باسمائهم انوار اسما وصفات واسرار شیونات ذات مقدس

سمات خود که در آدم ودیعت گذاشته بود بایشان نمود مطمئن گشته سجده

اطاعت وانقیاد او را طیب خاطر کردند قوله حشر تو گوید که سر مرگ چیست

از اینجا شروع است در جواب حضرت موسی عم وحاصل جواب آنست که چون

اسما وصفات الهی متقابل میباشند وهر یکی سلطنت وغلبه مظاهر خود بر مظاهر

دیگر از حضرت رب الارباب مسئلت مینمایند وبموجب ایه شریفه اجیب

دعوة الداع اذا دعانی فیاض مطلق وجواد حق دعای هر یک را باجابت

مقرون میسازد لهذا گاهی مظاهر لطف ورحمت را غالب ومظاهر قهر را

مغلوب میسازد وگاه بعکس تا آثار جمال وجلال در هر حال در عالم شهادت

وغیب ظاهر وباهر باشند وموجب معموری هر دو عالم شود چه مرگ که در عالم

شهادت آثار جلال وقهر است موجب خلاص روح علوی است از حبس عالم

وقید بدن وباعث تعمیر عالم برزخی است که بعد از نشاه دنیاست که شیخ اکبر

قدس سره آنرا برزخ مثالی نامیده زیرا که اهل آن عالم نفوس مفارقه از ابدان

انسانیه اند وچنانچه اوراق اشجار منشاء ظهور اثمار واثمار است که علت

غائی غرس اشجار است همچنان وجود حیوانات وبهایم وهوام از نوع

منشاء وجود انسان کامل است که ثمره شجره وجود ومنشاء عالم غیب وشهودست

چه هر یک از انها محتاج الیه نظام کل اند بیت اگر کناس نبود در ممالک

همه خلق او فتند اندر مهالک لهذا حق عز سلطانه اشرار وکفار را قبل از وجود

ابرار واخیار ایجاد فرموده وباین معنی اشاره فرموده قوله میوه ما گویند شجر

وچون بموجب رحمتی وسعت کل شیء ورحمتی سبقت غضبی رحمت او مقتضی

آنست که اهل جنت زیاده بر اهل جحیم باشند ابواب جنت را هشت وابواب جحیم را

هفت مقرر کرده واکثر اوقات اشرار وکفار را غالب بر مومنان وموحدان

میکردانند تا موجب نجات ایشان از جحیم وحصولشان بجنات نعیم کردد قوله

حفت الجنة بالمکاره وحفت النار بالشهوات الخ وحی دیگر بحکمه غایت جان

میفرماید که حق تعالی از روی لطف وکرم بلایا ومحن بر بندکان خاص خود نازل میسازد

تا روی دلشان بجانب خود کند واز توجه بدنیای دنی باز آیند قوله خلق را باتو دلان

بد خو کند تا ترا ناچار رو آن سو کند قوله تخم مایه آتشت شاخ تر است الخ

یعنی چنانچه شاخ تر تخم است از ماده آتش برای دنیوی که آن چوب خشک است

همچنان تردامنی وارتکاب شهوات نفسانیه تخم است ازبرای ماده جحیم که آن

تحقیق نفس است باطلاق اهل دوزخ ودر لفظ آتشت اشارتیست بآنکه اهل

جهنم آتش خشم وغضبی که در حیوة دنیاویه در دل افروخته با خود میبرند در دوزخ

بان معذب میکردند چنانچه حدیث شریف انما هی اعمالکم ترد الیکم بان ناطقست

وایه شریفه النار یعرضون علیها غدوا وعشیا ویوم تقوم الاشهاد بران

اشعار دارد وهمچنین اهل جنت چون در حیوة دنیاویه باتش ریاضات

ومجاهدات سوخته وبنار شوق وعشق حق محترق کشته دل را بانوار تجلیات

قدسیه الهیه منور ساخته اند قرین حوض کوثر اند وجنات ونعمای از ادل

ذخیره کرده بعد از انتقال ازاین نشاه با خود میبرند ولهذا هر کسی را از اهل جنت

ونار مرتبه ایست معین وثواب وعقاب خاص بحسب اعمال واخلاق مکتسبه در نشاه

دنیویه ولهذا در حدیث وارد شده که الدنیا مزرعة الاخرة قوله هر که در زندان

قرین محنتی است الخ اسرار است بانکه نه همین ثواب وعقاب اخروی جزای اعمال

حسنه وسیئه است بلکه در دنیا بلایا ومحن وعطایا ومنن که کسی را میرسد جزای

اعمال خیر یا شری است که ازو صادر گشته قوله بی سبب میدید چون دیده سد کند
اشارتست بانکه اعمال و افعال که موجب ثواب نعیم و عذاب جحیم میگردد اسبابی اند
بجهت جریان حکم قضا و قدر الهی چه ارتکاب اعمال هم بتقدیر اوست و هرگاه
کسی را چشم دل گشاده گردد و بنور بصیرتش از اسباب گذشته بمسبب رسد
اعمال را بلا واسطه بحق نسبت میدهد و در پس پرده اسباب نمی‌ماند قوله
ده ده چون دلدار ما غم سوز رسد ا اشارتست بانکه چنانکه وصال معشوق
مجازی بیشتر در ظلمت شب میسر می‌آید همچنان وصال معشوق مطلق و تجلی
انوار حق جز بریاضات شاقه که موجب خراب بدن و ظلمت و کدورت تن بود
حاصل نمیگردد و چون وصال یار حاصل شود نور جمالش در دل متجلی گردد
شب فراق ظلمانی بصبح وصال نورانی مبدل گشته خس و خاشاک غموم و هموم
هجران بنار شوق محترق میگردد و انگاه خلوت با معشوق در هر حال میسر شود
و چون حصول این عطیه عظمی جز بریاضات بسیار و مجاهدات بیشمار حاصل
نمیتواند شد حکیم اوحدی میفرمایند ع اوحدی شصت سال سختی دید
تا شبی روی نیکبختی دید ع فرموده قوله جز بدرد دل مجو دلخواه را
زانکه زه زه هست مراد نفس نیست ا اشارتست بحدیث اخروهن من حیث

اخرهن الله یعنی زنانرا در صف نماز موخر دارید بر مردان چنانچه حق تعالی
ایشانرا موخر داشته است در ایجاد و حضرت مولوی قدس سره زنانرا اشارت
بنفس کرده اند زیرا که چنانچه زن در مرتبه انفعالیه است از مرد و ازو موجود گشته
همچنان نفس منفعل است از عقل و ناشی است ازو و مراد و انست که نفس را در امتثال
نماز موخر باید داشت بر عقل و سعی باید کرد که تابع روح شود و مزاج او گردد
نه انکه عقل رای رو نفس و تابع هوا های او کند قوله گر عیسی گشته رنجور دل
چون انسان کامل مظهر عقل کل است استقلال فرمود از ذکر ظاهر بمظهر اشاره بانکه
نبی یا هر عصری و ولی هر عهدی عیسی زمان و مسیحای وقت خود است و در معالجه
امراض نفسانیه تو ید بیضا میتوانند نمود اما تو را انقیاد و فرمان او باید کردن
و بر مجاهدات و ریاضات که تحمیل کنند تن باید در داد تا صحت یابی چنانچه مریض را
شربت تلخ از دست طبیب نفس باید کرد تا شفا یابد قوله ای مسیح خوش نفس چونی
زرنج ا چون انسان کامل را مباینت تامه با سایر خلق میباشد و ان موجب
عداوتست لهذا هر یک از انبیا و اولیا را دشمنان جنی و انسی میباشند
که پیوسته در پی ازار و اضرار ایشان سعی مینمایند چنانچه ایه شریفه لقد جعلنا
لکل نبی عدوا شیاطین الانس والجن یوحی بعضهم الی بعض زخرف القول غرورا

جان ناطق است حضرت ناظم قدس سره اشاره بانمعنی میفرماید که
ای مسیح خوش نفس ا پس مراد از مسیح عیسی و یوسف و گنج انسان
کامل و از رنج و مار و جهود و اخوان سایر خلق است که اعدای ایشانند
و همچنین مراد از صفرائیان این جماعت اند قوله از عسل ما سرکه در دنیا و دین
عسل کنایه از رسول است و سرکه از اولیا که خلفاء انحضرت اند و درین
بیت اشارتیست بانکه توسل بجناب رسالت پناهی بدون توسل
بخلفای او یا توسل بخلفا بدون توسل بان حضرت مفید نیست چنانچه
نوشیدن عسل تنها یا سرکه بتنهایی دفع صفرا نمیکند بلکه لابد است
از امتزاج این هردو تا مفید آید قوله کان عودی بر تو گر اتش زنند
خطاب بحضرت خاتم انبیا ص میفرماید که چون تو مظهر رحمت مطلقه حقی هر چند
امت بر تو ظلم کردند در شان ایشان دعای بد نکردی چنانچه انبیای سابق
امت خود را بدعای بد هلاک ساختند بلکه هدایت ایشانرا از حق سبحانه
طلب نمودی که اللهم اهد قومی فانهم لا یعلمون پس تو بمنزله کان عودی
که اگر اتش زنند عالم را معطر میسازد و از سوختن کم نمیگردد و مثل
نوری که از هبوب ریاح خاموش نمیشود چنانچه شمع و چراغ از وزیدن باد

خاموش میشوند قوله ای جفای تو نکوتر از وفا اشارتست بحدیث عداوة العاقل خیر من محبة الجاهل

در کافتن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می آمد سوار — در دهان خفته‌ای میرفت مار
آن سوار آنرا بدید و میشتافت — تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد — چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود — گشت حیران گفت آیا این چه بود
خفته از خواب گران چون برجهید — یک سوار ترک با دبوسی دید
همچو با ترک و دبوس گران — چونکه افزون کوفت او را شد دوان
برد او را زخم آن دبوس سخت — زو گریزان تا بزیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته — گفت ازین خور ای بدرد آمیخته
سیب چندان مر ورا درخورد داد — کز دهانش باز بیرون میفتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا — قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز — تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید — ای خنک آنرا که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم — ملحدان جایز ندارند این ستم

بیهده خون ازو هام با سخن ... ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان میکرد او نفرین نو ... اوش میزد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد ... میدوید و باز در رو میفتاد
ممتلی و خوابناک و سست بد ... بر سر و پایش هزاران زخم شد
تا شبانگه میکشید و میگشاد ... تا ز صفرا قی شدن بروی فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو ... مار با آن خورده بیرون جست ازاو
چون بدید از خود برون آن مار را ... سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت ... چونکه دید آن دردها از وی برفت
گفت تو خود جبرئیل رحمتی ... یا خداوندی ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم ... مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران ... من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری ... صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی پی سود و زیان میجویدش ... لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آنرا که بیند روی تو ... یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا ... چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای

ای خداوند و شهنشاه و امیر ... من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه زین حال اگر دانستمی ... گفتن بیهوده نتوانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش‌خصال ... گر مرا یک رمز میگفتی ز حال
لیک خاموشی کرده می آشوفتی ... خامشانه بر سرم میکوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست ... خاصه این سر را که عقلش کمترست
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار ... آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن ... زهرهٔ تو آب گشتی در زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار ... ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود گر گویم براست ... شرح آن دشمن که در جان شماست
زهرهای پردلان هم بردرد ... نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز ... نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود ... همچو بره پیش گرگ از جا رود
مرد را نی خواب ماند نی خورش ... پس کنم ناگفته‌تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم ... دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود ... مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود ... دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین ... برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر ... مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست ... با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب ... ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نی قوت خوردن بدی ... نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر میراندم ... رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی ... ترک تو کردن مرا مقدور نی
هر زمان میگفتم از درد درون ... اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها میکرد آن رسته ز رنج ... کای سعادت وی مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف ... قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا ... کان لب و چانه ندارم وان نوا
دشمنی عاقلان زینسان بود ... زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال ... این حکایت بشنو از بهر مثال

اللغات دبوس بضم و تشدید گرز و تازیانه و عمود آهنی است ستبر

با اول و ثانی مکسور خشم و کینه و جنگ و خصومت است جنایت بکسر گناه کردن الحاد بکسر از حق روی گردانیدن ژاژ بهر دو زای فارسی کنایه از سخنان هرزه و بیهوده است آشفتن و آشوفتن بهم برزده شدن و پریشان گشتن است کالیوه بمعنی سرگشته و گیج شده است دمار بفتح هلاک و از تن برکندن نیاز بالکسر احتیاج و حاجت بوبکر ربابی نام مردی بود که در هزل و مسخرگی و سخنان مضحک گفتن نظیر نداشت گویند بعد از این خاموشی اختیار کرد تا باقی عمر اصلا سخن نگفت و نیز میگویند که یکی از اولیای مجذوب و مستور الحال بوده که مدت هفت سال خاموشی اختیار کرد و با کسی سخن نکرد چانه بجیم فارسی گرداگرد دهان نوا بتازی قوت و سپاه لشکر را گویند ابتهاج بکسر شاد شدن ضلال گمراه شدن و هلاک شدن و باطل شدن و متغیر شدن است بدان ایدک الله تعالی که این حکایت اشارتست بآنکه ما عاقلان خفتگانیم مار خون خوار نفس اماره در درون ما رفته و در راه عداوت قاصد خون ما گشته کما اعدا عدو نفسک التی بین جنبیک و حضرت خاتم انبیا محمد مصطفی ص آن سوار نیکوکار است که بمعالجه اوامر و نواهی قاصد دفع آن مار گشته کاری طعام

وراند که کلوا مما رزقکم الله وگاهی در بیابانها دواند که ولله علی الناس
حج البیت من استطاع الیه سبیلا واین ریاضات و مجاهدات وکشش
احکام تکلیفات از آنجهت بر تو فرماید تا آنکه آن مار خونخوار از تو بیرون آرد
و چون شرح این دشمن که در اندرون ماست بیان وافی استقصا نمیتوان
نمود که لو تعلمون ما اعلم لضحکتم قلیلا ولبکیتم کثیرا خاموش گشته باد و نیز [illegible]
عبادات و طاعات معالجه با عاصیان مینماید قوله چونکه از عقلش
فراوان مدد [illegible] اشارتست بانکه عقول جزویه را بحسب استعداد مدد واعانه
از عقل کل میرسد چنانکه حضرت شیخ اکبر قدس سره میفرماید شعر
قلمی ولوحی فی الوجود یده [illegible] قلم الاله ولوح المحفوظ قوله داود دست چون
در آهن نرم [illegible] آهن کنایه از قلوب قاسیه اهل غفلت است که بدست کاری
حضرت رسالت پناهی و آتش کاری ریاضات و مجاهدات نرم میکرد
قوله تا محال از دست من حالی شود [illegible] محال کنایه از توجه قلوب قاسیه است
بجانب حق عز شانه چه اکثر نفوس بسبب استغراق در بحر غفلات و تشتت
بذیل جسم و جسمانیات و حب شهوات میلشان بعالم قدسیات و توجهشان
بانوار قاهرات محال است و مرغ پر برکنده عبارت از روح است که چه بسبب توجه

نفس

نفس بعالم جسم و جسمانی او نیز باین عالم توجه نموده و شوق بعالم قدس
که بال پرواز اوست باقی عالم از او زایل گشته قوله چون یدالله فوق ایدیهم بود
اشارتست بانکه افعالی که خارق عادت است مثل نرم شدن آهن در دست
حضرت داود علیه السلام و انشقاق قمر در دست حضرت خاتم الانبیا علیه السلام و غیرها از
تاثیرات دست بشری نیست بلکه از تاثیر قدرت کامله حق است عز شانه
در دست آن کامل مظهران گردیده چنانکه آیه شریفه ان الذین یبایعونک
انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم بران ناطق است و چون این چنین دست
مظهر دست حق است لهذا باشاره او قمر منشق میکرد و [illegible] آفتاب بعد
از غروب رجعت مینماید و آتش نمیسوزاند اعتماد کردن آن شخص بر تملق دو غازی

از دو ماهی خرس را در میکشید   شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد   آنزمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند   آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان   وان طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمت اند   همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری میکنی یکبارگیش   گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیر مرد   در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود   هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا پستیست آب آنجا دود   هر کجا مشکل جواب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست   تا بجوشد آب از بالا و پست
تا سقاهم ربهم آید خطاب   تشنه باش الله اعلم بالصواب
آب رحمت بایدت رو پست شو   وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید سر بسر   بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع   بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبه وسواس بیرون کن ز گوش   تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب   تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام   تا که ریح الله آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر   تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی   تا برون آیند صد گون خوبروی
کنده تن را ز پای جان بکن   تا کند جولان بگرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن   بخت نو دریاب از چرخ کهن

ورنمی

ورنمی تانی بکعبه لطف پر   عرضه کن بیچارگی بر چاره گر
زاری و گریه قوی سرمایه ایست   رحمت کلی قوی تر دایه ایست
دایه و مادر بهانه جو بود   تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید   تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش   تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوهوی باد و شیرافشان ابر   در غم ما اند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای   اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول   میکشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید   آن ندا میدان که از بالا رسید
وان ندایی کان ترا حرص آورد   بانگ گرگی دان که او مردم خورد
این بلندی نیست از روی مکان   این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر   سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست   گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آنجاست از روی شرف   جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق آمد   در عمل فوقی این دو لایق است

وان شرار از روی مقصود خوش است / زاهن و سنگ است زین رو پیش خوش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تن اند و جان شرر
کان شرر کامد ز زمان واپس تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق تر است / در هنر از شاخ او فایق تر است
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
سوی خرس و اژدها کردیم باز / زانکه طولی دارد اظهار مجاز
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
ماکران بسیار لیکن ور کاین / ماکران وان و هو خیر الماکرین
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حجاب گور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر رود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او توی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرس در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / زین خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌اش را تو خوش و مرحوم کن

اللغات وا ودی بمعنی پرسش است مستخف خوار کرده شده فایق درگذشته وافزون آمده مجاز بالفتح ضد حقیقت و لفظی که در غیر موضع خود مستعمل باشد هلا بالفتح و تخفیف کلمه تنبیه است قوله هر کجا دردی دوا آنجا رود در این ابیات اشارتست بانکه نفحات الهیه بموجب ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها پیوسته هوای عالم امکان را معطر داشته و روایح نسیمات مسکیه فضل و رحمت او سبحانه بموجب ولولا فضل الله علیکم ورحمته ما زکی منکم من احد ابدا فضای این جهان را معنبر ساخته لیکن تا سده خیشوم که بسبب نزله زکام هوی و هوا در مسام مشام حادث گشته مرتفع نگردد استشمام ان میسر نباشد و امطار سحاب واسعه او سبحانه بموجب ورحمتی وسعت کل شیء علی الدوام در فیضان است اما در ارض موات استعدادات رستن ازهار معارف و حقایق ممکن نیست قوای ادراکیه تا صحیح نباشد ادراک این سعادات نتواند شود و چشم دل از رمد جهل و سبل عمی تا نجهد مشاهده گلزار عالم غیب دست ندهد و تا دیوار خودبینی خراب نگردد

ارض وجود قابل جریان آب لطف و رحمت نشود و انهار ماء معین معرفت در او جاری نگردد و تا سالک بوادی شوق و محبت را عطش صادق حاصل نشود و بخطاب مستطاب وسقاهم ربهم شرابا طهورا فایض نتواند شد بحر رحمت همیشه در جوش است و اهل محبت همیشه در نوشانوش پس طالب لازم است که تشنگی حاصل نماید تا باب حیوة معرفت بنوشند و از جمله نفحات الهیه اولیا اند که ستون خللهای جهان و طبیبان رخنهای نهان اند شیوه ایشان مهربانی و رحمت و فضل ایشان چون عطای حق بی علت و رشوت باشد چاره جویی ایشان جز بیچارگی نیست و سبب جست و جوی ایشان جز آوارگی نه سرمایه رحمت ایشان اشک سرخ و روی زرد و پیرایه دربان در افت ایشان محبت و درد است و باین معنی اشاره فرموده که هر کجا دردی دوا آنجا رود هر کجا فقری غنا آنجا رود و در این اشارتیست بانکه عدم منشا وجود است چه ایجاد موجود و تحصیل حاصل و آن باطل است قطب بن محیی در یکی از مکاتیب خود میفرماید که فقیر خواهان و دهنده باشد و غنی خواهان ستاننده پس تقرب بفقیر بچیز باید جست و تقرب بغنی بی چیزی خدا عز و جل غنی است پس تقرب باو به بیچیزی باید جست پس بیچیزی و نامرادی و تهی

وصید سالکان است بسوی خدای تعالی پس ازان به تنک نیاید
ای دل من مومن در دنیا مسافر است و مسافر هرگز از مشقت خالی نباشد
که گفته اند المومن لا یخلو من ذلة او قلة او علة قوله آب کم جو تشنگی آور بدست
آب کنایه از تجلیات الهیه است و بالا اشارتست بروح و پست به بدن
و تشنگی عبارت از عطش است که ان شدة شوق است بشهود جمال محبوب
و شوق حرکت دل عاشق و انجذاب اوست بسوی معشوق و هرگاه شوق
غالب شود بنحویکه غیر معشوق در دل نیاید و اضطراب عظیم او را بهم رسد
که صبر نتوان کرد انرا قلق گویند و هرگاه ازین مرتبه ترقی کند و قلق عظیم شود
چنانچه ساکن نگردد جز بوصال معشوق انرا عطش گویند و این عطش مبدا
تجلیات قدسیه الهیه است و اینمعنی اشاره فرموده که تا سقاهم ربهم اید
تشنه جوش و الله اعلم بالصواب قوله آب رحمت بایدت رو پست شو
پست شدن کنایت از موت ارادی است بچار موت که موت ابیض و اخضر
و اسود و احمر است که سابق مذکور گردیده و خمر رحمت عبارت از واردات
غیبی که موجب سکر و فنای سالک است قوله رحمت اندر رحمت آمد تا بسر
اشارتست بانکه تجلی الهی را حدی و نهایتی نیست و بهر تجلی سالک را

المستفاد

استعداد تجلی دیگر اشمل ازان حاصل میگردد زیرا که اول تجلی که بر عارف
وارد میشود تجلی اسمی است که رب اوست و بعده اسم دیگر که رب برزخ اوست
و همچنین تا باسم اعظم که رب محمدی است و منتهای مراتب تجلیات اسمائیه
صالحه این شریفه و ان الی ربک المنتهی مشعر بان است و باینمعنی اشاره کرده
بلفظ تا بسر پس بر سالک لازم است که بتجلیات جزویه سر فرو ناورد
و وصول باعلی علیین مرتبه حقیقت را پیش نهاد خود کند و دست از مجاهدات
و ریاضات که موجب علو درجات است باز ندارد و در تهذیب اخلاق کوشد
و پیوسته بتضرع و زاری از جناب باری توفیق عروج بر معارج ارتقاء و وصول
بمقام قاب قوسین او ادنی مسئلت نماید تا از فیض فضل او بسعی نه بانی
فایض گردد و ابیات بعد این در تقریر اینمعنی است قوله پاک کن دو چشم را از موی عیب
پاک داشتن چشم کنایت از بستن چشم است از رویة صور عالم جسم و جسمانی
و موی عیب عبارت از صور منعکسه در جلیدیه است چرا که چشم می بیند
یا گوش میشنود یا بقوه دیگر از قوای جسمانیه آدمی ادراک میکند صورت
ان در حس مشترک باقی میماند و در وقت غیبوبة ان نفس خیال ان میکند
و از توجه بعالم غیب باز میماند چنانچه در دو فقرا اول فرموده قوله پی حس و لی گوش

دلی فکرت سوده تا خطاب ارجعی را بشنوید قوله دفع کن از مغز و از
بینی زکام اشارتست بحدیث ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها
و شرح آن در دو فقرا اول مذکور گردیده قوله کنده تن را رهای جان بکن
اشارتست بانکه روح جوهری مجرد و ملکوتیست که مقید بقید بدن ناسوتی
گردیده و از سیران و طیران در عالم انوار مقدسه علویه باز مانده و هرگاه موت
ارادی ازین قید نجات یابد بوطن اصلی و مقر حقیقی خود رجوع مینماید که انا لله
و انا الیه راجعون و اینمعنی را عارفی گفته

دل ز قید جسم چون ازاد گردد دا شود
چون حباب از خود کند قالب تهی دریا شود
قفل دل را نیست مفتاحی بغیر از سیح

سنگ زن بر سینه تا این در وا شود قوله فی السماء رزقکم بشنیده
اشارتست باین شریفه فی السماء رزقکم و ما توعدون الایه و تفسیر این آیه
بر چند وجه گفته اند یکی آنکه قسمت ارزاق شما در آسمان شده و ملایکه موکل
بارزاق عباد اند نازل میسازند رزق شما را و دیگر آنکه پروردگار شما است رزق شما
پس سعی شما در تحصیل ان بیفایده است و وجوه دیگر نیز گفته اند و مراد حضرت
مولوی قدس سره انست که چون نفس انسانی را تعلق به بدن غالب باشد
ملایمات او را از اکل و شرب و لباس و غیر ان طالب میباشد و طلب ان

و توجه بان موجب غفلت از عوالم سماویه و انوار مجرده است و چون این امور
بموجب و فی السماء رزقکم و ما توعدون از قضایای حتمیه الهیه است که
تغییر و تبدیل دران نیست پس حرکة تحصیل ان از معرفت یزدانی و دست
باز کشیدن و از عروج سمای قرب باز ماندن و بارض طبیعت زمین گیر گشتن
و از انوار عوالم قدس و نفحات ان عالم ما لا عین رات و لا اذن سمعت
و لا خطر علی قلب بشر محروم گشتن نهایت ظلم است بر نفس خود و میتواند بود
که مراد ان باشد که رزق شما که انسان حقیقی روح انید در سما است
که ان نور و ضیا و اطعمه شهیه جناب قرب حضرت کبریاست که ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقینی بان گویاست و انچه در ارض شما را حاصل است
رزق ابدان شما است که ان لباس و جامه ایست عاریتی و بالفعل از این
لباس برهنه خواهید گردید پس سزاوار نیست که عمر عزیز را صرف جامه عاریتی
ونقاد دوخت ان کنید و از رزق حقیقی خود را محروم سازید قوله ترس
ترس و نومیدیت دان اواز غول اشارتست باین شریفه الشیطان یعدکم
الفقر و یامرکم بالفحشا قوله هر خدای کو ترا بالا کشید اشارتست به تتمه آیه
که والله یعدکم مغفرة منه و فضلا والله واسع علیم و چون بالا کشیدن

سوم هم بلندی مکانی بود فرمود اینها بلندی نسبت از دوی مکان
و ز سنگ و آهن اول و پایان شرر اشارتست بانکه علت فاعلی هرچند
در ظاهر موخرست از علل دیگر اما در حقیقت مقدم است بر همه بجهت آنکه مقصود
بالذات اوست و ز ما کران بسیار لیکن در کهین اشارتست بانکه حیوانات دیگر
هرچند مخصوص انسان است لیکن چون آن فوقیت عقلی که این رفیع مقام ازوجود
و غیر آن گرد و معقول متفاوت بالذات اند و در افراد بشر نیز متفاوت و
میباشند و در انسان کامل که خلیفه حق است کمال ظهور دارند مظهر انوار
متفاوت و شدت و ضعف میدارد و در انسان کامل بکمال میباشد و در حق
عرش نه اکمل است چنانکه میفرماید و مکروا و مکر الله و الله خیر الماکرین و
هرچه در پستی است آمد از علا یعنی هرچه از صفات کمالیه در عالم سفلی است
دیده میشود از عالم اعلا برو فایض گردیده چه صفات کمال مختص جناب الهی است
که باعیان منعکس گردیده چنانکه در مقدمات تبیین گشت پس بر عاقل لازم است
که توجه بحق نماید و از غیر او نظر ببندد و آنچه میخواهد از او مسئلت نماید چنانکه
در تسبیح خطاب برسول (ص) وارد گشته کن ابدا عن الخلق فلیس یا ابن ادم
تعیبک معنی فان ... ولا تجعل قلبک متعلقا بالدنیا فانا خلقتک لعبادتی

دیدن

یا ابن ادم ان رضیت بالقسمت لک اریحت قلبک و بدنک وانت محمود وان
لم ترض بالقسمت لک سلطت علیک الدنیا حتی ترکض فیها رکض الوحش
فی البریة ثم و عزتی و جلالی لاتنال الا ما قدر لک وانت مذموم و
چشم را در روشنایی خوی کن مراد از چشم عین البصیرتست واز روشنایی
انوار عالم غیبست و چون نفس انسانی مالوف بعالم جسم و جسمانی میباشد
توجه بعالم غیب نمینماید و مراقب آن نمیشود پس بر طالب لازم است که اولا
ترک مالوفات و شهوات بدنیه کرده نفس را متوجه عوالم غیبیه دارد و مراقب
انوار آن عالم شود و خطرات و خیالات غیر او را از دل دور سازد و این امر
در غایت صعوبت است بدون ریاضات و مجاهدات بسیار میسر نمی آید
و چون این خوی و عادت را کرد ابتدا ذوق و شوق بهم میرسد که دیگر توجه
باین عالم برو دشوار میشود و در این حال سالک بهر کس و بهر چیز نظر می اندازد
بر مبدا و منتهای او اطلاع می یابد و عاقبت امور برو منکشف میگردد و هر کس را
بصورت باطن که بان محشور خواهد گردید می بیند و باین معنی حضرت ناظم قدس سره
اشاره فرموده که عاقبت بینی نشان نور تست شهوت حالی حجاب چشم تست
و حجاب شهوت بسبب آنست که هرگاه نفس انسانی در پی تحصیل شهوات

و هواها بوده باشد پیوسته در فکر و خیال آن میباشد و از توجه بعالم
انوار مقدسه نمینماید پس این شهوت حجاب میشود و علتش اینست
و در نشاه اخروی او سی خود را بجو در او وی او و در این بیت اشارتست
بمراقبه برزخ یعنی باید که انانیت خود را در انانیت او فانی سازی مثل فنای
قطره در بحر و خود را او را و بجویی و این را مراقب شوی تا خود را عین او یابی
و حالات شیخ در تو ظهور نماید و در این معنی عارفی فرموده

گر در دل تو گل گذرد گل باشی   ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و او کل است اگر روزی چند   اندیشه کل پیشه کنی کل باشی

گفتن نابینای سایل که دو کوری دارم ... رحم آورید

بود کوری کو همی گفت الامان   من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان   چون دو کوری دارم و من درمیان
از تعجب مردمان گفتند لیک   این دو کوری را بیان کن نیک نیک
زانکه یک کوریت می بینیم ما   وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا   زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می شود   مهر خلق از بانگ من کم می شود

زشت

زشت آوازم بهر جا که رود   مایه خشم و غم و کین می شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید   اینچنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آوازکم شد زین گله   خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را   لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود   آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند   بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد   زان دل سنگین دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق   زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست   کو ز خون خلق چون سگ مست بود
چونکه ناله خرس رحمت کش بود   نالهات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده   یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن   ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی ای روباه پیر   نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تمه حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم زان اژدها چون وارهید   وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن خوب یار
وان مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه را گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسد گوئی تو این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم‌جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم ز اندیشه‌ای / با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / از همه اسرارها آگه شده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست وی بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
بازگفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیائی از پیم
گفت خوابستم مرا بگذار و رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در پناه دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جدّ او / خشمگین شد روی گردانید زو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین هم‌نشین
یا حسد دارد ز مهر یار من / کاینچنین جد میکند در کار من
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم‌جنس بود
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

اللغات هان کلمه‌ایست که بجهة تاکید میگویند تو آنگه است شهیق بفتح
اکثر اخسئوا فیها یعنی در خزید در دوزخ حارس پاسبان عشوه بکسر
فریب گزاف با اول مکسور هرزه و بیهوده و بضم اول بمعنی تخمین و خبر معلوم
و سخن دروغ بی تحقیق زفت بفتح زا کنده و ستبر را گویند رشید [illegible]

در است تقدیر است توی بضم اول و واو معروف دزد و عیار است
داد عطا و بخشش است قوله خرس سرد ناله کافر زشت است و شهیق
اشارت است بایه فاما الذین شقوا ففی النار لهم فیها زفیر و شهیق یعنی
اما آنکسانی که شقی و بدبخت شده اند پس در آتش دوزخ مر ایشان راست
ناله سخت و فریاد بلند مثل صدای خر قوله اخسئوا بر زشت آواز او داشت
خطاب حق است تعالی شانه با اهل دوزخ یعنی در خزید در دوزخ و سخن
مگوئید با من در خروج از آن یا در رفع عذاب که شما بیرون نمی آورم عذاب
از شما بر نمی دارم قوله چونکه ناله خرس رحمت کش بود یعنی هرگاه ناله
خرس که از رذل حیوانات است جاذب رحمت بود و ناله انسان که اشرف
مخلوقات است بطریق اولی باید که چنین باشد پس تو بجهة حصول امری
یا خلاصی از بلائی و محنتی هرگاه دعا کنی و بتضرع و خشوع و زاری و خضوع
بجناب باری عرضه داری و باجابت مقرون نگردد یقین بدان که سبب عدم
اجابت یا آنست که با اولیای حق بد سلوکی کرده که دل ایشان از تو رنجیده
یا آنکه بر ایشان بی ظلمی کرده پس باید که بتوبه و انابه تدارک این نمائی
و اولیا را دلجوئی کنی و عذر تقصیر از ایشان درخواست نمائی و عفو جرایم

از ایشان

از ایشان مسئلت نمائی و طلب مغفرت کنی چنانچه اخوان حضرت یوسف
کردند که یا ابانا استغفر لنا ذنوبنا انا کنا خاطئین و اگر ظلم بر ایشان کرده
باخذ مال او یا غیر آن باو رد نمائی و حلیت طلب کنی و اگر این نتواند شد
باید که بریاضات و مجاهدات بدنیه و قلبیه اشتغال نمائی و سعی کنی که اخلاق
ذمیمه که اسباب این افعال اند از خود زایل سازی و باخلاق حمیده و الهیه
متخلق گردی و در جمیع امور نصرت از حق سبحانه طلب نمائی که بغیر توفیق او سبحانه حصول آن ممکن نیست

گفتن موسی علیه السلام گوساله‌پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بداندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم میزدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست من نو اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
شد عصا مار و کفم شد آفتاب / آفتاب از عکس رویم شد بتاب

این و صد چندان و چندین گم کرد   از قوای سروران تو هم نکرد
بانگ زد گوساله از جادویی   سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد   زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او   چون نهادی سر چنین ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او   وز فساد سحر احمق گیر او
سامری خود که باشد ای مهان   کو خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی   در همه اشکالها غافل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف   در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری   گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال   اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست   چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت   کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجب‌تر دیده‌اید از من بسی   لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی   عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود   گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگ وا رهد محرم شود   چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد از ابو بکر نکو   دید صد نقش گفت هذا صادق
چون ابو بکر از محمد برد بو   گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد   دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت   زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید   چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا در او   واشناسی صورت زشت از نکو

اللغات تاب بمعنی حرارت و گرمی و غضب است مهان بضم خوار کرده شده تزویر بفتح بیاراستن دروغ و نیکو کرده شدن چیزی را عاطل خالی و بیکار و زن بی زیور اینت بکسر اول و سکون یای تحتانیه و نون بمعنی زهی است که کلمه تحسین است شه بضم اول کلمه ایست که در محل نفرت و کراهیت گویند و ابیات از شرح مستخرج

ترک گفتن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد تفت   زیر لب لاحول گویان راه رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال   در دل او بیش میزاید خیال

پس ره پند و نصیحت بسته شد   امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت میفزاید درد پس   قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست   بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران   تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک   مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش   بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک   زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی   رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ   تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میکردیم در وقت تنگ   این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر   بهتر از صد قیصر است و صد امیر
یاد الناس معادن هین بیار   معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس   بهتر است از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود   سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند   پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شوند   تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند   حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم   آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست   آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل   که منم خورشید تابان جلیل
از گلابی گر جعل نفرت کند   آن دلیل ناگلابی کی شود
گر گلابی را جعل راغب شود   آن دلیل ناگلابی می بود
گر شود قلبی خریدار محک   در محکی‌اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان   شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غربیل وار   تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس   تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان   وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای   خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه خارم کاشتری از من چرد   من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد
او گمان دارد که با من جور کرد   بلکه از آیینه من روفت گرد

تفت بفتح اول گرم وگرم شدن حول بفتح قوت وتوانائی است عبس
بفتحتین روی ترش وترش روی رشاد بفتح راه راست گرفتن بوک بضم
وسکون کلمه تمنی است وبعضی گویند مختصر باشد که است ضریر بفتح نابینا است
صیت بالکسر آوازه وغوغا تبوک اسم موضعی است که حضرت رسالت پناه
جعفر طیار را آنجا مقرر فرمودند وشهید شده مناخ بفتح محل فرود آمدن
وخواب کردن از ووحام بکسر همزه انبوهی کردن مکتنس بضم اول ونون مکسور
یعنی روبیده وهست کنس خانه روفتن کاز متاع است قوله دوس سره
زیر لب لاحول گویان باز رفت مراد آنست که چون بر آن مسلمان متیقن
گردید که قضای بدی در راه اخوان هست که رد آن ممکن نیست لهذا تعجب
ناصح مشفق میکند لاحول ولا قوة الا بالله بر زبان آورده روی براه نهاد
نه حول بمعنی تحول وانتقال از جائی بجائی است یعنی لاحول ولا انتقال لنا من المعاصی
والبلایا الا بعون الله ولا قوة لنا علی الطاعات الا بتوفیق الله سبحانه قوله
امر اعرض عنهم چه بسته شده اشارست بآیه کریمه فاعرض عنهم وانتظر انهم
منتظرون یعنی روی بگردان ای محمد از ایشان تا مدتی معلوم ومنتظر باش نصرت
الهی را به رستی که ایشان نیز منتظر اند لکن حق ترا غالب خواهد ساخت وذلت

فز

قوله قصه ما طالب بگو رخوان عبس الخ اشارست بآیه شریفه عبس وتولی
ان جاءه الاعمی سبب نزول این آیه آنست که جماعتی از اشراف قریش
وصنادید مکه بخدمت حضرت رسالت پناه صلعم آمده بودند وحضرت را همت
بر آن مصروف بود که ایشان ایمان آورند تا اهل مکه نیز بحکم الناس علی دین
ملوکهم موافقت ایشان کنند ودین اسلام را شعار خود سازند وباعلای
کلمة الله پردازند واز جمله آن جمع عباس بود عم رسول وامیة بن خلف وابی
بن خلف وعتبه وشیبه فرزندان ربیعة ابن ابی سفیان رسول صلعم با ایشان
مشغول بود که عبد الله بن ام مکتوم ضریر که مؤذن رسول صلعم بود در آمد وکسی اورا
از حال رسول صلعم خبر نکرد به نزدیک آنسرور بنشست وگفت یا رسول الله صلعم
علمنی مما علمک الله تعالی رسول چون بارشاد رؤسای قریش مشغول بود
ومیخواست که بطریق لطف ایشان را بسلک ایمان کشد وعبد الله اورا از آن
باز میداشت روی ترش کرد عبد الله دریافت واز مسجد بیرون آمد در حال
حجابی پدید آمد در میانه آنحضرت وصنادید قریش که رسول صلعم ایشان را نمی دید
رسول دانست که این حجاب بسبب عبوس بر آن ضریر بود برخواسته برابر عبد الله
رفت تا اورا دریافت وقال یا عبد الله ارجع فانت فی عیال محمد ما بقیت

باز گردانید پس در مسجد در آورد ورداء از دوش مبارک خود بر گرفته بگسترانید
وعبد الله بر آن رداء بنشانید وچون عبد الله بنشست سورة عبس وتولی
نازل گردید بعد از آن هر گاه بیامدی فرمودی مرحبا بالذی عاتبنی فیه ربی قوله
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ الخ یعنی بتنگ آمدن رسول صلعم نکته آن بود
که کم اتفاق می افتاد که اشراف واعیان قریش در یک مقام جمع شوند وتو که
عبد الله بن ام مکتومی از یاران وخاصانی و وقت تو وسیع است در این وقت
تنگ آمدن تو موجب ازدحام میشود ومرا از ارشاد قوم باز میدارد قوله
یا والناس معادن همین بیار یعنی تو خود فرموده ای که الناس معادن کمعادن
الذهب والفضة این را بیاد بیاور ومراد آنست که همچنانکه انواع معادن بسیارست
بعضی شریف است مثل طلا ویاقوت ولعل وامثال آن وبعضی خسیس
مثل خزف وقلع وغیر آن وبعضی متوسط بینهما همچنین افراد ناس متفاوت اند
در شرافت وخساست بعضی بمنزله طلا ویاقوت مثل ابن ضریر وامثال او
وبعضی بمنزله مس کثیف پس لازم است که شریف را عزیز دارند وخسیس را
قوله کاورا داند خدا گوساله اوالخ چون جنسیت علت ضم است لهذا کاو ذی را
خدا دانسته ومعبود خود ساخته جز از گوساله کان بی خرد متبع نمیگردد

اوپن

وخریدن خر بغیر از خر بنده از دیگری بفعل نیاید چه هر متاعی را خریداری وهر جنسی را
بازاری است خزف وسفال را در دکان گوهر فروش باری نیست ولعل
ابدار را در بازار خر مهره کاری نه الخبیثات للخبیثین والخبیثون للخبیثات
والطیبات للطیبین والطیبون للطیبات باین معنی اشعار وارد فتأمل

تعلق کردن دیوانه جالینوس را وترسیدن جالینوس از آن

گفت جالینوس با اصحاب خود مرمرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت مگو این گفت تو گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید چشمکم زد آستین من کشید
گر نه جنسیت بدی در من ازاو کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس برهم زند بی هیچ شک در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود صحبت ناجنس گور است ولحد

سبب پریدن وچریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی در بیابان زاغ را با لک لکی

در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دو آن بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدائی هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین دگر در گلخنی در تعزیت
آن یکی سر ور شده زابل جهان / وین یکی در خاک خاری بس نهان
آن یکی پران شده در لامکان / وین دگر در کاهدان همچون سگان
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بینوائی منفعل
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بیگمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس ازاین جا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

بلبلانرا

بلبلانرا جای میزیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقصان مست / تا که پندارند کوزان منست
ور درآمیزد بمن آن زهر پاک / موش در پا باشد و ماهی خاک
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد آنرا هم برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجودی هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن را نیست پایان باز گرد / تا چه کرد آن خرس با آن شیر مرد

تتمه اعتماد آن مغرور بر تملق آن خرس [illegible]

او بخفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / وان مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت

سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای باز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ مغز خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از گفت و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آنرا بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / هم زند بر روی او سوگند را
تو ز او فوا بالعقودش دست شوی / احفظوا ایمانکم با او مگوی
وانکه داند عهد با که بسته است / حق کند چون تار و گردد او تسمه

انقطاع تملق از باب تغفل چاپلوسی کردن و لطف و تواضع نمودن [illegible]

اول

با اول مفتوح بثانی زده بمعنی دویدن است و دنگ بفتح اول دیوانه و بیهوش و حیران مانده را گویند سجین بالکسر و التشدید زندان سخت و در که اسفل جهنم و خرش بفتحتین زنگوله که درای نیز گویند و دور باش با اول مضموم و واو معروف نیزه کرسان ازرا دوشاخه سازند چنانچه درین وقت در پیش فیلان مست می برند و اورا گره می نامند و در زمان قدیم متعارف بوده که چوب ازرا بزر و جواهر زینت میکردند و پیش پیش پادشاهان می بردند نکته آنکه چون مردم آنرا از دور مشاهده کنند بدانند که پادشاه می آید و از سر راه بیکطرف روند جلیل بفتح اول و کسر ثانی بمعنی بول و غایط مرد و آمده ستیز و ستیزه است و آن لجاج و سرکشی است زفت بفتح کننده و سطبر را گویند قوله [illegible] تو ز او فوا بالعقودش دست شوی اشارتست بایت شریفه یا ایها الذین امنوا اوفوا بالعقود و احفظوا ایمانکم

رفتن مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بعیادت صحابی رنجور و بیان فایده

از صحابه خواجهٔ بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده‌است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل

چون دو چشم دل نداری ای عنود / هیچ نشناسی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویرانی مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
چون سه یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بت‌گر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
آمد از حق سوی موسی این عتیب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / حق منم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم

گفت

گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / گو نشین اندر حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرا و را خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر شیطان باشد این نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت ای صوفی برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق

رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی می‌خوریم / ما بپر دانش تو می‌پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم‌خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / باز گردد زان صداها سوی تو

چون

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت کی خواند / از پیمبر دزدیت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف این کرد آن دون ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی

تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شهید از زخم آن ظالم خر آب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو چوب میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتویت اینست ای بریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
شافعی دادست این فتوی ترا / یا حنیفه گفته است این ناسزا

آنچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بُدست این مسئله اندر محیط
این بگفت و دست بردی بر گشاد / دست او کین و لشش را داد داد
گفت حقست بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم چنین و صد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش زباغ و در ببست

هرکه تنها ماند از یاران خود / همچنین آید مر او را جمله بد
پس عیادت از برای این صلاست / وین صله از صد محبت حامله است

اللغات عیادت بکسر اول پرسیدن بیمار است عایده عود کننده است یعنی بازگردیده عنود بفتح مرد که از راه راست بگردد عنود بضم چو بیت خوب و معروف است گزاف بکسر یعنی بسیار و بیحساب است صله بالکسر پیوستن و پیوند خویشی و هدیه دادن عتاب بکسر اول امانه عتاب است یعنی خشم گرفتن جیب بفتح گریبان پیراهن است بلست و بدست وشبر و شب را گویند لوی بفتح یعنی یاوه گویی و بیهوده گویی بضم اول منسوب بیوف است که کلمه تقریع و توبیخ است و در اینمقام این انسب است وثاق بضم خانه است رفاق جمع رفیق شکیفت با اول و ثانی بکسور و یای مجهول در اینجا قرار و آرام و صبر بود رقاق بضم نان تنک است قلتبان شخصی را گویند که بر احوال قبیح زن خود واقف گردد و دیده نادیده کند قباذ بفتح اسم کبیری است بزرگی غبی بفتح نادان در کارها و کند طبع بوالفضول نادانی که خود را دانا وانماید مرتد بالضم از دین برگشته افسوس یعنی دریغ و حسرت و تسخر و لاغ است ناموس مکر و حیله نهانی است وسیط اسم کتابیست در علم فقه و محیط نیز کتابیست در علم فقه

گفت اری بنده خاص گزین مراد از خاص اهل طریقت است و از خاص الخاص اهل حقیقت و مراد اینجا قسم اخیر است و لهذا خاص گزین فرموده یعنی برگزیده شده و چون حق عز شانه اینطایفه علیه را از میان خلق برگزیده و بقرب خود اختصاص داده و از انانیت امکانیتشان فانی و بخود باقی ساخته لهذا دیدن ایشان دیدن حق است تعالی شانه چنانکه در حدیث نبوی وارد گشته من رآنی فقد رای الحق قوله هرکه خواهد همنشینی با خدا اشارت بکلام من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف و همنشینی با خدا کنایتست از حضور با حق و توجه باو سبحانه چه این موجب تجلی حق است عز شانه در دل و استغراق در شهود او و استفاضه از انوار تجلیات او تعالی و چون اولیا از خود فانی و بحق باقی و واسطه ایصال فیوضات ربانیه بخلق گشته اند پس مجالست با ایشان و حضور ایشان ظاهرا و باطنا موجب فیضان انوار الهیه میگردد قوله تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی چون مقرر است که انسان کامل واسطه فیوضات الهی است بسایر خلق و فیض وجود و کمالات وجودیه بواسطه ذات مقدس او بخلق میرسد و او را فنا فی الله و بقای بالله دست داده و از قید تقید برآمده مطلق گشته لهذا جمیع افراد بشری که در قدم او نیند جزئیات او

میباشند و گسستن از حضور او یعنی افتادن از ذیل او موجب هلاکت و فنای او میشود مثل فنای جزوی که از کل خود جدا گردد و باید دانست که چنانکه هر ولی در قدم نبیی میباشد و فیض الهی بواسطه آن نبی باولیایی که در قدم او یند میرسد و لهذا بعضی اولیا را محمدی و بعضی را موسوی و بعضی را عیسوی میگویند همچنین در قدم هر ولیی جمعی از طالبان و مریدان میباشند که بواسطه او فیض بایشان میرسد چنانچه از احوال اولیا نقل کرده اند که بر سالکی صادق تجذبت کاملی میرسید و او میدانست که واسطه وصول فیض ولایت بآن ولیی دیگر است او را بآنکس حواله میشود و او را ارشاد میفرمود پس جمیع که در قدم ولیی باشند اگر از او بگسلند بسبب مخالفت با او البته هلاک میگردند

رجعت الی قصه مریض و عیادت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

در عیادت شد رسول بی ندید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجست اندر پناه مقبلی / او که آزادت کند صاحبدلی

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو

در بدر میگرد و میرو کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جستجو

تا توانی ز اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن پیری بایزید را که کعبه منم برگرد من طوافی کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره میدوید

او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزانرا بکردی بازجست

گرد میگشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آنرا فرع دان

هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می آیدش

جو بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود

قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

نیت مومن بود به از عمل / اینچنین فرمود سلطان دول

خانه

حکایت امتحان کردن پیر مرید را

خانه نو ساخت روزی یک مرید / پیر آمد خانه او را بدید

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را

روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت این فرعست آن باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز

نور خود اندر تبع می آیدت / نیت آنرا کن که آن می بایدت

بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / یافت در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندوستان بخواب

چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب

بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

بایزید او را چو از اقطاب یافت / مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت عزم کعبه دارم از وله / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست

گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / واندرین خانه بجز آن حی نرفت

چون مرا دیدی خدا را دیده / گرد کعبه صدق بر گردیده

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست

چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی

بایزید آن نکتها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت

آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

بایزیدی باید اینجا فرد فرد / تا بیابد نکته در هر شیر مرد

الوله

قوله ندید بالفتح مثل و همتا نزع بالفتح جان کندن مقبل بضم و [illegible]
یعنی مقبول نیاز بالکسر احتیاج و حاجت و اینجا کنایه از نیه است فر بفتح و تشدید
در فارسی بمعنی زیبائی و شکوه و عزت است عیال بالکسر زن و فرزند و توابع
ولد [illegible] چوذی و سرگشتگی از عشق است باد و توشه راه است قوله [illegible]
رو بخسپ اندر پناه مقبلی مقبل عبارت از مقبول جناب الهی است که حق سبحانه
او را برگزیده چنانچه آیه ولقد اصطفینا ادم و نوحا و آل ابراهیم و آل عمران علی
العالمین بدان مشعر است و خوابیدن در پناه او کنایه است از خروج از اختیار
و اراده خود است و تابع امر و نهی آن کامل بودن در جمیع حرکات و سکنات و حالات
مثل مرده در دست غسال چنانچه خطره مخالفت او در دل خطور نکند تا آنکه آن
صاحب دل بالقوت همت تصرف در او کرده از قیود دنیا و بی نجات بخشد
و از رقیت نفس و هوا آزاد سازد قوله قدس سره گفت حق اندر سفر هر جا روی الخ
این مضمون در اسرائیلیات وارد گشته قوله قدس سره سید الاعمال بالنیات گفت الخ
اشارتست بحدیث انما الاعمال بالنیات و لکل امری ما نوی بدانکه نیه
و قصد و اراده الفاظ مترادفه اند بجهة معنی واحد و آن حالتیست قلبیه
که متضمن علم و عمل است و علم اصل و عمل فرع او است چه اراده تابع علم

هو الحفیظ

وعمل تابع اراده است پس معنی حدیث ان باشد که هیچ عملی متحقق نمیشود
مگر به نیة وهر کسی راست نزد حق سبحانه جزای نیتی که کرده خیر اگر کان او شرا
چنانچه از حضرت ابی عبد الله ع مرویست که ان العبد المومن الفقیر لیقول
یارب ارزقنی حتی افعل کذا وکذا من البر ووجوه الخیر فاذا علم الله عز وجل
ذلک منه بصدق نیته کتب الله له من الاجر مثل ما یکتب لو عمله ان الله
واسع علیم ومراد حضرت مولوی اینست که بر هر کس لازم است که در هر فعلی
از طاعات وافعال مباحه نیتی کند موجب تضاعف ثواب واجر جزیل بود
نه انکه محض بجهة حظ النفس وعادت بود مثل انکه در اکل وشرب نیة ازاله
جوع وعطش باشد وبس بلکه نیت کند که این را بجهة قوت بر عبادات
وطاعات میخورم ومی اشامم وهمچنین در هر فعلی مباحی وطاعتی چنانچه
از حضرت امام جعفر صادق ع مرویست که لا بد للعبد من خالص النیة فی کل
حرکة وسکون لانه اذا لم یکن بهذا المعنی یکون غافلا والغافلون قد وصفهم الله
تعالی فقال انهم کالانعام بل هم اضل سبیلا وقال اولئک هم الغافلون وبعضی
این حدیث را عام توهم نموده اند وگفته اند که معاصی به نیة خیر طاعت میشود
مثل انکه کسی دزدی کند به نیت انکه انرا در راه خدا صرف نماید واین باطل

بلکه

بلکه جهل وحمق است چه این نیت معصیتی دیگر است اما طاعات ومباحات
به نیت شر معصیت میشود کما لا یخفی ومراعات نیات در اعمال بنحوی که مذکور
گردید بر هر مکلفی لازم است اما نیة عارف ورای این است چه در هر فعلی
باید که شهود واسمی از اسمائیه او بود چه افعال اثار اسماست واشارة باین
معنی حضرت ناظم در محلی دیگر فرموده ع از عطش گر در قدح آبی خورند
در درون آب حق را ناظرند ع عارفی فرموده رباعی برگ وکنار هر بد ونیکو را
کاید بمیان بهانه حق جو را ع زان رو که بکار ربانیم الله کانجا بینی مگر باسمی او را
ق ل نیت مومن بود به از عمل ه اشارتست بحدیث نیة المومن خیر من
عمله ودر معنی این حدیث وجوه بسیار گفته اند وانچه بصواب اقرب است اینست
که چون نیة از اعمال قلب است وقلب افضل جوارح است پس عمل او افضل
اعمال جوارح بود ودیگر انکه عمل قلب مستور است از نظر خلق ومفسدهای
که می باید مثل ریا وغیره بخلاف اعمال جوارح که می شاید خللی بغیر از او ریا
از دیگری بشنوانند منتج شد چنانکه حضرت ناظم فرموده ع گر نمازان بود گرد
آن مرد ع در جهان هیچکس نیکو نکرد ق قوله قدس سره انکه بیدار است وبیند خواب خوش
یعنی انکس که در حالت بیداری چیزهائی را که دیگران در خواب می بینند ببیند

بدانکه انکس عارفست چه اکثر نفوس در وقت بیداری بسبب استغراق
در بحر جهالات واشتغال بهوا وهوسات وتوجه بعالم جسم وجسمانیات
غافل از عوالم مجرده نوریه ملکوتیه وجبروتیه میباشند وسیران دران عالم
ایشانرا میسر نمیگردد ودر وقت خواب چون فی الجمله فراغی از عالم حس
ومحسوسات می یابند سیران دران عوالم بمراتبها ودرجاتها بحسب علم وعمل
وتوجه تام بان وعدم ان میسر می آید وصور ملکوتیه ومعانی غیبیه بر لوح
نفوس ایشان منتقش میگردد ومبشرات ورویای صادقه عبارت
ازین انتقاش است وحال عارف بر عکس این جمیع است چه او بموت
ارادی مرده ورشته تعلق او ازین عالم ظلمانی منقطع گشته وبا وجود جسد
ظاهر در خواب میباشند وامور غیبیه واسرار لاریبیه را مشاهده مینماید
چنانچه آیه وتحسبهم ایقاظا وهم رقود وحدیث اکثر اهل الجنة البله
المومن الابله فی امور الدنیا الکیس بامور الاخرة باین معنی دال است وحضرت
ناظم قدس سره اطلاع بر اسرار غیبیه واخبار ازان وتحبری از امور دنیا را
علامت معرفت مقرر داشته والحق بجهة شناخت عارف علامتی بهتر ازین نمیباشد
داستان پیغامبر صلوات الله علیه بسبب گور آتش [illegible] بود

اول

چون پمبر دید آن بیمار را	خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد چون او پمبر را بدید	گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد	کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت	از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب	ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف کرم	حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد تا من هم ز خواب	بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش	دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد	دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دراوست	مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد	صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه حیوان و جام مستی است	کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان	در بهار است آن خزان بگریز از آن
همره غم باش و با محنت بساز	میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست	مشنوش چون کار او ضد آمدست

تو خلافش کن که از پیغمبران … اینچنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود … تا پشیمانی در آخر کم بود
حیلها کردند بسیار انبیا … تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند … خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم … انبیا گفتند با عقل امیم
گفت اگر کودک درآید یا زنی … کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت … تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر … زانکه زن جزوست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی … هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه میفرمایدت … نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال … هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او … رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر … نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها … کو برد از سحر خود تمییزها
وعدها بدهد ترا تازه بدست … کو هزاران بار آنها را شکست

عمر اگر صد سال خود مهلت دهد … او بهر روزی بهانه نو نهد
گرم گوید وعدهای سرد را … جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا … که نروید بی تو از شوره گیا
بر فلک آویخته شد پردهٔ … از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج … عقل خلقان در قضا گیجست و کاج
اژدها گشتهست آن مار سیاه … آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو … شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا … تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه … صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون … ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی … دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو … تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود … مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر … ور فزون دیدی ازان کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی … احمدا ورنی تو بد دل میشدی

کم نمود او را و اصحاب ورا … آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد عسری را برو … تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود … که حقش یار و طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر … وای اگر گربهش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور … تا بچالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربهٔ … زان نماید شیر نر چون گربهٔ
تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ … و اندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده … آن خسیسان جانب آتشکده
کاه برگی می نماید تا تو زود … پف کنی کانرا برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است … زو جهان گریان و او در خنده است
مینماید تا بکعب این آب جو … صد چو عوج بن عنق شد غرق او
مینماید قعر دریا خاک خشک … مینماید موج خونش تل مشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور … تا درو راند سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود … دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیدهٔ بینا از لقای حق شود … حق کجا همراه هر احمق شود

قندبیند

قند بیند خود بود زهر قتول … راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخر زمان … تیز میگردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما … نیش زهرآلودهٔ در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم … بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا … کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی … پیش از آنکه بیخ ما را برکنی
حق آنکه دایگی کردی نخست … تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید … کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت … تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا … انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادثست … عنکبوتی نی که در وی عابثست
پشه کی داند که این باغ از کیست … کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال … کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش … عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را مینماید رنگها … چون پری دورست ازان فرسنگها

از فلک بالاست چه جائی پری | تو مگس پری به پستی می پری
گرچه عقلت سوی بالا می برد | مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی و بال جان ماست | عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هرکه بستاید ترا دشنام ده | سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جائی خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را | بعد ازین دیوانه سازم خویش را

اللغات بی حاشیت بمعنی بی لشکر امیم اما امام است کج بکسر کاف فارسی و یای مجهول پریشان و پراکنده و کسی را که دماغ او پریشان شده باشد گویند کیج شده و کاج اینجا بمعنی اول است تفت بالفتح گرمی آتش است و بجای که ازین سبب گرمی مثل دود برمی آید آنرا نیز تفت گویند پیروز بکسر و بای فارسی مظفر و منصور است چالش با جیم فارسی و کسر لام جنگ و پیکار است قبول بالفتح کشنده است دی بالفتح مدت ماندن آفتاب است در برج جدی که آنرا دیماه خوانند و زمستان و سرما را نیز گویند وام قرض است ناموس

توقع حرمت و جاه از خلق داشتن و نیز عبارتست از طلب شهرت و جاه و خود نمائی و آوازه نیکنامی و نامداری عاشق فعل بیفایده کننده و بازی کننده است و اینجا عبارت از نارسیدن است ماهیت صور اشیا است در علم وبال سختی و دشواری و مصیبت و هلاکی است **قوله** ای برادر موضع تاریک و سرد در این بیت اشارتست بخلوت و چون مقرر است که در خلوت چراغ نمی افروزند و آتش نمی برند و اگر سرما غالب شود بذکر جلی و حبس نفس اشتغال مینمایند چندانکه گرم شوند لهذا موضع تاریک و سرد فرموده و چون صبر کردن در خلوت و ریاضت موجب حیات روح و غلبه شوق و سکر و غیبه از ما سوی و حضور با حق است لهذا فرموده **که** چشمه حیوان و جام مست است یعنی این خلوت مثل ظلماتست که چشمه حیوان در اوست و اعمال و اکسابی که در خلوت بعمل می آورند مثل جام شرابست که موجب سکر و مستی است که همه بلند بهای ظاهریه مثل علوم و عبادات و طاعات رسمیه نسبت بان در پستی و نقصان اند چه فوایدی که بر اینها مترتب میباشد نسبت بفوایدی که معرفت و قرب حق و فنا و بقا است قدری ندارد و بجهة این معنی تمثیلی میفرماید که چنانکه بهار در خزان مندرج است خزان و بهار همچنان حیوة ابدی و سعادت سرمدی مندرج

بیان خلوت

در صبر بر شداید خلوت و ریاضت است و موت روح و خلود جحیم و عذاب الیم مندرج در شهوات دنیا و نعمات و لذات انست چنانکه قد وه اولیا علی مرتضی ع میفرمایند سبحان من اتسعت رحمته لاولیایه فی شدت نقمته واشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته پس **قوله** همره غم باش و با وحشت بساز میطلب در مرگ خود عمر دراز و مراد از مرگ موت ارادی است که حدیث موتوا قبل ان تموتوا و آیه شریفه من کان یرجو لقاء الله فان اجل الله لات بان مشعر است و بیان موت و اقسام آن در دفتر اول مذکور گردیده و چون نفس انسانی پیوسته طالب آرام در فاه و تمتع بشهوات و لذات دنیا و به میباشد و آنچه مانع وصول او بدان بود از آن نفرت مینماید و بد میداند و لهذا علمای رسوم و مریدان ایشان ریاضات تصوفیه و مجاهدات نفسانیه را که موجب حیوة حقیقیه است بد میدانند **چنانچه** رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر اکبر مجاهده است بدمیدانند اشاره باینمعنی میفرماید **ـ** هرچه گوید نفس تو کاینجا بد است **قوله** هرچه گوید نفس تو کاینجا بد است تا که گردان شد بر این سنگ آسیا **که** سنگ کنایه از نفس است چه او در قساوت و عدم قبول ارشاد و هدایت مثل سنگ است در عدم قبول نقوش و گردیدن اشیا عبارت از جاری ساختن احکام شرعیه است چه این نفوس **قوله** کند

زانکه زن جزو است و نفس کل شر **ـ** بدانکه نزد عرفا مقرر است که عقل اول را آدم اول و نفس کلیه را حوای اول مینامند باعتبار تاثیر او در این و تاثیر این از او و چون تدبیر و تصرف در ابدان بار خالق انس و جان متعلق بنفس است و این میل و شوق به بدن و ملایمات او و اجتناب از مضرات او حکمت نیست لهذا شهوت و غضب در طینت او مودع گشته چنانچه در حدیث وارد شده که حق تعالی نفوس انسانی را از شهوت و عقل ایجاد فرموده و نفوس ملکی را از عقل بلا شهوت و نفوس بهایم را از شهوت بلا عقل پس کسیکه عقل او بر شهوتش غالب بود ملکی است بصورت انسان و اگر شهوتش بر عقل غالب بود بهیمه بود بصورت انسان و اگر عقل و شهوتش مساوی بود انسان حقیقی است پس میل بشهوات طبیع نفس بود و اعتدال این میل موجب خیرات و عدم آن موجب شرور است پس نفسی که میل بشهوات در او غالب بود و تبعیت عقل اصلا نماید بالمره کل شر بود و لهذا انفست بصیغه خطاب میفرمایند و چون اکثر زنان ناقص العقل و مایل بشهوات میباشند جزو او خواهند بود و قائل **قوله** رو بر باری بگیر آمیز او مراد از یار شیخ کامل است که نفس او بموجب قد افلح من زکیها از ظلمت و کثافت شهوات پاک گشته و الینه و ار بصیقل ریاضات و اذکار مصفا و مجلا گشته

و قوت تصرف در نفوس ناقصه او را حاصل شده پس چون نفوس ناقصه
با و امیزش نمایند بنحوی که اتحادی روحانی فیمابین ایشان بهم رسد بصفات
او متصف و باخلاق او متخلق میگردد و لهذا امت هر پیغمبری مکلف اند
بمتابعت نبی خود و خلفای او چه بدون معاونت و امداد ایشان از شر
نفس اماره نجات یافتن ممکن نیست چنانچه در محلی دیگر فرموده که
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر ❊ دامن آن نفس کش را سخت گیر ❊ قوله من بمکر نفس دیدم
چیزها ❊ یعنی از مکرهای نفس چیزی چند دیده ام که گویا سحر است چه تمییز میان اینها
و سحر نمیتوان کرد قوله ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ❊ چون فرموده بود
که خلاصی از مکر نفس جز بتوفیق حق عز شانه یا بامیزش و صحبت بنده مقرب او
ممکن نیست و حضرت شیخ ضیاء الحق حسام الدین اخی حسن ترک در آن
عصر کامل وقت بوده با و توسل میجوید در جهاد با نفس و خلاصی از مکرهای نفس
و اشاره میفرماید بانکه اموری که عادة وقوع ان ممکن نیست مثل روئیدن
گیاه از زمین شوره و دفع قضا و بلائی که نزول ان مقدر شده باشد
بتوجه او ممکن و واقع میگردد و ان بلای مقدر دفع میشود قوله ای که
از فلک او بجسته شد پرده ❊ پرده کنایه از بلائیست که بسبب عادی (?)

ازل

نزول ان از فلک مقدر گشته و بر ان حضرت منکشف شده بجهت رد
ان بلا از اهل ان بلاد توسل بحضرت شیخ حسام الدین میجوید قوله
این قضا را هم قضا داند علاج ❊ در جواب سوال سائلی که گوید چیزی که
قضای الهی بران رفته باشد چگونه دفع آن ممکن است میفرماید که دفع
قضا هم بقضا میسر می آید یعنی چنانچه نزول بلا از قضای الهی است
دفع ان بتوجه خاطر کامل هم از قضای اوست سبحانه و این امریست
که عقول جزئیه در ادراک ان قاصر میباشند و مراد از این قضای معلق است
که ظهور او معلق بوجود یا عدم امری دیگر بود نه قضای حتمی که دفع ان
ممکن نیست چنانچه حدیث جف القلم بما هو کائن و آیات بسیار بر آن شاهد است قوله
اژدها گشته است آن مار سیاه ❊ مار کنایه از نفس است و اژدها شدن
اشارتست باقتدار او بر تحصیل شهوات و هواها و حاصل بودن آلات
و آلات ان او را قوله این ید بیضا نمای پادشاه ❊ ید بیضا نمودن انجا
کنایه از منقاد ساختن اژدهای نفس و انطفای نار شهوت و غضب
اوست و دمیدن دم افسون کنایه از تلقین اذکار و اشغال اهل الله است
بر او که موجب نجات اوست از مرتبه اماره گی بمرتبه اطمینان و رجوع بحق چنانکه

که آیه یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة بان ناطق است
قوله بحر مکار است و چون دوزخ کنی ❊ یعنی این نفس اماره بحریست خوشگوار
و دوزخیست شرربار که از مکر در لباس لطف و نفت خود را ظاهر ساخته
و حق عز شانه از روی لطف و کرم دریا و دوزخ را از تو مخفی ساخته و لطف
و نفت را ظاهر گردانیده تا دلیر گردی بر جهاد با او چنانکه در جنگ بدر لشکر
انبوه کفار را در خواب بحضرت رسالت پناه اندک نمود و آنحضرت باصحاب
اخبار نمود تا دلیر گردند و بخوف و خطر با اینها جهاد کنند چنانچه آیه شریفه اذ
یریکهم الله فی منامک قلیلا ولو اراکهم کثیرا لفشلتم ولتنازعتم فی الامر ولکن الله
سلم انه علیم بذات الصدور بران شاهد است یعنی یاد وقتیکه نمود خدای
تعالی لشکر کفار را در خواب بتو اندکی و تو اصحاب را خبر کردی و وعده فتح
و نصرت دادی تا دلیر شدند و مستظهر گشتند و اگر حق تعالی مینمود
ایشان را بسیار چنانچه بودند و تو خبر میدادی اصحاب را هر آینه بد دل میشدند
و نزاع میکردند در امر قتال که آیا حرب کنیم یا فرار نمائیم و لیکن حق سبحانه
بسلامت داشت شما را از بددلی و تنازع یا حضرت اعادی بدر که
او دانا است بانچه در سینهاست از جرات و بیم و جزع و تسلیم و اشاره

باین دیگر نیز هست و اذ یریکموهم اذ التقیتم فی اعینکم قلیلا ویقللکم فی اعینهم
لیقضی الله امرا کان مفعولا یعنی یاد کنید ای اصحاب روزیکه نمود خدای تعالی
لشکر اعدا را چون ملاقات کردید در چشمهای شما اندکی تا دل شما قوی شد
در حرب ایشان و اندک نمود شما را در نظر ایشان تا دلیر شدند در کارزار شما
و حسابی از شما بر نداشتند و تهیه اسباب جنگ کما ینبغی نکردند تا جاری سازد
خدای تعالی امری را که حکم کرده بود که آن شکست و هلاک ایشان بود قوله
ای فلک در فتنه آخر زمان ❊ چون حق عز شانه افلاک و کواکب و حرکات
انها را اسباب حدوث حوادث کونی ساخته لهذا خطاب بفلک کرده
شر و فتن را که در اخر الزمان بظهور می آید با و منسوب میسازد هر چند
بقضای الهیست و چون مقرر است که هر هزار سال شمس سلطنت اسمی
از امهات اسما است که مظاهر انها کواکب سبعه سیاره اند و در انقضای
ایام دولت هر یکی و ابتدای سلطنت دیگری باید که مظاهر اسمای جزئیه تابع
آن اسم از دار وجود مرتفع گردند و مظاهر اسمای توابع صاحب اسم ذی سلطنت
بوجود آیند لهذا فتنه و فساد در عالم شایع میگردد و مردم بسیار هلاک میگردند
و انقلاب دول و سلطنت و شرایع نیز میشود و این نسبت بنظام کل خیر است

برچند نسبة بان اشخاص شرور است بنشاء دنیوی ایشان نه نشاء اخروی
چه دنیا مثل زندانست از برای نفوس وجماعه ناکسان ومقتولان انرا زندان
بدن خلاص میکردند ودر عالم البقا آرام می یابند پس بکشتن ایشان نیز خیر است
ولهذا حق عز شانه افلاک وکواکب را اسباب کون وفساد در عالم سفلی
مقدر کرده تا از گردش افلاک واشراق انوار آسمانیه از مشکاة
کواکب بر ارض موجب کون چیزی وفساد چیزی دیگر شود وذالک تقدیر
العزیز العلیم پس اسناد ان با فلاک کردن صحیح باشد کما لایخفی قوله
الحسان معمور وباقی داشتت ح قال صدر المحققین فی شرح الاصول الالهی
ومن جملة الکفرة المنکرین للصانع الجاحدین للنشاة الاخرة جماعة من الطبیعیین
والدهریین زعموا ان لا عالم وراء هذا العالم المحسوس وان الانسان
کسائر الحیوان یاکل ویشرب وینکح فاذا مات فات من غیر ثواب
وعقاب وبعث وحساب زعما منهم ان هذا الهیکل المحسوس والشکل
المخصوص بماله من المزاج والقوی والاعراض وان ذلک یبطل بالموت
وزوال الحیوة ولایبقی الا المواد المتفرقة قالوا ان هی الا حیوتنا الدنیا
نموت ونحیا وما یهلکنا الا الدهر فالمؤثر الاول عند هؤلاء اما امزجة الاجساد

وکیفیاتها کما عند بعض الاطباء وطایفة من الطبیعیین واما طبایعها وصورها
کما طبایع الاجرام العلویة من الافلاک والکواکب وهم الدهریة قوله
عقل خود را مینماید رنگها ح اشارتست بانکه جمیع صور عالم ورنگهای بی
رنگ او صورت عقل کل است چنانچه ناظم در محلی دیگر فرموده بیت جمله عالم
صورت عقل کل است کوست بابای هر آنکه اهل قل است ح وبا آنکه بصور
رنگارنگ عالم برآمده مثل که پری دور است از آدمی او بعید است از آن صور
بدرجات بسیار چنانچه معنی از لفظ نهایت بعد دارد با آنکه بصورت لفظ ظاهر
گشته قوله زین خرد جاهل همی باید شدن ح یعنی از علم تقلیدی که وبال جان
ومانع ایقان است جاهل باید شد چه بموجب العلم حجاب الاکبر مانع است
از حصول علوم کشفیه وواردات غیبیه اشراقیه قال الشیخ البهائی قدس سره
ایها القوم الذی فی المدرسة کل ما حصلتموه وسوسة فکرکم ان کان فی غیر الحبیب
ما لکم فی النشاة الاخری نصیب فاغسلوا یا قوم عن لوح الفؤاد کل علم لیس ینجی فی المعاد

ندا کردن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردی

گفت با دلقک شبی سید اجل ... قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می بایست گفت ... تا یکی مستوره کردیمیت جفت

گفت بس مستور صالح خواستم ... قحبه گشتند و زغم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت ... تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی ... زین سپس جویم جنون را مغرسی

حیله در حیلت آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی میگفت خواهم عاقلی ... مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما ... نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نیی گشته سواره نک فلان ... میدواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش پاره ... آسمان قدر است و اختر باره
فر او کروبیان را جان شده است ... او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری ... سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت ... صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود ... واله انستی تو مر کین را ز خود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت ... مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده یقین ... زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است ... هر گلیمی را کلیمی در بر است

مر ولی را هم ولی شهره کند ... هر کرا او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت ... چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینا رخت کور ... هیچ یابد دزد او را در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود ... گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را ... کی شناسد او سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا ... حمله می آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم ... در کشد مه خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ ... اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار ... دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم ... کرد تعظیم و لقب کردش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد ... از چو من لاغر شکاری چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت ... کور میگیری تو در کو این بدست
گور میجویند یارانت بصید ... کور میجویی تو در کوچه بکید
ان سگ عالم شکار گور کرد ... وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف
سگ شناسا شد که امیر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلک از جهل است و تیره چشمی است
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین / کین زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر / بیخبر از ما و از حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان / کند شد زامیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات / کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ / میکند آن کور عمیا نالهٔ
تا نگوید دزد او را که منم / کز تو دزدیدم که دزد پرفنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا

چون بگوید هین بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اول از وی دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کور دل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را اثر
زاهل دل جو از جماد آنرا مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
باز میکردیم سوی راز جو / تا شود هم مشورت با راز گو
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

[illegible]

محتسب در نیم شب جائی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو / گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آنچه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آنچه در سبو مخفی است آن

دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی / گفت من شادم تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیداد نیست / هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا دانی و تدبیری بدی / همچو ایشان جاه و توقیری بدی
بگذر از من زانکه گم کردی تو راه / باز جو ریش بزرگ خانقاه

اللغات ولنگ نام مسخره‌ایست معروف و بجای جیم بجای قاف [illegible] قاف نیز آمده اجل بفتحتین و لام مشدد بزرگتر عجل بفتحتین بشتاب کردن درکارها مغرس بفتح و غین معجمه جای درخت نشاندن رای عقل و خرد است باره با بای موحده حجره بالای حصار فر بفتح و تشدید را شکوه و بزرگی

کروبیان بفتح اول و ضم تشدید ثانی صنفی از ملایکه مقربه اند کرب و اندوه عذاب از بندگان برمیدارند سرهنگ بفتح و کاف فارسی پیشرو لشکر و مقدم کار که عمل بر دست او باشد عنود بفتحتین مردی که از راه راست برگردد ژنده بفتح زای فارسی چیز بسیار کهنه وغا بفتحتین جنگ و کارزار و بانگ و فریاد و شوغا است زحف بالفتح خرامیدن و شتابیدن و زحف بفتحتین جست شدن و شتابیدن است خسف بزمین فرو رفتن و فرو بردن رجف بفتح و سکون جیم لرزیدن زمین دعی ولد الزنا و کذاب بلع فرو بردن نذیر بالفتح ترساندن و ترساننده اشفاق بالکسر مهربانی کردن و ترسیدن تبصرت بینائی است کاله متاع خانه است ادرار بالکسر انعام عصر فشردن

قوله قدس سره عقل را من آزمودم هم بسی الخ مراد از این جنون عشق الهی است چنانکه در حدیث وارد گشته که العشق جنون الهی نه جنون مصطلح اطبا و لهذا فیما بعد میفرماید قوله لیک بر دیوانه را جان نشری الخ و چون ادراک بدون احاطه با و ممکن نیست و عقل مخلوق و ممکن است و احاطه مخلوق بخالق و ممکن بواجب محال است لهذا معرفت حق عز شانه بقوة عقل ممکن نیست و اشاره باین فرموده که عقل را من آزمودم هم بسی الخ و چون جنون

وعشق حجاب الهی موجب تجلی اوست در دل وتجلی موجب روشنی دیده
بصیرت وشهود نور اوست سبحانه چنانچه قدوة اولیا علی مرتضی علیه السلام میفرماید
عرفت ربی بربی ولولا ربی ما عرفت ربی لهذا اسالک را تا این جنون حاصل
نگردد وصول بحق او را میسر نمی آید ومراد از مغز سر قلبست که محل شوق
ومحبتست وحبش این مغز سر عبارت از فرط واشتغال قلبیست
که موجب جذبه وشوق است وحدیث جذبة من جذبات الحق توازی
عمل الثقلین اشاره باین جنون است رزقنا الله سبحانه بفضله وکرمه
نیست عاقل جز که آن مجنون ما چون عقل اول مکنا تست موجب حدیث
اول ما خلق الله العقل وتجلی الهی اول بر عقل وارد میشود وچون غلبه
پرده انانیت او را درهم دریده بنفس میرسد چنانکه قدوة اولیا علی مرتضی
در حدیث کمیل باین معنی اشاره فرموده اند که هتک الستر لغلبة السر
وهرگاه عقل منور بنور الهی گردید بایم وحیران شهود انوار حق میگردد
وتوجه بعوالم نفسانیه ودنیاویه نمینماید لهذا اعمال وافعال که از وی واقع
مثل افعال مجانین وبلها میباشد ودر نظر اهل دنیا مجنون مینماید ودر حقیقت
عاقل اوست وحدیث المؤمن ابله فی امور الدنیا کیس فی امور الاخرة

زیر بر سنگی کی سر هنگ بین اشارتست بانکه هیچ زمانی از اولیا خالی
نبوده اند وهیچ شهری وقریه از وجود شریف ایشان معمور نبوده چنانچه
از حضرت امام جعفر صادق علیه السلام مرویست که ان الله لیدفع بالمؤمن الواحد
البلاء عن القریة قال الشیخ الاکبر قدس سره فی باب ٩ ٣ ٣ من الفتوحات
اعلم ان من رحمة الله بخلقه ان جعل علی قدم کل نبی ولیا وارثا له فلا زال
ولا بد ان یکون فی کل عصر مایة الف ولی واربعة وعشرون الف ولی
علی عدد الانبیاء ویزیدون ولا ینقصون فان زادوا قسم الله علوم ذلک النبی
علی من ورثه فان العلوم المنزلة علی قلوب الانبیاء لا ترتفع من الدنیا وتبقا
الا قلوب الرجال قوله رحمت کرد اندر هلاک هر دو جی اشارتست بانکه
با مر حق عزشانه بجهة اهلاک اهل ضلال وتخویف ایشان میشود ومصراع ثانی
اشارتست بایه شریفه یا ارض ابلعی ماءک قوله لاجرم اشفقن منها جمله شان
اشارتست بایه شریفه انا عرضنا الامانة الایه وترجمه این ایه اینست که بدرستیکه
ما عرض کردیم امانتی را بر آسمانها وزمینها وکوهها پس اباکردند بسبب
انکه متحمل آن شوند از راه عصیان ومخالفت حق بلکه ترسیدند از انکه
متحمل آن شده چه ایشان مفطورند بر انقیاد واطاعت حق عز شانه ومخالفت

وعصیان مختص نوع انسان وجن است ولهذا رسول خدا صلی الله علیه وسلم مبعوث باین
دو نوع است چنانکه اسم سره والله یسجد من فی السموات ومن فی الارض
والشمس والقمر والنجوم والجبال والشجر والدواب وکثیر من الناس
بر آن شاهد است وانسان قبول نمود ومتحمل آن شد بجهة انکه ظلوم وجهول بود
وظلوم صیغه مبالغه است از ظلم وجهول از جهل وچون او بر نفس خود ظلم بسیار
روا میداره واو را بسیار جاهل میسازد وخلاف امر او بعمل می آورد او را
ظلوم وجهول فرموده چه ظالم کسی را گویند که ظلم بر غیری روا دارد وظلوم
انکه ظلم بر نفس خود کند وجاهل کسیست که تجهیل غیری کند وجهول کسیست
که تجهیل نفس خود کند ومراد از امانت نزد بعضی عرفا فنای فی الله وبقای
بالله است وچون ظلم وضع شی است در غیر موضع والفنا فی جنب الصبغ الالهی
وبقای او وجه وحق از آن جمله است لهذا انسان را ظلوم وجهول فرموده
قال الشیخ العارف المحقق الشیخ نجم الدین المشهور بدایه فی تفسیر بحر الحقایق
قد فسرنا الفوز العظیم بالفنا فی الله والبقا بالله وهو عبارة عن قبول
الفیض الالهی بلا واسطة فالحاصل ان حقیقة الامانة هی الفیض الالهی
بلا واسطة ولهذا سمی بالامانة لانه من صفات الحق تعالی وقد اختص الانسان

بقبول هذا الفیض وحمله من سایر المخلوقات فکان عرض الفیض عاما
علی المخلوقات وحمل الفیض خاصا مخصوصا للانسان لان نسبة الانسان مع
المخلوقات کنسبة القلب مع الشخص فالعالم شخص قلبه الانسان فکما
ان عرض فیض الروح عام علی الشخص الانسانی وقبوله وحمله مخصوص بالقلب
بلا واسطة ثم من القلب بواسطة العروق والشریانات یصل الی جمیع
الاعضاء فیکون متحرکا بذلک عرض الفیض الالهی الی سایر المخلوقات
ملکها وملکوتها فاما الی ملکها وهو ظاهر الکون اعنی الدنیا فیصل الفیض
الیه بواسطة صورة الانسان من صنایعه الشریفة وحرفه اللطیفة التی
بها العالم معمور ومزین واما الی ملکوتها وهو باطنه اعنی الاخرة فیصل
الفیض الیها بواسطة روح الانسان وهو اول کل شیء تعلقت به القدرة
فیتعلق الفیض الالهی من امر کن ثم یفیض منه الی عالم الملکوت فظاهر
العالم وباطنه معمور بظاهر الانسان وباطنه وهذا هو سر الخلافة المختصة
بالانسان ثم قال قدس سره لما عرض الامانة علیه وعلی المخلوقات وهی
الفیض الالهی کما قررنا فروحه المنور برشاش نور الله عرف شرف الامانة
وقصدها ولما کان روح الملایکة وغیرهم غیر منور برشاش نور الله ما عرفوا

حق المعرفة وما کانوا مخصوصین بالمجهولیة ولم یکن داخله تحملها بقوة
الظلومیة والجهولیة فما قصدوا وعلموا خطر حملها فابین ان یحملنها و
اشفقن منها وتحمل الجسدانیة وقوة الظلومیة والجهولیة حملها الانسان
فصارت الظلومیة والجهولیة فی حق حاملی الامانة وموجودی حفظها و ادا
حق الجانبین فیهما فما انتهی و بعضی از عرفا گفته اند که این امانت معرفت است
و بعضی گفته اند محبت است و بعضی واجبات و اصول و فروع آن دانسته
و بعضی توحید گفته اند و بعضی حیوة حسیه حیوانیه که آن موجب علم و خبرداری
از محسوسات است گفته اند و چون این علم موجب غفلت از حق است نسبت با جمیع
خلایق و استعانها و رغبتها و گویا مید است که این حیوة موجب این میشود
ابا کردند از حمل آن و انسان بقوة ظلومیت و جهولیت قبول نمود و حضرت
مولوی قدس سره درین مقام این معنی اراده کرده اند هرچند در مواضع دیگر
بمعانی دیگر بیان فرموده اند **قوله** کو بود با خلق حی با حق موات
موات یعنی چیزی را گویند که وی حیوة نباشد و مراد اینجا غفلت از حق و عدم معرفت است
قوله چون بماند از خلق او ماند یتیم **ش** یعنی حیوانی که با خلق بود هرگاه از خلق
باز ماند یتیم خواهد شد مثل طفلی که از پدر و مادر باز مانده باشد و چون این

حیوة حسیه موجب این است لابد است سالک را از موت ارادی چنانچه
حدیث شریف موتوا قبل ان تموتوا بان ناطق است و چون باین موت
میرد بحیوة حقیقیه زنده میگردد چنانچه آیه شریفه ولا تحسبن الذین قتلوا
فی سبیل الله امواتا بل احیاء عند ربهم یرزقون بان ناطق است چه قتل
در راه خدا اعم است از آنکه در جهاد اصغر که با کفار است بوده باشد یا
در جهاد اکبر که با نفس است **قوله** پس جهاد اکبر آمد عصر دزد **ش**
مراد آنست که کسی را که دیده بصیرت بر جهل و خیالات ضلالات
نابینا بوده باشد دزدان نفس و شیاطین متاع طاعات و عبادات
او را از دیده میبرند و آن بیچاره را بی زاد و راحله در بوادی غفلت می اندازند
و او نمیداند که دزد او کیست و کورکورانه راهی میرود و ناله و زاری میکند
و عبادات و طاعات بعادت اهل غفلات مینماید و اگر از فیض فضل الهی
متنبه شود و دریابد که دزد او نفس اماره خودکامه بوده برو لازم است که
برو تحت گیرد و مخالفت او بر خود فرض شمارد تا اقرار نماید که چه چیز دزدیده
پس از او باز ستاند **قوله** تا ولا دزدیده کحل دیده ات **ش** مراد از کحل دیده
اموری است که موجب نور قلب است از اعمال قلبیه و قالبیه و از کار و اشتغال

تصوفیه و ریاضات و مجاهدات عرفانیه است چنانچه در تفسیر آیه افمن شرح الله
صدره للاسلام فهو علی نور من ربه از رسول خدا صلعم سوال کردند از کیفیت
این شرح فرمود اذا دخل النور فی القلب انشرح له الصدر وانفسح
قیل فهل لذلک من علامة قال نعم التجافی عن دار الغرور والانابة الی
دار الخلود والاستعداد للموت قبل نزوله و چون این نور را از دزد باز گرفت
و دایم وقت دزد و متاع دزدیده را معاینه مینماید و شوق تمام در جهاد او
اشتغال می ورزد **قوله** زاهل دل جو از جماد آن را مجو **ش** یعنی معرفت دزد و
باز گرفتن متاع از او از اهل دل باید طلب نمود نه از غیر ایشان که جماد
اند نسبت با ایشان چه همچنانکه جماد از حیوة حیوانی بی بهره است ایشان از حیوة
الهی که اهل دل بآن زنده اند بی بهره اند **قوله** کو مکان را ره بدی در لامکان
ش یعنی آنکه او عاشق مجنون نا سیر او در عالم لامکان که عالم الوهیت است
بوده و سایل سیر او در عالم مکان که عالم جسمانیت و سوالات با بخیلان
از این عالم خواهد بود و استفسار معنی مطالب از صاحبان اینجا نیست
بلکه از شیخان دکان دار که از مرتبه جمع بفرق و از سکر بصحو تنزل کرده اند
دوم باره در کشیدن سایل او را تا حال او معلوم گردد

گفت آن طالب که آخر یک کسی / ای سواره بر نی این سو ران بسی
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسپ من بس توسن است و تندخو
تا نکوبد مر ترا رو دور باش / از چه میپرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زنانند ای فلان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / وان دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد / که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان / بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این / این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص / کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود / وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود / مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ نندازد لگد / سنب اسپ توسنم بر تو رسد

های و هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا	یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود	که ز میدان آن بچه گوی ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	اینچه شیدست و چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند	تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالم صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث	که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	زین گروه از عجز بیگانه شدم
ظاهرا دیوانه و شیدا شدم	لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه‌ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض	این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم	هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص	نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چونکه نورش تاخت از در گفت برو
چونکه سوی دشت و نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد	برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک	ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود	عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث علم زفت	چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدایست و مرا	میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذوالجلال	خون بهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو	زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
دل نباشد آنکه مطلوب گلست	این سخن را روی با صاحب دلست

طالب دل شو که تا باشی چو گل	تا شوی شادان و خندان چو گل
یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود	که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون تویی از ما بما نزدیکتر
با چنین نزدیکی دوریم دور	در چنین تاریکی بفرست نور
این دعا هم بخشش و تعلیم تست	ورنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل	جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان	موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو	میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست	تا بباغ جان که میوه‌ش عقلهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست	باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه خوشی آنست آن	رو تو تجری تحتها الانهار خوان

عقده رنجور گو با مصطفی	زانکه لطف حق ندارد انتها
شکر نعمت چون کنی چون شکر تو	نعمتی تازه بود ز احسان او
عجز تو در شکر شکر آمد تمام	فهم کن دریاب قدم الکلام

نصیحت کردن رسول صلی الله علیه و آله و سلم آن رنجور را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را	چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای	از جهالت زهربایی خورده‌ای
گفت یادم نیست ای شه همتی	دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی	پیش خاطر آمد او را آن دعا
	پیش خاطر آمدش آن گمشده
تافت زان روزن که از دل تا دلست	روشنی کان فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول	آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم	غرقه گشته دست و پایی میزدم
بر گنه باب گشایش میزند	غرقه دست اندر حشایش میزند
از تو تهدید و وعید میرسید	مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود	بند محکم بود و قفل ناگشود

نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز
نی تغیر حق تعالی یار من / اینچنین دشوار آمد کار من
حزن من از آنچه افزون میشدی / بر زنان عالم ذکر گون میشدی
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من

لغات توسن اسب سرکش بودن تو یعنی گریزنده است آلاغ بازی
وظرافت است روان اینجا یعنی جاریست کیا با کاف تازی ملک الملوک است
ششید بفتح اول مکر و حیله و زرق بود او باش بفتح مرد فرومایه و ناکس گوید
کیج کسی را گویند که دماغ او پریشان شده باشد ششیدا بالفتح دیوانه و واله
شغور بضمتین رسیدن سماک بالکسر نام ستاره ایست و نیز نام منزلیست
از منازل قمر طل بفتح شراب است زهر یا طعامی که زهر در وی اندازند جهت هلاک
دشمن از عالم شور باد و در اصل آبا بهمزه مکسوره یعنی آتش است که بجهة تخفیف
همزه را اسقاط نموده اند مثل ماشبا و شوربا یعنی آش ماش و آش شور
و سکبا بکسر سین مهمله مخففه سرکه آبا است یعنی آش سرکه وار و آبا بهمزه
نیز مستعمل میشود اما در صورت ترکیب تخفیف نموده مرکب میگردانند قوله

نزد دانا

نه ببردن شو کرد و در آغوش کشید یعنی از مدعایی که داشت سالک شد
و هزل و ظرافت از او چیزی رسید قوله گفت میخواهیم درین کوچه زنی
این مضمون حدیث نبوی است ص قال رسول الله صلعم النساء ثلثة واحدة
لك و واحدة عليك و واحدة لك وعليك اما التي لك فهي مرأة البكر
فتلهيها وجهها لك واما التي عليك فالمتزوجة ذات ولد تأكل مالك وتبكي
على الزوج الاول واما التي لك وعليك فالمتزوجة التي لا ولد لها فان كانت
لها خير من اول فهي لك والا فهي عليك قوله این عسس را دید در خانه شد
عسس کنایه از قضا و خانه از جنون است قوله دانش من جوهر آمد نی عرض
مراد از دانش جوهری علمیست که حصول آن بکشف و شهود بود نه بکسب
و تعلم زیرا که چون انوار الهیه بر قلب سالک متجلی گردید دیده دل روشن میگردد
و حقایق اشیا را کما هی فی علم الله مشاهده مینماید و هرگاه دل محیط فیوضات
حق گردید دیگر او را ظلمت و کدورت عارض نمیگردد بلکه یوما فیوما انوار تجلیات
او زیاده میشود و چونکه از ظلمت انانیت او اثری نمیماند و جوهر ذات او
نور میشود و جمیع حقایق اشیا بر او منکشف میگردد و این نوریت در حقیقت
علم است چنانکه در حدیث شریف است ليس العلم بكثرة التعلم انما هو نور يقذفه الله

فی قلب من یرید ان یهدیه ان ناطق است قال الشیخ صدر الدین القونوی
قدس سره فی تفسیر الفاتحة العلم هو عين النور لا يدرك شيء الا به ولا يوجد
بدونه وشدة ظهوره لا يمكن تعريفه والظاهر من الموجودات ليس غير تعينات
نسبة العلم الذي هو النور المحض بتخصص وتخصص بحسب حكم الاعيان
الثابتة انتهى و این علم را علم لدنی گویند بجهة آنکه حصول او از تجلی نور
حق است بر دل نه از کسب و عمل چنانکه حق تعالی در شان حضرت خضر علیه السلام
میفرماید و علمناه من لدنا علما و چون این علم دیگر زوال ندارد و بقا
بدن و ارتفاع متعلقات آن مرتفع نمیگردد و دانش جوهری فرمود و چون
متعلق بغرضی از اغراض نیست بلکه از مقتضیات نور دل است فرمود
این بهانی نیست بهر هر غرض یعنی این گوهر قیمتی نه بجهة غرضی از اغراض
دنیاوی یا اخروی حاصل شده بلکه ناشی از جوهر ذات نورانیه من است
والله اعلم قوله کان قندم نیستان شکرم قوله علم تقلیدی و تعلیمی است
در بیان فرق میانه علم جوهری و عرضی میفرماید که هر علمی که بتعلیم و تعلم
حاصل شده باشد اعم از آنکه تقلیدی بود یا برهانی آن عرضی است چه
این طالب مستمع است اگر مستمعی نباشد که با او مباحثه و مذاکره نماید

افغان

فراموش میکند و علمی که چنین نبود زوال نمی پذیرد بلکه روز بروز در تزاید
میباشد مثل علم بحق و اسما و صفات او تعالی و مجالی و مظاهر اسما
قال الامام الغزالی فی کتاب العلم من الاحیاء علم المکاشفة عبارة عن نور
یظهر فی القلب عند تطهیره و تزکیته من صفاته المذمومة وتنکشف
فی ذلک النور امور اکان یسمع من قبل اسماؤها ویتوهم لها معانی
مجملة غير متضحة فيتضح له اذ ذاك حتى تحصل المعرفة الحقيقية بذات الله
سبحانه وصفاته التامات وبافعاله وحكمته في خلق الدنيا والاخرة
ووجه ترجيحه الاخرة على الدنيا والمعرفة بمعنى النبوة والنبي ومعنى الوحي
ومعنى لفظ الملائكة والشياطين وكيفية معاداة الشيطان للانسان
وكيفية ظهور الملك للانبياء ص وكيفية الوحي اليهم والمعرفة بملكوت السموات
والارض ومعرفة القلب وكيفية تصادم جنود الملائكة والشياطين فيه
ومعرفة الفرق بين لمة الملك ولمة الشيطان ومعرفة الاخرة والجنة
والنار وعذاب القبر والصراط والميزان والحساب ومعنى قوله عز وجل
اقرأ كتابك كفى بنفسك اليوم عليك حسيبا ومعنى قوله تعالى ان الدار
الاخرة لهي الحيوان لو كانوا يعلمون ومعنى لقاء الله ولذة النظر الى وجهه

الکریم ومعنی القرب منه والنزول فی جواره ومعنی حصول السعادة برفقة
الملاء الاعلی ومقارنة الملائکة والنبیین علا ومعنی تفاوت درجات اهل
الجنان حتی یری بعضهم کما یری الکواکب الدری فی جو السماء الی غیر ذلک
ومعنی بالمکاشفة ان یرتفع الغطا حتی یتضح لہ جلیة الحق فی هذه الامور
انتهی و این علوم مذکوره شک نیست که تعلق بامور دنیا و اهل آن ندارد
مثل علوم رسمیه از نحو و صرف و منطق و معانی و علم باداب نکاح و طلاق
وسلم و تجارات و زکوه و حیض و نفاس و امثال اینها چه شک نیست
که بعد از تجرد نفس از بدن این علوم باو فایده نبخشند و موجب خلاص او
از جحیم بعد و حرمان نمیشود و لهذا فرموده طالب علم است بهر عام خاص
نی که تا یابد از این عالم خلاص (رو دشن) همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
یعنی همچنانکه موشی در خانه هر طرف سوراخ میکند و در ظلمت شب از آن
سوراخها بر می آید و در خانه میگردد و از اطعمه که در آن خانه هست چیزی
میخورد و چون روز روشن شود سر دوشده در سوراخ میخزد همچنان طالب
علوم دنیا و بی کنج کاویها میکند و دقتها و اجتهادات مینماید بجهت تحصیل
مشتهیات نفس و چون روح از بدن مفارقت نماید و نور آفتاب عالم

آخرت بتابد سر در میشود و می یابد که عمر عزیز را ضایع ساخته و غره بر ظلم او
مترتب نبوده پس حسرت و ندامت خواهد کشید و فریاد و اسفا علی یوسف
و یا لیتنا نرد فنعمل غیر الذی کنا نعمل خواهد کرد قوله علم و گفتار بکیاد جان بود
اشارت است بآنکه جان علم معرفت حق و اسما و صفات او است سبحانه
و علمی که مثمر معرفت نبود عاشق روی خریداران میباشد چه اگر خریدار نباشد
آن علم بیفایده خواهد بود مثل علم قضایا و احکام و امثال آن چنانچه اگر کسی
بمحکمه قضاة رجوع ننماید ایشان معطل خواهند بود بخلاف معرفت الله که
بوجود و عدم خلق تعلقی ندارد و صاحب معرفت را نظر بر خلق نمیباشد
بلکه سیر او فی الله و فکر او بحق بود و باین معنی اشاره نموده که مشتری من
خدایست و مرا یعنی خریداران عالمان باین علوم جز اهل سجن دنیا و بعدان
شهوات و هوا نباشند و خریداران عالمان این علم جناب قدس کبریاست
چنانچه آیه شریفه ان الله اشتری من المؤمنین اموالهم و انفسهم بان
لهم الجنة باین ناطق است و هر گاه حق عزشانه چیزی را خرید نماید او را از عالم
سفلی بعالم علوی کشیده نزد خود که جنت است جا میدارد و همچنین اهل
اهل سجین چیزی را که خرید نمایند با خود میبرند پس توای طالب این خریداران

مفلس را بهل چه خریداری کند یک مشت گل قوله گل مخور تا دایما باشی جوان
آنکه قلب در اصطلاح عرفا عبارتست از صوره عدالتی که حاصل شده باشد
از برای روح روحانی در جمیع اخلاق بحیثیتی که در حاق وسط بود از طرفین
افراط و تفریط و انسان کامل را قلب الجمع و الوجود و قلب القلب نیز گویند
زیرا که بواسطه او میرسد فیض حق و مدد او بجمیع عالم از علویات و سفلیات
و غذا عبارتست از چیزیکه باو قوام صورت او بود و موجب حیوة او شود
در هر نشاه از نشات و لهذا لابد است که غذا از جنس مغتذی و مشاکل
او بود پس غذای جسم جسمانی و غذای نفس نفسانی و غذای روح روحانی
بود و قال الشیخ صدر الدین القونوی قدس سره فی تفسیر سورة الفاتحة
فغذاء الاسماء احکامها بشرط المظاهر التی هی محل الحکم و هذا هو عالم المعانی
والحقایق الغیبیة و غذاء الاعیان الوجود و غذاء الوجود احکام الاعیان
و غذاء الجواهر الاعراض و غذاء الارواح علومها و صفاتها و غذاء الصور
العلویة حرکاتها و بقاء دوام حرکتها الذی هو شرط الدوام استمداد ما من
ارواحها المستمدة من الحقایق الاسمائیة و غذاء العناصر ما به بقاء صورة
المانع لها من الاستحالة الی المخالف والمضاد و غذاء الصور الطبیعیة

الکیفیات التی منها ترکیب تلک الصورة والمزاج انتهی کلامه و چون
این مقدمات معلوم گردید بدانکه میتواند بود که مراد بجوز دل تحصیل
صورت عدالت بود از برای روح چه آن موجب تجلی انوار ازلیه است
بر قلب و باعث سرخ روئی سالک است نزد عرفا و میتواند بود که
مراد اکتساب علوم و معارف بود بطریق کشف و شهود و اخذ از اهل دل
چه آن غذای روح است و چون لفظ دل موهم دل جسمانی بود استدراک
آن کرده فرموده قوله دل نباشد آنکه مطلوب گل است و مراد از گل باید است
که این قلب صنوبری مطلوب او است زیرا که منبع حرارت غریزی است و این
دل حقیقی نیست چنانچه عارف جامی فرموده بیت این پیکر مخروطی دل
قلب هست این قفس طوطی دل و میتواند بود که مراد از گل مقیدان آب و گل
باشند از علمای رسوم و اتباع ایشان و مصراع ثانی که این سخن برازدی با صاحب دلست
موید این است قوله یا رب این بخشش نه حد کار ما است چون فرموده بود
که مشتری من خداست اشاره میکند بآنکه این فضلی که حق سبحانه مبین کرده
نه آنست که از ادای کاری و جزای عملی بوده باشد بلکه محض بخشش و عطای
او است و مصراع ثانی اشاره برتبه محبوبیة او است قدس سره و چه آن جناب را

در مرتبهٔ محمدیه بتعیّن اقدس ایجاد فرموده وان لطف خفی است که سزاوار
این عطای خاص است **قوله** چون تو ئی از ما بما نزدیکتر **ش** است باین سخن حق
اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون وچون کلمه اشارتست بحقیقت ذات کانّ
مبدا مراتب نشات وجود واعلا علیین ان مراتب است ومسکی نیست که اعلا
مراتب از او وتای ان که بدست واسفل سافلین عبارت از او است نهایت
بعد دارد هرچند که بدین صورت او است لکن حق سبحانه چون محیط بجمیع مراتب
وجود است ونسبت او باعلا علیین واسفل سافلین علی السویه است پس
از ما با ما نزدیکتر بود وکان لا یخفی **قوله** ورنه در گلخن گلستان از چه رست **ش** گلخن کنایه
از دلی است که بدود دود کدورت خیالات باطله شیطانیه وشهوات نفسانیه
تیره وتار گردیده وگلستان کنایه از ذکر ومناجات با حق است در ذکر وجب
اظهار حقایق ومعارف وافاده دقایق ولطایف است ولنعم ما قیل **شعر**
بمژد یاد خود باغ بهشتم وعده فرمودی مگر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد
قوله شاد از او باغ جانها یاد او است **ش** یا آنکه معانی غیبیه بر سبیل تنزل از مرتبهٔ
احدیت علمیه عالم که باصطلاح علمای رسوم علم باریتعالی گویند تنزل بعالم
عقل عالم مینماید وتعیّنی ذاتی حصصی از سایر معانی ممتاز میگردد وازانجا

ق

بعالم ملکوت انفسانی اوتنزل نموده متلبس بلباس صوری نفسانی
میگردد وازانجا بعالم ناسوت هیولانی تنزل مینماید گاهی در هیولانی نفسی
بصورت صوت ونطق ظاهر میشود وگاه در نشاهٔ کتابت در هیولای مداد
جلوه گر میگردد واین نهایت مراتب تنزلات او است ودر سیر عروجی گاهی
از راه بصر بحس مشترک وازانجا بعالم خیال مقید وازانجا بعالم عقل رجوع مینماید
وگاهی از راه گوش بحس مشترک وازانجا باصل خود راجع میشود که منه بدا
والیه یعود وچون تحصیل علوم ومعارف وانفس بدون استماع ان از معلم
در نشاه تکلیفیه است لهذا بصر کان جمیع میباشد پس بیواسطه گوش شاد دل
باغ جان است وچون علم منشا وجود خارجی است وان بدون سمیع حاصل
نمیشود اند شد باغ وبستانهای عالم فرع او بوده باشد واو اصل همه
همه خوبیها وخوشیها بود وکان لا یخفی **قوله** عجز تو در شکر آنها عام **ش**
بدانکه شکر در لغت ظهور اثر غذا است در بدن حیوان ظهوری بیّن یقال شکرت
الدابة تشکر شکرا علی وزن سمنت تسمن سمنا اذا ظهرت علیها اثر العلف
والدابة شکار اذا ظهر علیها من السمن فوق ما تعطی من العلف وحقیقت شکر
در مرتبهٔ عبودیت ظهور اثر نعمت حق است بر زبان ودل وجمیع جوارح اما شکر لسانی

اعتراف بنعمت وثنای او است سبحانه کما قال واما بنعمة ربک فحدث وشکر
قلبی محبت وذکر او است از روی شوق وحضور وشکر جوارحی اطاعة وانقیاد امر
ونهی او است تعالی وثنای او برنج امر است خضوع شاکر از برای مشکور ودوام
واعتراف بنعمت وثنای برادر بسبب ان نعمتها وانکه استعمال نماید نعمتها
او را در امری که مکروه وارد وچنانچه سید الطایفه شیخ جنید قدس سره فرموده
الشکر ان لا یستعان بشیء من نعم الله علی معاصیه این تعریف جیر احسان
دا. حمل شکر است اگر یکی معدوم شود ان شکر ناقص بود وبعضی عرفا گفته اند
هو عکوف القلب علی محبة المنعم والجوارح علی طاعته وجریان اللسان بذکره
والثناء علیه وقیل الشکر قید النعم الموجودة وصید النعم المفقودة وشکر العوام
علی المطعم والملبس وقوت الابدان وشکر الخاصة علی التوحید والایمان
وقوت القلوب وفی اثر الهی یقول الله تعالی اهل ذکری اهل مجالستی
واهل شکری اهل زیادتی واهل طاعتی اهل کرامتی واهل معصیتی
لا اقنطهم من رحمتی ان تابوا فانا حبیبهم وان لم یتوبوا فانا طبیبهم ابتلیهم
بالمصایب لاطهرهم من المعایب وفی اثر اخر اسرائیلی ان موسی علیه السلام قال
یارب خلقت ادم بیدک ونفخت فیه من روحک واسجدت له ملائکتک

۲۱

وعلمته اسماء کل شیء وفعلت وفعلت کیف اطاق شکرک فقال الله
عز وجل علم ان ذلک منی فکانت معرفته بذلک شکرا لی وقال داود علیه السلام یا رب
کیف اشکرک وشکری نعمة علی من عندک تستوجب بها شکرا فقال عز وجل
الان شکرتنی یا داود وحضرت ناظم قدس سره این مضمون را بنظم آورده اند

گر درو شودی فنا بیا فرده شیءی ان

از خطر ها روت وماروت آشکار	چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند	گربز اند وعاقل وساحروشند
نیک کردند وبجای خویش بود	سهل تر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان	سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند	بر بدن زجری ودادی میکند
تا ز رنج آنجهانی وارهد	بر خود این رنج عبادت مینهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب	هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم	در چنین درخواست حلقه میزدم
اینچنین رنجوریی پیدام شد	جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر واز اوراد خود	بیخبر گشتم ز خویش ونیک وبد

گر ندیدم من کنون روی تو / ای خجسته روی مبارک خوی تو
میشدم نومید من یکبارگی / کردیم شاها ازین غمخوارگی
گفت هی هی این دعا هرگز مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو چنان بار عظیم
طاقت تو چه بود ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
اینجهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
راز میگفتند پیدا و نهان / جملگی مرد و زن و پیر و جوان

[illegible] قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی هیچ مان خوان از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان امان جان شدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی / بل بجای خوان خود آتش آمدی

چونکه موسی شد دو دل در کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی میبرم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
مهربانی بهر آن لطف نخست / کر تو کردی گمرهان را بازجست

چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
این دعا گر مصلحت نبود مرا / از دل من محو گردان این دعا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
هم زیان جان او شد ریو او / خود تو گویی بود آدم دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
عاقبت باز آید و بر وی زند / تا بداند که هرآنکو بد کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
تا نگیرد مادرانرا درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
درد او را از حجاب آرد برون / درد خیزد زین چنین دیدن درون
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنیست / زانکه بی دردی اناالحق گفتنیست
آن انا بیوقت گفتن لعنتست / این انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
همچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هرچه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده ویست و بردبار / دمبدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده / دیرگیر و سخت گیرش خوانده

دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یکدمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این فضل و ولا | از سر اندیشه میخوان والضحی
در تو گوئی هم بدیها از ویست | لیک آن نقصان فضل او کیست
کان بدی دادن کمال اوستی | من مثالی گویمت ای محتشم

تمثیل

کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقش بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند | جمله زشتیها بگردش بر تنند
خوب را در غایت خوبی کند | حسن عالم چاشنی از وی چشند
تا کمال دانشش پیدا شود | منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است | زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند | بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مومن دان که طوعاً ساجد است | زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست | لیک قصد او مراد دیگر است

قلعه سلطان عمارت میکند | لیک او دعوی امارت میکند
گشته باغی تا که ملک او بود | عاقبت خود قلعه سلطان را شود
مومن آن قلعه برای پادشاه | میکند معمور نی از بهر جاه
خوب گوید ای شه حسن و بها | پاک گردانیدیم از عیبها
زشت گوید ای شه زشت آفرین | قادری بر خوب و بر زشت مهین
حمد لک والشکر لک یا ذوالمنن | حاضری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشاه | کارساز لفضل الله ما یشا
حاصل آنکه او هر آنچه خواست کرد | خوب را و زشت را چون خاز و ورد

اللغات خطر بفتحتین تهلکه و دشواری و هلاکت نزدیک شدن گریز با دال مضموم بثانی زده و کاف فارسی مکار و محیل و این مقابل بلاهت و حمق است در طرف افراط چه اگر کسی در کارهای دنیا کم عقل بود و اعمال او بر وفق منتهای عقلا نبود او را ابله و کول و احمق گویند و اگر نهایت زیرکی در امور دنیا داشته باشد او را گربزه و جربزه گویند و این قوت او را که بلسان در شرع بنکراه شیطنه تعبیر شده و این هر دو مذموم اند و وسط بینها را عقل گویند که افضل مخلوقات است وش بالفتح شبه و مانند است داد عدل و راستی است

خجسته بالضم مبارک بن بالضم بیخ درخت و بنیاد را نیز گویند غر نه بالکسر و قیل بالضم بزای فارسی غمگین و فرو مانده و سر فرود افکنده و سرگشته تیه بالکسر بیابانی را گویند که مردم دران حیران مانند و ازان بیرون نتوانند شدن و نیز بیابانی را گویند که حضرت موسی عم با دوازده سبط بنی اسرائیل که هر سبطی پنجاه هزار مرد بودند دران بیابان چهل سال محبوس ماندند و بیرون نتوانستند کران بالکسر کرانه و دوری حد لهب بفتحتین زبانه آتش تلوین بالفتح رنگ کردن و گوناگون کردن تقطیع پاره پاره کردن خدیو بکسر اول پادشاه قوی و عمده هر دو دال مفتوح مکر و فریب و افسون است دیو بکسر اول و یای مجهول مکروه و کاس بالفتح زیان و نقصان کردن زه بالفتح زادن نلس بالفتح سودن و جامع و او در فارسی چیز نست و نرم را مانند برد بار بالضم متحمل و با وقار و آهسته و بار سکون با معنی ولا بکسر دوستی و یاری بالفتح بمعنی محبت و نفرت است داد حکیم دادار را گویند مهین بالفتح خوار و ضعیف و سست قوله قدس سره مدح حاضر وحشت است از بهر این الخ مراد انست که چون حق عز شانه بموجب و هو معکم اینما کنتم در همه جا حاضر است و مدح و ثنای او کردن در حضور او بجوی که لایق جناب او بود ممکن نیست و موجب وحشت میشود لهذا نام موسی عم میبرم و قصد من حقیقت

چه قهر و لطف حضرت موسی عم رشحه از قهر و لطف او سبحانه است قوله علیها حق آن قدرت که بر تلوین ما او بدانکه تلوین در اصطلاح صوفیه عبارتست از انتقال عبد از حالی بحالی و این مخصوص ارباب احوال است و تمکین خاص اهل حقایق است پس مادام که سالک در طریق سلوک است از اهل تلوین است زیرا که پیوسته مرتقی میشود از حالی بحالی و از وصفی بوصفی و از منزلی بمنزلی و هر گاه واصل و متمکن گردید در مقامی او از اهل تمکین است و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات میفرماید التلوین عند الاکثرین مقام ناقص و عندنا هو اکمل المقامات فان حال العبد فی هذا المقام حال قوله تعالی کل یوم هو فی شان انتهی و تلوین را سه مرتبه است یکی تلوین تجلیات ظاهریه است و ان عبارتست از ظهور آثار اسمای الهیه پس هر گاه ظاهر شود اثر اسمی از اسمای الهی بر دل سایر الی الله و آن اثر غایب شده اثر اسمی دیگر در عقب او در آید این تعاقب را تلوین تجلیات ظاهریه مینامند دویم تلوین تجلیات باطنیه است و آن عبارت از تعاقب احکام تجلیات الهیه یعنی تجلی بر دل واقع شود و در عقب آن تجلی دیگر شود بحیثیتی که احکام تجلی اولی پوشیده گردد بر سایر الی الله این مرتبه دویم است از تلوین سیوم تلوین تجلی جمعی است و این تلوینی است که

واقع است در مرتبه جمع و برزخیتی که حاصل است میانه ظاهر و باطن احکام هریک ازایشان بموجب خصوصیات و آثار تمیزاتشان مستلزم حجابیست از دیگری
قوله بس که از تقطیع ما یکتار ماند الخ یعنی بسبب اشتغال بالغیر و سوی و تقید نفس میشود بهوا ما و هوسها نزدیک است که سررشته حیوة از دست بدر رود و مصر وجود که مجمع البحرین وجوب و امکان است خراب کرده ارکان جز تار و ازین جز پوداری باقی نماند فاحفظ البقیة من الانقطاع و الخراب بها السلطان القوی العظیم قوله ای نهاده رحمها در شیم و طم الخ اشارتست بآیه فاذا سویته و نفخت فیه من روحی قوله لعنت این باشد که کژبینش کند
لعن در لغت راندن و دور کردن از نیکی و رحمت بود و محرومی از رحمت حقانی الهی معبر بلعنت است و چون حق عز شانه فیاض مطلق است یعنی فیض رحمت او جمیع ذرات کائنات را شامل است که و رحمتی وسعت کل شیء پس مانع از فیضان رحمت او سبحانه جز غفلت از او و بسبب توجه بغیر و سوی و حسد و دشمنی با انبیا و اولیا و خودبینی و کبر و استعلا نبود و لهذا در حدیث وارد شده که ان الله فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا لها جهة در معرض نفحات رحمت حق در آمدن جز بتوجه بجناب او بعبادات و طاعات و اعمال صالحه میسر نیست

و ملاهی در روی بر تافتن از غیر که معبر بطاغوت است و انابت و رجوع بآن جناب ممکن نیست چنانچه آیه شریفه من کان یرجو لقاء ربه فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا بآن ناطق است پس لعنت بجز غفلت و اشتغال بخلق نباشد اگر کسی العیاذ بالله اینحالت دایمی بود ملعون ابدی باشد و اگر وقتی و دون وقتی بود در آن وقت ملعون است اگر حسن خاتمه نصیب او شود نجات می یابد و الا مخلد در جحیم خواهد گردید اعاذنا الله منه بفضله و کرمه قوله عاقبت باز آید و بر روی زند الخ یعنی کسیکه از راه حسد و خودبینی کینه با اهل الله میورزد عاقبت بموجب حدیث من حفر بئرا لاخیه وقع فیه آن کینه می آید و خود را بروی میزند چنانچه شیطان لعین از راه حسد و خودبینی خواست که آدم را از بهشت دور کند خود بلعنت ابدی گرفتار گردید و آدم بعد از توبه باز به بهشت فایض گردید و آیه شریفه و لا یحیق المکر السیء الا باهله و آیه ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اساتم فلها بآن ناطق است قوله زانکه گر او هیچ بیند خویش را تعلیل است بجهة آنکه فرموده که لعنت عبارت از خودبینی و حسد است زیرا که اگر کسی خودبین و خودپسند نباشد بر عیوب خود مطلع میگردد و خود را قدر و قیمتی نمی نهد و ریش و جراحت خود را که کنایت از امراض نفسانیه است

بلطف فضل و رحمت الهی

قول بیان

تحقیق معنی لعنت

معالجت خود میداند پس در طلب دوا و مرهم میرسد و در طلب طبیب که مرشد کامل است می افتد و چون طلب او صادق بود و جد و سعی نماید بموجب حدیث من طلب شیئا وجد و جد و من قرع بابا و لج و لج بسعادت خدمت او فایض میشود و استعلاج از او مینماید و بتوجه و عنایت او از آن نجات می یابد تا تحقق گردد که با او بجانش نظر نکرد قوله ای خواجه درد نیست و گرنه طبیب هست پس ظاهر گردید که درد منشأ طلب است و چون درد عبارت از ادراک منافی است چنانچه لذت ادراک ملایم است پس منشأ درد اطلاع بر امراض نفسانیه خود حاصل کردن باشد و این اطلاع در اصطلاح متصوفه بصیرت گویند چه این نوریست قلبی که باطن اشیا بآن ادراک میکرد بمنزله نور چشم که بآن ظواهر اشیا دیده میشود و در حقیقت نور بصیرت روح نور بصر است و دیده و طلب را در اصطلاح عرفا قومه گویند چه عبد هرگاه از خواب غفلت بیدار شود و عزم طلب میکند پس بر میخیزد بجهة سفر روانه میشود و لهذا تعریف قومه کرده اند که هی اول العزم علی المسیر لمن اراد و الارتحال فی منازل السیر الی الحق عز اسمه قوله این امانت در دل و جان حامله است الخ یعنی این ریش که ناسور و مهلک است ظاهر و محسوس نیست بلکه در دل یعنی در نفس امانت است

و نصیحت و موعظه اهل الله موجب ظهور او است پس اگر کسی را در طلب باشد از نصایح و مواعظ متنبه گشته در پی استعلاج میشود و الا فلا چنانچه زنی که حامله است اگر درد زه او را بهم رسد طفل را راه برآمدن از رحم پیدا میشود و بتدبیر قابله بر می آید و اگر درد نباشد قابله در آن تصرف نمیتواند کرد و همچنان نفس بصفات ذمیمه و اخلاق سیئه ظلمانیه حامله است اگر درد طلب که منشأ او بصیرتست او را بهم رسد نصیحت مرشدان او را فایده میبخشد و الا فلا چنانچه آیه شریفه سواء علیهم ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یومنون بآن ناطق است قوله آنکه او بیدرد باشد رهزنست الخ مراد آنست که چون بصیرت و ادراک امراض و علل نفسانیه موجب توجع و تألم قلبیست و آن محرک عزم و قصد طلب مرشد کامل است و وصول باو موجب صحت و شفای از آن امراض است پس بیدردی بسبب عدم بصیرة و کوری باطن بود و این موجب عجب و غرور و کبر است که باعث انا الحق گفتن بیوقتست که صاحب آن مستحق لعنت میشود چنانچه انا الحق گفتن در وقت موجب رحمتست چه صاحب این از خود فانی و بحق باقی و مظهر کلام الهی گردیده چنانچه درخت طور مظهر آن گردیده بود و این مطلب را حضرت ناظم قدس سره در محل دیگر نیز بیان فرموده که

گفت منصوری انا الحق   گفت فرعونی انا الله گشت پست

این انا را رحمة الله در یمین   وان انا را لعنة الله در کمین

زانکه او سنگ سیه بود این عقیق   ان عدو نور بود و این عشیق

ان انا هو بود در سر ای فضول   زاتحاد نور نز راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود   تا بلعلی سنگ تو انور شود

سعی کن اندر جهاد و در عنا   دم بدم می بین بقا اندر فنا

تان مکن تعجیل اول نیست شو   چون غروب ار ای بر از شرق ضو

چون نزد حضت من بی گشت این بدن   تر و خشک خانه نبود زان من

قوله لاجرم هر مرغ بی هنگام را الخ یعنی چنانچه خروسی که بیوقت بانگ کند سر بریدن او لازم است چه بودن او بجهة صاحبش میمنت ندارد همچنان مرغ نفس اماره هر گاه از کبر و منی در مصر وجود فرعون اسا بانگ انا ربکم الاعلی زند سر بریدن و کشتن او واجب است تا از نحوست او روح قدس نجات یابد و مراد از اعلام اهل علم و خبر اند قوله چون بگیری سخت آن توفیق هو است اشارتست بانکه بخدمت مرشد کامل رسیدن و دامن او را سخت گرفتن و رها نکردن بدون توفیق او عز شانه نمیتواند شد چه

هر قوتی و قدرتی که طالب را بر مجاهده بالنفس بهم رسد باید دانست که آن از جذب او عز شانه است چنانچه حدیث جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین وایه شریفه و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی بان ناطق است و چون روح الهی که عبارت از جان کوینده مجاهد است بالنفس و باطن او روح او و وجود مفاض است و جمیع کمالات از حیوة و علم و اراده و قدرت و غیرها از لوازم وجود است پس حق عز شانه جان جان بوده باشد و هر قوت و قدرتی که جان را بود فایض براو از جان جان خواهد بود کما لا یخفی قوله نیست غم که دیر بی او مانده ام دیر ماندن بی او کنایه از غفلت از حق است تعالی شانه یعنی هر چند که اکثر ایام عمر را در غفلت بسر برده باشی و ایام پیری و ضعف تراد رسیده باشد مایوس مشو و برحمت او امید دار باش چه مشهور است که حق تعالی دیر گیر است اما سخت گیر است یعنی رحمت او اگر دیر میگیرد سخت گیرد پس مایوس نباید شد که ولا ییاس من روح الله الا القوم الکافرون و دائم و اپسین دست از طلب نباید داشت قوله دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یا جان رسد بجانان یا جان ز تن بر آید قوله گر تو خواهی شرح این فضل و ولا

اشارتست بایه شریفه و لسوف یعطیک ربک فترضی و تفسیر این سوره مبارکه در اوایل این مجلد در داستان صوفی و خادم شده و حاصل انست که اگر در عنفوان شباب کاری نتوانی کرد و دست ارادت بکامل مرشدی نیابی باید که در پیری سعی نمائی و نا امید نشوی چه در بشارت دادن ملائکه حضرت ابراهیم ع را بغلام علیم در اوان پیری و پیری زن چراو موجب امید کامل است هر طالب صادق و مرید عاشق را که بعنایت سبحانیت الهی تا دوام الحیوة مستوثق باشد و در جا از تربیت پیر آگاه که سایه رحمت است منقطع نسازد و بموجب و لسوف یعطیک ربک فترضی چشم براه باشد که آثار رحمت واسعه او سبحانه بظهور آید قوله ور تو گوئی هم بدیها از وی است چون حکایت حضرت آدم و ابلیس و جبر کردن ابلیس با آدم بیان فرمود و سائلی را تقریر رسد که بگوید بموجب قل کل من عند الله خوبی و بدی هر دو از حق است پس ملعون شدن ابلیس و مرحوم شدن آدم را چه وجه باشد جواب میفرماید که چنین است اما این نقصان فضل و کمال او سبحانه نیست چنانچه نقاشی که صورت خوب را در کمال خوبی و بد را در کمال بدی کشد نقصان کمال او نیست و سر این آنست که حق تعالی موجد اشیا است یعنی هر چیزی

که قابل وجود بود او را وجود میبخشد چنانچه نزد حکما این معنی مبرهن است قال الشیخ الرئیس فی التعلیقات الاشیاء کلها عند الاوایل واجبات لیس هناک امکان البتة فاذا کان شیء ولم یکن فی وقت فانما یکون من جهة القابل لا من جهة الفاعل فانه کلما حدث استعداد فی المادة حدث فیها صورة من هناک ولیس هناک منع ولا بخل والاشیاء کلها واجبات هناک لا یحدث وقتا ویمتنع وقتا ولا یکون هناک کما یکون عندنا وقال فیها ایضا فیه کلما حدث مزاج صالح للنفس احدث لا محالة نفس واذا استعدت مادة لقبول صورة حدثت فیها تلک الصورة من المبادی المفارقة انتهی و چون وجود خیر محض است و همه صفات کمالیه منسوب باو است چنانچه در مقدمات مبین گردید پس جمیع خیرات و حسنات منسوب بحق بود عز شانه و جمیع شرور و نقایص منسوب بماهیات است که مجعول نیستند چنانچه اکثر قائل اند یا معلول علل حکمیه سماویه یا ارضیه اند چنانچه جمعی دیگر قائل اند و بهر تقدیر منسوب بحق نیستند و لهذا حق عز شانه میفرماید ما اصابک من حسنة فمن الله و ما اصابک من سیئة فمن نفسک و باین معنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده که زشت را در غایت زشتی کند یعنی ماهیت زشت را

حق تعالی وجود میبخشد و او را موجودی در غایت زشتی میکند زیرا که ماهیات
که عبارت از صفت علمیه است قبل از وجود آثار زشت بر آنها مترتب
نمیباشد لهذا در آن وقت زشتی او ظاهر نمیدارد مثل صورت دیو و عقرب
که در ذهن آید شک نیست که در آن وقت آثار زشتی در خارج بر آنها مترتب
نیست و چون موجود شد آثار او ظاهر میگردد و همچنین است ماهیت خوب
چنانچه فرموده خوب را در غایت خوبی کند و چون ماهیات را در خارج
بدون وجود آثاری نمیباشد و همچنین وجود بدون تقید بماهیت آثار [illegible]
لهذا جبر محض و قدر محض نباشد بلکه امر بین امرین بود چنانچه در حدیث وارد گشته
لا جبر و لا تفویض بل امر بین الامرین و در دفتر اول این مطلب مشروح گشته

[illegible] مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [illegible]

گفت پیغامبر جواب بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک / نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار

نک بهشت و بارگاه ایمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضه خضر / که فلان جا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را / آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد با صفا / نار را کشتید با نور و لا
آتش شهوت که شعله میزدی / سبزه تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید / در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانیم / پیش اوصاف بقا ما فانیم

ما اگر قلاش و گر دیوانه ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط فرمان او سر می نهیم / جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
نور این آتش کند هر جا گذر / نار جسمانی ندارد هیچ اثر
بلکه تابش چون زند بر دود و نار / سبزه و گل گردد و باغ و بهار
عاشقانی که درون خانه اند / شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند / بر جفایات مواسا میکنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره ای / بر مه کامل زن ار مه پاره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف اینهمه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / عینها بین
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد

چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می ستانی می نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه زیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا / دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش / آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خلق را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت / اندر آید کسب و دخل مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی میکند
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی

کودکان سازند در بازی دکان ... سود نبود جز که تعطیل زمان
شب شود در خانه آید گرسنه ... کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازی که است و مرگ شب ... بازگردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه گور تنها مانده ... با فغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشق است و جذب اندرون ... قابلیت نور حق را ای حرون
خلق نیکو پیشه کردن در صفا ... همچو آب پاک با حسن و صفا
دل بدست آوردن و خشنود دلان ... دل نیازردن خوش خوش خوش دلان
تازه رویی با وضیع و با شریف ... با وفا و مردمی گشتن حریف
کسب فانی خواهدت این نفس خس ... چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر گویدت کسب شریف ... حیله و مکری بود با او در دلیف

اللغة خضر بضم اول و فتح ضاد معجمه جمع خضر است بسکون ضاد ان سبز است خیره بر وزن تیره شوخ و بی باک و سرکش است قلاش بالفتح والتشدید مجرد از هر دو عالم و لوند بی ننگ و نام عشوه بکسر فریب است و از انگاب برامری بی حجت و بیان چاپلوس بجیم و بای فارسی فریبنده و شیرین زبانست صفع بفتح اول و سکون فا سیلی زدن و سیلی است پوشیده بفتح

بای فارسی کرده فرا یافته شده حسرت دریغ و پشیمانی است حرون بفتح توسن است یعنی اسب سرکش و بیمنستان توسنی کردن ردیف بفتح پس دیگری سوار شدن **قوله در پس** اتنا فی دار دنیا حسنه **الخ** اقتباس است از حدیثی که انس روایت کرده که رسول خدا بیمار پرسی شخصی از صحابه نمود و آن شخص بسیار ضعیف شده بود پس رسول ص فرمود آن شخص را که آیا دعایی میکردی و میخواندی خدا را بچیزی از آن مرد گفت آری میگفتم بار خدایا اگر تو مرا عقاب خواهی کرد در آخرت پس آن را در دنیا بر من نازل ساز تا در آخرت در حضور خلق اولین و آخرین شرمسار نگردم پس آنحضرت فرمود که تو کیستی که طاقت عقاب الهی تعالی آوری و ورد عا بگو که ربنا آتنا فی الدنیا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار **قوله** راه را بر ما چو بستان کن لطیف **الخ** چون مقرر است که بهشت و دوزخ در عالم برزخ که باطن عالم جسم و جسمانیست حق عز شانه ایجاد فرموده و باطن سموات جنات و باطن ارض و آب جحیم و واسطه بینهما اعراف است لهذا مومن را در سلوک طریق جنة لابد است از عبور جحیم تا عبور بعالم ملکوت اعلی که جنة است میسر آید چنانچه آیه شریفه و ان منکم الا واردها کان

بیان خضرت

علی ربک حتما مقضیا بان شاهد است و در حدیث آمده که مومنان چون مشاهده دار السلام کنند ملکه را گویند که مرور و عبور بر دوزخ بموجب وان منکم الا واردها موعود است پس چونست که ما را مرور بر او واقع نشد ملکه گویند ان روضه خضرا که بر گذرگاه شما بود همان دوزخ است که حق تعالی آنرا باغ و بستان گردانید بجهة شما و لهذا حضرت ناظم از جناب الهی استدعا مینماید که راه جنة را که دوزخ در راه واقع است بر ایشان و معتقدان و مخلصان ایشان مثل بوستان سرسبز و لطیف گرداند که از جحیم و نیران او خبردار نگردند و چون جنات را مراتب است که اعلای آن جنة خلد است که محل مقربین و همین جنة لقاست چنانچه آیه شریفه وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة بان مشعر است لهذا وصول باین مرتبه علیه را طلب مینماید **قوله** پیش او صاف بقا ما فانیم **الخ** بدانکه فنا عبارتست از سقوط اوصاف مذمومه خلقیه و بقا عبارت از اتصاف بصفات محموده حقیه است و چون عبد خالی از این دو قسم نمیتواند بود پس هرگاه از صفات مذمومه فانی گردد البته باوصاف محموده باقی خواهد گردید پس مراد باوصاف بقا صفات الهی است که مظهران گشته **قوله در سکر** ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم **الخ** بدانکه سکر عبارت از غیبتی است که سالک را

بیان فنا و بقا

بیان سکر و ذوق و شرب و ری و ساقی و غیره

روی میدهد بسبب واردی قوی و مراد بغیبة عدم احساس است و وارد عبارت از حالتی است که بی اختیار و تعمل بر دل نازل میشود و از نزول آن سکری و طربی روح را بهم میرسد بحیثیتی که احساس هیچ چیز از محسوسات نمیتواند نمود و چون از انحال بهوش آید او را صاحی میگویند و آن واردی را که موجب این سکر شده شرب نامند که اوسط تجلیات است و اول او ذوق است که مذکور گردیده و آخر این تجلیات را ری نامند یعنی سیرابی و قلاش کنایه از فانی فی الله است چه قلاش کسی را گویند که مالک هیچ چیز نباشد و هرگاه عبد ذات و صفات خود را در ذات و صفات حق فانی ساخت شک نیست که او قلاش حقیقی است و دیوانه عبارت از مجذوب است و ساقی کنایه از حق است که از آن مرتبه تجلی بر او واقع شده و باعث سکر و مستی او گشته و پیمانه کنایه از عین متجلی له است چه تعدد تجلیات باعتبار اعیانست در حقیقت یک تجلی است چنانچه در کتب محققین مقرر و مسطور است **قوله** بر خط فرمان او سر می نهیم **الخ** اشارت است باصحاب حال که افعال و اعمالی که از ایشان صادر میگردد بحسب واردات و تجلیاتیست که بر ایشان وارد میگردد و جانشان در سطوات آن بنحوی مستهلک و ناچیز میشود که از ایشان اسمی و رسمی

باقی نمیماند و تعبیر از این معنی بگرد و کمان کرده قوله عاسقانی که درون خانه اند الخ
یعنی جمعی که از تفرقه نجات یافته و شهود جمال معشوق فایض گردیده در خلوتخانه
وحدت داخل شده اند پروانه وار هستی خود را بنار نور شمع جمالش محترق
میسازند که از آن عینی و اثری باقی نمیماند و عین معشوق میگردند قوله قدسیان
ای دل آنجا رو که با نور روشنند الخ چون توجه دل بهر چیز و بهر کس موجب انجذاب
نفس بسوی او و اتصاف بصفات اوست ارشاد میفرماید طالب را که زنهار
که ورا متوجه بجائی سازی که اهل آنجا با نور روشن باشند یعنی اسرار حقایق
و معارف را بر تو ظاهر سازند و از بلاهای ظاهریه و باطنیه تورا حافظ باشند
چنانکه جوشن حافظ بدن میباشد پس تو چون این جمع را بیابی باید که سعی
کنی که در میانه جان ایشان که بمنزله فلک است از روشنی و ضیا خانه کنی
یعنی بجوئی با ایشان سلوک نمائی و خدمت کنی که در دل ایشان جا کنی
و بجان و دل تورا دوست دارند و مثل عطار دو فنر دل خود را نزد تو باز
کرده و اسرار قلبیه خود را بر تو ظاهر سازند تا از اهل عرفان شوی و باید که
با جو ایشان دلدار ب چون بیکانکان باشی و از آن اسرار با ایشان اظهار
نمائی و با اولیا و روشندلان چون پارهٔ از ماه باشی باید کامل و چون چنبر

بنز

نسبته بکل قوله جزو را از کل خود پرهیز چیست الخ چون انسان کامل را در سیر
عروجی جهد بر مراتب کلیه وجودیه دست میدهد و در هر مرتبه فنا از مرتبه
ماتحت و اتحاد با آن مرتبه فوقانیه روی میدهد تا بمرتبه اطلاق رسد لهذا
نسبت او با جمعی که در قدم او میند از مریدان نسبته کل است با اجزاء و هر گاه
مریدا فنای در شیخ روی دهد از جزئیه برامده کل میشود چنانکه عارفی گفته
گر در دل تو گل گذرد گل باشی || ور بلبل بیقرار بلبل باشی
تو جزوی و او کلست اگر روزی چند || اندیشه کل پیشه کنی کل باشی
قوله جنس را این نوع کشته در روش الخ یعنی همچنانکه جنس که حقیقة
کلی واحد است بعروض تعینی کلی که معبر بفصل است نوع میشود و نوع
بعروض تشخصات جزئیه افراد میشود همچنان عینها یعنی ذوات متعدده
جزئیه از پرتو نور انسان کامل از تعینات جزئیه مجرد گشته کلا میکردند و بوحدت
اصلیه راجع میشوند منه بدا و الیه یعود قوله تا چو زن عشوه خری ای بیخرد الخ
یعنی مادامی که تو مانند زنان بعشوه و فریب خویشان و دوستان و خواهران
و چاپلوسی ایشان فریفته میشوی بجز تضییع عمر و تصدیع و تعب حاصلی
نمی یابی و مددی بغیر از اینها نمیرسد پس بر تو باد که دشنام و سیلی پادشاهان

اقلیم حقیقت را بهتر از ثنای اهل ضلالت و جهالت دانی و از شهدای این
خسیسان اجتناب لازم شماری تا از اقبال قابلان قابل شوی و از
کمالات ایشان بهره مند گردی زیرا که همچنان که جسد در پناه روح زنده میگردد
و حس و حرکت پیدا می کند همچنان دل مرده از پرتو نور ایشان زنده جاوید
میشود که ولقد کرمنا بنی آدم و دولت انا جعلناک خلیفة فی الارض از خدمت
این بزرگان حاصل میشود قوله در جهان نوسنده لبسی و غنی الخ لفظ نوسنده
بعضی بفتح بای فارسی تصحیح نموده اند که بمعنی کرد و زر برزگی است یعنی از این
پیشها و اکتساب دنیویه کیرم که کرد و فر بسیار و غنای بیشمار حاصل کردی
عاقبت از این دنیا ترا بیرون رفتن لازم است و آنچه از کسب دنیا حاصل کرده
با خود نمیتوانی برد و بی زاد و راحله باید سفر نمائی پس باید که چنگ در چیزی
زنی که بکار دین تو آید و موجب غفران ذنوب تو شود و اگر بضم بای فارسی بود معنی
چنان بود که از پیشها و اکسابی که بکار تن تو می آید هر چند بدن تو در ایام
دنیویه از عریانی بر می آید و پوشیده میشود اما چون بیرون رفتن از این خانه
دنیا و برهنه شدن از این جامه و قبا هر کس را لابدی است در آن وقت چه خواهی
کرد و همچنانکه پوشیدن تن را متابعت استاد و اموختن حرفت از او با

بیاید

همچنان پوشیده شدن روح نیز بلباس صافی غفران بی اتباع پیر کامل کاردان
بدست نیاید بیدار کردن ابلیس حضرت معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که خال مومنان || خفته بد در قصر بر بستر شبان
قصر را از اندرون دربسته بود || کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد || چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود || کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان || تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس پرده بدی را دید کو || در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست || گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی بجد || راست با من گو مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید || سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت || مصطفی چون در معنی می‌سفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا || که بخیری رهنما باشی مرا
دزد چون آید نهان در مسکنم || گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم این دزد را   دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چو تو قطاع الطریق   از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

در بیان دوم بار جواب دادن ابلیس حضرت معاویه را [illegible]

گفت من اول فرشته بوده‌ام   راه طاعت را بجان پیموده‌ام
سالکان راه را محرم بدم   ساکنان قدس را همدم بدم
پیشه اول کجا از دل رود   مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی ور ختن   از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم   عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند   عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار   آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشته است   از عدم ما را نه او برداشته است
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ام   در گلستان رضا گردیده‌ام
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد   چشمهای لطف بر ما می‌گشاد
وقت طفلی که بدم من شیرجو   گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او   که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود   کی توان او را ز مردم وا گشود
گر عتابی کرد دریای کرم   بسته کی کردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است   قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت   ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است   بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال   جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است   قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند   تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم   وز برهنه من قبائی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است   چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روئی چنین قهر ای عجب   هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است   زانکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم   هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود   این حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین   که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت پزی   همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود   گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم   خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او   مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره   هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد   خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است   اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است اگر ایمان او   دست باف حضرت است و آن او

اللغات گرد بکسر کاف فارسی بمعنی گردیدن و غم و اندوه است گشت بفتح کاف فارسیه بمعنی گردیدن و سیر و تماشا آمده مدبر بضم اول و سکون دویم و کسر سیوم بر بخت و رانده شده هی بفتح های هوز کلمه ایست که بجهة آگاهانیدن از روی تهدید و تخویف گویند قدس بضم اول و سکون پاک و پاک بودن داد عطا و بخشش است غش بکسر آب تیره است جحود بضمتین انکار کردن قوله قدس سره گفت من اول فرشته بوده‌ام اشارتست بانکه ملک و جن از یک جنس اند زیرا که هر دو از عالم ملکوت اند

لیکن ملک از ملکوت اعلی و جن از ملکوت اسفل است چنانچه آیه و قلنا للملئکة اسجدوا لآدم فسجدوا الا ابلیس بان ناطق است و چون ملئکه از نور خالص و جن از نور مشوب بظلمت که معبر بنار است مخلوق گشته چنانچه آیه شریفه و خلق الجان من مارج من نار بان ناطق است او هو المختلط و ناریه مقتضی استکبار و استعلاء و عدم انقیاد است ابلیس مطرود از سجده آدم سر باز کشید و انا خیر منه گفت قوله اصل نقدش داد و لطف و بخشش است اشارتست بانکه قهر الهی در حقیقت عین لطف است که بصورت قهر ظاهر گشته چنانچه آیه شریفه القصاص حیوة یا اولی الالباب بدان مشعر است و حضرت قدوه اولیا علی مرتضی ع میفرماید سبحان من اتسعت رحمته لاولیائه فی شدة نقمته و اشتدت نقمته لاعدائه فی سعة رحمته قوله وفرقت از قهرش اگر آبستن است یعنی دور انداختن از قرب جناب قدس اگرچه متضمن قهر است اما در حقیقت لطف است چه تا کسی بفراق مبتلا نگردد قدر وصال نداند قوله من سبب را ننگرم کان حادث است یعنی سبب ایجاد و ظاهر سجده ناکردن ابلیس است مر آدم را و سبب طرد و لعن او است از قرب جناب کبریا و حاصل کلام او آنست که سبب و علت و ملعونیة من این نیست که

شما خیال کرده اید زیرا که شک نیست که این امریست حادث و هر حادثی محدثی میخواهد پس ان محدث اگر قدیم است فهو المطلوب چه قدیم بالذات حق است عز شانه و اگر ان نیز حادث است نقل کلام باو میکنیم و لابد است که منتهی شود بواجب تعالی شانه چه تسلسل و دور باطل است پس ثابت شد که سبب لعنت جز قضای الهی نباشد و بموجب حدیث قدسی من لم یرض بقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر نعمائی فلیطلب ربا سوائی ولیخرج من ارضی و سمائی رضا بقضای او سبحانه واجب و متحتم است و چون وجود خیر محض است هر چیز را که حق عز شانه ایجاد مینماید البته متضمن خیر کثیر و لطف غزیر خواهد بود والا لازم آید که فعل عبث از حق سبحانه صادر شده باشد تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا پس وجود شیطان متضمن حکمتهای بسیار و لطف بیشمار بوده باشد چنانچه در حدیث وارد شده که ان رحمته سبقت غضبه و من رحمته اوجد الخلق و اگر متامل لبیب در امور ایجاد تامل نماید برا او ظاهر میگردد که نظام ظاهر عالم بوجود انبیا و ابلیس است و نعم ما قیل ابلیس چو بر طینت آدم نگریست بنهفت بهای های بر خویش گریست وانگه بزبان حال با آدم گفت گر بی من تو منم مرا بی تو کیست

باز تقریر کردن حضرت معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است / لیک بخش تو ازینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی / حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست / کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست / تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند / اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو / من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر / بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر

صد هزاران مرغ را آن ره زدست / مرغ غره کآشنایی آمدست

در هوا چون بشنود بانگ صفیر / از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند / دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان / در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط / در سیاهابه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته / ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف / کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده / بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را / مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت / سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو و خلقان قطره / تو چو کوهی وین سلیمان ذره

کی رهد از مکر تو ای مختصم / غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق / بس سپاه جمع از تو مفترق

بس چو بلعم از تو نومید آمده / بس چو برصیصا ز تو کافر شده

بس مسلمان کز تو دین درباخته / سرنگون تا قعر دوزخ تاخته

سیوم بار جواب دادن ابلیس حضرت معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را / من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق / امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام / صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام

مر بدانرا پیشوائی میکنم / نیکوانرا رهنمائی میکنم

باغبانم شاخ تر می‌پرورم / شاخهای خشک را هم می‌برم

این علفها می‌نهم از بهر چیست / تا پدید آید که حیوان جنس کیست

سگ چو از آهو بزاید بچکی / در سگی و آهوی دارد شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز / تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست / ور گیا خواهد یقین آهو رگست

قهر و لطفی جفت شد با همدگر / زاد ازین هر دو جهان خیر و شر

تو گیاه و استخوان را عرضه کن / قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

گر غذای نفس جوید ابترست / ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را چون زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آئینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را / کین سیه رو مینماید مرد را

گفت آئینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود

او مرا غماز کرده راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / میبرم من تا رهد از پشک مشک
خشک گوید باغبان را کای فتا / مر مرا چه میبری سر بیخطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بیجرم می برّی پیم
باغبان گوید اگر مسعودئی / کاشکی تر بودی و کژ بودئی
جاذب آب حیاتی گشتئی / اندر آب زندگی آغشتئی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ زار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند
گر ترا بیدار کردم بهر دین / خوی اصل من همین است ای امین

... کردن حضرت معاویه با ابلیس ...

گفت امیر ای راهزن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
رهزنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راهزن / ور نماید مشتری مکر است و فن

تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

مناجات کردن حضرت معاویه بحضرت حق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن ...

این حدیثش همچو دود است ای اله / دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگ است / در تگ چون برق این سگ بی تگ است
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است / صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حیلت در نگنجد با منی / هین غرض را در میان نه بی فنی

لغات صفیر بفتح آوازی که برای طلب مرغان کنند شره حرص یعنی پاره
پاره است بولهب یکی از پسران عبد المطلب است که جد رسول الله صلعم است
و نام او عبد العزی بود عم آنحضرت میشود و بواسطه کثرت عداوت او با آنحضرت

با او نفرین کردند و کنیّت بولهب شد یعنی صاحب زبانهٔ آتش فیلسوف بفتح
فا و لام موقوف زیرک و دانا و استوار که بتازی حکیم گویند و بعضی گفته‌اند
که فیلا بمعنی دوستدار و سوف حکمت است یعنی دوستدار حکمت و جمعش
فلاسفه و فلسفی بدو منسوب است فرزین بفتح و بعضی بکسر تصحیح نموده‌اند
معروف از شطرنج که آنرا وزیر نیز گویند مختصم بضم اول و کسر صاد خصومت
کننده خاصم نگاه دارنده محترق بضم اول و فتح را سوخته شده و چون
دو کوکب در یک برج و یک دقیقه جمع آیند اگر ان فیما بین ماه و آفتاب باشد
آنرا اجتماع گویند و اگر فیما بین آفتاب و یکی از کواکب متحیره باشد آنرا احتراق
گویند و در اینجا مراد این معنی است ابتر بالفتح بی فرزند شده و دم بریده مسعود
نیکبخت کرده شده بگ بترکی امیر و بزرگ را گویند تگ با اول مفتوح بتازی
زدن یعنی دو است مشتق از دو و دیدن چنانچه گویند تگ و دو سمک بفتحتین ماهی
و سماک نام ستاره و منزلی است از منازل قمر دستان مکر و حیله است قوله
طبیعت ای آتش چو سوزاننده است مراد حضرت ناظم قدس سره والله اعلم
آنست که چون شیطان بموجب و خلق الجان من مارج من نار از آتش
مخلوق شده و طبع نار مقتضی احراق است که از آثار قهر و غضب الهی است

که مقابل لطف و رحمت است لهذا لطف و رحمت از او ناشی نتواند شد
بلکه اضلال و اغوا که احراق حقیقی است از او بوقوع می آید و چنانچه نار حسی
هر چیز از اجسام و جسمانیات را که ملاقات نماید محترق میسازد همچنان
نار باطنی که آیه نار الله الموقدة التی تطلع علی الافئده اشاره بدوست
چون با چیزی ملاقات نماید البته موجب احراق باطنی او که اضلال است
میشود و چون لعنت عبارت از دوری از رحمت حق است سبحانه شک
نیست که مظهر قهر و غضب ملعون و او را نصیبی از رحمت نخواهد بود پس لعنت
عبارت از سوزانیدن که آثار قهر و غضب است بوده باشد چنانچه حضرت
ناظم قدس سره ارشاد فرموده قوله ای برای شطرنج بهر یاد را ای
اشارت است بقسمی از لعب شطرنج که غایبانه می بازند و این چنان است که شخصی
که مهارت در این فن دارد و دور از بساط شطرنج می نشیند بنحوی که بازی را
نمی بیند و دیگری که علم کامل ندارد با حریف می بازد و بآن استاد اطلاع میدهد
که حریف چنین و چنان بازی کرد و آن استاد او را یاد میدهد که تو چنین بازی کن
و چون شیطان از نظرها غایب میباشد و خلق را اغوا میکند و وسوسه مینماید
لهذا بیاد دادن استاد کامل شاگرد را تشبیه کرده قوله که رهد از مکر تو ای مختصم

تلمیح است بایه شریفه قال لا عاصم الیوم من امر الله الا من رحمه قوله قمر کس دو
بس ستاره سعد از تو محترق ای چون احتراق جسمانیات و افتراق مجتمعات
در تاثیر نار است که طبیعت شیطانیه است احتراق کواکب و اجتماع قمر با شمس
و افتراق ایشان از شیطان نسبت داده قوله امتحان شیر و کلبه کرد حق ای
یعنی حق تعالی بمن امتحان شیر و سک کرده که انکه طبیعت سکیت بر او
غالبست تبعیت من مینماید و انکه بطبع شیر است تابع من نمیشود پس
بمنزله سنک محکم که زر قلب سیاهی باطن او در محک ظاهر میشود و زر خالص
صفا و پاکی او هویدا میکردد قوله قهر و لطفی جفت شد با همدکر ای
اشارتست بنکاح ساری در جمیع ذراری که سابق مذکور کردیده و حاصل
انکست که هر فردی از افراد مخلوقات مظهر اسمی از اسماء الهیه اند و اسما
بعضی جلالی و بعضی جمالی و بعضی جامع هردو اند و لهذا افراد موجودات
بعضی مظهر رحمة اند مثل جنات و ملک و بعضی مظهر غضب اند مثل جحیم
و شیاطین و غیرها و بعضی جامع هردو اند مثل عالم ملک و اهل او و لهذا
از هر فردی از افراد این عالم اثار لطف و قهر مثل ضرر و نفع و خیر و شر هردو
ظاهر میکردد و در انسان باعتبار تجلی لطفی و قهری اثار این هردو از او

کمال ظهور دارد و باعتبار غلبه یکی بر دیکری از ان نوع میشود و با او
محشور میکردد و باین معنی حضرت ناظم اشاره فرموده که تو کیا دو استخوان عوض ما
قوله کر غذای نفس جو بد ابتر است ای اشارتست بانکه نفس و بدن مظهر قهر
و جلال و روح مظهر لطف و جمال است و ادمی بحسب میل بهر یک از طرفین
از اهل ان میباشد قوله تخم تو بد بوده است و اصل تو ای مراد از تخم مهیة امکانیه است
یعنی هرکاه که مهیتی بالذات بد بوده باشد یعنی مظهر اسمی از اسمای قهریه
بوده باشد محال است که نیک تواند شد و همچنین مهیة نیک که مظهر اسمای
لطفیه است محال است که بد تواند شد چنانچه ایه شریفه قل کل یعمل علی
شاکلته ای علی طبیعته بران دال است پس جمعی را که تخم ایشان در اصل
خوب بوده شیطان را برایشان دستی نباشد چنانچه ایه شریفه ان عبادی
لیس لک علیهم سلطان بران شاهد است و قسم ثانی را هدایت و ارشاد
سودی نمی بخشد چنانچه ایه انک لا تهدی من احببت و ایه سواء علیهم
ءانذرتهم ام لم تنذرهم لا یؤمنون بران ناطق است لکن جامع بینهما که اهل
اعراف اند قابل هدایت و ضلال هردو میباشند و ارسال رسل و انزال کتب
بجهة این طایفه است قوله ادمی کو علم الاسما بک است ای یعنی مثل ادم صفی الله

بزرکی که حق عز شانه او را خلیفه خود ساخته بزرک کردانید و حقایق
اسما را با و تعلیم فرمود که و علم ادم الاسماء کلها هرکاه او از دست ابلیس
و اغوای او از بهشت که منشا و مولد او بود دور افتاد و ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من الخاسرین میزد من که باشم
که بقوة خود توانم نجات یافت مکر انکه فضل تو شامل حال من شود و از شر او محفوظ دارد

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

کفت هر مردی که باشد بدکمان … نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد … چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود … تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون … هست با ابله سخن کفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم … تو بنال از شر این نفس لئیم
تو ز حق ترسی و رخ چون قطع شد … که تو از شرش بیابی مخلص
تو خوری حلوای تر و تنبل شود … تب بکیرد طبع تو مختل شود
بی کنه لعنت کنی ابلیس را … چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی … که چو روبه سوی دنبه میدوی

چونکه در سبزه ببینی دنبها … دام باشد این ندانی تو بها
زان ندانی کت ز دانش دور کرد … میل و حرص دنبه ات بی نور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم … نفسک السوداء جنت لا تختصم
تو کنه بر من منه کژ ژمبین … من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز … انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می برم با درد و سوز … تا مکر این دی مهم کردد تموز
متهم کشتم میان خلق من … فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
کرک بیچاره اکرچه کرسنه است … متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت … خلق کوید تخمه است از لوت زفت

باز جستن حضرت معاویه حقیقت غرض را از ابلیس علیه اللعنة

کفت غیر راستی نرهاندت … داد سوی راستی میخواندت
راست کو تا وا رهی از چنگ من … مکر ننشاند غبار جنگ من
کفت چون دانی دروغ و راست را … ای خیال اندیش پر اندیشها
کفت پیغمبر نشانی داده است … قلب و نیکو را محک بنهاده است
کفته است الکذب ریب فی القلوب … باز الصدق طمانین الطروب

دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانه دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از گژدم ندانست آن نفس / میپرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو آنرا تا گشاید سینه بند

شکایت کردن قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارکباد تست
گفت آه چون حکم راند بیدلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند / قاضی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست

جاهلست و غافلست از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ
ای سگ ملعون جواب من بگوی / راست پیش آور دروغی را مجوی

باز الزام آوردن حضرت معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداری توای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیله‌ها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری

همچو گبران می‌نجویم از بتی / کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک / من در آب جو نجویم خشت خشک
من نجویم پاسبانی را ز دزد / کار نا کرده نجویم هیچ مزد
من ز شیطان این نجویم کوست غیر / کو مرا بیدار کرد از بهر خیر

اللغات مختل بالضم خلل یافته تلبیس مکر و حیله کردن غوی بفتح اول و کسر دویم بی راه و گمراه دی بفتح نام ماهی است که ان مدت ماندن آفتاب است در برج جدی تموز بفتح گرما و مدت ماندن افتاب در برج سرطان بود خبو بفتح یکم و سکون دویم پنهان کردن و پنهان کژ مژ بفتح اول و ضم سوم الفاظ نادرست طنطنه بمعنی کر و فر و بانگ رود و خانه بزرگ و جز آن لوت با اول مضموم و واو مجهول اقسام طعامهای که لذیذ باشند زفت بفتح زای معجمه گنده و ستبر و پر و مالامال بود داد عدل و راستی است ریب شک و گمان و بگمان افکندن طمانینه بالضم آرامیدن طرب صاحب ... و شادی با عشوه بکسر فریب است پذیرا یعنی فارسی قبول کننده و روان شونده دستان مکر و حیله و افسانه و حکایت است غره بالفتح والتشدید فریفتن و فریفته شدن خو بالضم سرشت و عادت و بالفتح کندن حضر بفتح ...

ایه مجدوده نشانی و جاعتی از الفاظ قران قوله هر درونی کو خیال اندیش شد مراد از درون نفس است و از خیال اندیش شدن معتاد شدن اوست باستعمال قوه خیالیه در ادراک صور کونیه یعنی هرگاه نفس عادت کرد بانکه قوه خیال را پیوسته کار فرماید توجه بعقل که کار او ادراک معانی است دیگر نمی نماید ولهذا هرچند دلایل عقلیه بر امری که مخالف ان صور متخیله است کسی اجرا نماید هرگز قبول نمی نماید و خیال او زیاده میشود زیراکه میخواهد قوه خیالیه دلایل عقلیه را ابطال کند ولهذا فرمود چون سخن در وی رود علت شود یعنی چون سخن حق بشنود موجب زیادتی علت او میشود قوله در بس تو ز حق ترس و ز حق جو قطع نفس یعنی از حق سبحانه طلب کن انقطاع نفس را از شهوات و هوا و هوسات که بسبب او روح قدسی از بهشت و عالم اعلی باسفل سافلین سجن دنیا افتاده و مقید بقید بدن جسمانی گردیده قوله تو خوری حلوا ترا دمل شود دلیل است بر انکه هر شری که بادمی میرسد بسبب شهوات نفس است یعنی چنانچه حلوا را تو بخواهش نفس خود میخوری وان موجب دمل و جوشش میشود و تب و امراض چاره عارض تو میگردد انچنان هر بدی که بتو میرسد از نفس تو است چنانکه ایه شریفه ما اصابک من سیئة

فمن الله وما اصابک من سیئة فمن نفسک باو ناطق است قوله یعمی کس

حبک الاشیاء یعمی ویصم ای اقتباس ست از حدیث حبک للشی یعمی ویصم

یعنی دوست داشتن تو شئی را کور میکرداند بوزاکه قبایح ومعایب تو

درنظر تو نمی آید چنانچه گفته اند شعر وعین الرضا عن کل عیب کلیلة ولکن عین السخط

تبدی المساویا و همچنین کر میسازد تو راکه بدیهای او را نمیشنوی و نصایح

ومواعظ در تو اثر نمیکند و چون تو نفس اماره خود را دوست میداری عیوب

او در نظرت نمی آید و با او خصومت نمی نمایی و شیطان را مصدر اعمال بد خود

میشماری و از مضمون حدیث من بصره الله بعیوب نفسه اتهاه عن عیوب غیره

غافل گشته قوله گفته است الکذب ریب فی القلوب الخ اشارتست بحدیث

دع مایریبک الی مالا یریبک فان الصدق طمانینة والکذب ریبة یعنی بگذار

چیزی را که شک داری دران و بسوی چیزی میل نمای که دران شک نداری

بدرستی که راستی موجب اطمینان قلب است و کذب موجب شک است قوله

چون شود از رنج و علت دل سلیم الخ رنج و علت دل میل است بسوی شهوات

هوا و هوسات نفسانیه که موجب ظلمت اوست بظلمات حیوانیه و سلامتی

ازاین علل بذکر حق و توجه بنور مطلق است که موجب استناره اوست بانوار الهیه

چنانچه حدیث انا جلیس من ذکرنی بان مشعر است قوله هر که خود را از هوا

خو باز کرد الخ یعنی هر که خوی و عادت خود را از هوا و خواهشهای بازداشت

بجوئیکه دیگر خطره ان در دل خطور نکند دران وقت دل توجه بعالم انوار مقدسه

مینماید و با ارواح مقدسه و اسرار غیبیه الفت میگیرد قوله من زهر کس الخ

طبع دارم کراوفع اشارتست بانکه افعال و اعمالی که از آدمی بوقوع می آید

بعضی بالطبع است که طبیعت او مقتضی آنست و بعضی بخوی و عادت است

قوله کو بود حق یا زحق او آیتی الخ اشارتست بانکه مشرکین و وصف الله

بعضی بتی را که می پرستند حق میدانستند و بعضی ان را آیتی از آیات حق

و واسطه وصول بحق میدانستند قوله من ز شیطان این نجویم کوست غیر

یعنی من از شیطان این طلب نمیکنم که مرا بجهة امر خیری بیدار سازد

زیرا که او غیر و دشمن است و از دشمن توقع خیر و احسان نتوان داشت

راست گفتن ابلیس بحضرت معاویه مکر خود را اه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غل ... میر ازو نشنید و کرد استیز و جنگ

از بن دندان بگفتش بهر آن ... کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز ... از پی پیغامبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر تو را ... این جهان بر تو شدی بی‌ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها ... از دو چشم تو مثال مشکها

آن غبین و درد بودی صد نماز ... کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی ... لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت خوردن شخص بر فوت شدن نماز جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون ... مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود ... که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغامبر نماز ... با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام ... چونکه پیغامبر بداد آخر سلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون ... آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی گفتا بده این آه را ... وین نماز من ترا بادا عطا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز ... او ستد آن آه را با صد نیاز

با نیاز و با تضرع باز گشت ... باز بود و از پی شهباز گشت

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی ... که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول ... شد نماز جمله خلقان قبول

تتمه اقرار کردن ابلیس مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد ... مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت میشد آن زمان ... میزدی از درد دل آه و فغان

ان تاسف وان فغان وان نیاز ... درگذشتی از دو صد رکعت نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب ... تا نسوزاند چنین آهی حجیب

تا چنان آهی نباشد مر تو را ... تا بدان راهی نباشد مر تو را

من حسودم از حسد کردم چنین ... من عدوم کار من مکر است و کین

مکر من دیدی مشو ایمن ز من ... تا شوی صدر جهان اندر زمن

جواب حضرت معاویه ابلیس را بعد از اعتراف و قبول کردن سخن او را

گفت اکنون راست گفتی صادقی ... از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار ... من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند ... عنکبوتی کی بگرد من تند

رو مگس میگیر تا هستی هلا ... سوی دوغی زن مگسها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین ... هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود ... تو نمودی کشتیم گرداب بود

تو مرا در خیر زان میخواندی / تا مرا از خیر بهتر راندی

کار تو اینست ای دزد لعین / سوی دوغ آری مگس را انگبین

فوت شدن دزد با واز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکند از تعب اندر خویش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش کی بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار

چون شنید این مرد گشت اندیشه ناک / گفت با خود گشته گیر این جا چه باک

گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد براه

گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک

نک نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم

اینچه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی

خصم خود را میکشیدم موکشان / تو رهانیدی ورا کاینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت

ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان

[illegible]

گر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر

وانکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن کاول وزیرت را بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست

چون ترا شه زآستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کردهٔ / جبر را از جهل پیش آوردهٔ

قست خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

اللغات عذر بفتح مکر و بیوفائی است استیز با اول و ثانی بکسر بمعنی جنگ و خصومت و لجاج و سرکشی است بن دندان بضم اول غایت فرمان برداری و نهایت اطاعت و کمال تواضع از بن دل فراز با اول مفتوح اینجا بمعنی پیش آمده است حشیار روشنی است غبین بالفتح ضعیف رای فروغ بضمتین روشنائی نیاز بالکسر احتیاج و حاجت است شکیب بکسر صبر و تحمل است راز بفارسی سر پوشیده است که بعربی مستور و مخفی گویند راد خردمند و دانا و حلیم است اسف بفتحتین اندوه سخت و اندوهگین شدن مهیب بکسر و یای فارسی هیبت و قدر و عظمت هلا بفتح کلمهٔ تاکیدست صلا بالفتح آوازی است که برای استحضار طعام کنند وثاق بالضم در فارسی بمعنی خانه است خوی

۱۱۱

با واو معدوله عرق را گویند ندم بفتحتین پشیمانی است ژاژ بهرده زای فارسی بمعنی بیهوده است طرار بالفتح مع التشدید حیله گر و کیسه بر شعر بفتح موی و جامهٔ ابریشمی باریک است قوله حرمت این اختیار وین دخول الخ لفظ دخول در اینمقام اشارتست بانکه داخل شدن در بارگاه قرب کبریا و عروج بر معارج قاب قوسین او ادنی جز باشک خونین و آه آتشین میسر نیاید و ابواب وصلت جز بمفتاح درد و محنت نگشاید بیت راه عاشقان اشک است و سوز و درد و آه داد از این کونه است بسم الله که دارد عزم راه

هرچند که نماز بموجب الصلوة معراج المؤمن موجب عروج بسدرة المنتهی و قرب حق است عز شانه لکن وقتی این آثار بر او مترتب میگردد که با نیاز و حضور بود و آن امریست در غایت صعوبت که جز انبیا و اولیا دیگر را میسر نیاید چنانکه آیهٔ شریفه و انها لکبیرة الا علی الخاشعین بان ناطق است و هرگاه بیحضور بود نماز نخواهد بود چنانچه حدیث لاصلوة الا بحضور القلب بان مصرح است اما گریه و آهی که از خوف و رجای الهی بود بدون حضور و توجه تام نتواند شد لهذا این سودا موجب ربح طرفین و فیوضات نشاتین هر دو خواهد بود قوله تا نسوزاند چنین آهی حجیب الخ مراد از این حجاب غفلت از حق و عجب و غرور زبان

عبارتست که موجب بعد از جناب کبریاست چه هرگاه آتش عشق الهی
در کانون سینه اشتغال پذیرد خس و خاشاک خیالات باطله و توهمات عاطله را
که حجاب وصلت و قربت است محترق سازد و آئینهٔ دل را از زنگار
کدورات هوا و هوسها مصیقل و مجلی ساخته قابل انعکاس صور غیبیه
گرداند و بشهود جمال معشوق فایض گردیده دست در آغوش وصال کرده
قوله باز رسیدم بشکار م شه کنند در این ابیات اشارتست بآنکه حضرت عبادیه
با وجود کمال معرفت بمکر شیطان از آن نجات نیافت و بعجب و غرور طاعات
و عبادات افتاده عاقبت در قید او گرفتار گردید شارح خوارزمی رحمة الله
در این مقام میفرماید پس الغرض حال النفس اماره را با صاحبش چون حال
ابلیس و معاویه تصور کن که اگر کار شریعت نیز فرماید با آن حیله و مکری
بوده باشد و در این قصه اگر چه سوق کلام مولوی بران نهج است که
تلبیس ابلیس با معاویه پیش نرفت و جز براستی نتوانست رست اما کسی
که از مکاید و راه زنی نفس و شیطان آگاه است میداند که عظیم ترین مکرها
با این اظهار راستی همراه است و اگر چه در میان این دو بزرگوار مجادلات
و مقالات و معارضات محققانه بتقدیم رسید اما عاقبت ابلیس جادویه را

از خرا فکنده و ربقهٔ پندار کمال را طوق قبه او ساخت و او را در این چال
انداخت که چنان عشق بازی و بی نیازی است که آه جگر سوز او شمع عالم افروز
و آتش درد و دو امیرا و شب قدر و روز نوروز است و سوز و گداز او زینت بزم
تمام در حضرت چاره ساز و الم و نیاز او را هزار فضیلت بر ذکر و نماز و در واقع
خیال پندار کمال دردیست بی دوا و رنجیست بی شفا چنانکه میفرماید قدس سره
علتی بدتر ز پندار کمال نیست در جان تو ای مغرور ضال
و همین سرمایه طغیان و ضلال او گشت و موذی یعنی و خروج بر امام
حق شد ربنا لاتکلنا الی انفسنا واحفظنا عن الاغترار برویة کمالنا وازل
اصدا الکدورات عن مرات بالنا انتهی کلامه رحمه الله **قوله** تو جهة کو من
بروم از جهات مراد از جهات طرق موصل بمطلوب است و شک نیست
که واصل باو خارج از همه آن جهات میباشد و لهذا گفته اند الصوفی
لا مذهب له چه صوفی سیر او فی الله است و از سیر الی الله فارغ گشته
و ابیات کنایت از صفات و عینات از مصنوعات است که مظاهر صفات
یعنی کسیکه بوصال معشوق رسیده مقید بصفات و مظاهر نمیباشد چه تقیید
بهر یک از انها موجب حجاب از دیگری میشود و چه مصنوعات حجب صفات

وصفات حجب ذات اند چنانچه حکیم الهی سنائی میفرماید ذات او را
صفات اوست حجاب صفتش را ز صورتست نقاب صورتش پرده
صفات آمد صفتش پرده عیان ذات آمد و اشاره باین معنی فرموده که
صنع بیند مرد محجوب از صفات یعنی کسی که نظر او مقصور بر شاهده صنع
یعنی مصنوعاتست از صفات محجوبست چه آثار صفات اعیان خلقیه است
صور و حجب صفات اند و کسی که مستغرق بحر صفات گردیده از شهود ذات
محروم گشته و کسی که غریق لجهٔ وحدت ذات شده از همه فانی و باو باقی میشود
قوله در رنگ آب بازاني ز قعر یعنی کسی که بعد از وصول بذات مطلق
مقید بقیود صفات گردد یعنی از جمع بتفرقه آید مثل آنست که کسی جامهٔ حقیقی
ابریشمی را داده جامهٔ پلاسی در عوض گرفته باشد **قوله** طاعت عامه گناه خاصگان
اشارتست بحدیث حسنات الابرار سیئات المقربین و تحقیق در این آنست
که مراتب تنزلات حضرت وجود بسیار است و لهذا در حدیث وارد گشته که ان الله
سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفت لاحرقت سبحات وجهه
ما انتهی الیه بصره من خلقه و مراتب استعدادات افراد انسانی بحسب آن
نیز متکثر و متعدد است چه فردی مظهر تجلی است خاص و شک نیست که هر فردی

حجاب مرتبه فوق او خواهد بود و همچنین اعمال و افعال و اخلاق و افعال
هر کس بحسب مرتبه اوست پس سالک از مرتبه سفلی چون عروج بمرتبه بالاتر
نماید افعال حسنه او نسبت باین مرتبه سیئه بود و هکذا الی اخر المراتب تا بمقام الفناء
فی الله والبقاء به و لهذا از رسول خدا صلعم مرویست که انه لیغان علی قلبی
وانی لاستغفر الله فی الیوم مایة مرة یعنی بدرستی که حجابی بر دل من بهم میرسد
پس من استغفار میکنم بجهت رفع ان حجاب در روزی صد مرتبه و غین در لغت
ابر رقیق است و اینجا مراد تجلیات اسمائی است چه تجلی هر اسمی حاجب تجلی
اسمی است که اتم محیط از ان است و لهذا استغفار را باسم الله که اسم ذات است
فرموده یعنی طلب میکنم تجلی ذاتی که تجلیات اسمائی را غفر و ستر نماید زیراکه
ان تجلیات حجاب و پرده اند بر دل از تجلی ذاتی پس ظاهر گردید که طاعت
و وصلت گناه و حجاب خواص باشد و همچنین طاعت و وصلت خواص
گناه و حجاب اخص الخواص است کالایخفی فتامل **قوله** بی سبب نبود تغیر ناگزیر
اقتباس است از آیه ان الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم **قوله** قدس سره
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل اشارتست بآنکه کسب عبد را دخل تمام
در حصول ارزاق صوری و معنوی چنانچه نزد اهل حق مقرر است

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
اینچنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
اینچنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فزاوان گردد این خدمت سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی این جایگه تشریف ده / تزکیه ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب جان فروز

ای

ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بیدل و جان بر زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بیوفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود
در صف آید با سلاح او مردوار / دل بدو بنهند که اینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم را تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او / یکبیک زانسان که اندر شیر مو
موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف

صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم از همه
راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ آن جهود آن سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعده ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / عذر آور جنگ باشد باش گو

گفت

گفت ای قوم دغل خامش کنید / تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشان چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
تا خورد سوگند کایمان جنتیست / زانکه سوگندان کژان را سنتیست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست / حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که پیغام خدا
باز سوگندی دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست / کین بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست / بل در آنجا صدق و ذکر یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا / میرسد در گوش من همچو صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق / تا باواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم

چون کلیم الله کز سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت انی انا الله می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در پیچا ندند / باز نو سوگند ما میخواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول [illegible] ستاری نکرد

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد زان نکول
کاین چنین پیران با شیب و وقار / میکندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
لیک آن نقش کجش از دل نرفت / جهر بد از طبع بیجا صعل زفت
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش

سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کای خدا اینها نشان منکریست
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقان را یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دیدزان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک به یک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند / بیمحک آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضاله مومن است / هر کسی در ضاله خود موقن است

اللغات لابه تملق و زاری است شعار بالکسر علامت تزکیه بضم و تشدید بتازی تلخ است تزکیه پاک گردانیدن افرازیدن بالفتح آراستن و خوش کردن دریغ بالکسر افسوس و اندوه و تاسف است توتن بالضم محل که خاکستر اندازند نهیبن کلمه ایست که بجهة تنبیه گویند دستان بالفتح مکره فریب است کیش بکسر کاف تازی و یای مجهول دین و مذهب است شاباش مختصر شاد باش است ظریف بفتح مرد بزرگ و زیبا و خوش طبع است دمدمه با هر دو دال مفتوح مکر و فریب و افسون است مقلوب قلب و نا سره کرده شده عجس بکسر جیم و سکون سین بیل است دغا بفتح فریب است فضول بضمتین شخصی که خود را فاضل گوید و نباشد و کسی که زیاده در رود و بی ادب بود تن زدن بمعنی خاموش بودن و برجا ماندنست حاش الله پاکی و بی عیبی است خدا را این کلمه را بجهة تنزیه میگویند چون کسی را وصف بخوبی و بی عیبی کنند این کلمه آورند دغل بدال اول و ثانی مفتوح مکر و حیله و ناراستی بود نقض بفتح شکستن عهد و بیع و عمارت بود میثاق بکسر عهد بسته و روز میثاق کنایت از روزیست که حق تعالی از ارواح عهد گرفت و فرمود که الست بربکم یمین بفتح سوگند جمع ایمان جهر

بالضم

بالضم سکه پادشاه سبق بفتحتین گرو پیش بردن و در گذشتن نکول بالضم از سوگند خوردن باز ایستادن عاق نافرمان از پدر و مادر خلم بکسر خای معجمه خشم و غضب است مجاز بالفتح لفظی که در غیر موضع خود مستعمل باشد تو بتو بمعنی ته بته است نغز بالفتح چیز نیکو و بدیع که دیدنش بچشم خوش آید جهیز بالفتح رخت و مایحتاج است ضاله بتشدید لام چیز گم شده است قوله قدس سره یک مثال دیگر اندر کژروی الخ در این داستان حضرت مولوی قدس سره تفسیر آیه شریفه الذین اتخذوا مسجدا ضرارا الی قوله تعالی علیم حکیم که در سوره توبه است میفرماید و قصه چنان است که چون بنی عمرو بن عوف مسجد قبا را ساختند از حضرت رسول عم التماس کردند تا آنجا تشریف برده نماز گذارد و بنی اعمام ایشان بنی غنم بن عوف حسد بردند و گفتند ما نیز مسجدی بسازیم و رسول صم را فریفته آنجا بریم که نماز گذارد و قصدشان آن بود که ابو عامر راهب چون از شام بیاید او را در آن مسجد جای دهند و مقتدای خود سازند و این ابو عامر مردی بود که رسول عم او را فاسق خوانده و در تاوان انهزام هوازن گریخته بطرف شام رفته بود و بجانب منافقان پیغام فرستاده بود که شما اسباب حرب و سلاح مهیا سازند

کمن از قیصر لشکر گرفته خواهم آمد و محمد را از مدینه اخراج خواهم کرد پس ایشان
در جنب مسجد قبا مسجدی ساختند و فرش و سقف و قبه آن آراستند
و به نزد آنحضرت آمده التماس قدوم او نمودند و رسوا گشتند قوله کس
من نشسته بر کنار آتشی الخ آتش کنایت از نفس اماره است و فروغ و شعله
آن شهوات و هوا و هوسات اوست و دویدن بسوی آن میل بآنهاست
و راندن رسول الله صلعم خلق را از دخول آن آتش امر بمعروف و نهی از منکر است
قوله مسجدی بر جسر دوزخ ساختند الخ بدانکه جسر پل است که بعربی صراط گویند
و آن عبارت از راهی است که چون بران راه روند بمنزل رسند و صراط دو
قسم است مستقیم و معوج اما صراط مستقیم راهی است که منتهای او حق بود
و آن عبادت حق و اطاعت رسول اوست چنانچه آیه شریفه و ان اعبدونی
هذا صراط مستقیم بران ناطق است و صراط معوج راهی است که منتهای او
حق نباشد و صراط مستقیم دو قسم است مطلق و مقید صراط مطلق
شریعت مطلقه الهیه است و مقید شریعت مقیده هر یک از انبیاست
پس دین هر پیغمبری صراط مستقیم امت او باشد و چون پیغمبر ما صلوات الله
علیه خاتم انبیا و مبعوث بر کافه خلایق است دین او ناسخ جمیع ادیان

امم سالفه است بالفعل دین او صراط مستقیم جمیع خلایق بود تا روز قیامت
و ادیان دیگر در زمان او سبل معوجه باشند چنانچه آیه شریفه و ان هذا صراطی
مستقیما فاتبعوه و لا تتبعوا السبل فتفرق بکم عن سبیله بآن ناطق است
پس مسجدی که مقصد صاحبش ترویج دینی دیگر بود از ادیان منسوخه
شکی نیست که بر جسر دوزخ که موجب ورود در او ست خواهد بود قوله
تا خورد سوگند کایشان جنبی است الخ اشارتست بآیه شریفه اتخذوا ایمانهم
جنة فصدوا عن سبیل الله فلهم عذاب الیم قوله بل در آنجا صدق و ذکر یارب است
یعنی مقصود ما از ساختن مسجد عبادت کردن حق است و ذکر کردن و یارب گفتن
بصدق است نه امری دیگر قوله خلم بهتر از چنین حلم الخدا الخ چون اعتراضی در دل
آن صحابی بر رسول صلعم افتاده بود از زیاده حلم و رحم بران جماعت بود بعد از اطلاع
احوال ایشان در خواب مناجات با قاضی الحاجات میگوید که خلم که غضب
نسبت باین منافقین بهتر از حلم است چه آن قریب بود که موجب خروج من
از ایمان شود قوله حکمت قرآن چو ضاله مومن است الخ اشارتست بحدیث
الحکمة ضالة المومن یعنی حکمتها و اسراری که در آیات قرآنی مندرج است
آن ضاله و گم شده مومنان است چه آن اسرار معرفت یزدانیست که بنور ایمان

آن را او دریافته اند پس چون از آیه قرآن از آن استنباط نمایند بر یقین ایشان
می افزاید چنانچه شخصی که شتری گم کرده باشد چون بیابد میشناسد و او را شک
و شبهه در آن نمیماند چنانچه ناظم قدس سره فرموده ع اشتری گم کرده جستیش چست
چون بیابی چون ندانی کان تست الخ اما جمعی که شتر نادیده اند بطمع مژدگانی
نشانهای غلط میگویند همچنین غیر اهل ایمان چون از نور ایمان بی نصیب اند
از حکم و اسرار قرآنی اطلاع ندارند و تخمین و گزاف در معرفت حق سخن میکنند
و یقین ایشان را اصلا حاصل نمیگردد و باندک شبهه لغزش خورده از دین بیرون
میروند مثل دهریه و سوفسطائیه و طبیعیه و غیرهم و داستان ابتدای این در تقریر [illegible]

قصه آن شخصی که اشتر ضاله خود را میجست و می پرسید

اشتری گم کرده جستیش چست — چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه گم کرده — از کفت بگریخته در پرده
آمده در بار کردن کاروان — اشتر تو زان میان گشته نهان
میدوی این سو و آن سو خشک لب — کاروان شد دور و نزدیک است شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف — تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیده است اشتری — جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم — مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجوئی نشان از هر کسی — ریشخندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف — اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود — وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود — وان دگر گوید که بی پشم بود
ازبرائی مژدگانی صد نشان — از گزافه هر کسی کرده بیان
ای دل این اسرار را در گوش کن — قسم تو گر هست زین پی نوش کن

[illegible] در جهان [illegible] مختلفه بیرون شدن [illegible]

همچنان که هر کسی در معرفت — میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح — باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر بر هر دو طعنه میزند — وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از این ره نشانها زان دهند — تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه — نی بکلی گمرهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید — قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نباشد در جهان نقد روان — قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ ‎ ان دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را می خرند ‎ زهر در قندی رود انکه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش ‎ چه برد گندم نمائی جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند ‎ باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال ‎ بحقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان ‎ تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان ‎ نی همه شبها بود خالی ازان
در میان دلق پوشان یک فقیر ‎ امتحان کن انکه حقست آن بگیر
مومن کیس ممیز کو که تا ‎ باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان ‎ تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل ‎ چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست ‎ چون همه چوبست اینجا عود نیست
انکه گوید جمله حقند احمقیست ‎ وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود ‎ تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینمایدمار اندر چشم مال ‎ هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منکر

منکر اندر غبطهٔ این بیع و سود ‎ بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیری و شری که در او ست

اندرین گردون مکرر کن نظر ‎ زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر
یک نظر قانع مشو زین سقف نور ‎ بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو ‎ می نگر هر دم همی جو عیب او
پس زمین تیره را دانی که چند ‎ دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالائیم صافانرا ز درد ‎ چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهائی زمستان و خزان ‎ تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها ‎ تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ ‎ هرچه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هرچه دزدیدست این خاک دژم ‎ از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو ‎ انچه بردی شرح ده ای حیله جو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ ‎ شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر ‎ گاه بر آویزد کند هرچه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها ‎ ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست ‎ وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی ‎ تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل ‎ یکزمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست ‎ منکر و دزد ضیائی جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد ‎ بر تن ما مینهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن ‎ جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیخته است ‎ بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند ‎ نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می بایدش بگزیده‌ای ‎ در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها ‎ تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا ‎ اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست این شیر خورد ‎ همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود برو تو این حکایت رو شنفت ‎ که غرض نه این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی ‎ این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش ‎ تا فرو ناید بدایهٔ بدسرش

اللغات

اللغات طوف بالفتح گرد بر گرد بر امدن گزافه بکسر سخن دروغ بی تحقیق باحش متکلم است که بقواعد اهل علم کلام بحث میکنند جرح بالفتح زخم و ریش کردن زرق بالفتح ریا و نفاق و دروغ است روان بالفتح بمعنی شتابنده فش و نفس ناطقه را نیز گویند و چون زر خالص بشتاب خرج میشود آنرا نقد روان میگویند یا بجهة انکه خالص روح قلب است فروغ بضمتین روشنائی است دلق بالفتح خرقه ایست پشمینه باموهای آویخته که درویشان پوشند که آنرا ژنده نیز گویند کیس بالفتح اول و کسر ثانی مشدد زیرک و عاقل را گویند فتی بالفتح جوانمرد کالا متاع خانه را گویند کور و کبود کور بالضم کوره آهنگر و نابینا و کبود بالفتح از کبد است بفتحتین که بمعنی سختی است و چون کسی تعب و مشقت بسیار بکشد اثری که فایده بران مترتب نباشد این دو لفظ را ترکیب نموده گویند غبطه بکسر آرزوی نعمتی است که دیگری داشته باشد و فرق میانهٔ غبطه و حسد آنست که صاحب حسد زوال نعمت دیگر را برای خود خواهد و غبطه انکه آرزوی نعمت دیگری کند بی انکه زوال ان از او خواهد خسر بضم اول و سکون ثانی زیان کردن فطور بضمتین جمع فطر است بمعنی شکاف شحنه بکسر شین نگاهبانان شهر و مشهور بفتح است پیچ پیچ بکسر و جیم فارسی خم در خم و سخت پیچیده غش

* چه زر خالص چون مغشوش به نحاس یا بسرب گشته آنرا قلب میگویند

بکسر یعنی خیانت وکدورت وتشویش است غل بکسر کینه وکینه ور شدن وخیانت
وکدورت جرمدان با اول مفتوح کیسه باشد که از پوست سازند وانرا
دولسیان نیز گویند تزویر بفتح آراستن دروغ را بلباس راستی مولع بضم
اول وکسر سیوم حریص شونده رضاع بکسر شیر خورانیدن مادر بچه را قوله
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح ای فلاسفه جماعتی اند از حکما منسوب اند
بعلم فلسفه که جمع فیلاسوف است یعنی دوستدار حکمت چه فیلا در لغة
یونانی دوست دار وسوف حکمت راست واین قوم در اقسام حکمت سخن
گویند انچه تعلق بواجب تعالی شانه ومجردات دارد آنرا حکمت الهی گویند
وانچه تعلق بمصنوعاتی دارد که بتوسط ماده ومدة بوجود می آید از طبیعیات
خوانند واهل شرع ایشانرا تکفیر میکنند در سه مسئله قدم عالم واستحاله حشر
اجساد ونفی علم حق بجزئیات ومراد از باحثی متکلم است که با حکما بحث میکنند
ومقالات ایشانرا جرح مینماید وانکه بر هر دو طعنه میزند فقیه ظاهری
ومحدث مراد است وباید دانست که شناخت حق یا باستدلال عقلی است
یا بکشف وریاضت یا بتقلید واهل استدلال اگر تبعیت شرع را شرط
میدانند اعم از انکه مطابق کشف باشد یا نباشد ایشانرا متکلم گویند واگر

مطابقت

مطابقت باکشف را شرط دانند خواه مطابق شرع باشند یا نه ایشانرا
اشراقیین گویند واگر مطابقت هیچکدام شرط ندانند ایشانرا مشائین گویند
واهل کشف وریاضات اگر مطابقت کشف را با شرع لازم شمارند صوفیه اند
واگر شرط ندانند متالهین از حکما اند ومراد اهل زرق جماعتی از اهل ادیان
باطله اند که بزرق وتشبید بصورت اهل حق بر می آیند وریاضات میکشند
تا عوام وجهال را فریفته مرید سازند قوله حق شب قدر است در شبها نهان
یعنی چنانچه شب قدر در میان شبهای ماه مبارک رمضان پنهانست
وکسیکه همه آن شبها را احیا دارد واعمال شب قدر بعمل آورد البته فیض
ان شب در مییابد همچنان دین حق در میان ادیان باطله مختفی است لهذا
در حدیث وارد گشته ستفترق امتی ثلث وسبعون فرقة کلهم فی النار
الا واحدة پس بر طالب حق لازم است که نفی تعصب در تحقیق حق جهد وسعی
نماید که وجاهدوا فی الله حق جهاده واز حق سبحانه مسئلت نماید که دین
حق را برا وظاهر سازد چه بموجب آیه شریفه والذین جاهدوا فینا لنهدینهم
سبلنا هر کس در طلب حق جهد نماید البته بر او منکشف خواهد گردید چنانچه
حدیث من طلب شیئا وجد وجد ومن قرع بابا ولج ولج بان ناطق است

قوله در میان دلق پوشان یک فقیر ای مراد آنست که چنانچه دین حق در میان
ادیان باطله وشب قدر در میان شبها پنهانست همچنان فقیر کامل در میان
فقرای جاهل مختفی میباشد پس بر طالب لازم است که امتحان هر یک کرده
واعمال وافعال اورا بمیزان شریعة مقدسه نبویه بسنجید وآنرا راجح یابد
واز رزایل اخلاق واوصاف ذمیمه پاک وطاهر باصباغ صفات
الهیه منصبغ یابد دامن دولت اورا از دست نگذارد قوله مومن کیس ممیز کو تا
یعنی مومن عاقل لبیب بنور ایمان تمیز خیر وشر وحق وباطل وجوان مرد از نامرد
میتواند کرد بدون امتحان چنانچه بعضی از صحابه بحضرت رسول صلعم ایمان آورده
بودند بدون انکه معجزه طلب نمایند اما این قسم مومنی کجاست وبموجب
کلام معجز نظام حضرت قدوة اولیا علی مرتضی ع که اولئک هم الاقلون عددا
الاعظمون قدرا بهم یحفظ الله الارض بسیار کم یابند وغیر ایشانرا لابد است
که بعد از امتحانات ویقین در کمال دست توسل بدامن او زنند قوله پیر
انکه گوید جمله حقند احمقی است ای وجه حماقت لزوم اجتماع ضدین واعتقاد
بنقیضین است ووجه شقاوت انست که صاحب این عقیده مقید بمذهبی
نمیباشد ودر شقاوت معنوی گرفتار می ماند قوله امتحان کردن مکر کن بنظر

اشارتست بایه شریفه الله الذی خلق سبع سموات طباقا ماتری فی
خلق الرحمن من تفاوت فارجع البصر هل تری من فطور ثم ارجع البصر
کرتین ینقلب الیک البصر خاسئا وهو حسیر ومراد حضرت ناظم انست که
چنانچه حق عز شانه امر میفرماید بتکرار نظر در خلقت وتفکر در او تا ظاهر شود کمال
وبی عیبی او همچنان تکرار امتحان فقرا موجب علم بکمال ونقص ایشان است قوله
پس زمین تیره را دانی که چیست ای یعنی هرگاه حق تعالی چو امر فرمود بنظر کردن
در این اسمان که سقف زمین است ودر غایت نیکوئی وخوبی است وعیب
جوئی او کردن تا بی عیبی او ظاهر گردد پس زمین تیره کثیف را نظر بسیار
باید کرد ورنج وتعب بیشمار باید کشید تا صاف را از درد وخوب را از بد جدا
توان ساخت قوله پس مجاهد را زمانی بسط دل ای بدانکه قبض وبسط از صفات
قلبیه وخوف ورجا از صفات نفسیه است چه رجای نفس موجب بسط ونشاط
دل وخوف او موجب قبض میگردد ودر تعریف بسط گفته اند واردی است غیبی
که بر دل وارد میشود وباعث نشاط وبهجتی میباشد که از ان قابل وارد
دیگر میشود وقبض ضد اوست وبعضی دیگر گفته اند که قبض واردی است
از روی عتاب یا تادیب بر دل وارد میشود وبسط از روی لطف ورحمت

قال الجنید قدس الخوف یقبضنی والرجاء یبسطنی والحقیقة تجمعنی والحق
یفرقنی اذا قبضنی بالخوف افنانی واذا بسطنی بالرجاء ردنی علی واذا
جمعنی بالحقیقة احضرنی واذا فرقنی بالحق اشهدنی غیری فغطانی عنه
فهو فی ذلک کله محرکی غیر ممسکی وموحشی غیر مونسی وقال بعضهم القبض
علی وجه انکاد یبطل دواعیها فیما هی علیه ویمنعها عن التوجه الی شیء من
المطالب کانه قد قبضها وقیدها عن انبساطها فی امر یبتهج به واسباب
القبض اما کلال القوی البدنیة او القنوط او الهیمان او لمام حزن او
لشهادة نکبة او لاستشعارها بالها من خلق مذموم لحادث تحیته وتمکنه
منها یتعسر علیها رفع ذلک فینقبض انتهی کلامه ومراد حضرت ناظم قدس سره
آنست که چون بدن انسانی جوهریست سفلی کثیف ظلمانی که مانع ظهور
انوار علویه است لهذا اهل الله ریاضات و مجاهدات بدنیه مقرر داشته اند
که باعث تجلیه قلب و ظهور انوار الهیه ست و از تجلی آن انوار بسط حاصل
میشود و گاه بمرتبه میرسد که موجب عدم مراعات ادب میشود پس متعاقب
آن قبض روی مینماید و لهذا گفته اند قف علی البساط وایاک والانبساط
وقال بعضهم فتح علی باب من البسط فزللت زلة فحجبت عن مقامی

السالک

و سالک پیوسته دراین دو حالت میباشد تا ازاین هر دو عروج نموده
بمرتبه فنا رسد قوله خوف جوع و نقص اموال و بدن اشارتست بآیه شریفه
ولنبلونکم بشیء من الخوف والجوع ونقص من الاموال والانفس والثمرات
وبشر الصابرین و مراد آنست که چون انسان جوهریست مرکب از اجسام
کثیفه مظلمه سفلیه و جواهر مجرده علویه نوریه و از غلبه احکام هر یک بر دیگری
نفس میل بآن طرف میکند و متصف بصفات او میشود پس اگر احکام
روحانیه غالب شود نفس عروج مینماید بعالم روح و اصلا توجه باین عالم
دنیا نبرد و تصرف در بدن نمینماید چنانچه آیه الله ولی الذین آمنوا یخرجهم من
الظلمات الی النور بآن ناطق است و اگر احکام جسمانیت و ارضیت
براو غالب گردد نفس بجانب او منجذب شده مظلم و مکدر بکدورت او
میشود و دیگر عروج بعالم قدس نمیتواند کرد و از نور روح اثری باو نمیماند
چنانچه تتمه آیه که والذین کفروا اولیاؤهم الطاغوت یخرجونهم من النور الی
الظلمات اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون بآن مصرح است لهذا
حق تعالی از روی فضل و کرم خوف و جوع و نقص اموال و نفس و بلا و مصایب
بر بندگان خاص خود نازل میسازد تا از آن ظلمت نجات یابند و بعالم انوار

بیان خوف و جوع و نقص اموال

مقدسه عروج نمایند و باین ظلمتکده که اول درکه جحیم است دل بسته نشوند
قوله پس محک میبایدش بگزیده یعنی هرگاه مقرر گردید که درکیسه وجود
دنیوی نقد و قلب آمیخته اند هر دو در صورت مشتبه اند تحقیق که امتیاز
نمیتواند کرد مگر صراف ماهر برگزیده از میان صرافان که عمر خود را در این
حرفه کرده و امتحان بسیار کرده و نیز او را محکی بوده باشد که بآن نقد را
از قلب جدا سازد و صرافان خیر و شر و حق و باطل انبیا و اولیا اند
و محک ایشان نور قلب ایشان است که حدیث المؤمن ینظر بنور الله بآن
مشعر است پس مراد از برگزیده ایشان کامل بود و محک نور اسم فرقان
هر یک است که بقلوب ایشان متجلی گشته و ضمیر شین می بایدش اشاره
به برگزیده است که بجهة ضرورت شعری مؤخر شده قوله قدس سره
شیر دهانی بادر موسی و درآب اشارتست بایه شریفه واوحینا الی ام
موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی
انا رادوه الیک میتواند بود که مراد از موسی طالب صادق و از مادر موسی
نفس مرشد کامل بود که دایگی نفوس مریدان مینماید و از شیر دادن
ارشاد و طریق سلوک راه حق بوده باشد و در آب افکندن کنایه

ازان بود

از رسانیدن او بود بمرتبه استغراق در بحر وحدت و فنا و تابوتی که
موسی را در آن گذاشته در بحر انداخته بود کنایه از خلوت بوده باشد
و حاصل آنست که حضرت ناظم قدس سره خطاب بشیخ حسام الدین
یا کاملی دیگر که در مرتبه ارشاد و هدایت بوده یا بنفس مقدس خود
میفرماید که ای پرورنده اطفال طالبان بشیر حکمت و معرفت موسی
روح مرید صادق را چون از رحم طبیعت متولد گردد و از مشیمه شهوت
نفس اماره بیرون آید شیر ارشاد و اذکار و مراقبات بنوشان و در تابوت
خلوت بگذار و در بحر نیل وحدت و فنا انداز و منافذ این تابوت را
که عبارت از حواس ظاهریه است مسدود ساز که از آن منافذ آب شور
خطرات شیطانیه و نفسانیه در دل او نرود و از گرفتاری او بدست فرعون
هوا دغدغه منمای که اسیر جذبه و محبت حق او را از شر آن طاغی محافظت
خواهد نمود و شارح خوارزمی رحمه الله درین مقام میفرماید که سالک در ابتدای
فطرت چون زاده تجلی جمال و جلال بود که خلقته بیدی اشارتست بدان
بشیر عنایت او را هم بشیر آثار این دو صفت که لطف و قهر است پرورش
دهد تا موسی آسا دایه او مادر او باشد و بحسب قابلیت و استعداد

اصلی منظر بیت هر اسمی را که صالح هست و بمنزله مادر صلبی او هست دست
موافقت در گردن مواصلت او اندازد و جزو بکل پیوندد و قطره بدریا
رسد و ذره بخورشید ملاقی شود و اشتر گم کرده خود را بشناسد یعنی
موسی روح را در تابوت خلقت میان دریای علوم ملکتب بتلاطم
امواج حادثات باید ساخت تا در تحت شجره توحید اگر فرعون نفس
و هامان هوا دست در تابوت زنند بمشاهده جمال روح بدن خاکی آسیه
فریاد و هذا قرة عین لی ولک برآرد و چون دایگان جذبات عنایت
و تجلیات صفات در رسد جز تجلی اسم خاصی که این روح محل ظهور
سلطنت آن اسم هست نیارامد تا از نفس رحمن خطاب آید که
شیر ده ای مادر موسی ورا اندر آب افکن میندیش از بلا انتهی کلامه
و مولانا علیجان شیرازی در شرح این ابیات نوشته اند که مراد حضرت مولوی
قدس سره میتواند بود که از موسی نفس کل نفس جزو باشد یا سالک مطلقا
و از مادر موسی اسم مربی او یا روح کلی یا کامل وقت بوده باشد و از
شیر دادن اضافه کمالات و در آب انداختن بحر رحمت انداختن
بزبان طالب و خطاب میفرماید که شیر تربیت خود از این طالب باز مگیر

و دیگر شفقت و مرحمت او را محفوظ دارد که او تمیز ذاتی و استعداد
ازلی دارد و تمیز و تفرقه میان شیر مادر و اجنبی می نماید چون بحکم فارجعنا
او را سرشار شیر معرفت ساختی جان او در غیبت بتو خواهد نمود که انا
رادوه الیک و از طاعت و انقیاد روی گردان نخواهد شد و تحقیقه
هرکه در روز الست این شیر خورد و چون فرموده بود که بسیاری از اهل زرق
و تشید بصورت اهل حق برآمده دکان ارشاد و هدایت برپای میکنند
و ساده دلان بی تمیز را در دام می اندازند و هرکسی تمیز آن نمیتواند کرد
پس لازم هست که اولا امتحان کرده اگر خالص یابند دست در دامن او زنند
و الا فلا و از این استثنا میفرماید که مگر کسی که در روز الست بر حکم این شیر
خورده و در طینت او کمال عقل و فراست مودع و دل او با نوار الهیه
منور گشته او تمیز اهل حق و باطل و شیر هدایت و ضلال بدون امتحان
میتواند کرد و آنکه این شیر نخورده این تمیز نمیتواند کرد و از اضلال این جماعت
در ضلالت می افتد لکن نفس کامل اگر مولع و حریص بود که مریدی گمراه را
براه آورد و شیر علم و معرفت حقیقیه بنوشاند در این حال نیز باید بنوشاند
زیرا که چون او لذت این شیر را دریابد دیگر سر او بنوشیدن شیر دایه ها

فرو نمی آید و از نوشیدن این شیر عاقبت بکمال میرسد والله اعلم

شرح فایده حکایت آن شخص جوینده اشتر

اشتری گم کرده ای معتمد
هرکسی ز اشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست
لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری
همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده ام
هرکه یابد اجرتش آورده ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بشناسد ز راست
لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرکرا گویی خطا بود این نشان
او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه
پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود
منظر حسن چو گنجورت شود
رنگ روی و قوت بازو شود
خلق و خلق نیک توت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان
جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین
این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات
این براتی باشد و قدر و نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو
وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو
بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست
واندرین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین
جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او
که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی
اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر رو پوشش شده
آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او میدود این میدود
وز طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان
آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت
اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش
بی طمع شد ز اشتران یار خویش
صحت تن قوت بازوش شد
چون بدید آن ناقه را مدهوش شد
آن محقق شد مقلد چون بدید
اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت
می نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد
چشم سوی ناقه خود باز کرد

گفت آن صادق مرا ای بد اشتقی | تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام | در طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من | در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو میدیدم همی وصف شتر | جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش | پس کنون مغلوب شد زین غالبش
ستیام شد همه طاعات شکر | هزل شد فانی و جد اثبات شکر
ستیام چون وسیلت شد بحق | پس مزن بر ستیام هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود | مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا | جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم | سخره و بیکاری میپنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد چه ست | هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیردست | چون درآمد دید کان خانهٔ خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد | با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشتر است | تنگ آمد لفظ و معنی بس پر است
نطق اسطرلاب باشد در حساب | چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

لفظ

لفظ در معنی همیشه نارسان | زان پیمبر گفت قد کل اللسان
خاصه چرخی کاین فلک زو پره‌ایست | آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

اللغات پری بکسر اول و ثانی و یای مجهول کوشیدن و برابری کردن با
در مرتبه انباز بفتح اول شریک است گنجور بمعنی خازنست و در اصل گنج
ور است بفتح واو یعنی صاحب گنج چه ور بمعنی صاحب است مثل هنرور
و دانشور و در استعمال بسکون واو میخوانند مانند دستور و رنجور و امثالها
بلاغ بفتح رسانیدن و کافی شدن ثقات بکسر جمع ثقه بکسر است
بمعنی استواری و استوار داشتن و در است بیک معنی است مثل نخست
و نخستین و کمتر و کمترین و اول و اولین و امثال این کرانه با اول مکسور
بمعنی هرزه و بیهوده است برات بیرون رفتن از چیزی و دور شدن
و جدا شدن و پاکی تیمها و ماماه خواندن شتر است بعلف و ای جوالها
پالیست پاس بابای فارسی محافظت نوبت کردن و استوار داشتن
فسوس سخره و لاغ است و انرا افسوس نیز گویند چاپلوس فریبنده و شیرین
زبان دق بفتح اعتراض بر سخن کسی کردن سخره بمعنی بیکار است یعنی
کار بیفایده قوله قدس سره اشتری گم کرده ای معتمد چون سالکان طریق حق

بر دو گونه اند یکی جمعی که بعلوم حقیقیه رسیده و بمرتبه علم الیقین فایض گردیده
لیکن بمرتبه کشف و شهود نرسیده اند و دیگری آنکه علم حاصل نکرده اند
و از معرفت نصیبی ندارند لکن ایشان را جذبه دامن گیر گشته که بتقلید
محققان سلوک مینمایند و عاقبت بسبب صدقی که دارند بمطلب میرسند
لهذا حضرت ناظم تمثیل شتر گم کرده و آنکه مقلد اوست بیان فرموده قوله
چشم تو روشن شود یا بیت دوان نشان راست در این مقام عبارت
از تجلی انوار الهی است که بسبب توجه شیخ کامل و اصل در دل طالب وارد
میشود و چشم دل او بان نور روشن گشته ازان درد طلب غالب میشود
بمرتبه که تکلف و تعب جسمانی از او زایل میگردد و جسم او در لطافت حکم
جان بهم میرساند قوله فیه آیات ثقات بینات یعنی در این نشان علامات
محکم ظاهر هست که این مثل براتست از برای خلاصی از نار جحیم و مثل شب
قدر است که فیوضات الهی در آن شب نازل میشود چنانچه آیه شریفه
تنزل الملائکة والروح فیها باذن ربهم من کل امر سلام بان اشعار دارد
قوله او طلبکار شتر آن لحظه گشت یعنی چون مقلد بتقلید آن محقق گرد طلب
ناقه ضاله حکمت و معرفت میگردید او هم در وادی طلب بسیار گردید تا

نظرش

نظرش بر ناقه خود که گم کرده و بموجب آیه نسوا الله فانساهم انفسهم
فراموش کرده بود افتاد و بیاد آورد و در این وقت از تقلید بر آمد و درد طلب
در او پیدا شد و محققانه سلوک طریق حق پیش گرفت و لهذا فرموده
کی بجستش تا ندید او را بدست یعنی تا آن مطلوب خویش را نیافت در طلبش
نشتافت بنابر آنکه بجستش ندیده بنون بود و اگر بدو بیا بود و باشد
چنانچه در بعضی نسخ است معنی چنین است که آنقدر در بیابان طلب او را
بتقلید بجست که آخر بتحقیق او را بدید قوله ستیام شد همه طاعات شکر
مراد از ستیات اینجا تبعیت کامل است در سیر و سلوک بسخریه و لاغ
و در این اشارتیست بآنکه گاه هست که اهل زرق و شید که بجهة عام فریبی
ریاضت میکشند و عبادات ریائی میکنند دل ایشان روشن میگردد
و درد طلب حقیقه در ایشان بهم میرسد و بمقصد میرسند قوله آن دو اشتر نیست
آن یک اشتر است چون شتر کنایه از معرفت حق است و حق شانه واحد
بسیط حقیقی است که شائبه ترکیب در او نیست بالضرورة معرفت او هم
یکی خواهد بود که هر کسی تعبیر از او بلفظی کرده و چون عالم لفظ نسبت بعالم معنی
نهایت ضیق و تنگی دارد اسرار خفیه را بصور الفاظ و عبارات ظاهر نتوان

ساخت بجوی که حق اظهار است لهذا جاهلان از حقیقت در استنباط
معانی از الفاظ عاجز اند و هر کس بقدر استعداد خود چیزی میفهمد خلاف دیگری
اما اهل معرفت را در توحید او سبحانه اصلا اختلافی نیست چنانکه آیه شریفه
قل امنا بالله وما انزل الینا وما انزل علی ابراهیم واسمعیل واسحق
ویعقوب والاسباط وما اوتی موسی وعیسی والنبیون من ربهم
لانفرق بین احد من رسله بران ناطق است قوله نطق اسطرلاب آمد در حساب
یعنی چنانکه آسمان و آفتاب را که باسطرلاب می بینند شک نیست که
انها را چنانکه هست نمیتوانند دید همچنان باسطرلاب نطق پی بعالم معنی
کما هو حقه نمیتوان برد قوله زان پیمبر گفت قد کل اللسان این اشارتست
بحدیث من عرف الله کل لسانه و در حدیث دیگر وارد شده که من
عرف الله بالصفات طال لسانه ومن عرف الله بالذات کل لسانه

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرار هست الخ

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانه حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید / مطرح خاشاک و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانهها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد دران ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چگویم حال فرق آن جهان
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
پس بران مسجد کنون تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندوی که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / این بجو دکو کز غفلت هست بو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون این سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده / پس چه خود را ایمن و خوش دیده
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / پاک شو از خوف وپس از امن گو
تا نروید ریش خوب ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصه کردن غزان بر کشتن یک مرد تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی تا که زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می افکنید / از چه آخر تشنه خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین ترست / گفت قاصد کرده است او را زرست
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشت ایشانرا که ما ترسیم ما / ور خود این بر عکس بودی وای ما

اللغات کفو بضم اول یعنی همتا و انباز است حیف بفتح جور و ستم کردن
نفت روغنی است معدنی که بر هر چیز ریزند و آتش دهند مشتعل گردد
و آب اشتعال او را فرو ننشاند تسخر بر وزن عنبر هزل است عیبستان

بتعین مهمله مراد عالم جسم وبتعین معجمه عالم ارواح است علیا بالفتح والمد
جای بلند وسر کوه بلند عارض ابر سایه افکن است قوله وانها بر دام ریزی میبود دانه
دام اینجا کنایه از مسجد ودانه از اظهار اخلاص وایمان است وعکس نیز میتواند
بود قوله پس حقایق راکه اصل اصلها است الخ حقیقه عبارت است از چیزی
که اورا تحقیق وثبوتی بوده باشد پس اگر تحقیق او بذات او باشد ان
حقیقه حق است واگر بغیر بود ان حقیقه خلق است ومراد حضرت ناظم قدس سره
از حقایق اعیان اسمائیه اند در مرتبه علم که صور شیون ذاتیه واصول ارواح
عقلیه اند وارواح اصول نفوس ملکوتیه ونفوس اصول طبایع جسمانیه اند
چه اصل شی منشا او است وهر عالم فوقانی منشا عالم تحتانی است چنانچه
مکرر مذکور گشته پس معنی چنانست که هرگاه در دو مسجد که هر دو جا واند
این تفاوت هست که یکی قابل انست که مذبله ومطرح نجاسات وکثافات باشد
ودیگری چنان است که بدون نظافت وطهارت بدن وثیاب داخل او
نمیتوان شد وهمچنین درمیان افراد معدنی ونباتی وحیوانی وانسانی تفاوت
محسوس است شک نیست که درمیان مظاهر اسمائیه که معبر باعیان ثابته وحقایق
انسانیه اند تفاوت خواهد بود چه تفاوت حقایق در علم موجب تفاوت ایشان

ازحقایق

بیان حیات وموت در مراتب

در خارج شده قوله نی حیاتش چون حیات او بود الخ اشارتست بانکه
جمیع ممکنات را حیاتی وموتی است خاص مخالف دیگری چنانچه حیوة
معدنیات بودن انها است در مرتبه معدنی بصورتی خاص بان مرتبه
بحیثیتی که نمو در انها ظاهر نبود وموت انها خلع ان صورت ولبس صورت
نباتیست ترابی در عروج ونزول وحیوة نباتی نمو است در صورت نباتیه
وموت او خلع او است الصورت را ولبس صورت حیوانیه یا معدنیه
وحیوة حیوانی حس وحرکت ارادی است در صور حیوانیه وموت خلع
ان صور ولبس صور دیگر علوی یا سفلی است وحیوة انسانی علم وحرکت ارادیست
در صورت انسانی وموت او خلع ان صورت ولبس صورت برزخی
بحسب اعمال وملکات حاصله در بدن عنصری وحیوة عبارتست
از ظهور نفس در عالم برزخ ببدن برزخی بصورت مکتسبه وانقضای
او است بصفات اهل برزخ وموت او ترک ان صورت است وعروج
بعالم عقل در سیر عروجی یا بعالم طبیعت در سیر نزولی وحیوة عقلی بودن او است
در عالم جبروت عقلی بتعینی روحانی وموت او عبارت از رفع تعین جزوی
او است وپیوستن بروح اعظم وهمچنین هر فردی از افراد نوع را حیات

وموتیست خاص نسبت بفردی دیگر از ان نوع بحسب اخلاق وملکات
او وشرافت وخساست او وبحسب قوة حیوة وضعف آن نیز هم
عموما وهمچنین اعمال وافعالی که از آدمی صادر میگردد حسن وقبح ان بحسب
قوت حیوة وضعف او است چه فعل تابع اراده واراده تابع علم وعلم تابع
حیوة است پس اگر بحیوة الهی زنده است هر فعلی که از او صادر میگردد
مقدس میباشد واگر زندگی او بحیوة نفسانی است افعال او شیطانی ونفسانی
واگر بحیوة عقلی زنده است افعال او عقلی بود پس ظاهر شد که شرافت وخساست
بحسب شرف وخست فاعل او میباشد وچون ادمی مجبولست بر محبت خود
اکثر اهل عالم از عیوب نفس خود غافل گشته عیوب دیگران را می بینند
وبران تسخر واستهزا مینمایند باانکه خود بهمان عیب گرفتارند ولهذا در حدیث
وارد گردیده که من بصره الله بعیوب نفسه اعماه عن عیوب غیره پس
بر عاقل لبیب لازم است که هر کاری که میکنند در نفس خود ملاحظه نماید که
ان فعل از او در چه مرتبه صادر شده ودر محک عقل وشرع بسنجد اگر خاص
باشد شکر کند والا استغفار کند وتسخر واستهزا بر دیگران ننماید قوله هندی کسی
چار هندو در یکی مسجد شدند الخ مراد از هند واهل هند است نه هندوی

اکر

عرفی که گفتار اند قوله زانکه نیم او ز عیبستان بود الخ چون انسان حقیقی
مرکب از جوهری کثیف جسمانی ظلمانی که منشا همه عیوب ونقایص است
که آن بدن است وجوهری مجرد نورانی که منشا جمیع کمالات واز عالم غیب است
که ان روح است لهذا نیم او از عیبستان عالم ظلمت ونیم او از غیبستان
عالم ارواح است قوله لاتخافوا از خدا بشنیده الخ یعنی جمعی را میرسد الهی بشنیدند
که حق تعالی بر شان ایشان لاتخافوا ولاتحزنوا وابشروا بالجنة گفته باشد هرگاه تو نگفته چرا از کر الهی

بیان حال خود پرستان وناشکران در نعمت وجود انبیا واولیا علیهم السلام

هر که زیشان گفت از عیب گناه	از دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او	وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون	چون زنان هر نقش را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان	وان رمیدن از لقای صالحان
با دل وبا اهل دل بیگانگی	با شهان تزویر وروبه شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن	از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست	ور نه گویی زرق ومکر است ودغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است	ور نه گویی در تکبر مولع است

گر تحمل کرد کوهی عاجز است   در غیور آمد تو کوهی گر بهست

یا منافق وار عذر آری که من   مانده ام در نفقهٔ فرزند و تن

نی مرا پروای سر خاریدنست   نی مرا پروای دین ورزیدنست

ای فلان ما را بهمت یاد دار   تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نی ز درد و سوز گفت   خوابناکی هرزه گفت و باز خفت

هیچ چاره نیست از قوت عیال   از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال   غیر خون تو نمی بینم حلال

از خدا چاره‌ستش و از لوت نی   چاره‌ش هست از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون   صبر چون داری ز نعم الماهدون

ای که صبرت نیست از ناز و نعیم   صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از فرزند و زن   صبر چون داری ز حی ذو المنن

ای که صبرت نیست از پاک و پلید   صبر چون داری از آن کین آفرید

ای که صبرت نیست از آب سیاه   صبر چون داری تو از چشمهٔ اله

ای که صبرت نیست از نان و شراب   صبر چون داری تو از حسن المآب

ای که صبرت نیست از دنیای زشت   صبر چون داری تو از رب بهشت

ای که صبرت نیست از نعمای خوب   صبر چون داری ز علام الغیوب

کو خلیلی که برون آمد ز غار   گفت هذا رب هان کو کردگار

من نخواهم بر دو عالم بنگریست   تا نبینم کاین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا   گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او   بی تماشای گل و گلزار او

جز بامید خدا زین آب خور   کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل   گرچه پر مکر است آن گنده بغل

مکر او سرزیر و او سرزیر شد   روزگارش برد و روزش دیر شد

فکر گاهش کند شد عقلش خرف   عمر شد چیزی ندارد چون الف

آنچه میگوید درین اندیشه ام   آن هم از دستان این نفس است هم

وانچه میگوید غفور است و رحیم   نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم

ای ز غم مرده که دست از نان تهیست   چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت مرد پیر با طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من   در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ   گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ

گفت از پیریست ای شیخ قدیم   گفت پشتم درد میگیرد عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار   گفت هرچه میخورم نبود گوار

گفت ضعف معده هم از پیریست   گفت وقت دم مرا دم گیریست

گفت آری انقطاع دم بود   چون رسد پیری دو صد علت بود

گفت کم شد شهوتم یکبارگی   گفت کز پیریست این بیچارگی

گفت پایم سست شد وز ره بماند   گفت پیری بد که در کنجت نشاند

گفت پشتم چون کمانی شد دوتا   گفت کز پیریست این رنج و عنا

گفت تاریکست چشمم ای حکیم   گفت کز پیریست ای پیر حلیم

گفت ای احمق برین بر دوختی   از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد   که خدا هر رنج را درمان نهاد

تو خر احمق ز اندک مایگی   بر زمین ماندی ز کوته پایگی

علت پیری ترا سرمایه شد   از ارسطوییت همین پیرایه شد

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت   این غضب وین خشم هم از پیریست

چون همه اعضا و اجزا شد نحیف   خویشتن داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند   تاب یک جرعه ندارد قی کند

جز مگر پیری که از حق است مست   در درون او حیات طیبه است

از برون پیر است و در باطن صبی   خود کیانند آن ولی است و نبی

گر نه پیدااند پیش نیک و بد   چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمیدانندشان علم الیقین   چیست این بغض و حیل سازی و کین

ور بدانندی جزای رستخیز   چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو میخندد مبین او را چنان   صد قیامت در درونستش نهان

دوزخ و جنت همه اجزای اوست   هرچه اندیشی تو آن بالای اوست

هرچه اندیشی پذیرای فناست   وانچه در اندیشه ناید آن خداست

بر در این خانه گستاخی ز چیست   گر همی دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند   در جفای اهل دل جد میکنند

آن مجاز است این حقیقت ای خران   نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کاندر درون اولیاست   سجده گاه جمله است آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد بدرد   هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا میداشتند   جسم دیدند آدمی پنداشتند

در تو هست اخلاق آن پیشینیان   چون نمیترسی که باشی تو همان

آن نشانیها همه اندر تو هست　　چون تو نشانی کجا خواهی برست
عادت آن ناسپاسان در تو است　　نایدت هر بار دلو از چه درست

الفاظ روبه‌بازی روبه بازی است یعنی مکر و فریب مولع حریص است
بردار یعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود و بن و ندان بضم اول عاد
فرمان برداری و نهایت اطاعت و کمال تواضع است از ته دل لوت
با اول مضموم و واو مجهول اقسام طعامهای لذیذ طاغوت آنچه سوای
حق از صورت و غیران پرستند و نام دیو نیز است نعم بکسر نون و فتح
عین معجمه و سکون عین نیکی و ناز و مال و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق
و نعم الشی یعنی نیک است بوی نعم الرجل زید و نعمت المراة هند مهد
گاهواره و مهاد بالکسر بستر بی مهدت الفراش ای بسطته نعیم بفتح
بهشت و نعمت و مال مانب بالکشت و مراد از حسن ماب حسن خاتمه است
ماان کلمه‌ایست که بجهة تاکید گویند در رسته یعنی ضایع و باطل شده است
خرفت بکسر اول و فتح رای مهمله پیر فرتوت و یعنی بجود نیز آمده و دستان
مکر و حیله هست لئیم ناکس و بخیل را گویند زحیر بفتح بیشکم و بسختی نفس
کشیدن و نالیدن نزار بکسر خیر ضعیف لاغر را گویند پیرایه الا بشا

الی

و آنچه زیب و زینت را میفزاید از حلی بی کفتح اول کلمه‌ایست که بجهة اکاهانیدن
از روی تهدید و تخویف گویند قوله هر که زیشان گفت از عیب و گناه الخ یعنی
هر کسی از عیوب و گناهان ایشان و غضب الهی که بایشان نازل گشته
شکایت میکند تا آنکه تو متنبه شوی و سعی کنی که از ایشان نباشی نه آنکه در باطن
با ایشان باشی و در ظاهر طعنه بر ایشان زنی و تسخر کنی و در بعضی نسخ هر چه هست
و بنا بر این معنی چنین بود که آنچه در ایشان بود از عیوب و گناهان و سنگینی
دل و سیاهی جان در تو هست و از خود غافلی و بر دیگران طعن و لعن میکنی قوله
از برون طعنه زنی بر بایزید الخ وز درونت ننگ میدارد یزید قوله ای کم
من نخواهم هر دو عالم بنگریست الخ دو عالم مراد ملک و ملکوتست که آیه شریفه
و لقد نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض بدان ناطق است قوله در کمال
فی تماشای صفتهای خدا الخ چون افراد موجودات مظاهر صفات و اسمای
الهی اند عارف کامل در هر چه نظر میکند جمال مطلق و صفات حق در او مشاهده
مینماید چنانچه حضرت قدوه اولیا علی مرتضی علیه السلام میفرمایند ما رایت شیئا الا و رایت
الله قبله او معه و همچنین در اکل و شرب تا مشاهده نور اسمی از اسمای حق
در ماکول و مشروب نمایند نتوانند خورد چنانچه حضرت ناظم قدس سره در مجلی

نما ... در ماکول و مشروب ... حق

دیگر میفرمایند ای از عطش گر دز قوح ابی خورند در درون آب حق را ناظرانند
و اگر احیانا عارف از غفلت لقمه در دهان گذارد فرو نتواند برد چنانچه از احوال
اولیا از این مقوله بسیار نقل شده قوله جز بامید خدا زین آب و خور
مراد آنست که عارف کامل هر کاری که میکند مثل آب خوردن باید آنکه
که جمال مطلق در آب مشاهده نماید نه آنکه مثل گاو و خر منظورش خوردن و آشامیدن
بود و بسر بسم الله گفتن قبل از اکل و شرب همین است چنانچه سبحانی قدس سره
فرموده ای پر کرد کنار هر بد و نیکو را الخ کاید بیان بهانه حق جو را الخ زان رو گوئی
یکبار را بسم الله الخ کانجا بینی مکر با سمی او را قوله آنکه کالانعام بد بل هم اضل الخ
یعنی جمعی که از حق عز شانه غافل و از معرفت او جاهل اند و در هر چیز نور حق
مشاهده نمینمایند مانند که حق عز شانه در شان ایشان فرموده اولئک
کالانعام بل هم اضل سبیلا و این جمع هر چند مکار و گربز در کارهای دنیویه
باشند حق تعالی مکر ایشان را باطل کرده هلاک میسازد ایشان را و بجهنم
میبرد که و مکروا مکرا و مکرنا مکرا و هم لا یشعرون فانظر کیف کان عاقبة
مکرهم انا دمرناهم و قومهم اجمعین یعنی از آن مکر جز تضییع عمر و خسران
دنیا و آخرت بهره نبرده‌اند و تا چشم میگشایند عمر رفته و قوای بدنیه ضعیف

کرنه

در ... ایشان ... بسم الله ... خوردن و نوشیدن

گشته و فکرگاه یعنی قوه مفکره کند شده و از کار باز مانده و طاقت
گشت دیگر نمانده و ناچار دست تهی مثل الف از این دنیا میرود نعوذ
بالله منه قوله از برون پیر است و در باطن صبی الخ چون صبیان تکلیف
بر ایشان نیست و معصوم‌اند از جمیع معاصی هر چند که از ایشان امری
صادر شود که نسبت بعاقلان و بالغان کبیره باشد همچنان جمعی که
از شراب شوق و محبت حق بیخود و مست گردیده از خود فانی و بحق باقی
گشته‌اند مثل اطفال‌اند در سقوط تکلیف چه ایشان آلت فعل حق‌اند
و انانیتشان در هویت مطلقه محو و ناچیز گشته هر فعلی که از ایشان ناشی
میشود فعل حق است عز شانه چنانچه آیه شریفه و ما رمیت اذ رمیت
و لکن الله رمی بدان ناطق است و لهذا اهل بیت نبوت و رسالت نسبت
خطا و عصیان بانبیا نمیکنند و آیاتی که در این باب وارد گشته تاویل کرده‌اند
قوله گر نه پیدا اند پیش نیک و بد الخ چون حسد عبارتست از زوال نعمتی از غیر
و حصول آن بجهة خود مشک نیست که جمعی که بر اهل الله حسد میبرند بجهة آنست
که نعمتهای الهی را نزد ایشان می‌بینند و خود را از آن محروم می‌یابند لهذا
حسد میبرند پس حسد و عداوت علمای ظاهر بر این طایفه علیه دلیل کمال

جا ... در بیان ... مثل صبی

ایشان بوده باشد کما لا یخفی قوله و مسجد [illegible] بر تو میچفد و مبین اوراچنان ۶
یعنی انچه گفتیم که جزای بدیها در روز قیامت خواهند یافت مراد قیامت
موعود نیست بلکه قیامت معنویست که در باطن اولیا مخفیست زیرا که قیامت
عبارت از روزیست که نفوس نزد حق جل شانه قایم وایستاده
کردند و اولیا را اکثر اوقات این حالت هست و هرگاه کسی در آن حالت
بایشان اذیتی رساند قولا یا فعلا البته خود را بر شمشیر قهر الهی زده هلاک
میسازد ش مسجد را به بد کذار و عدو را بذو الفقار ۶ انکه به بین که دست ولایت
چه میکند ۶ و بر متتبعان سیر و تواریخ پوشیده نیست که هلاک امم سابقه
همه باین سبب بوده قو دوزخ و جنت هم اجزای اوست ۶ چون انسان
کامل فنای از خود و غیر و بقای بروح الارواح که حقیقت انسان کبیرست
روی داده و جمیع اجزای عالم اعضای اویند چه همچنانکه انسان صغیر را
بدنیست جسمانی و نفسیست ملکوتی و عقلیست جبروتی و حقیقتیست
و سریست لاهوتی همچنان انسان کبیر را بدنیست که آن جسم کل است
که آن نفس کل است و عقلیست که آن عقل کل است و حقیقتیست که آن
روح اعظم است و سریست که آن وجود حق است عز شانه و چنانکه

ادمی مرکب است از اعضایی که هریک مبدا قوتی از قوی اند همچنان جسم
کل مشتمل است بر اجسامی که مبدا ان قوی اند چنانچه قلب در انسان صغیر
مبدا قوت حیوة است و از او حیوه بسایر اعضا میرسد همچنان شمس در
بدن انسان کبیر قلب اوست و از او حیوة بجمیع اجزای عالم میرسد و چنانچه
کبد منشا غذای بدن و نمو اوست همچنان قمر مبدا غذای اجزای عالم
و نمو آنها است و عطارد بمنزله ریه و زهره بمنزله کلیه و مریخ بمنزله مراره و مشتری
بمنزله دماغ و زحل بمنزله طحال است چنانچه در بوارق نوریه مفصلا مرقوم گردیده
و قهر و غضب در ادمی بمنزله دوزخ و لطف و رحمت او بمنزله بهشت است و
هرگاه انسان کامل را فنای در روح الارواح روی داده باشد شک نیست
که بهشت و دوزخ عالم کبیر اجزای او خواهند بود و انچه در اندیشه و خیال آید
انسان کامل فوق او باشد چه قوی و مشاعر و ادراکیه عقلیه و وهمیه و خیالیه
کلیه و جزئیه قوای انسان کبیر و صغیر اند و قوة شیء دون او میباشد کما لا یخفی
قو هرچه اندیشی پذیرای فناست ۶ چون هر حادثی لابدست که صادر شود
از محدثی که او حادث نباشد و انچه در اندیشه می آید حادث است چه او مسبوق
است بالعدم پس لابد است که محدث اشیا حقیقتی بود که در اندیشه نیاید و او

منتهی شود و آن حق است عز شانه فتامل قو مسجدی کاندر
درون اولیاست ۶ اشارتست بحدیث قلب المومن عرش الله

در بیان قصه جوحی و آن کودک که پیش جنازه پدر خویش نوحه میکرد

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجایت میبرند / تا ترا در زیر خاکی [illegible] رند
میبرندت خانه تنگ و زحیر / نی درو قالی و نی درو حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نه سقف و نه بام / نه درو بهر صباحی هیچ جام
نی درو از بهر مهمان آب چاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانه کور و کبود
خانه بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی میماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه میشمرد / وز دو دیده اشک خونین میفشرد
گفت جوحی با پدر کای ارجمند / والله این را خانه ما میبرند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانه ما راست بی تردید و شک

نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانه آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون گور جهود / بینوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ
زنده و زنده زاد ای شوخ و شنگ / دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما

سبب خلاص یونس علیه السلام از ماهی و خلاصی روح از قفس

یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را او ماهیست
این جهان دریا و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح

گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در روی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینی شان عیان
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
ماهیان جمله روح مجید / نی ورایشان کبر و کین و نی حسد
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
صبر چون جسر صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید تا فلک از وی مترس / کو بعشق اسفل آموزید درس
او بسوی سفل می راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که مترس کی من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من چه گر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیکی پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه تیرانداز و ترسیدن او از سواری که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می انداختم از ترس خویش
بس کسانرا کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت

نی چنان مردی که داند داشتش / آلت پیکار او او را بکشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن را گول کن بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل و عقل بو الفضول
حیله و مکر اندرین ره سود نیست / هر که شد مغرور در عقل او کود نیست

اللغات زحیر پیچش شکم و نفس بسختی کشیدن [illegible] بفتحتین نوع کونه از هر چیز کور بالضم و کاف تازی نابینا و با کاف فارسی قبر است و بالفتح آسمان و ظاهرا در اینمقام مشتق از گنبد بفتحتین بود یعنی سختی و کور بکاف فارسی است طغیان بالضم از حد در گذشتن و گمراهی و نافرمانی کبریا بزرگ و بزرگ شدن شنگ باول مفتوح شوخ و ظریف و رعنا نون بعربی ماهی است بعث

زنده کردن محجوب در پرده شده صبوح بالضم اول وقت صبح ژند باول و ثانی مفتوح اند و بکین و افسرده و خشمگین را گویند درج بفتح اول و ثانی جمع درجه است و آن پایه است و بسکون ثانی نام مقامی است که حضرت رسالت پناه شب معراج از آن درگذشته و در اصطلاح معشوقه یعنی تجلی ذاتی است فرج بفتحتین ضد اندوه جسر بکسر پل است صراط بالکسر راه است لالا بنده خادم را گویند شاهد در اصطلاح مقصود از حق را گویند که آیه والله بکل شیء شهید بیان ناطق است و در عرف معشوق مجازی را گویند شیشه دل بد دل و نامرد را گویند چگل باول بکسر نام شهری است از ترکستان که مردم آنجا صاحب جمال میباشند کر و فر حمله بردن و بمعنی شکوه و دبدبه نیز است جرس بفتحتین زنگوله و درای را گویند کنگ باول مضموم که کاف اول تازی و کاف دویم عجمی بود مرد سطبر قوی و [illegible] هیکل را گویند هول بفتح ترسانیدن و ترس و بمعنی بلند نیز آمده زفت بفتح زا کلفت و سطبر را گویند عاد قومی از امت حضرت هود ع اند که در غایت عظم جثه و هیکل بوده اند باد داد بمعنی از دست داد چه باد بمعنی هیچ است چنانچه گویند فلان باد بدست است یعنی هیچ در دست ندارد دول بکسر اول

وفتح دویم جمع دولت است و بضم اول وفتح دویم نیز بمعانی معنی آمده است **قوله** یک گونه از هر چه باشد افزاین روشنهای سخن اوست وی گول بضم کاف فارسی و واو پارسی نادان واحمق را گویند **تو افضول** نادانی که خود را دانا وانماید **قوله قدس سره** وی ورای دل تافت نور آفتاب را وا از تافتن نور آفتاب تجلی اسم الظاهر است بر دل وان عبارتست از رویت وحدت در عین کثرت ظاهره بقوای نفسانیه والات بدنیه ان قوی وحصول این تجلی بعد از فتح قلبی است که آن عبارتست از انفتاح باب قلب که ازان باب تجلی بر سالک وارد میشود واز مشیمه نفس الی آخره

که بود وی او مسیح بطن حوت **م** اشارتست بایه فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون **قوله** چیست تسبیح آیت روز است یعنی تسبیحی که حضرت یونس علیه السلام در شکم ماهی میخواند تا ازان خلاص گردید آیتی بود که در روز الست یعنی روزی که حق تعالی خطاب بارواح فرمود الست بربکم و همه انها بلی گفتند هر یک بتسبیح حق عز شانه ایشانرا الهام گردانید مسبح گشتند و درین اشارتست بانکه هر کس را ذکری وتسبیح خاص هست که اگر زبان حق سبحانه را بخواند البته بمطلب فایض میگردد **قوله**

بیان تسبیح جان

گر فراموشت شد آن تسبیح جان **م** بدانکه تسبیح عبارت از تنزیه حق است تعالی شانه از نقایص امکانیه وحدوث واین اعم است از تنزیه لیس جان تنزیه او سبحانه است ازان نقایص واز کمالاتی که لازمه اکوان است ومراد از تسبیح روح شهود انوار غیبیه است وماهیان کنایت از اولیاء اند که در بحر وحدت ماهی وار چنان مستغرق اند که غیر در نظر ایشان نمی آید واستماع تسبیحشان کنایت از استرشاد وتعلیم اذکار است از ایشان هر شیخ کامل چو علم او متصل بعلم مطلق گردیده اعیان را در حضرت علم می بیند واذکار وتسبیحات انها میشنوند اذکاری که ارشاد مریدان میکنند منتهی بذکر خاص ایشان میگردد که ان اسم اعظم است بایشان ونیز اشارتست بانکه چنانچه ماهی بالانکه ارضیت بر بدن او غالب است چنان مستغرق بحر شده که بی آب زندگانی نمیتواند کرد واگر بخاک افتد هلاک میگردد همچنان سالک باید که آنقدر باشتغال بذکر اسمای الهی نماید که از زبان او بدل سرایت کند ودلش ذاکر شود وبراین مواظبت نماید تا بروح او رسد وماهی روح او در بحر وحدت بنوعی مستغرق شود که غیر وسوی از نظر او محو گردد وماهی وار بحر آب وحدت مشهود او نشود ودرین وقت تسبیح جان خود که در روز الست بربکم میکرده

بیاد خواهد آورد **قوله** گر مسبح باشد از ماهی رهید **م** مسبح بودن یونس روح در بطن ماهی بدن کنایت از استغراق اوست در شهود انوار قدسیه نه ذکر لسانی چه آن موجب خلاص از بطن ماهی جسم نمیباشد زیرا که حشر نفوس بصور صفات مترسخه در لوح نفس است پس اگر متخلق باخلاق الهی گردیده واز ظلمت طبیعت بر آمده البته بعد از خلاص از بطن ماهی بدن عروج بعالم قدس مینماید واگر احکام جسمانیت وظلمت هیولانیت بر او غالب گردیده بعد از مفارقت بدن از حوالی جهنم دور نمیگردد چنانچه ایه شریفه ثم لنحضرنهم حول جهنم جثیا بان ناطق است **قوله قدس سره** ماهیان جان درین دریا پر اند اشارتست بارواح مفارقه از ابدان که با ابدان برزخیه در دریای عالم ارواح ماهی وار سیاحت مینمایند **قوله قدس سره** صبر کردن جان تسبیحات تست بدانکه صبر نزد عرفا عبارتست از حبس کردن نفس را بر طاعات وعبادات ولازم کردن امر ونهی شارع را بر خود وترک رویه عمل وترک دعوی است با خواهش دل ازان وهمچنین ترک اظهار علوم واحوال و واردات است که وارد میشود بر روح او وهمچنین حبس روح وسر است از اضطراب در چیزی که ظاهر میشود از تجلیات وثبات بر همه انها وهمچنین صبر کردن

بیان ماهیان در برزخ

بیان صبر

بر بلاها ومحنتها واز اعطای ونعمتی از حق سبحانه واستن وشکر کردن بر انست وشک نیست که صبر کردن براین امور جان همه طاعات وعبادات واذکار ومراقبات است چنانچه ناظم قدس سره فرموده **قوله** هست با هر خوب یک لالای زشت **م** مراد از خوب جنت واز لالا صبر است وتشبیه ان بلالا بجهة آنست که چنانچه نفوس عشاق از لالای معشوق خائف وهراسان میباشد همچنین صبر بر امور مذکوره بر نفس دشوار است **قوله** عاقلش چندان زند که لاتعقل **م** یعنی عاقل او را انقدر میزند که صبح آن گفت **قوله** تیر اندازی بحکم او را بدید **م** یعنی تیر اندازی که حکم میکرد در زدن نشانه وتیر بحکم او بود

قصه اعرابی در ریگ در جوال کردن وملامت فیلسوف ...

یک عرابی بار کرده اشتری	یک جوال زفت از دانه پری
یک جوال دیگرس از ریگ پر	هر دو را او بار کرده بر شتر
او نشسته بر سر هر دو جوال	یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت	واندر ان پرسش بسی درها بسفت
بعد ازان گفتش که این هر دو جوال	چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است	در دگر ریگی نه قوت مردم است

گفت تو چون بار کردی این رمال | گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را | در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر | گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب | تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد | کش بر اشتر برنشاند نیک مرد
باز گفتش کای حکیم خوش سخن | شمهٔ از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست | تو وزیری یا شهی برگوی راست
گفت زین هر دو نیم از عامه‌ام | بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو | گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت دلی [illegible] | نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند | که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است | عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان | نیست عاقل تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب | در همه ملکم وجوه قوت شب

پا برهنه

پا برهنه تن برهنه میدوم | هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر | نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم | تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من | نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو روم | ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ | به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقی است | که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک | حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان | برفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته | حیله‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود | باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود | نی بمخزنها و لشکر شه شود

تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملک دین احمدی
تا قیامت نیست ترسش از زوال | گشته دور از ملک او عین الکمال

اللغات زفت بمعنی پر و مالامال است تنگ با اول مفتوح یک عدل بار باشد وجه العرب ای اشرف و آنچه ملوک و سلاطین بجهة کسی معین نمایند از ده و زمین و مشاهره و امثال آن را نیز وجه گویند لغوب رنجور و درمانده شده مرده ریگ بمعنی وامانده از مرده است قوله حکمتی کز طبع زاید وز خیال بدانکه حکمت عبارتست از علم بحقایق اشیا و معرفت و ربط آنها با اسباب و علل و ربط اسباب نیز با اسبابی دیگر تا منتهی شود بحق عز شانه و دانستن آنچه سزاوار است عمل بآن بابدا و حکمتیست که حق عز شانه در شان او میفرماید و من یؤت الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا و حصول این حکمت جز بنور حق عز شانه که در دل تجلی نماید چنانچه آیه افمن شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربه بآن مشعر است نتواند شد بدرس و تدریس و تعلیم و تعلم ممکن نیست چنانچه حدیث لیس العلم بکثرة التعلم انما هو نور یقذفه الله فی قلب من یرید ان یهدیه بآن ناطق است و اما حکمتی که بقوای فکریه طبیعیه و خیالیه حاصل میگردد از غیر فیض نور حق عز شانه

موجب

موجب ضلالت و شقاوت میگردد چنانچه حال دهریه و طبیعیه و سوفسطائیه است قوله حکمت دنیا فزاید ظن و شک ح حکمت دنیا عبارتست از علم بدقایق امور دنیویه و طریق تحصیل دنیا و ازدیاد و حفظ آن و غلبه بر امثال و اقران بمکر و حیله و عقل مطلق معطلات هیولانیه که در لسان شریعت مقدسه معبر بنکرا و شیطنه است چنانچه مرویست که سائلی از قدوهٔ اولیا علی مرتضی ع سؤال نمود که ما العقل آن حضرت فرمود ما عبد به الرحمن واکتسب به الجنان قال فالذی کان فی معاویة قال تلک النکراء تلک الشیطنة وهی شبیهة بالعقل ولیست بالعقل و از این علم جز ظن و شک بهم نرسد و علم الیقین که موجب عین الیقین و شهود انوار الهیه است از این حاصل نمیگردد بلکه موجب سستی اعتقاد بمبدا و معاد و نبوت و ولایت و معجزات انبیا و کرامات و انکار و عداوت با اهل الله میشود اعاذنا الله منه قوله فکر آن باشد که بگشاید رهی ح بدانکه فکر در اصطلاح عرفا عبارتست از طلب عقل و تفتیش او از چیزی که حاصل باو مطلوب حقیقی که آن قرب حق تعالی شانه است چنانچه صاحب گلشن راز رحمة الله علیه میفرماید ع تفکر رفتن از باطل سوی حق بجزو اندر بدیدن کل مطلق و حضرت مولوی نیز همین معنی اراده فرموده و فکر او را راه طریق سلوک حق است که معبر بصراط مستقیم است کما یشعر به قوله تعالی

حراط الله الذی له ما فی السموات و ما فی الارض الا الی الله تصیر الامور

وازشاه مالک الملک مطلق مراد است **قوله** شاه آن باشد که از خود شه بود

یعنی وجود و صفات او عین ذات او باشد نه زاید بر ذات چنانچه مخزن و لشکر زاید

پادشاه صوریست و مراد ازان حق است عز شانه و خلیفه مطلق او که از خود فانی بحق باقی گردد

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره برلب دریا و دیدن امیر

نقل ابراهیم ادهم آمده است ‌‌ کو زراهی برلب دریا نشست

دلق خود میدوخت آن سلطان جان ‌‌ یک امیری آمد انجا ناگهان

ان امیر از بندگان شاه بود ‌‌ شاه را بشناخت سجده کرد زود

خیره شد در شاه و اندر دلق او ‌‌ شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کو رها کرد انچنان ملک شگرف ‌‌ برگزیدان فقر بس باریک حرف

ترک کرد او ملک هفت اقلیم را ‌‌ میزند بر دلق سوزن چون گدا

ملک هفت اقلیم ضایع میکند ‌‌ چون گدا بر دلق سوزن میزند

شیخ واقف گشت از اندیشه اش ‌‌ شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش

چون رجا و خوف در دلها روان ‌‌ نیست مخفی بر وی اسرار نهان

دل نگه دارید ای بی حاصلان ‌‌ در حضور حضرت صاحبدلان

بیش

پیش اهل تن ادب بر ظاهر است ‌‌ که خدا زیشان نهان را ساتر است

پیش اهل دل ادب بر باطن است ‌‌ زانکه دلشان بر سرایر فاطن است

تو بعکس پیش کوران بهر جاه ‌‌ با حضور آیی نشینی پایگاه

پیش بینایان کنی ترک ادب ‌‌ نار شهوت را ازان گشتی حطب

چون نداری فطنت و نور هدی ‌‌ بهر کوران روی را میزن جلا

پیش بینایان حدث بر روی مال ‌‌ نازنیکی با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند ‌‌ خواست سوزن را بآواز بلند

صد هزاران ماهی اللهیی ‌‌ سوزن زر بر لب هر ماهیی

سر بر آوردند از دریای حق ‌‌ که بگیر ای شیخ سوزنهای حق

گفت الهی سوزن خود خواستم ‌‌ داده از فضلت نشان راستم

ماهی دیگر برامد در زمان ‌‌ سوزن او را گرفته در دهان

رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ‌‌ ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهر است این هیچ نیست ‌‌ تا بباطن در روی بینی تو بیست

سوی شهر از باغ شاخی آورند ‌‌ باغ و بستان را کجا انجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست ‌‌ بلکه ان مغز است و این عالم چو پوست

برنمیداری سوی ان باغ گام ‌‌ بوی افزون جوی کن دفع زکام

تا که ان بو جاذب جانت شود ‌‌ تا که ان بو نور چشمانت شود

تا که ان بو سوی بستانت کشد ‌‌ دانما بد سر ترا راه رشد

چشم نابینات را بینا کند ‌‌ سینه ات را سینه سینا کند

گفت یوسف ابن یعقوب نبی ‌‌ بهر بوالقوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات ‌‌ دایما قرة عینی فی الصلوة

پنج حس در همدگر پیوسته اند ‌‌ رسته این هر پنج از اصل بلند

دیدن دیده فزاید عشق را ‌‌ عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس میشود ‌‌ حسها را ذوق مونس میشود

چونکه یک حس در روش بگشاد بند ‌‌ مابقی حسها همه مبدل شوند

قوت یک قوت باقی شود ‌‌ مابقی را هر یکی ساقی شود

اللغات دلق بفتح اول و سکون ثانی پشمینه ایست با موهای اوکنده

که درویشان می پوشند خیره بمعنی متحیر و فرومانده است شگرف باول

مکسور و ثانی مفتوح و سکون رای مهمله بزرگ و نیکو و محتشم و قوی

و زیبا است حرف بفتح گرانه و تیزی هر چیزی و یکی از حروف هجا فطن

از فطانت است یعنی زیرکی و دانایی حطب بفتحتین هیمه است رشد

بفتح راه راست یافتن سینا بکسر نام کوهی است که بر حضرت موسی ع

تجلی واقع شده و سینه سینا قریب بقلدان کوه است چنانچه سینه

قریب بر اس است عظات جمع عظه است یعنی موعظه و پند **قوله** قدس سره

برگزیدان فقر بس باریک حرف ع یعنی اختیار کردن انچنان فقری دقیق را

که حرف ازان نمیتوان زد و کناره و نهایت او معلوم نمیشود بسبب دقت

قوله چون رجا و خوف در دلها روان ع بدانکه رجا طمع است در طول اجل

و وصول بآرزو و امل و خوف و حذر کردن از مکروه است و این هر دو

تابع شهوت و غضب اند و چون شهوات نفس را حدی و نهایتی نیست

لهذا رجا و خوف پیوسته در دل جاری میباشند و متبدل میگردند

آنا فانا مثل جریان آب در نهر و چون انسان کامل از قیود عالم جسم

و جسمانی خلاص گشته و سیر او در عوالم مجرده ملکوتیه و جبروتیه میباشد

در هر چیز و هر کس نظری اندازد باطن او را می بیند و اسرار قلبیه او را

میشناسد چه مکرر مذکور گردیده که باطن این عالم ظاهر عالم ملکوت است پس کسی که

بشهود ان عالم فایض گردیده باشد البته بهر چیز متوجه شود اسرار قلبیه

اوراحی باید و لهذا بر هر کس لازم است که در حضور صاحبدلان دل را
از خطرۀ بد و رشان ایشان نگاهدارد چنانچه نزد سلاطین و امرای ذوی الاقدار
اعضا و جوارح را از حرکات نا ملایم محافظت مینمایند و ادب او را مرعی
میدارند و لفظ حضرت بجهة تعظیم است بمعنی درگاه و حضور بالضم بمعنی
حاضر است لغ القوم حضور ای حاضرون قوله صد هزاران ماهی اللهی
یعنی ماهیانی که الله تعالی بجهة شیخ ایجاد فرموده بود باسوزن زر قوله قدس سره
ملک دل به یا چنان ملک حقیر ملک دل عبارت از عالم ملکوتست که محل
و منشاء اوست و چون انسان کامل بسلطنت ان عالم فایض گردیده
و عالم جسمانی فرع و تابع اوست لهذا هر گونه تصرفی که خواهد در این عالم
میتواند کرد قوله بوی افزون جوی و کن دفع زکام مراد از بوی نفحات
فیض فضل الهی است که حدیث شریف ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات
الا فتعرضوا لها بان ناطق است و در این بیت اشارتیست بانکه
فیضان نفحه الهیه دایمی است و مانع از استشمام ان سده زکام و نزله
هوا و هوسات نفسانیه است چون زایل شود البته آن بوی بمشام جان
میرسد چنانچه مضمون حدیث نیز بران دال است قوله تاکه آن بو جاذب جانت شود

ب

اشارتست بانکه روایح فوایح تجلیات قدسیۀ الهیه چون بمشام جان رسد
نورانیتی او را حاصل میشود که منجذب میگردد بعالم انوار مثل انجذاب جزو
بکل و چون بروح منور بنور غیبی گردید جمیع قوای او منور بان نور میشوند
پس بان می بیند و می شنود و بان میگوید و میرود چنانچه حدیث کنت
سمعه و بصره الخ بان ناطق است قوله تشکر سینه ات را سینه سینا کند
یعنی چون نفس و قوای او منور باین نور گردید سینه منشرح میشود
و مهبط تجلیات انوار ربانیه میگردد چنانچه سینه کوه سینا مهبط ان
تجلی گردیده بود کما نطق به قوله تعالی افمن شرح الله صدره للاسلام
فهو علی نور من ربه بان ناطق است قوله گفت یوسف ابن یعقوب نبی
اشارتست بانکه تجلیات انوار الهیه چون بر دل سالک شود از ان بر سوای
بدنیه فایض میگردد و از قوی باعضا میرسد و از اعضا بلباس سرایت
میکند پس از ان لباس اثار بدیعه بظهور میرسد و از این است که پوشیدن
خرقه مشایخ باعث استنارۀ قلب بانوار الهیه و ترقی درجات عرفانیه
میباشد و چون پیراهن حضرت یوسف ع از حضرت اسحق ع بود که بانوار
تجلی منور گردیده بود و از پوشیدن ان حضرت یوسف ع را علوم و معارف که از ان

بیان اثر خرقۀ عارف در مرید

جمله علم تعبیر بود حاصل شده بود آنرا نزد حضرت یعقوب ع فرستاد
تا از پوشیدن او نور باطن آنحضرت میل بظاهر نماید و چشم او بان نور
روشن گردد قوله بهر این بود گفت احمد در عظات یعنی انکه رسول خدا صلعم
پیوسته در حین موعظه میفرمود قرة عینی فی الصلوة یعنی روشنی چشم من
در نمازست بجهة ان بود که در حین صلوة تجلی انوار قدسیه بر عارف میشود
و از دل بقوی سرایت میکند پس چشم او باین نور روشن میگردد و بان
نور می بیند و گوش او با او میشنود و بگذا قوله پنج حس در همدگر پیوسته اند
چون فرموده بودند که روشنی دیده بو حاصل میشود در جواب سوال مقدر
که گوید قوت بصر چه نسبة بقوت شم دارد میفرماید که این پنج حس با یکدیگر
پیوسته اند زیرا که همه از یک اصل روئیده اند که ان نفس است و هرگاه نفس
منور بنور الله گردد قوتهای او نیز منور میشوند و بان نور احساس مینمایند
بنور نفس قوله دیدن دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را
یعنی هرگاه دیدۀ سالک منور بنور غیب گردید در هر چه نظر میکند معشوق را
می بیند و این دیدن موجب افزایش عشق او میگردد و هرگاه عشق بر دل
غالب شود در جمیع اعضا سرایت میکند پس هر عضوی از عاشق طالب وصال

بیان صدق

معشوق میباشد کما قیل — خطرات عشقک تستبر بفوادی
فاحس منها فی الفواد دبیبا — لا عضو لی الا و فیه مودة
فکان اعضای خلقن قلوبا — و باین معنی اشاره فرموده که
عشق در دیده فزاید صدق را — زیرا که در هر چه نظری اندازد جمال معشوق را در نظر می آید
در هر چه انداز نظر رو میبینم جلوه گر — ای نور چشم عاشقان پیدا توی پنهان توی
و این موجب افزایش صدق او میگردد و بدانکه صدق نزد علمای رسوم
بر دو معنی اطلاق کرده میشود یکی آنست که زبان با دل موافق باشد بحیثیتی
که بر خلاف انچه در دل است جاری نگردد چنانچه شیخ جنید قدس سره میفرمایند
که حقیقة الصدق ان تصدق فی موطن لا ینجیک الا الکذب و دویم تمام
قوه شیء است چنانچه میگویند رمح اصدق ای صلب قوی و نزد طایفه علیه
صوفیه رضوان الله علیهم اجمعین موافقت با حق است در اقوال و افعال
و احوال و صدق اقوال موافقت ضمیر است بالنطق بحیثیتی که زبان بر خلاف
انچه در دل است نطق ننماید و صدق افعال وفای بعمل است یعنی بانچه مامور
شده است عمل بان کند و مداهنه دران ننماید و صدق احوال جمع همت است
بر حق عز شانه بحیثیتی که خطره غیر در دل ننماید هر چند که بران قادر بود و چون

ازاین مرتبه ترقی شود او را صدق همه گویند واین آنست که سالک بهمه او
برشهود انوار حق مرتبه بسته گردد که توجه بغیر او تعالی نتواند کرد و کسی که
صدق او باین مرتبه رسد منسلک میگردد در سلک اهل محبت و ولا و چون
این حب بکمال رسد در جمیع قوی سرایت میکند پس قوی احساس نکنند
محسوسات منسوبه خود را مگر از معشوق چنانچه در هرچه نظر کند جمال معشوق بیند
و گوش آنچه شنود آنرا صدای معشوق داند و همچنین او از این صدق او [illegible]
میگیرد و بکمالی میرسد که آنرا صدق نور گویند و این کشفی است تام دایمی که
دیگر استتار با او ممکن نباشد پس مراد حضرت ناظم قدس سره از صدق که
بعشق چشم می افزاید صدق همه است که بمرتبه صدق نور میرسد فتامل والله اعلم
قوله صدق بیداری هر حس میشود الخ مراد از این صدق احوال است یعنی این
موجب تنبه و بیداری هر یک حواس میگردد چه صدق احوال آنست که جمیع
حواس و قوی متوجه بحق گردند و از خواب غفلت و جهالت بیدار شوند
و هر یک را ذوق شهود حق یار و مونس شود قوله چونکه یک حس در روش بگشاد بند
یعنی هرگاه یک حس را در سیر الی الله بند غفلت از دیده دل گشوده گشت و [illegible]
برحق نیست و بشهود انوار غیبیه فایض گردید باقی همه حسها تابع او میشوند

ایشان

ایشان بصورت تبدیل می یابند زیراکه همه از یک اصل اند و چون اصل قوت گیرد همه فروع قوت میگیرند

در بیان منور شدن دل عارف بنور حبیب

چون که یک حس غیر محسوسات دید   گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسپند   پس پیاپی جمله زانسو بر جهند
گوسپندان حواست را بران   در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند   تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود   جمله حسها را سوی جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز   بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست   وین توهم مایه تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان   هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد   مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی میرود در ملک پوست   مغز آن که بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه   دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز   این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست   جسم همچون آستین جان همچو دست

باز روح از عقل مخفی‌تر بود   حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است   این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند   جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست   فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود   زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد   روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز   در نیابد عقل کان آمد عزیز
که جنون بیند گهی حیران شود   زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر   عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او   پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند   عقل موشی خود کیست ای ارجمند
عقل تقلیدی بود بهر فروخت   چون بیابد مشتری خود برفروخت
مشتری علم تحقیقی حق است   دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شرا   مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری   محرم درسش نه دیوست و پری

آدم

آدم انبئهم باسما درس گو   شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود   در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش   خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک   هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند   قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز   می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین   نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه   گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم   هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان   جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود   قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود   تا بجوشد از کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا   حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد   تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان   که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم تنها دست حق در کورموش زانکه چشمی چو بدین هست خوش
میتواند زیست بی چشم و بصر فارغ است از چشم او در خاک در
جز بدزدی او برون ناید ز خاک تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا او برارد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق فهم اشیا را با اسم چه تعلق آن معانی را بجسم
جسم جوی و روح آب سایرست لفظ چون وکرست و معنی طایرست
او روانست و تو گویی واقفست او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نه بینی سیر آب از خاکها چیست بر روی تو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب و جوی فکر اندر روش نیست بی خاشاک محبوب و خوش
قشرها بر روی این آب روان از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو زانکه آب از باغ می آید بجو

آب

گر نه بینی رفتن آب حیات بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب پس نگنجد اندرو الا که آب

اللغات مرعی بفتح و با الف مقصور و گیاه زار چراگاه حیوانات آگنده یعنی انباشته است کدر بفتحتین تیرگی و تیره شدن و بفتح اول و کسر دوم تیره رنگ بود ارجمند با جیم موقوف صاحب قدر و عزت است و اظهار حرکت جیم غلط است چه این مرکب است از ارج که مرتبه است و مند که صاحب جوان است چنانچه دانشمند و تومند و امثال اینها تمکین از زنگی برنگی گردیدن تمکین پای برجای کردن یقال مکنه الله من الشی و امکنه یعنی رند نکیر یعنی ربودن و دزدیدن است وکر با اول مفتوح بثانی زده و کاف تازی آشیانه عاکف گوشه نشین وحش بفتح اول و کسر ثانی بمعنی وحشت تمامت شارح خوارزمی رحمة الله علیه درین مقام میفرماید بدانکه منور شدن عارف بنور غیب بین موقوف است بصقالت آینه قلب از زنگار طبیعت و ظلمت صفات بشریت بمصقله لا اله الا الله کما قال النبی صلی الله علیه و سلم لکل شی

صقالة و صقالة القلوب ذکر الله پس چون آینه صقالت پذیرد و قابل مشاهده انوار جمال گردد مذکور من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا بروا کرد تجلی کند و پرتو نور صفات حق در آینه دل پیدا آید و همان نور معرفت دل و تعریف حال خود هم بخود کند و ذوقی در جان پیدا آید و این ذوق معرفت الله زیرا که گاهی معرفت از در سمع در آید چنانچه موسی را بود که انی انا الله و تا معرفت از پس حجب آید بواسطه بود که من الشجرة ان یا موسی انی انا الله و چون حجب برخیزد بی واسطه شنود که و کلم الله موسی تکلیما و گاهی معرفت از در نظر در آید و حجب باقی بود پس ظهور بواسطه باشد چنانچه خلیل را بود فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی و در آمدن معرفت گاهی از راه حواس گاهی بواسطه و گاهی بی واسطه آغاز منور شدن عارف است بنور غیب یعنی و هر گاه بند قیود و ظلمات بشریت از حس برخیزد و قابل قبول پرتو انوار غیبی شود باقی حواس نیز ازان پرتو بهره یابند و از کدورات بصفا متبدل شوند چنانکه چشم موسی ع چون قابل دیدن غیب از شجره گشت که انی انست نارا گوش او قابل آن شد که ندای انی انا الله بشنود انتهی کلامه اعلی الله تعالی شانه قوله قدس سره چونکه یک حس غیر محسوسات دید

الاولین

مراد آنست که یک حس از حواس ظاهره بشهود محسوس غیبی که مختص باوست فایض گردید باقی حواس را شوق بهم میرسد که محسوسات خود را از عالم غیب ادراک نمایند مثل آنکه هرگاه کسی را نظر بر حسن و جمالی افتد و ازان لذت برد تمنا میکند که صدای او را بشنود تا گوش او نیز ازان ملتذ گردد و ملامسه بدن او را آرزو میکند تا قوت لامسه لذت برد و هکذا همچنین هرگاه حسی از حواس احساس امری از عالم غیب نمود باقی حواس را شوق بان غالب میشود چنانچه از توجه باین عالم و احساس ان باز میمانند پس محسوسات خود را ازان عالم ادراک میکنند چنانچه رسول خدا صلعم در ابتدای وحی صدایی از عالم غیب مثل سلسلهٔ جرس می شنید بعد ازان ملایکه و ارواح را می دید بعده قوت شامه احساس فرمود که انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن بعده بلامسه ادراک نمود که وضع الله یده بین کتفی فاحست برده بین ثدیی فعلمت علوم الاولین والاخرین پس بذایقه احساس نمود که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی قوله کو سپیدان حواست را بران یعنی بر تو باد که گوسپندان حواست را از چراگاه عالم جسم اخراج نموده بچراگاه عالم غیب رسانی تا از سنبل و ریحان آن عالم چرانند و بگلزار حقایق و معارف راه دان و راه بر شوند و از انجال

هر حسی از حواس تو پیغمبران نوع خاصه میشود چنانچه چشمت پیغمبر چشمها
و گوشت پیغمبر گوشها میگردد و دیگر حواسها برین قیاس و چون امت
هر حسی پیروی پیغمبر خود کنند او ایشانرا بحقیقت شهود میرساند قوله مگر

حسها با حس تو گویند راز مراد آنست که حواس بمرتبه شهود رسیده اند
رازهای عالم غیب را با حس تو میگویند بی نطق و زبان و بی حقیقت و مجاز
این عالم چه این حقیقت ولایت و بیان نمیتوان کرد و توهم خلاف آن میتوان نمود
اما چیزی که حقیقت آن از معاینه ظاهر شده باشد قابل تاویل و توهم نیست
و مراد از راز گفتن حواس بی آلات آنست که حواس را کیفیتی بهم میرسد
که کسی که بان مرتبه رسیده بمحض ملاحظه او میداند که بچه مرتبه رسیده و از اسرار
عالم غیب چه چیز مشهود او گردیده قوله مگر چونکه یک حس بنده حس تو شد
چون وصول باین مرتبه علیه بدون اتحاد با روح اعظم که روح الارواح است
انسان کامل را اتحاد با او روی داده و عین او گردیده لهذا جمیع افلاک
و کواکب و غیرها را از وجایز علیا شد چه حیوة ایشان از اوست چنانچه حیوة
بدن از روح است قوله چونکه دعوی میرود در ملک پوست مراد آنست که هرگاه
انسان کامل روح عالم بود مالک باطن عالم خواهد بود و کسی که باطن بشر در ملکیت

او بود مالک ظاهر نیز باشد پس اگر دعوی کنند در ملکیت پوست که مالک
و متصرف در او کیست گوئیم هر که مغز از آن اوست قشر هم از آن او میباشد
پس انسان کاملی که متصرف در باطن عالم بوده باشد متصرف در ظاهر او هم
خواهد بود و لهذا التصرف در سماوات و سماویات مینماید مثل برگشتن آفتاب و شق
قمر و امثال آن قوله تا که جنبشهای موزون سر کنند در بیان روح و عقل
میفرماید که این هر دو محرک جسم اند اما حرکتی که روح میدهد موزون و معقول نیست
و حرکت عقل موزون است و حرکت موزون عبارتست از حرکتی که موجب جلب
نفعی یا دفع ضرری بود چه عقل اینجا عبارتست از قوتی که دور کند انسان را
از مواقع هلکات پس حرکتی که دال بر حیوة بود پس محرک آن روح حیوانی است
و آنچه دال بر شعور و ادراک بود و حرکتهای او مناسب نیکو بود محرک آن روح
عقلی خواهد بود قوله روح وحی از عقل پنهان تر بود روح وحی عبارت
از حقیقة الحقایق است که متعین بتعینات خلقیه میگردد و برزخ است میان
عالم وجوب و امکان و دو جهه الهیه عبارت از اوست و اول تعینی که عارض
او میگردد تعین عقلی است پس این حقیقه روح عقل بوده باشد لهذا
از عقل پنهان تر است چنانچه عقل از روح و روح از بدن مخفی است و چون

فیوضات الهیه اولا باو میرسد و بوساطت او بعقل و بوساطت عقل
بروح نفسانی و بواسطه او بطبیعة جسمانیه او را روح وحی فرموده یعنی
روحی که وحی بواسطه اوست و او غیب است یعنی از عالم غیب است و از آن نزدیکتر است
یعنی از اعلی مرتبه وجود است چه یکسر او حقیقة الحقایق و سر دیگر او جسم است
قوله روح وحی را مناسبهاست نیز لا یعنی چنانچه روح نفسی را بعضی امور
مناسب است که مختص باوست مثل تدبیر و تصرف در اجسام و حیوة بخشیدن
بمحض تعلق و غیر ذلک و روح عقلی را دیگر اموری منسوب و مختص است
مثل ادراک معقولات و تصرف در عالم ملکوت نفسانی و غیر ذلک همچنان
روح وحی را از خواص او بعضی امور است و عقل از ادراک آن عاجز است
چه ادراک شی بدون احاطه باو صورت نمی بندد و عقل محاط این حقیقه است
لهذا ادراک افعال او نمیتواند کرد و بدین سبب اموری که از او مشاهده نماید
گاهی حمل بر جنون و سحر و امثال آن مینماید و گاه حیران میشود چنانچه حضرت
موسی ع حیران بود قوله زانکه بیحاجت خداوند عزیز ا اشارتست بابطال
قول جمعی که قایلند بانکه افعال الهی معلل باغراض نیست بلکه ذات او
مقتضی افعالی است که از او صادر میگردد و حضرت ناظم قدس سره میفرماید

که افعال الهی معلل باغراض هست اما نه غرضی که عاید بذات او سبحانه
گردد چه آن موجب نقص و استکمال است تعالی الله عن ذلک علوا کبیرا بل
غرض آن متعلق بنظام عالم است قوله این زمین مضطرب محتاج کوه
اشارتست بانچه در حدیث وارد شده که چون حق تعالی زمین را خلق کرد
حرکت مینمود و مضطرب بود پس کوه را خلق کرد و بعد از آن ساکن گردید قوله
چه تعلق فهم اشیا را با اسم تمثیل در بیان مناسبت روح با بدن و کیفیت
تعلق او میفرماید که چنانچه اسما و سمات و علامات از برای دانستن اشیا
و الفاظ از برای معانی همچنان ابدان مظاهر اند از برای ارواح و مبینه ایشان
نیابین ایشان نیست قوله او در و انست و تو کوی و اقف است رونق روح
بسبب آنست که اصل او وجود مفاض است که از هویت احدیت آنا فانا فایض
میگردد مثل فیضان نور از جرم آفتاب و آب نهر از بحر و شعله از شمع که
در هر آنی یکی رفته دیگری بر جای او می آید و از سرعت تجدد دائمی مستمر
بنظر می آید همچنین وجود مفاض از شمس ذات قدسیه الهیه فایض میگردد
و بر جمیع اعیان ممکنه احاطه مینماید و همه را حیوة میبخشد و نابود میگردد
مینماید و دیگری بر جای او می آید چنانچه آیه شریفه بل هم فی لبس من خلق جدید

بیان

وایه وتری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب بران مشعر است قوله
روی آب و جوی فکر اندر روش یعنی چنانچه بر روی آب جاری اثنا
خاشاکی تازه بهم میرسد همچنان بر روی آب روح که در جوی بدن جاریست
در هر آنی فکری تازه می آید گاهی محبوب و مسرت بخش و گاه وحشت آورنده
و این بسبب روانی اوست و همچنین تغیر و تبدیل صور خیالیه بسبب روانی
روح ملکوتیست قوله قشرها بر روی این آب روان اشارتست بانکه
صور حکمیه خواه ظاهریه و خواه باطنیه از انعکاس صور علمیه الهیه است
که صور اسما شده اند و آنرا اعیان گویند بر مرات وجود در هر نشاء از نشات
پس باغ غیب عبارت از عالم اسما و ثمار آن باغ کنایت از صور اسمائیه
بوده باشد و قشرها صور عکسی آنهاست بر آئینه وجود قوله آب چون انبه تر آید گذر
اشارتست بانکه فیض حق بر دو گونه است یکی فیض عامی است که جمیع ممکنات
را شامل میباشد و هر یک بقدر استعداد و قابلیت ازاو مستفیض میگردد
و دیگر فیض خاصی است که مختص انبیا و اولیاست و این تجلی است که بر دل
وارد گشته موجب استغراق سالک در شهود انوار قدسیه میگردد و دیگر
خطره غیر و سوی در دل قرار نمیگیرد و در ابتدای حال خطره میشود لیکن

پایدار نمیباشد و بزودی مرتفع میگردد و لهذا فرموده غم نیاید در ضمیر عارفان
و چون از مرتبه تلوین گذشته بمرتبه تمکین رسد اصلا خطره غیر و سوی بدل
خطور نمیکند چنانچه فرموده است قوله چون بغایت ممتلی بود و شتاب
پس نگنجد اندرو الا که آب یعنی چون نوار و انوار تجلی متواتر گردد
و دل را ممتلی سازد دیگر غیر آب نور تجلی دیگر چیزی دراو نمی گنجد

[illegible] زدن بیگانه در شیخی و جواب گفتن مرید شیخ او را

ابلهی یک شیخ را تهمت نهاد … کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث … مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار … خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور از او و دور ازو اوصاف او … که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق … کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک … بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد … که تواند قطره‌ای از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان … هر که نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل … روح در عین است و نفس اندر دلیل

این دلیل راه رهرو را بود … کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ … از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال … گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند … گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو … گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن … از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن … تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند … لازم است این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بد گوینده را … آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز … هین مکن با شاه و با سلطان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند … خویش را از بیخ هستی بر کند
نیست بحری کو کران دارد که تا … تیره گردد او ز مردار شما
بحر را حدست و اندازه بدان … شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی حد هر چه محدودست لاست … کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست … زانکه او مغزست و این دو رنگ و پوست

پس فناها پرده آن وجه گشت … چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست … پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ … چیست مرده بی خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون … هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر … از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک … کو منزه شد ز حس مشترک
از ملک جان خداوندان دل … باشد افزون تو تحیر را بهل
زان سبب آدم بود مسجودشان … جان او افزون ترست از بودشان
ورنه بهتر را سجود دون‌تری … امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار … که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها … شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی … زانکه او بیش است و ایشان در کمی
ماهیان سوزن گر دلقش شوند … سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن مرد دید … ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت او ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را کو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب   گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی   در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی   بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را   هین ترفع کم شمر این خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان   شیخ که بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد   کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل   شیخ که بود عین دریای ازل
بد که باشد ظالم ظلمت فزا   شیخ که بود عاکس انوار خدا
بد که باشد آتش پر دود و سوز   شیخ آب کوثر اندر تموز
دایم آتش را بترسانند ز آب   آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی   در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو   هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی   رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی

آفتابی کو بتابد در جهان   بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد   غیبها از رشک ایشان غیب شد
چونکه تو دوری ز خدمت یار باش   در ندامت چابک و برکار باش
تا که از جرمت ندامت میرسد   هر دمت بویی سلامت میرسد
تا از آن راهت نسیمی میرسد   آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور می جنبان تو دم   حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز   دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش   داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست   که دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل رخصت میکنی   چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم   حق نگیرد عاجزی را از کرم
ای چو کفتاری گرفتار نجور   این گرفتن را نبینی از غرور
می بگویند اندرون کفتار نیست   از برون جوییدش کاندر غار نیست
نیست در سوراخ کفتار این پدید   رفت تا زان او بسوی انجوز
تا که بربندند و بیرونش کشند   غافل آن کفتار از این ریشخند

این همین گویند و بندش میکنند   او همی گوید ز من کی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو   کی ندا کردی که آن کفتار کو

اللغات رشاد بالفتح راه راست سالوس فریبنده و چرب زبان و حیل
و مکار خبیث بالفتح پلید مغیث بضم اول فریادرس هندسه اندازه
و شکل و علمی از علوم حکمیه است ستیز با اول مکسور لجاج و سرکشی
و خشم و کینه است نفاد بالفتح روان شدن فرمان به بضم اول
کلمه ایست که در محل نفرت و کراهت گویند ترفع از باب تفعل بلند نمودن
خود را بر کسی خفض فرو داشتن ترکتاز با اول مضموم تاخت آوردن
بیخبر و ناگاه بر سبیل تاراج و غارت نهان بالضم غار کرده شده تموز بالفتح
گرما و مدت ماندن آفتاب در برج سرطان بود وحل بفتحتین گل نرم
و در میان گل و لای افتادن دور از دوده دور از او صاف او
یعنی دور از ذات شیخ و اوصاف کمالیه او که از شهوات نفس اماره
بحر صافی دل روشن او تیره و تار گردد این نباشد ور بود ای مرغ خاک
یعنی آنچه تو میگویی که شیخ مرتکب خمر است خلاف واقع است و بر فرضی که
چنین باشد او را از این باکی نیست زیرا که شیخ حکم بحر دارد که هرگاه مردار

در او افتد نجس نمیشود پس اگر کاملی مرتکب امری شود که در ظاهر مخالف
شرع بود در حقیقت مخالف نخواهد بود بلکه بالهام الهی آن امر از او بوقوع
آمده و اهل ظاهر که نظر ایشان مقصور بر ظواهر است چون مرغ خاکی که سیران
و طیران ایشان بر روی خاک است و از عالم حقایق و اسرار بیخبر میباشند
حمل بر فسق و فجور مینمایند و انکار ایشان را شعار خود میسازند و بسیاری
از اولیای ملامتیه میباشند که در ظاهر مرتکب شرب خمر و امثال آن
بوده اند و چون تفحص کرده اند آن شراب نبوده بلکه آب انار و امثال
آن بوده چنانچه از چلپی عارف نبیره حضرت مولوی قدس سره نقل کرده اند
که او هست که حق سبحانه و تعالی شراب جنت را مظهر شراب عالم غیب
و جنت میکرداند که ایه ان الابرار یشربون من کاس کان مزاجها کافورا
در وصف اوست چه نوشیدن آن موجب ذوق و شوق و سکر و مغا
و معاینه و مشاهده میشود و چنانچه از حضرت قدوه اولیا علی مرتضی کرم الله وجهه
مرویست که ان الله شرابا للاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طربوا
و اذا طربوا طابوا و اذا طابوا ذابوا و اذا ذابوا خلصوا و اذا
خلصوا وصلوا و اذا وصلوا اتصلوا و اذا اتصلوا لا فرق بینهم و بین حبیبهم

و چون کامل واصل مستغرق بحر وحدت گردیده از خود فانی و بحق باقی گشته دل او بموجب قلب المؤمن عرش الله محل تجلی انوار الهیه و اشراقات غیبیه گردیده از خطره غیر و سوی و خیالات هوس و هوا مقدس و مبرا شده از او بهوای نفس امری صادر نتواند شد بلکه هرچه از او بوقوع می آید فعل حق است که او آلت آن فعل شده چنانچه حدیث صحیح لا یزال العبد یتقرب الی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه و بصره الحدیث بان ناطق است پس افعال کامل را با افعال دیگران قیاس نباید کرد و بموجب آیه شریفه یا ایها الذین آمنوا اجتنبوا کثیرا من الظن ان بعض الظن اثم ظن بد بایشان نباید داشت قوله نیست در بن القلتین حوض خورد یعنی حوضی که بقدر دو قله بوده باشد از ملاقات نجاست نجس نمیگردد بجزئی پایان چگونه نجس خواهد گردید و این اشارتست بانکه بعضی امور است که بر غیر کامل حرام و بر کامل مباح است و او را زیانی ندارد چنانچه بر مریض خوردن بعضی اغذیه ضرر دارد و بصحیح را نافع است مثل انکه استماع نغمات کامل را موجب غلبه عشق و شوق و قرب الهی و ناقص را موجب غلبه شهوت میشود و هکذا غیرها قوله

نفس

نفس نمرود است و عقل و جان خلیل الخ میفرماید که نفس انسان بمنزله نمرود است و عقل و جان بمنزله حضرت خلیل الرحمن و چنانچه حضرت ابراهیم آتش نمرود نتوانست رسانید و نمرود بان را میسوخت همچنان آتش شهوت کامل را زیان نمیرساند چه ایشان از قید نمرود نفس خلاص گشته روح محض شده اند و بموجب آیه شریفه قل الروح من امر ربی ارواح عین نفس رحمانی اند که پیوسته در معاینه انوار الهیه مستغرق میباشند چنانچه آیه شریفه وجوه یومئذ ناضرة الی ربها ناظرة از احوال ایشان مخبر است و این جمع در حظیره قدس جنة و قرب فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر ساکن اند پس از دلیل و راه نما فارغ باشند چه دلیل و راه نما آنرا باید که در راه است نه آنکه بمنزل رسیده است و چنانچه علمای رسوم را نصیبه از مجاهده جز اقامت دلیل نیست اهل معنی را وظیفه جز مشاهده جمال خلیل نیست پس اگر کاملی اقامت دلیل بر مدعا کند بجهة ارشاد طالبی خواهد بود که طاقت شهود حقایق ندارد چنانچه ناظم قدس سره فرموده کرد لیلی گفت آن مرد وصال گفت بر فهم اصحاب جدال الخ و حدیث کلم الناس علی قدر عقولهم مبنی برانست و لفظ عین بمعنی معاینه است و نیز اشارتست بانکه روح جزوی در عیان

حدی

یعنی در ذات و حقیقت مطلقه که آن وجه الله است مستهلک میباشند چنانچه آیه شریفه کل شیء هالک الا وجهه بان مفصح است و چون کمال سلوک طریق حقیقت تا باین مرتبه است چنانچه آیه شریفه وان الی ربک المنتهی بان مشعر است واصل باین مرتبه از راه و سلوک البته فارغ باشد و لهذا گفته اند الصوفی لا مذهب له و آنان که مقید بقیود نفسانیه اند دلیل و راه از لوازم است و الاغول نفس ایشان را در وادی ضلالت و غوایت هلاک خواهد ساخت قوله گرچه عقلش هندسه گیتی کند الخ یعنی اگرچه از کمال علم و معرفت بحدی بود که عقل او هندسه و مساحت تمام عالم جسم و جسمانی از علوی و سفلی تواند کرد قوله لازم است آن پیر را در وقت پند الخ یعنی پیر که شیخ کامل است بر او لازم است که با هر یک از مریدان بحسب استعداد او سخن گوید و افشای اسرار حقیقت ننماید چه در حدیث وارد گشته که افشای سر الربوبیة کفر قوله قد کل بحر را حد است و اندازه بدان الخ چون شیخ عبارتست از کسی که از قیود امکانیت نجات یافته از خود و غیر فانی و بوجه باقی حضرت احدیت باقی شده باشد و این وجه را حدی و نهایتی نیست چه آن عبارتست از وجود مطلق که اول تعین وجود مطلق و وجه ذات حق و مثال هویت قیومیه است و چنانچه ذات حق را

حدی

حدی و نهایتی نیست این حقیقت را نیز نیست پس کاملی را که با وجه باقی گشته باشد حدی و نهایتی نباشد بالضرورة چه محدود نیست مگر تعین و وجود تعین بالطبع محدود است قوله پیش بحر هر چه محدود است لاست الخ یعنی شهوات که محدود اند نسبت بشیخ فانی در وجه الله حکم عدم دارند زیرا آثاری بر آنها مترتب است که موجب خلل در نظام کل است و بدان سبب نهی از ارتکاب آن در شرع وارد شده و در شیخ آن اثر نمیکند مثلا حرمت شراب بسبب آنست که موجب زوال عقل و ارتکاب قبایح و غفلت از حق و امثال اینها میگردد و هرگاه موجب اینها نشود شراب نخواهد بود و چنانچه سرکه و دوشاب هر یک آب انگور اند که بسبب ظهور کیفیتی خاص بنامی مسمی شده و در شرع خوردن آنها حلال گشته خمر بسبب ظهور کیفیتی دیگر که موجب زوال عقل و غفلت از حق میگردد حرام گشته و چون این کیفیت از او زایل شود مباح است مثل آنکه هرگاه شراب سرکه شود حرمت از او زایل میشود پس هرگاه کاملی بنوشد و آثار حرمت از او بظهور نیاید حکم بفسق آن کامل نتوان کرد و مصراع ثانی اشارتست بانکه شیخ کسی است که او در وجه الله فانی شده باشد و از انانیت او اثری بر جا نبود و در این صورت

بیان حقیقت

عاین وجه الله خواهد بود و بموجب کل شیء هالک الا وجهه هر چیزی
در پیش وجه الله فانی و مستهلک خواهد بود پس کفر و ایمان و حلال
و حرام نسبت بایشان نتوان داون چنانچه فرموده قوله کفر و ایمان هست
آن جانبی که او هست ش و باید دانست که حقیقت ایمان اعتقاد بما جاء
به النبی است وان بچند وجه است یکی ایمان تقلیدی وان ایمان عوام است
و یکی ایمان تحقیقی است که به برهان و دلیل حاصل شده باشد و این
ایمان حکمای اسلامیه است و دیگر ایمان شهودیست که حصول ان بشهود
حقایق در لوح محفوظ و قلم اعلی بوده باشد و کفر مقابل اوست در همه
مراتب و چون ایمان اثبات حق است با خلق و موحد تا وا نفی ما سوی
ننهد و از قیودات خلقیه نرهد توحید او کامل نشود پس چون کسی باین مرتبه
فایض گردد از رنگ دویی ایمان و کفر گذشته بمغز حقیقت رسد و حاکم
بران هر دو شود قوله پس فنا پردهٔ ان وجه گشت ش فنا کنایت از صور
تعینیه است که عارض حقیقت وجه وجودیه گشته و شکی نیست که تعین
خواه صوری و خواه معنوی پرده و حجاب متعین میباشد قال العارف
المحقق الشیخ عبد الکریم الجیلی قدس سره شعر وما الخلق فی التمثال الا کثلجة

بازند

بیان روح و جسمها و تنزلها

وانت لها الماء الذی هو نابع ولکن یذوب الثلج یرفع حکمه
ویوضع حکم الماء والامر واقع قوله پس سراین تن حجاب ان سر آمد ش
بدانکه روح را در مراتب تنزلات در هر نشاء از نشات ابدا نیست از جنس
ان نشاء که بدان بدن خود را جلوه گر میسازد و بدن صورت و لباس نفس است
چنانچه بدن جسمانی صورت و لباس نفس ملکوتی است و بدن ملکوتی برزخی
صورت و لباس روح عقلی است و بدن عقلی صورت و لباس روح الهی
روح الهی صورت عین ثابته است در علم و عین ثابته صورت اسمی است
از اسماء الله که رب خاص اوست و همچنین اعضای بدن جسمانی
صورت اعضای بدن نفسانی اند چنانچه چشم حس صورت چشم نفسی است
و چشم نفس صورت چشم عقلی و چشم عقلی صورت چشم روحی و چشم روحی
صورت چشم اعیانی و چشم اعیانی صورت حصهٔ نور بصیریت الهی است
در اسم مربی ان عین چه هر اسمی جامع مراتب اسمای دیگر میباشد نهایت
یکی غالب بر اوراق میباشد چنانچه آیهٔ شریفهٔ قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن
ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی بدان مشعر است و در مصنفات این مطلب
باوضح بیانی مرقوم گردیده پس هر عضوی از اعضای تن حسی حجاب

ان عضو از تن ملکوتی باشد و همچنین عضو ملکوتی حجاب عضو جبروتی
بود و هکذا و چون سر این تن ساتر و حاجب ان تن است بتاء و کافر
گفته یعنی ساتر است قوله کیست کافر غافل از ایمان شیخ ش چون کفر بمعنی
ستر است و کافر عبارت است از کسی که حق از او مستور بود و اعتقاد
باو سبحانه نداشته باشد یا غیر حق را حق داند یا منکر نبوت یا ولایت
یا امری از امور شرعیه باشد و منکر هر یک ازاین مذکورات کافر باشد خواهد بود
پس کسیکه منکر ایمان شیخ بود کافر باشد خواهد بود و کافر باو کافر بحق است چه
انسان کامل از خود فانی و بحق باقی و خلیفهٔ مطلق او سبحانه گردیده چنانچه
حدیث من رانی فقد رای الحق بان مشعر است و اینچنین کسی در حقیقت جان دارد
جان انسان کامل جان عالم است چنانچه سابق مبین گردیده و دیگر انکه از لوازم
جان علم و معرفت است پس هر کس معرفت و اگاهی او بیشتر جان او زیاده
بود و انکه را اصلا خبرت و اگاهی نبود جان انسانی نخواهد بود بلکه زندگانی
او بروح حیوانی که همه حیوانات در ان شریک اند میباشد لهذا حق سبحانه
میفرماید اولئک کالانعام بل هم اضل سبیلا چه شرافت انسان بر سایر
حیوانات باعتبار زیادتی علم اوست و همچنین شرافت ملک بر انسان

باعتبار کثرت علم ایشانست و زیادتی علم شان بسبب تجرد شان از مواد
جسمانیه است و صرافت روحانیتشان و روح اهل دل زیاده است از روح ملک
چه ایشان بتجلی الهی زنده اند و از قیود جسمانیه و نفسانیه و روحانیه و بالجمله
قیودات امکانیه پاک شده اند لهذا علم و معرفت ایشان زیاده و معلم
ملایکه گردیده اند چنانچه آیه و افی هدایه و علم آدم الاسماء کلها ثم عرضهم علی
الملئکة الآیه بان ناطق است و این جهت که مسجود ملایکه اند نه هر فردی
زیراکه دون را سجده عالی کردن و انقیاد و اطاعت نمودن ظلم است
بلکه حق سبحانه از افراد نوع انسانی جمعی را بر میگزیند که و لقد اصطفینا
آدم و نوحا و ال ابراهیم و ال عمران علی العالمین و تاج کرمنا بر سر و خلعت
خلافت در بر کرده مسجود ملایکه میگرداند که و لقد کرمنا بنی آدم الایه و مراد
از بنی آدم این جمع اند نه سایر خلق چه بموجب حدیث الولد سر لابیه هر کس
اسرار حضرت آدم در او یافت شود مسجود ملایکه بوده باشد از ابنای
آدم خواهد بود و الاکتمان اشا بخطاب انه لیس من اهلک مخاطب خواهد
واجبات ما بعد همه در تقریر انجمیع ست قوله مرغ و ماهی و پری و آدمی ش
اشارتست بانکه آیه شریفه و سخر لکم ما فی السموات وما فی الارض الآیه

درشان این بزرگان هست نه درمیان سایر ناس که در حقیقت لشان این باشند
والا بایستی که هر فردی از افراد بشری را سماویات وارضیات مسخر
چنانچه مسخر انبیا و اولیا میباشند واین خلاف واقع هست **قوله** پس درد
کشتت دیوانه زعشق فتح باب **الخ** فتح باب کنایت از یقظه هست که اول
منزلی هست از منازل سایرین الی الله وان بیداری از خواب غفلت
وعزم بر سیر است وبعد از این شروع در سیر راه هست که ابتدا قوم کویند
قوله پس تو ای ناشسته رو در چیستی **الخ** ناشسته رو کنایت از کسیست
که تهذیب اخلاق نکرده واوران وکسافات صفات ذمیمه را بایستی
ومجاهدات تصوفیه شرعیه مصفی ومزکی نکردانیده چه صفات صورت
دانند چنانچه در مقدمات مبین کردیده **قوله** بد چه میکوئی تو خیر محض را
چون وجود خیر محض وعدم شر محض هست پس کسی که از خود فانی وبوجود
حق باقی شده باشد خیر محض بود ومفاد مصراع ثانی آنست که تو که
اولیا را بد میکوئی سببش آنست که میخواهی بر ایشان ترفع جوئی واین
نهایت خفض وپستی هست چه خودرا از فیوضات ایشان که عاین نفحات
الهیه است محروم ساخته **قوله** عیبها از رد پیران عیب شد **الخ** یعنی هر چیز را

٣٥٦

که انبیا واولیا رد کرده اند واز اعیب کفتند ان عیب شد وان چیز را
که رشک بردند از انکه دیکری بران اطلاع یابد ان غیب شد پس رد
وقبول وحسن وقبح وحلال وحرام وغیرها را ایشان مقرر داشته اند
پس از ایشان امری که هر کاه صادر شود که مخالف شرع باشد دیکری را
نمیرسد که با ایشان اعتراض نماید **قوله** چونکه تو دوری ز خدمت یار باش
مراد انست که هر چند کسی از خدمت اولیا محروم واز ایشان بعید باشد
اکر با ایشان اخلاص دارد وندامت دوری از ملازمت ایشان میکشد
از فیوضات ایشان بهره اندوز میکردد واز بلاها ببرکت اخلاص با ایشان
سالم میماند وانکه با ایشان عداوت میورزد وراه فیضان ابر رحمت
الهی را بر خود مسدود ساخته چه فیض الهی بواسطه اشرف بشریف
واز شریف بخسیس میرسد چنانچه در کتب عرفا وحکما مبین ومبرهن
کردیده پس بر تو باد که در هر جا که باشی روی توجه بجانب ایشان کنی
ودر هر حال از ایشان غافل نشوی واستمداد واستعانه در هر کاری از ایشان
نمائی **قوله** که دل تو زین وحلها بر جست **الخ** وحلها کنایت از شهوات نفسانیه وحب دنیاست
که منشاء هر کناهی وخطیه ایست چنانچه حدیث حب الدنیا راس کل خطیئة بان ناطق است

حکایت بیان اخلاص با عرفا

دعوی کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمیکیرد بکناه وجواب کفتن شعیب علیه السلام

ان یکی میکفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من کناه وجرمها وز کرم یزدان نمیکیرد مرا
حق تعالی کفت در کوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بکفتی چند کردم من کناه وز کرم نکرفت در جرمم اله
عکس میکوئی ومقلوب ای سفیه ای رها کرده ره وبکرفته تیه
چند چندت کیرم وتو بیخبر در سلاسل مانده پا تا بسر
زنک تو بر توت ای دیک سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنکار بر زنکارها جمع شد تا کور شد اسرارها
کر زند ان دود بر دیک نوی ان اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود بر سفیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیک پس تاثیر دود بعد از ان بر وی که بیند ای عنود
مرد آهنکر که او زنکی بود دود را با رویش همرنکی بود
مرد رومی کو کند آهنکری رویش ابلق کردد از دودآوری
پس بداند زود تاثیر کناه تا بنالد زود کوید ای اله

چون کند اصرار وبد پیشه کند خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دکر شیرین شود بر دلش ان جرم تا بی دین شود
ان پشیمانی ویارب رفت ازو شست بر آئینه زنک پنج تو
آهنش را زنکها خوردن کرفت کوهرش را زنک کم کردن کرفت
چون نویسی کاغذ اسفید بر ان نوشته خوانده آید در نظر
ور نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش کردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور ومعنی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره کر ناامیدی مس واکسیرش نظر
ناامیدیها بپیش او نهید تا ز درد بیدوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بکفت زان دم جان در دل او کل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان کفت اکر بکرفت ما را کو نشان
کفت یارب دفع من میکوید او ان کرفتن را نشان میجوید او
کفت ستارم نکویم راز هاش جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان انکه میکیرم ورا انکه طاعت دارد از صوم ودعا

از نماز و از زکوة و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه بی مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال
چون شعیب این نکتها بر وی بخواند / از تفکر همچو خر در گل بماند

اللغات راه غیب کنایت از وحی و الهام است معقوب بدل گرده شده سقفیه بیجزه و سبک تیه بالکسر بیابانی که رونده دران هلاک شود سلاسل بالفتح جمع سلسله است یعنی زنجیرها تو بر تو یعنی تهبته وآن چیزیرا گویند که درجه بدرجه و دفعه بدفعه بریکدیگر نهاده باشند سیما بالکسر اول وبدو قصر نیز علامت هست ... که ازان خیر و شر معلوم شود تباه باطل و نابکار عنود بالفتح مردی که از راه راست بگردد تاب دراین مقام بمعنی طاقت و توانائی و پیچ مناسب است سنی بالفتح بلند است قوله ورکنا نا امیدی مستی واکسیرش نظر یعنی هرچند سیاهی دل بحدی رسیده باشد که مایوس و نا امید از زوال ان باشند بحضرت رحیم غفار عرضه داشت باید کرد

و تضرع و زاری نمود القدر که بحر رحمتش بتموج آید شاید که نظری بجانب تو اندازد که مس وجودت از اکسیر نظرش طلای بیغش گردد و ازان ظلمت و کسافت برآید چنانچه این معنی در احادیث قدسیه وارد گشته و عارفی نظم اورده

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ / گر کافر و گبر و بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نا امیدی نیست / صد بار اگر توبه شکستی باز آ

در بیان قصه طعن زدن آن مرد بیگانه در حق شیخ

آن خبیثی از شیخ می لائید ژاژ / کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوار است و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان / تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبد الله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمیگفتی که در جام شراب / دیو میمیزد شتابان ناشتاب

گفت جامم را چنان پر کرده اند / کاندرو نی گنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره / این سخن را گر شنیده غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این راز شیخ ای غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو هرگز نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست و نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می / هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست و چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند

درخرابات

در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال

گفتن بی بی عایشه مصطفی را صلعم که تو بی مصلا هر جا نماز میگذاری چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا باشد نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه میدانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
بی مصلا میگذاری تو نماز / هر کجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
سجده گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / نی کان صلابت از حقست

گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

اللغات جنیبت یلیده و جنس را گویند لابیدن بمعنی گفتن است ژاژ بهر دو زای فارسی گیاهی بود که بی تخم روید و در غایت تلخی و بدین اعتبار سخنان بیهوده را ژاژ خائیدن گویند ژاژ بزای فارسی احول را گویند و بالف ژاژا هم آمده باشد یعنی معوج سالوس نام و ننگ و فریب و فریبنده و چرب زبان و حیله و مکر است غر بکسر اول مرد غافل ژنیدن با اول مفتوح و ثانی مکسور بمعنی ملکیدن و دبول کردن نیز آمده است غره بکسر و تشدید دو فلیکی و غافل فلیو بفتح اول و کسر ثانی بیهوده و بیفایده را گویند کیا با کاف تازی مکسور بزرگ و پادشاه را نیز گویند مخمصه با اول مفتوح و خای معجمه و صاد مهمله گرسنه و گرسنه شدن ملید بفتح شرابیست که از جو و شکر و غیره بعمل آورند عقار بالضم شراب مه بالکسر جمع مهان مان و بان کلامیست که بجهت تاکید گویند ابابیل یعنی گروه مرغانیست قوله چون ترا کژ بنگر باشد همیشه عقل کاژ یعنی کسی که نظر او کژ و مقصور بر عیب جوئی بود نه بر تحقیق امور و راست دیدن عقل او نیز کژ و معوج میگردد به تبعیت نظر کژ او قوله جام می هستی شیخ است ای فلیو

مراد از هستی حصه وجود اوست از وجود مفاض که بوساطت او فیوضات الهیه بمراتب تعینات وجود او میرسد و چون این حقیقت فوق مرتبه امکانات بود دیو که کنایت از وساوس شیطانیه و هواجس نفسانیه است نمیگنجد حضرت ابن فارض قدس سره در قصیده خمریه اشاره باین معنی فرموده اند شعر

شربنا علی ذکر الحبیب مدامة / سکرنا بها من قبل ان یخلق الکرم
لها البدر کاس وهی شمس یدیرها / هلال وکم یبدو اذا مزجت نجم

چه بدر اشارتست بوجود مفاض و شمس بذات حق عز شانه که مفیض انوار است بان بدر و کرم اشارتست بمراتب تعینات وجودیه و مدامه بتجلیات ذاتیه و صفاتیه الهیه قوله گر شود عالم پر از خون مال مال اشارتست بحدیث لو کانت الدنیا ما عبیطا لایکون قوت المؤمن الا حلالا قوله سجده گاهم را ازان ره لطف حق اشارتست بحدیث الحمد الله الذی جعلت لی الارض مسجدا و طهورا

در بیان کشیدن موشک مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش

تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درا
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه ای
چون نه ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می باش تا گردی خمیر
چونکه ازادیت نامد بنده باش / این مپوش اطلس برو در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگوئی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چونکه تو گل خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم عظیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی

کز مرا از خوی من برمی‌کنند / خویش از من مرد و سرو رو میکند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارا میکند / در دل او خویش را جا میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را
ورنه باشی هیچ هیچ از هیچیان / پس رو ره رو باش مستهمان

لغات نهار بالضم و کسر نیز بند شتر را گویند عربی یا اول و ثانی مکسور و یای مجهول برابری کردن با دیگری در مرتبه است غره بالفتح والتشدید فریفته شدن سترگ با اول مکسور و ثانی مضموم برازده و کاف فارسی بزرگ قلاوز بالفتح راهبر است تن زدن یعنی خاموش بودن و برجا ماندن

سترگ با اول مکسور و ثانی مفتوح برازده بزرگ و نیکو و محتشم و قوی است دنگ بیهوش و حیران است کوهان کوهان شتر است دست خوش یعنی دست مال و دست آموز است رسوخ استوار و ثابت بودن تریاق لانی یاد زهرست که منسوب است بلان شبانکاره فارس ولان و شبانکاره نام دو کوهی است از مضافات فارس ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین ستهمان بالضم خوار شده . شرح بدانکه مقصود از ایراد این حکایت آنست که چون اولیا حق و خلفای رسول مطلق متواضع و بردبار میباشند چنانچه در حدیث وارد گشته که المومن کالجمل الذلول زمام اختیار خود از غایت حلم و بردباری بدست بعضی مریدان جاهل میدهند و آن بی تمیزان از راه جهل و عمی از جادهٔ انقیاد و اطاعت او بیرون رفته لوای کبر و غرور برپای کرده همسری با ایشان اختیار می‌نمایند و بسبب این گستاخی از عروج معارج قرب و عرفان و ارتقای بر مدارج ایقان بازمیمانند بلکه باسفل سافلین جحیم بعد و حرمان هابط میگردند پس جمعی ازایشان که چون موش تیزهوش میباشند عاقبت متنبه گشته از کرده پشیمان میگردند و ازان تابیکشته بآن ولی انابت مینمایند و عذر تقصیر

طلب مینمایند و چون آن ولی عذر ایشان را قبول نماید ایشان را از بوادی هلاک بساحل نجات میرسانند و جمعی که از راه حماقت دران مرتبه مانده کفران نعمت نمایند ابلیس وار طوق لعنت در گردنشان افتاده در نار جحیم و عذاب الیم مخلد میگردند کما قال اولئک اصحاب النار هم فیها خالدون پس بر طالب لازم است که فریفتهٔ انقیاد و اقتدای ایشان شود و از سر غرور پای بر پایهٔ کبریا ننهند و چون پیش رو امت و نبی صاحب ملت نیست پس روراه نمایان و هادیان طریق مستقیم حقیقت باشد تا بضلالت نیفتد و بمنزل رسد و باین معنی ناظم اشاره فرموده

چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه

قوله تا نشد زر مس نداند من مسم یعنی مس تا آنکه مس است مس بودن خود را نمیداند بعد ازان که زر شود در حقیقت خود مطلع میشود همچنین تا دل مفلس است مفلسی خود را نمیداند چون غنی و شاه شود بر مفلسی سابق خود آگاه میگردد چه معرفت النفس جز دلی فنای اوصاف بشریت میسر نشود و باقی ابیات از شرح مستغنیست

قصه در بیان مالک دینار رحمة الله علیه که در کشتی بدزدی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
کاندرین کشتی درم دان گم شدست / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل شدة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
ماهیان بیحد از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز الهست این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و از خلق طاق

فی مرا او تهمت دزدی نهد / لی مهارم را بغمازی دهد

بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام

گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر

حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان

آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست

آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس

متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق

متهم حس است نی نور لطیف / متهم نفس است نی عقل شریف

نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن

در حقیقت بود آن دیدی عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب

آن مقیم چشم پاکان می‌بود / نی قرین چشم حیوان میشود

کاین عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ

تا نگوئی مر مرا بسیار گو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

اللغات یاوه باواو مفتوح گم شده است غیاث بکسر اول فریاد رسنده است

کوربه بضم اول اندوهی که دل از وی بگیرد معاذ بفتح ملجا و پناه یعنی عیاذ است و استعاذت برای لجات الیه لوذ پناه گرفتن ژرف بفتح زای فارسی عمیق را گویند شگرف با اول مکسور و ثانی مفتوح برازنده بزرگ و باشکوه و محتشم و قوی و باشکوه را گویند فراز بفتح اول اینجا بمعنی بلند و بالا است همام بضم پادشاه و مهتر و بلند همت را گویند حاش لله کلمه ایست که بجهة تنزیه گویند یعنی پاکی و بی عیبی خدا راست چون خواهند کسی را وصف بخوبی و بی عیبی کنند این کلمه گویند یعنی هرچند تنزیه و تقدیس مخصوص خدا است لیکن این ممدوح نیز منزه و مقدس است پیچاپیچ بکسر با و جیم فارسی خم درخم و سخت پیچیده است عبس ترش روئی است قوله یا غیاثی عند کل کربة یعنی ای فریادرسنده من در وقت اندوه سخت و ای ملجا و پناه من در هر شدتی و ای اجابت کننده دعاهای من در هر محنتی قوله قدس سره گفت از تهمت نهادن بر فقیر الخ تعریضیست بر جمعی که بر او تهمت زده بودند یعنی این مرتبه مرا از دو چیز حاصل گردید یکی بر فقیر تهمت دزدی زدن دویم حق عزشانه را آزار دادن از برای چیزی حقیری که اخس مولدات است چه معدن ادون از نبات و نبات ادون از حیوان است و چون فقیر عبارت

از فانی فی الله لهذا آزار او آزار حق است عزشانه چنانچه حدیث من عاد اولیاء من اولیائی فقد عادانی بآن ناطق است قوله حاش لله بل ز تعظیم شهان الخ اضراب است از بیت سابق یعنی حاش لله که چنین باشد آنچه تعریض رسید نبود بلکه این مرتبه از تعظیم این بزرگان و خدمت ایشان حاصل کردم قوله آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست الخ بدانکه فقر در اصطلاح عرفا عبارتست از عدم تملک چیزی و خالی بودن از جمیع آثار کثرت و احکام عادات و مرادات بحیثیتی که دل پاک بوده از نقوش غیر و سوی و چون مرآت قلب از نقوش صور کونیه پاک شود محل تجلیات ذاتیه و صفاتیه و مجلای صور غیبیه میگردد و این موجب فنای سالک از خود و غیر و بقای او بحق میشود لهذا گفته اند اذا تم الفقر فهو الله و دیگری گفته الفقیر من لیس له الی الله حاجة قیل اراد بذلک انه قد سقطت ارادته لرضائه بارادة الله و قیل مراده ان الفقیر هو الفانی فی الله الباقی به والله سبحانه غنی عن العالمین فکیف یصح ان ینسب الحاجة الیه و مراد حضرت ناظم قدس سره آنست که چون عارف بعلم الیقین دانست که موجود حقیقی حق است تعالی شانه و غیر او وجود ندارد از خود و غیر فقیر شده بحق غنی میگردد و این نه برای آنست که عوام او را فقیر دیده

و خود را در پیچاپیچ ریاضات و سختیهای مجاهدات بجهة این امر حسیس انداز و چنانچه حال فقرای صوری است چنانچه سید حسینی سادات قدس سره فرموده شعر قومی سر و پا برهنه چون غول / جمله بفریب خلق مشغول دور از دل و دین ز ما قبولی / نزدیک بمذهب حلولی قوله قدس سره نفس سوفسطائی آمد میزنش الخ سوفسطائیه جماعتی اند از حکما که حقایق اشیا را منکر اند و میگویند که عالم محض خیال و وهم است و حقیقتی ندارد و ایشان را بحجت و دلیل الزام نمیتوان نمود بلکه بزدن ملزم میکردند زیرا که چون گویند چرا میزنی باید گفت که این حقیقتی ندارد محض خیال است و اگر حقیقتی دارد پس هر چیز را حقیقتی است حضرت ناظم میفرماید که نفس حکم سوفسطائی دارد که بحجت و برهان او را الزام نمیتوان کردن بلکه بتعب ریاضات و مجاهدات تصوفیه و تکالیف شرعیه باصلاح می آید قوله کاین عجب زین حس دارد عار و ننگ الخ چون سوفسطائیه را اعتقاد است که معجزاتی که انبیا علیهم السلام مینموده اند تصرف در خیال ناظران بوده و حقیقتی ندارد چه این امور اگر حقیقتی میداشت بایست که پیوسته بر یک حال باشد لهذا صحیح البصری بهبیند چه قلب حقایق محال است و در جواب او فرموده

که آن امور مقیم چشم هست اما چشم پاکان و اما انکه از مرتبهٔ حیوانیت
ترقی نکرده و بمرتبهٔ انسانیه نرسیده اند او را نمی بینند زیرا که این امر محجوب
از این حس حیوانی عاجز و تنگ دارد چنانچه طاوس که محل سیران و طیران
گلزار و باغ پر بهار است در چاه تنگ در نمی آید همچنان حقایق غیبیه در چشم
حس در نمی آید قوله تا نگویی مر مرا بسیار گو الخ مصراع اول تعلیل مصراع
ثانی واقع شده یعنی حقایق بسیار در سینه من جوش میزند و از صد یکی از من اظهار نکنم
تا انکه مرا بسیارگو نگویی و بسبب طول الکلام ملال خاطر بهم رسانی و از استفاده باز نمانی

تشنیع زدن صوفیان بران صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند　　پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما　　تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت اخر چه گله است ای صوفیان　　گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس　　در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف　　صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر　　که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها　　نافع آمد ز اعتدال اخلاطها

گر یکی خلطی فزون شد از عرض　　در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت　　کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود با اندازه لیک　　هم فزون آمد ز گفت یار نیک
ان فزونی با خضر آمد شقاق　　گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی خیز رو　　ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی در ستیزه شسته　　تو بمعنی رفته بگسسته
چون حدث کردی تو ناگه در نماز　　گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی　　خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند　　عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان برفزود　　ماهیان را پاسبان حاجت نبود
موسیا بسیارگویی دورکوز　　چند گویی رو وصال آمد بسر
جامه پوشان را نظر بر گازرست　　جان عریان را تجلی زیورست
باز عریانان بیک سو باز رو　　یا چو ایشان فارغ ازین جامه شو
ور نمیتانی که کل عریان شوی　　جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با آن شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت　　عذر را با آن غرامت کرد جفت
هر سوال شیخ را داد او جواب　　چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات و سوالات کلیم　　کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد　　از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت　　در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است　　لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم　　لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان　　دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است　　او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود　　شش خورد میدان که آن اوسط بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی　　مر ترا شش گرده هم دستور نی
تو بده رکعت نماز آیی ملول　　من بپانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود　　وین یکی تا مسجد از خود میشود
ان یکی در پاکبازی جان بداد　　وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود　　که مر او را اول و آخر بود

اول

اول و آخر بباید تا در ان　　در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف　　کی بود او را میانه منصرف
اول و اخر نشانش کس نداد　　گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید　　نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم　　زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
ان همه حبر و قلم فانی شود　　وین حدیث بیعدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی　　خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان　　شکل بیکار مرا در کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام　　لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب　　چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست　　حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه　　بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه
بر تو زندان بر من ان زندان چو باغ　　عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل　　مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل　　میدوم در چرخ هفتم چون زحل

همنشینت من نیم سایهٔ منست | برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام | خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی | زانکه بنّا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند | زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را باندیشه دهم | چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند | تا شکسته‌بالگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته است هم از ذات خویش | بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است | جعفر طرار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این | نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر | تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن | در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد | پیر بینا بهر کم عقلی مرد

چونکه در معده شود پاکت پلید | قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال | هر چه خواهد تا خورد او را حلال

اللغات: سنعت عیب کردن و زشتی شمردن خو بالضم سرشت و عادت و خصلت است زحف بفتح و سکون حای حطی فراخ‌تر شدن و جمع شدن برای جنگ و بعضی از شراح بجای جوز تصحیح نموده بجهة قافیه کهف که بمعنی چست شدن و شتابیدن است لکن در هیچ نسخه بنظر نیامده شقاق بکسر خلاف و گمراهی و مخالفت کردن ستیزه لجاج و سرکشی است شسته مخفف نشسته است غوی گمراه غرامت تاوان کشیدن دستور بفتح اول بمعنی رخصت است نحول ضعف و لاغری است حافی پای برهنه است یا کیا ز کسی را گویند که هر چه در ملکیت او بقمار ببازد و نزد عرفا مجرد و زاهد و عاشق را گویند منصرف بضم اول و فتح را باز گردیده شده منظر بالفتح جای دیدن و نگریستن سخره باول مضموم ثانی زده و رای مفتوح و خفای ها زبون و زیر دست صافات صف زده‌گان و مراد اینجا فرشتگان صف زده‌اند جاریه کنیزک است افق بضمتین کرانهٔ آسمان قی بکسر اول مختصر تهی بمعنی خالی بضم یکسر است لکن بفتحتین و کاف فارسی طشتی است که در آن دست میشویند

قوله سر ۶ در خبر خیر الامور اوسطها ۶ یعنی اینکه در حدیث خیر الامور اوسطها وارد شده مثالش اعتدال اخلاطها است چه هرگاه در بدن اخلاط بحد اعتدال باشند موجب صحت و نفع میباشد و اگر یکی تجاوز از حد اعتدال نماید موجب مرض میشود قوله سر ۶ ور نمازی خشک جنبان میشوی ۶ یعنی هرگاه در اثنای نماز از تو حدثی بوجود آمد کسی گفت برو طهارتی بگیر و بنماز مشغول شو و تو سخن او را نشنوی در جای خود خشک بمانی و افعال نماز بعمل آوری و یقینی نیست که نماز نکرده چه طهارت شرط اوست همچنان هرگاه ترا انسان کامل منع کند از مصاحبت خود و تو بستیزه و لجاج از او جدا نشوی انتفاعی از او بتو نمیرسد بلکه ضرر بتو عاید میگردد و دور حقیقت از او جدا گشته زیرا که لکل ادو لما افتاده قوله سر ۶ دیر آنجا که هم جنت تواند در این ابیات اشارتست بآنکه ارسال رسل بهر قومی بحسب استعداد ایشان است و هر پیغمبری را حق سبحانه علومی خاص افاضه میفرماید که امت او بآن احتیاج دارند و همچنین شریعة هر پیغمبری مخصوص بامتی است که بر ایشان مبعوث گشته و همان امت مکلف اند بآن شریعة و جمعی

دیگر که از امت او نیستند مامور به تبعیت آن نبی نمیباشند و چون خاتم انبیا محمد مصطفی صلعم مبعوث بر کافه خلایق است و هر قومی را استعداد و فهمیست خاص و عقولشان متفاوت است لهذا مامور است که با هر کس بقدر عقل او تکلم نماید چنانچه میفرماید امرت ان اکلم الناس بقدر عقولهم قوله سر ۶ پاسبان بر خوابناکان بر فزود ۶ و در این بیت اشارتست بآنکه پیغمبری بر قومی که مبعوث گشته در حینی بوده که ایشان از خواب غفلت در گرفته و از شراب شهوات نفسانیه مست و بیخود گشته از حق غافل بوده‌اند نه او قائل بحق بوده‌اند زیرا که ارسال رسل در آن وقت بی فایده و تحصیل حاصل است چنانچه پاسبان جمعی را در کار است که خوابناک اند و جمعی را که خواب نمیباشد مثل ماهی احتیاج به پاسبان ندارند قوله سر ۶ هوسیا سیاد کو نی در کدز ۶ این بیت موهم سوء ادب است در ظاهر لیکن چون از لسان معلم است بمتعلم که هل اتبعک علی ان تعلمن مما علمت رشدا بآن ناطق است و از آیه الم اقل لک انک لن تستطیع معی صبرا الایه مستنبط میگردد سوء ادب نیست و باید دانست که علم مطلق یعنی انکشاف حقایق اشیا باسرها از صفات ذاتیه الهیه و مختص بجناب او سبحانه است و حق عز شانه در هر زمانی بحسب

استعداد اهل آن زمان قدری که محتاج الیه نظام کل است نبی و ولی آنچه
تعلق بشریعت دارد بواسطه روح مقدس خاتم الانبیا بسایر انبیا
نازل میشود و ایشان بخلق میرسانند و آنچه تعلق بولایت دارد بواسطه
روح خاتم الاولیا بسایر اولیا فایض میگردد و ایشان بمریدان و مسترشدان
ارشاد میفرمایند پس اولیا محتاجند در اخذ اسرار شریعت بانبیا و انبیا
محتاجند در اخذ اسرار ولایت باولیا و همه محتاجند بخاتم الانبیا و خاتم الاولیا
و از این نقصی بر هیچیک عاید نمیگردد قال الشیخ الاکبر قدس سره فی الفصوص
النبویه ولیس هذا العلم الا لخاتم الرسل وخاتم الاولیاء وما یراه احد
من الانبیاء والرسل الا من مشکاة الرسول الخاتم ولا یراه احد من الاولیاء
الا من مشکوة الولی الخاتم حتی ان الرسل لا یرونه متی راوه الا من مشکوة
خاتم الاولیا فان الرسالة والنبوة اعنی نبوة التشریع منقطعان والولایة
لا تنقطع ابدا فالمرسلون من کونهم اولیاء لا یرون ما ذکرناه الا من مشکاة
خاتم الاولیاء فکیف من دونهم من الاولیاء وان کان خاتم الاولیاء تابعا
فی الحکم بما جاء به خاتم الرسل من التشریع فذلک لا یقدح فی مقامه ولا یناقض
ما ذهبنا الیه فانه من وجه یکون انزل کما انه من وجه یکون اعلی انتهی کلامه قوله

جامه

بیان تجلیات

جامه پوشان را نظر بر گازر است ع جامه اینجا کنایه از بدن و صفات ذمیمه
بدنیه است و جامه پوشان مراد جمعیند که در قید بدن و شهوات بدنیه مبتلا اند
و گازر اشارتست بانبیا که جامه اخلاق و اوصاف ذمیمه امت را بصابون
اوامر و نواهی شرعیه شسته و شو کرده پاک و طاهر میسازند چنانچه حدیث
بعثت لاتمم مکارم الاخلاق بآن ناطق است و جان عریان کنایه از جانیست
که از لباس کثیف اوصاف و اخلاق ذمیمه پاک گشته و بصفات حمیده
متصف و باخلاق الهیه متخلق و از خود و غیر فانی و بحق باقی گردیده و تجلی
عبارت از ظهور حق است در خلق و آن بر چند وجه است تجلی ذاتی و تجلی
صفاتی و تجلی افعالی اما تجلی ذاتی عبارت از ظهور حقیقه مطلقه است
بر سالک بلا واسطه مظاهر و مرائی در مرتبه اسمی و صفتی و این تجلی
موجب فنای سالکست از خود و غیر و بقای بحق سبحانه و اما تجلی صفاتی
عبارتست از فنای از صفات امکانیه و بقای بصفات الهیه و این تجلی
بحسب اختلاف اعیان و استعدادات ایشان مختلف میباشد چنانچه
بر بعضی اولیا بصفه حیوة تجلی میفرماید و این ولی در آن حال واسطه
فیضان حیوة میشود بر جمعی که در قدم او بیند از مریدان و غیره و بر بعضی

بصفه علم تجلی میکند و در آن حال او را اسرار غیبیه و علوم کونیه
و حقایق اشیا منکشف میشود و بر بعضی بصفه بصیرت متجلی میشود
پس آنکس می بیند جمیع موجودات حسیه شهادیه و غیبیه ملکوتیه و جبروتیه
را بعیون مختصه هر یک و بر بعضی بصفه سمیعه متجلی میشود و در آن حال
صاحب تجلی میشنود نطق جمادات و نباتات و حیوانات و ملایکه و ارواح را
و میفهمد همه لغات را و اما تجلی افعالی عبارتست از شهود فعل الهی در وجود
کونیه پس در هر چیز که نظر می اندازد تصرف حق و جریان قدرة او در اشیا
می بیند و اعلی این تجلی آنست که اول اراده حق مشهود او میگردد و بعد
فعل او سبحانه و ادنی از این آنست که اراده مشهود نمیگردد بلکه فعل بتنهایی
مشهود او میشود و چون هر یک از این تجلیات حصول آن ممکن نیست مگر
بعد از استغراق در شهود انوار الهیه و فنای از صفات و افعال خلقیه
و عریانی از لباس تعینیه امکانیه فرموده ع جان عریان را تجلی زیور است
قوله ور نیستانی که کل عریان شوی ع چون تعینات وجودیه امکانیه از روحیه
و عقلیه و نفسیه و خیالیه و وهمیه و طبیعیه و جسمیه و جوهریه و عرضیه لباسات
حقیقه مطلقه انسانیه اند و وصول بآن حقیقت و بقای باو جز بعریانی

وفنای

و فنای از این تعینات ممکن نیست و این در غایت صعوبت است و بدون
ریاضات بسیار و مجاهدات بیشمار و ترک و تجرید ممکن نیست ارشاد میفرماید
که اگر از همه این لباسات عریان نمیتوانی شد باری جامه را کم کن و سعی نمای
که از لباس صفات و اخلاق ذمیمه برهنه گردی چه عریانی از این خلع گشتن
بخلع فاخره صفات حسنه را لازم دارد و این موجب عروج بعالم قدس
و خلاص از سجن دنیا و جحیم آخرت است و این طریق اوسط است قوله
گشت مشکلهاش حل افزون زیاد ع یعنی چنانچه حضرت خضر ع بجهة حل
آن مشکلات بحضرت موسی ع مفاتیح چند داد که مشکلاتی که او را بود
بآن مفاتیح گشاده گردید و زیاده از آن که بعد از آن او را روی میداد بآن
مفتاحها حل میشد همچنان آن درویش کامل شیخ را جوابی داد که مشکلهای
بسیار را او منحل گشت قوله اول و آخر نشانش کس نداد ع چون شکایت
آن صوفیان یکی آن بود که بسیار حرف میزند در جواب میفرماید که بموجب حدیث
صحیح من عرف الله بالصفات طال لسانه کسی که غریق لجه صفات بی نهایات
حضرت رفیع الدرجات گردیده مظهر تجلیات بی غایات او سبحانه شده محکوم
حکم تجلی است و بی اختیار است در سخن گفتن و چون صفات الهی غیر متناهی است

بیان حال

و مظاهران نیز که معبر بکلمات الله است تناهی ندارند چنانکه آیهٔ شریفهٔ قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی الآیه بان ناطق است لهذا سخن در صفات و مظاهران طویل بیان شد قوله حالت من خواب و اما نه اهی ای در جواب اعتراض سیوم میفرماید که حالت من شبیه بحالت خواب است اما خواب نیست زیرا که خواب عبارتست از ترک کردن نفس استعمال قوی و آلات بدنیه در کارهای مخصوصه بهر یک و رجوع کردن بعالم خود که ملکوت این عالم است بسبب کلال از تصرفات بدنیه و از توجه باین عالم و حالت فقرا که شبیه بخواب است غیبت از این عالم است بسبب استغراق در شهود انوار عالم قدس تجردی که از استعمال قوی و آلات بدنیه باز مانند و شک نیست که این حالت شبیه بخواب است اما خواب نیست و حدیث شریف ینام عینی ولا ینام قلبی اشاره باین است و شارح خوارزمی رحمة الله علیه در این مقام میفرماید چشم بیداران غافل از حالت خفته چشم بیدار دل غافل اند آری کسی را که حواس باطن گشاده نشده است از بستن چشم ظاهر هیچ نگشاید و اگر رؤیی از مبشرات بروی بغیر خواب و خیال نماید اما چون هیچ حس باطن گشاده گشت حالت بیداری

ظاهر

بیان خواب عرفا و غیره

ظاهر عین خواب نماید و خواب محض بیداری گردد و سر الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا متبین شود و حال النوم اخ الموت تحقق پذیرد و تحقیق و توضیح این سخن آنست که در عالم شهادت هرچه در حس ظاهر میشود چیزی است که در عالم مثال است و آنچه در عالم مثال است صورت معانی است که فایض است بر ارواح مجرده از حضرت الهی و آن معانی از مقتضیات اسماست پس آنچه در عالم شهادت بحس ظاهر مشاهده کرده شود بمنزله پوست بیرونی جوز است و آنچه در عالم مثال مطالعه کرده آید بمنزله پوست اندرونی و انکشاف آن معانی که فایض بر ارواح است بمنزله دیدن مغز و مطالعه مقتضیات اسمای الهی مثل مشاهده روغن آن مغز است پس ادراک اشیا در عالم شهادت بحواس ظاهره وجدان مطلوب است در پس پرده و هر کس را مشاهده جمال مطلوب در پس چندین پردها میسر نشود مگر بطریق استدلال چنانچه گفته اند عارف حقایق وقتی که صورتی مشاهده کند یا کلامی بشنود و یا معنی از معانی در دل او واقع شود استدلال میکنند از آن بمبادی آن که در عالم مثال و عالم ارواح و عالم غیب و معانی است و مراد حق تعالی را از آن میدانند و اعراض میکنند از آنچه مقصود است از آن صورت انکشف نهایة

چنانچه حق سبحانه تعالی میفرماید و کاین من آیة فی السموات والارض یمرون علیها و هم عنها معرضون و اعراض ایشان از عدم تنبیه ایشان است از دوام ایشان در خواب غفلت که غافلان آنرا بیداری نام نهاده اند اما کسیکه چشم ظاهر بسته باشد و دیده باطن گشاده مطلوب بی حجاب ترا ببیند و این یا بصورت نوم است در عالم مثال بیند یا بصورت غیبت حواس باختیار و مراقبه آنچه فایض است از حضرت پروردگار و این بیداریست که مبتلایان خواب غفلت این را خواب گویند و در این حال مشاهده مغز بی حجاب هر دو پوست بعنایت دوست دست دهد و تمامی مشاهده حاصل آید که فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید پس از این تقریر مقرر شد که از ادراک حقیقت دور بودن بسبب آن مشاهده حجب کثیره این عالم است بحواس ظاهره و این خواب و خیال است که احتیاج او بتعبیر بیشتر است کما قیل

انما الکون خیال و هو حق فی الحقیقة — کل من یفهم هذا حاز اسرار الطریقة

خوابست و خیال این جهان فانی — در خواب کجا حقیقت خود دانی
چون روی بسوی آنجهان گردانی — پیدا شودت حقیقت پنهانی

اما روی بسوی آنجهان گردانیدن کار هر کس نیست و مشاهده حقایق در پردهای

صور

بیان روح انسانی و خواب

صور بارای هر حسی نمی تواند ناچار فی می باید که جمیع مقامات علوی و سفلی او را منکشف شده باشد تا به بیند امر الهی را که نازل است از حضرت الهی بعرش و کرسی و سموات و ارض و در هر مقامی صورت آن امر را مشاهده کند انتهی کلامه قوله چشم تو بیدار و دل رفته بخواب الخ بدانکه روح انسانی را در نشاه عالم جسمانی بحیثیت جسدانی و در نشاه ملکوتی بحیثیت نفسانی و هر یک از این دو بدن را اعضا و جوارح و قوی و حواس است از جنس آن نشاه و نفس بمنزله پادشاه و هر بدنی بمنزله مدینه ایست و قلب محل جلوس او و قوی و حواس بمنزله خدم و حشم او یند پس چون روح بهر یک از این دو مدینه رجوع نماید و بر تخت سلطنت خود بنشیند جمیع خدم و حشم در خدمت حاضر میباشند و هر یک را بکاری که لازم فرماید اشتغال مینمایند و چون از این شهر کوچ کرده بآن شهر دیگر رود هر یک از این خدم دست از تصرف آلات باز داشته در خانهای خود میروند و بدن از کار میماند و این معنی معبر بخواب است پس خواب این نشاه موجب بیداری نشاه آخرت و بیداری آن موجب خواب این نشاه و چون بیداری حقیقی بیداری بحق و نشاه آخرتست لهذا در حدیث وارد شده که الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا و چون اولیای حق از قیود و تعلقات کونیه

ازاد گشته و نفس غیر و سوی از مرآت ضمیر ایشان بمصقل اذکار و مراقبات
زدوده و انوار غیبیه بران تابیده در هر حالت خواه نوم و خواه یقظه غفلت
ایشان را عارض نمیگردد و در فتح ابواب اسرار تجلیات میباشد بخلاف غیر ایشان
که چشمشان بیدار و دلشان در خواب غفلت میباشد چه ایشان را ظلمت غفلت
از حق و عوالم غیبیه الهیه بمرتبه فرو گرفته که هرگز در خیال ایشان عالمی ورای
عالم ظلمت و حس در نمی آید و دلشان بعالم غیب میل نمی نماید لهذا فرموده قوله
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب له و مراد از فتح در کلام قوم منکشف شدن
حجاب نفس است یا حجاب قلب یا حجاب روح یا حجاب سر و مراد از فتح
نفس انکشاف حقایق است بعقل و نقل و فتح قلب عبارتست از تولد قلب
از ضیق مشیمه نفس یعنی خطرات نفسانیه شهوانیه از دل بالمره دور شود
و این موجب تجلی انوار غیبیه است و فتح روح عبارتست از فتحی است که موجب
معرفت عیانی و شهودی است و فتح سر اکمل فتوحات و اعلای همه است
و مراد از آن فتح ابواب تجلیات ذاتیه و صفاتیه و افعالیه الهیه و کشف
اسرار خفیه و ظهور انوار قدسیه است و فتح مبین که در اول سوره فتح واقع
اشاره باین فتح است و کمال مرتبه ولایت باوست قوله مردم را پنج حس دیگر است

بیان فتح نفس و فتح قلب و فتح روح

قال

قال الشیخ العارف نجم الدین المشهور بدایه فی تفسیر بحر الحقایق الحواس
الخمس الظاهره هی السمع والبصر والشم والذوق واللمس والحواس الخمس
الباطنه هی العقل والقلب والسر والروح والخفی انتهی و آنچه بر فقیر منکشف
گشته است که همچنانکه انسان را بدنی و نفسی و روحی و سری و خفائی و اسمی
ربی است همچنان حواس جسمانیه را بدنی و نفسی و روحی و سری و خفائی است
و همچنانکه انسان حسی جسمانی صورت انسان نفسانی و آن صورت انسان
عقلی و آن صورت اعیان ثابته و آن صور اسمای الهیه اند همچنان حواس
ظاهره صور حواس باطنیه اند که آن حواس انسان نفسانیست و حواس صور
حواس عقلیه و آن صور حواس اعیانیه و آن صور حصص اسمائیه است در اسم
ربی متخصص و همچنانکه قلب واسطه است میانه حقایق روحانیه مجرده و جسمانیه
مادیه همچنان حواس قلبیه واسطه است میانه حواس مجرده و حواس مادیه
و تحقیق قلب و روح و نفس در محلی دیگر مذکور خواهد شد ان شاء الله تعالی
و چون قلب حقیقی است جامعه مراتب جسمانیه و نفسانیه و روحانیه
و تجلیات مخصوصه هر یک از اینها همچنان حواس قلبیه جامع همه مراتب
و مدرک همه نشآت است لهذا حضرت ناظم قدس سره فرموده حس دل را

بیان قوا و غیره

هر دو عالم منظر است له یعنی عالم جسمانی و روحانی قوله قدس سره
نور ضعیف خود مکن در من نگاه له بدانکه قوی انوار مجرده نفسانیه اند که
بر زجاجات ارواح حیوانیه و نفسانیه و طبیعیه تابیده مشکاتهای اعضای
بدنیه را روشن ساخته اند چنانچه یعنی در قوت بصری کمال ظهور دارد
و شیخ اکبر قدس سره در فتوحات مکیه بابلغ وجهی بیان فرموده و فقیر
در رساله اضواء العقول بشرح و بسط مبرهن ساخته و چون این انوار
بسبب غواشی بدنیه ضعیف گردیده اند لهذا نور بصری تا بنور خارجی
اتصال نیابد ادراک مبصرات نمیتواند کرد و چون عارف کامل از قیود جسمانیه
و ظلمات بدنیه نجات یافته و قلب او بانوار تجلیات الهیه منور گردیده قوای
جسمانیه او بآن انوار منور گشته اند لهذا بچشم حس عوالم غیبیه و اهل آن عوالم را
از ملائکه و ارواح و عقول می بینند بلکه انوار الهیه را نیز معاینه مینماید چنانچه
حدیث ما رایت شیئا الا و رایت الله قبله او معه بران شاهد است و همچنین
بسمع حس کلام ملائکه و ارواح میشنوند و بشم حس استشمام روایح
عالم قدس مینمایند چنانچه حدیث انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن بران
شاهد است لهذا ظلمت و تاریکی شبها و حجابه جدران و بعد مکان مانع

ادراک

رویت ایشان نمیگردد و باین معنی حضرت ناظم قدس سره اشاره فرموده که
بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه له یعنی تو بسبب ضعف نورانیه روحانیه
و غلبه ظلمانیه جسمانیه و غفلت از عوالم نوریه عالم را منحصر در این ظلمتکده
میدانی و مرا این بدن ظلمانی تصور میکنی و چنین نیست بلکه این عالم صورت
و لباس است از برای عالم ارواح که عالم نور است و بدن من نیز جامه و لباس
کثیف است مر روح را و من آن روحم نه این بدن پس آنچه نزد تو مثل
شب است در ظلمت و تاریکی پیش من روشن مثل چاشتگاه است چه ظلمت
مختص بعالم جسم است و آنچه پیش تو در غایت ضیق و تنگی و تاریکی مثل گور است
بر من وسیع و با فضا مثل باغ است چه عالم باطن اوسع از عالم ظاهر است
و آنچه ترا بخود مشغول و از حق غافل میسازد مرا باعث فراغت و حضور است
چه عارف در هر چیز و هر کار نور حق مشاهده و اشتغال بامور دنیویه او را
غافل نمیسازد قوله زانکه من زاندیشه ها بگذشته ام له مراد از اندیشهها خطرات
شیطانیه و نفسانیه و ملکیه است و چون کامل راه وصول بحق را است داده و از غیر
و سوی فانی و باو سبحانه باقی گشته خطره جز خطره رحمانی در دل او نمیباشد
و احیانا بجهت انتظام امور عالم یا ارشاد مستعدی و هدایت ضالی توجه بغیر مینماید

بیان اندیشه و خطرات

واندیشه غیر میکنند چنانچه رسول خدا صلعم در خطاب بعایشه میفرموده اند که کلمینی یا حمیرا تا آنکه نفس مقدس ایشان باین عالم میل نماید و اختلال در امر رسالت راه نیابد پس این بزرگان حاکم بر اندیشه اند چنانچه حاکم بر بنای خود و بهر چه که اندیشه کنند آنرا میسازند قوله چون طالعم کیر و از سفلی صفات مرا و از طیور صافات نوعی از ملایکه مقدسه اند که در برابر عرش صف زده اند چنانچه آیه والصافات صفا بآن ناطق است یعنی چون از عالم سفلی که صفات او صفات سفلیه است مکدر میکردم ببال شوق پرواز کرده بعالم اعلی عروج مینمایم و با ملایکه صافین در حول عرش صف زده بتسبیح و تقدیس حق تعالی اشتغال مینمایم چنانچه مرغان از زمین پرواز کرده در هوا جمع شده صف میزنند و بتسبیح و تقدیس حق مشغول میشوند که آیه شریفه کل قد علم صلوته و تسبیحه بآن ناطق است قوله پر من رستست هم از ذات خویش پر پرواز روح شوق اوست بشهود انوار عالم قدس و حصول شوق او بسبب واردی است غیبی که از عالم اسما و صفات بر او وارد میکردد و او را بشوق می آورد و چون مظهر تجلی ذات روح است لهذا فرمود که پر من رستست هم از ذات خویش و شوق ناقصان چون بسبب شهوات نفسانیست

کو روح را در آن دخلی نیست مثل آنست که با سر ریش پر او چسبانیده باشند قوله جعفر طیار را پر جاریه است یعنی خدمتکار است و جعفر طرار مردی عیار بود که بجهة خود پری ساخته بود و آنرا پوشیده پرواز میکرد و مردم را فریفته خود کرده بود قوله نزد آنکه لم یذق دعویست این یعنی آنچه مذکور کرده شد ممکن نیست معرفة او مگر بذوق و علوم اذواق در مشرب عرفا عبارتست از علومی که میسر نباشد مگر کسی را که دل او خالی از جمیع علایق و عوایق بوده باشد چنانچه ممکن نیست که قوة ذایقه ادراک چیزی از طعوم کند مگر وقتی که خالی بود از جمیع کیفیات چنانچه مریضی که صفرا بر مزاج او غالب بود هر چیز میخورد تلخ مینماید همچنین نفس انسانی مادام که خالی از تکیف بکیفیات عقاید و آرای راسخه متمکنه نبوده باشد محال است که حقایق و اسرار غیبیه برو منکشف گردد زیرا که نفس هیولای صور معتقدات خود میشود و چون صورتی بر لوح نفس منتقش باشد صورتی دیگر در او نقش نتواند شد الا بعد از زوال آن چنانچه ذایقه تا خالی از همه طعوم نشود ادراک مزه چیزی نتواند کرد و باین مناسبة علوم عرفا را علوم اذواق میناماند بخلاف علوم رسمیه که انجزا از آن مدرک میشود رسوم حقایق است نه ذوات مثلا علم بطعم عسل چیزی است و ذوق او

چیزی دیگر است و اول قبول شدة و ضعف میکند بخلاف علم ذوقی در حاشیه سلیم قال الشیخ قدس سره علم الاحوال لا سبیل الیها الا بالذوق فلا یقدر عاقل علی ان یحدها ولا ان یقام علی معرفتها دلیل البتة کالعلم بحلاوة العسل و مرارة الصبر و لذة الجماع و العشق و الوجد و الشوق و ما شاکل هذا الصنف فهذه العلوم من المحال ان یعرف احد حقیقتها الا بان یتصف بها و یذوقها و شبههما من جنسها فی العالم الذوق بان یغلب علی المحل المرة الصفرا فیجد العسل مرا و لیس کک انتهی کلامه مرآواز و سکان افق جمعیت که از ارض طبیعت عروج نموده در افق سمای عالم قدس و مقعد صدق ساکن گشته کام جان از شهد تجلیات الهیه و واردات غیبیه شیرین کرده مرغ روح شان از قفس تن پرواز کرده سدرة المنتهای قرب عالم انوار را نشیمن ساخته اسرار غیبیه و حقایق الهیه را مشهود و معاینه کرده اند لهذا مقالات مذکوره را عین معانی حقه میدانند و محتاج بدلایل و براهین نمیباشند و حمل بر دعاوی کاذبه نمی نمایند

بیان آن دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من	نیست دعوی گفت معنی لان من

گر بگویم نیم شب پیش توام | هین مترس از من که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود | چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک | هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد | کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز | شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل | می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او | جهل او شد مایه انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست | عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان | که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود | گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی | کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود | هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش | در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در | با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن | این سخن را پیشوای هوش کن

چون ترا یاد آید از خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مومن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعوی است رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی چو حامل بود ازاو / بود با مریم نشسته رو برو

مادر یحیی بمریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کو اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن مردم نادان بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشد فارغ نیامد خود درون
مریم اندر حمل جفت کس نشد / از برون شهر او واپس نشد
چون بزادش آنگهانی بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این نداند کانکه اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است

جواب اشکال

پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر

دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون و نز درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان کافسانه‌ها بشنیده / همچو شین بر نقش آن چفسیده
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
در میان شیر گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطق این بشر
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
آن کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / واندرو معنی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست

خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمر را / زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمر یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطل

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت آن دوست در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دو است / راست دارد این سزای کژخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار و سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر / راست پیش او نباشد معتبر

هر کرا او مزان صدق رسته شد   از دروغ و از خیانت رسته شد

اللغات لان محل ابنوهی و بسیار چیزی راگویند مانند شاخسار و نمکسار ضاب بتشدید لام چیز کم شده معین بفتح آب روان تان کلمه ایست که بجهت تاکید گویند امّت بضم اول و فتح میم مشدد گروه است عزم بفتح آهنگ و صبر و ثبات است در کار حق تعالی و اولوالعزم از انبیا پنج کس اند نوح و ابراهیم و موسی و عیسی و محمد صلوات الله علیهم اجمعین فطن بفتحتین زیرک و دانا غار با اول مفتوح خویشان را گویند کلیله و دمنه هر دو اسم شغال است که در کتاب کلیله و دمنه افسانها از زبان ایشان بسته اند لاغ هزل و ظرافت است فروغ پرتو است عار بکسر پسر داماد آن

قوله قدس سره گر تو هستی آشنای جان من ای اگر ترا آشنایی با ارواح من هست و اسرار عالم غیب که بر من منکشف گردیده بر تو نیز ظاهر شده میدانی که اقوال من مملو از معانی است و محض دعوی نیست چنانچه جاهل توهم می‌نماید مثل آنکه هرگاه یکی از خویشان تو در شب پیش تو آید و بگوید من خویش توام این دعوای او عین معنی است نزد تو زیرا که تو صدای او را میشناسی لیکن نزد کسیکه از الهام الهی بهره ندارد و احمق است بحیثیتی که بانک خویش

و بیگانه را فرق نمیکند ایمعنی نزد او دعویست قوله در دل هر امتی کز حق مزه است یعنی در دل هر امتی که حق سبحانه ذوق ایمان عطا کرده بمحض مشاهده روی آن نبی با سماع آواز او با او ایمان می آورند و محتاج بمعجزه دیگر نیستند آن غریب از ذوق آواز غریب ای اشارتست بآیه شریفه و اذا سألک عبادی عنی فانی قریب چون فرموده بود که جمعی که نور ایمان در دل ایشان متجلی گشته دیدن رسول و شنیدن آواز او بجهة ایشان معجزه است چه بنور ایمان میدانند که این آواز خلق نیست بلکه او از حق است که آن نبی مظهر آن گردیده چنانچه آیه ما ینطق عن الهوی ان هو الا وحی یوحی بآن ناطق است لهذا ایشان را ازین ذوقی در دل حاصل میشود که بشهود نور الهی فایض میگردد و از زبان حق آنی قریب میشنوند و معیة ذاتی را مشاهده مینمایند و چون این مرتبه علیه جز کامل را حاصل نمیگردد و ایشان مثل کبریت احمر نادرند و غریب لهذا ناظم قدس سره آنرا غریب فرموده قوله این نداند کانکه اهل خاطر است خاطر عبارتست از خطراتی که بر دل وارد میشود و از غیر کسب و تعمل و آن بر چهار قسم است خاطر ربانی و ملکی و نفسانی و شیطانی اما خاطر ربانی عبارتست از واردی که سالک را بالکلیه بحق متوجه سازد و از ماسوی فارغ کند

و این را خاطر الحق نیز گویند و خاطر ملکی عبارتست از واردی که کسی را بطاعات و عبادات و خیرات و مبرات و آنچه متعلق بشریعه و طریقه و حقیقت بود دعوت کند و این را الهام نیز گویند و خاطر نفسانی عبارتست از خطره امور مباحه مثل اکل و شرب و لباس و نکاح و امثال اینها و آنرا هاجس نیز گویند و خاطر شیطانی عبارتست از خطره معاصی و منهی الهی حق سبحانه اعاذنا الله منه و این را وسواس گویند و مراد اینجا خاطر ربانی و ملکی است و مراد از اهل خاطر جمعیند که بالکلیه از خطره شیطانی و نفسانی نجات یافته دل ایشان از توجه بغیر و سوی فارغ گشته و روح ایشان در حظیره قدس ملکوت اعلی با ملایکه مقربه و اجنحه مثنی و ثلث و رباع طیران دارند و طیران مینمایند و چون عالم ملکوت فوق عالم جسم و جسمانی و محیط باوست لهذا اهل آن عالم جمیع اجزای عالم جسم نزد ایشان حاضر شده و علم حضوری بجمیع جزئیات آن بمحض توجه ایشان را حاصل میگردد و چون بموجب حدیث شریف خلق الله الارواح قبل الاجساد بالفی عام آنچه در این عالم بوقوع می آید اولا در عالم ارواح که تعبیر از او بعالم آفاق فرموده بوجود می آید انگاه در عالم شهادت ظهور مینماید پس روح

کامل که از قیود جسمانیت رسته و بنور عالم قدس پیوسته آنرا مشاهده مینماید لهذا از مغیبات و اموری که بعد از مدتهای مدید بوقوع خواهد آمد مطلع میگردند قوله فی جنان کافسانها بشنیده ای مراد آنست که غرض از ذکر افسانها شنیدن قصه نیست که تو بر صورت قصه بچسبی چنانچه حرف شنین بر لفظ نقش چسپیده است و از او منفک نمیگردد بلکه مقصود از آن انتقال بمطلب اصلی و وصول بمعانی است

جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه او خورد و برد   نی بشد او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها میگشت آن قاصد ازان   گرد هندستان برای جست آن
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند نی کوه و نه دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند   کین بجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جست و جویی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و سبز و هر شاخیش گز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌ببرید راه

در بیان شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطب کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پرآب / اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت

گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سالها جستم ندیدم زان نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / آن درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بیشمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفی از وصفش عمی

هر که جوید نام او صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت ظاهر چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیات بود چون قشر و پوست / معنی اندر وی چو مغز ای یار دوست
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
گم شوی در ذات و آسایی ز خود / چشم تو گر رنگ بیند نیک و بد
اندرین معنی مثال خوش شنو / تا نمانی تو اسامی را گرو
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

در بیان منازعت کردن چهار کس جهت انگور که هر یکی بنام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یک درم / هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب / جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم / هین بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بد او گفت ای کزم / من نمیخواهم عنب خواهم اوزم
وان یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن من خواهم استافیل را

در تنا

در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صدزبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جمله‌تان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی‌دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست / کز بصیرت باشد آن وین از عمیست
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد

چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ نا ورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه می باشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیست ساعتی از یکدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی غل و بی غش کند
مومنان را گفت نفس واحده / مشفقان گردند همچون والده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هریک دشمن مطلق بدند
اتحاد خالی از شرک و دوئی / باشد از توحید نی ما و توئی

الفاظ داستان یعنی حکایت و قصه است دیوان بالکسر کتاب

دو قراست بند زنجیر است که بر پای مجرمان و دیوانگان نهند صفع بفتح اول و سکون فا سیلی زدن است فراخ بفتح لاغ و هزل است فلاح رستکاری و فیروزی است گزاف بکسر اول هرزه و بیهوده است تسخر بر وزن عنبر هزل است هول بفتح ترسانیدن و بمعنی بلند نیز آمده سترگ با اول مکسور و ثانی مضموم بر وزن زده و کاف عجمی بغایت بزرگ و درشت است گبز بفتح کاف فارسی چیز قوی و بزرگ را گویند ابلیس بدا اول و یای تحتانیه نا امید طنز طعنه و خنده شگرف با اول مکسور و ثانی مفتوح بر وزن زده بزرگ و نیکو و قوی بسیط با اول مفتوح و ثانی مکسور زمین فراخ و جای فراخ شوربخت یعنی شوریده طالع است کوزم ترکی یعنی چشم است دغل مکر و حیله و ناراستی بود انصات خاموش بودن و گوش داشتن نمط نوع و گونه از هر چیزی سخط بفتح و ضم خشم گرفتن و ناخشنود شدن دهلیز بکسر اول ما بین خانه و دروازه غل بکسر کینه و کدورت است قوله پیش قاصدی دانا ز دیوان ادب یعنی در طلب آن درخت کسی را فرستاد که عالم و دانا بود و بکتب ادبیه و علوم رسمیه قوله کین بجوید جز مگر مجنون بند یعنی مجنونی که قابل بند و زنجیر بود

قوله که درختش نام شد که آفتاب الخ همچنانکه درخت را اصلی میباشد که در ارض ثابت و مستقر است و فروعی که در فضا منبسط و منتشر میگردد همچنان علم را اصلی است که در قلب عالم ثابت است و فروعی است که در هوای معلومات وجودیه منتشر میگردد و لهذا او را بدرخت تشبیه فرموده و چنانچه با فتاب ظلمات شب زایل گشته اشیائی که مخفی بودند آشکارا میشوند بعلم نیز ظلمت جهل مرتفع گشته مجهولات معلوم میگردند تشبیه او بافتاب فرموده و چنانچه در قعر بحر لآلی و درر بسیار میباشد و غواص بحر او را بدست می آورد همچنان بحر علم مشتمل بر جواهر و زواهر حقایق و درر معارف و دقایق میباشد که غواص لجه معارف او را بدست می آورد و چنانچه از سحاب باران بر اراضی عالم جسم می بارد و موجب انبات انواع نباتات میشود همچنان از علم امطار انوار تجلیات حقایق اسما و صفات بر قلوب صافیه عرفا فایض میگردد که موجب انکشاف حقایق موجودات میشود قوله این یکی کش صد هزار آثارهاست الخ چون ثمره علم حقیقی اتصاف بصفات قدسیه الهیه و تخلق باخلاق ربانیه است و صفات حق عز شانه غیر متناهی است پس آثار علم را نیز تناهی نبوده باشد و چون

موت عبارت از انتقال نفس بعد از موت از نشاه انسانی بنشاه انزل و این نیست مگر تخلیه نفس از صفات کمالیه و اتصاف بصفات بهیمیه و سبعیه و شیطانیه و ثمره علم حقیقی تخلق باخلاق الهیه است چنانچه حدیث بعثت لاتمم مکارم الاخلاق بان ناطق است لهذا صاحب این علم را این موت نمیباشد چنانچه حدیث ان اولیاء الله لا یموتون بل ینقلون من دار الی دار بآن ناطق است قوله صورت ظاهر چه جوئی ای فلان اشارتست بحدیث الفاظ و عبارات صور و لباس اند از برای معانی همچنان صور جسمانیه لباس اند از برای نفوس مجرده و چنانچه بدن بی روح آثاری بر او مترتب نمیباشد همچنان تکلم بکلامی که از معانی آن بیخبر باشند اثری نمیدارد و پس مقید بظاهر لفظ شدن و از معنی غافل گردیدن کمال بیخردی خواهد بود و این مثل آنست که کسی از جوز و بادام و امثال آن پوست را برگزیند و مغز را بیندازد قوله درگذر از نام و بنگر در صفات اشارتست بانکه موجودات ممکنه صور اسمای الهیه و اسما صور صفات و صفات صور ذاتند چنانچه حکیم الهی ثنائی قدس سره میفرماید
ذات او را صفات او ست حجاب / صفتش را ز صورتست نقاب

حاشیه: بیان صفات و اسما و صور

صورتش پرده صفات آمد   صفتش ستر عین ذات آمد
پس بر سالک لازم است که از اسما و صور آنها گذشته مراقب انوار صفات
شود تا از مرات صفات بذات رسد واز خود فانی و باو باقی گردد
ولهذا در حدیث وارد گشته که کمال الاخلاص نفی الصفات عنه قوله قدس سره
اختلاف خلق از نام او فتاد مراد از نام اسمای حقیقیه است یعنی ذات
متصف بصفتی خاص مثل آنکه ذات متصف بصفه علم اسم علیم است
وبصفه قدرت قدیر ولفظ علیم و قدیر وآنچه مرادف اینها بود بهر لغتی که
باشد اسم اسم است و خلق که عبارت از مخلوق است در هر نشاه از نشات
وجود با امری کلی وحدانی مشترکند و باسما ممتاز میگردند چنانچه انسان که
حقیقتی کلیه است چون متصف بصفات زیدی گردد متشخص میشود بتشخص
مخصوص بتعینه او و چون متصف بصفات عمرو شود بتشخص او ظاهر
میگردد و حقیقت وحدانیه او باعتبار اسما متکثر و مختلف میشود پس
زید و عمرو و غیرهما از افراد انسانی مظاهر اسمای انسان کلی اند و همچنین
حیوان کلی چون متصف بصفه نطق و صهیل و خوار و نهیق و امثالها شود
حقایق نوعیه میشود و همچنین تا منتهی شود بوجود مفاض که حقیقتی وحدانیست

صح بیان نام و حقیقت

که بسبب عروض تعینات مختلفه اسمائیه خلق مختلف شده پس
چون سالک از تعینات اسمائیه گذشته بذات رسد و در او محو گردد
آرام می یابد و از کشمکش اختلافات و تضاد متضادات نجات می یابد
قوله یکدرمشان میشود چار المراد یعنی خواهش هر چهار شما که مخالف
یکدیگر توهم نموده اید بر می آید و یکدرم شما چهار میشود و لفظ المراد
مثل الحاصل و القصه است که در محاورات متعارف است قوله قدس سره
کز سخنتان مینماید یک نمط یعنی سخن مقیدان قیود اسمائیه هر چند
که بریک نمط بوده باشد اما چون از حال معنی بیخبراند مایه نزاع و غضب
و جدال میباشند چه یک نمط بودن الفاظ و کلمات عارضی و اختلاف
آنها ذاتیست و امر عارضی اثر ذاتی را زایل نمیتواند کرد چنانچه میفرماید
گرمی عارضی ندهد اثر گرمی خاصیتی دارد هنر قوله قدس سره
پس ریاء شیخ به ز اخلاص ماست یعنی چون شیخ کامل عبارتست از کسی
که از جمیع تعینات گذشته و از قیودات خلقیه و از حجب امکانیه وارسته
اعیان اشیا را در حضرت علم الهی دیده پس هر فعلی که از او صادر میگردد
از روی بصیرت و دانش است حتی آنکه بر فرضی که عملی که از روی ریا

از او صادر شود البته در آن مصلحتی عظیم بوده که این ریا در ازای آن
شر قلیل بود و شر قلیل بجهة خیر کثیر جایز است بخلاف اعمالی که از روی
جهل و نادانی بوده باشد هر چند خالص از ریا بود ولهذا در حدیث وارد
شده که نوم العالم افضل من عبادة الجاهل بسبعین درجة و آیه شریفه
هل یستوی الذین یعلمون والذین لا یعلمون انما یتذکر اولوا الالباب
باین معنی ناطق است قوله قدس سره چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت
یعنی چنانچه حضرت سلیمان عم وقتی که از سوی حضرت وحدت بجانب
کثرت تاخت و از مرتبه جمع بمرتبه جمع الجمع و فرق بعد الجمع پرداخت
زبان جمله وحوش و طیور دانست و اسباب مخالفت و نزاع ایشان
اطلاع بهم رسانید پس آن اسباب را مرتفع ساخته عداوت و تفرقه
و مخالفت از میانه ایشان برانداخت بنحوی که آهو با پلنگ و میش با گرگ
و کبوتر با باز انس گرفتند همچنان شیخ کامل چون از مرتبه وحدت بکثرت
نزول مینماید از حدیث او دلها را جمعیت حاصل و تفرقه زایل میگردد
بخلاف کلام اهل حسد و نفاق که موجب تفرقه خاطر میشود قوله قدس سره
هم سلیمان هست اندر دور ما یعنی سلیمان اشارتست بولی کامل

صح بیان مرتبه جمع و جمع الجمع

وشیخ واصل چنانچه حدیث علماء امتی کانبیاء بنی اسرائیل وحدیث
الشیخ فی قومه کالنبی فی امته بآن ناطق است قوله قدس سره
قول آن من امة را یاد گیر یعنی اشارتست بآیه شریفه وان من امة
الا خلا فیها نذیر و این آیه صریح است در آنکه هیچ زمانی از کاملی خالی نتواند
بود که خلیفه حق و مظهر صفات کمالیه او سبحانه بوده باشد و برهان
عقلی نیز بر این جاری گردیده چه شک نیست که افراد هر نوعی از انواع
مخلوقات در حقیقت نوعیه و جنسیه متحد و بامور چند عرضیه از یکدیگر
ممتاز اند و همچنین آنها در حقیقت نفس کلیه متحد و بتعینات نفسانیه
جزئیه امتیاز دارند و ارواح آنها نیز در روح کلی که مسمی است بعقل کلی
متحد و بتعینات جزئیه روحانیه ممتاز اند و حقایق آنها که اعیان
ثابته است در حقیقة الحقایق که وجود مفاض است متحد و بتعینات
خاصه امتیاز دارند و وجود خیر محض است و از نقص و قصور و ظلمت
و خساست معراست چه اینها از خصایص مهیاتست و چون این مقدمه
معلوم گردید گوئیم لابد است که در افراد هر نوعی از انواع یک فرد اشرف
و یک فرد اخس بود که هیچ یک را ثانی نبود و ما بین ایشان بعضی قریب

صح بیان آنکه هیچ زمانی از کامل خالی [illegible]

با شرف و بعضی قریب با خس بوده باشند پس نتواند بود که دو فرد در یک مرتبه از شرافت و خساست بوده باشند چه ما به الامتیاز در هر دو فردی مختلف است والا تعدد متحقق نگردد و اختلاف آنها اختلاف اشخاص را لازم دارد و این ما به الاختلافات یا اموری است که موجب ظلمت و خساست و کثرت است یا موجب نوریت و شرافت و خیریت پس نتواند بود که در یک زمان دو فرد اشرف یا اخس یافت شوند که در یک مرتبه بوده باشند پس لابد است که در هر زمانی میان افراد هر نوعی از انواع فردی اشرف بوده باشد که او واسطه وصول فیض حق باشد به باقی افراد چه مناسبت میانه مفیض و مفاض و علت و معلول از لوازم است و نتواند بود که فیض الهی اولا باخس رسد و بوساطت او باشرف زیرا که بطلان ترجیح مرجوح در کتب عقلیه ثابت و متحقق است بلکه اولا فیض الهی سبحانه باشرف میرسد و بوساطت او بشریف و بوساطت او بخسیس و هکذا متنازلا تا باخس رسد پس آن فرد اشرف خلیفه حق بود در آن نوع و وحی الهی باو میرسد چنانچه آیه شریفه و اوحی ربک الی النحل الآیه و آیه و ما من دابة فی الارض ولا طائر یطیر بجناحیه الا امم امثالکم و آیه و ان من امة الا خلا فیها نذیر بآن ناطق است فتامل قوله قدس سره

اتحاد خالی از شرک و دوبی الخ یعنی اتحاد اشیا که منزه از شرک و کثرت بود باشد جز از توحید وجودی و فنای از تعینات خلقیه و اسمائیه و صفاتیه و بقای بحقیقة الحقایق حاصل نمیتواند شد و با وجود ملاحظه آنها توحید خالص نتواند شد

در بیان بر خاستن مخالفت و عداوت از میان مهاجر و انصار به برکت سید ابرار رسول الله صلوات الله علیه

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت — یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی — محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان — همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند — درشکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود — چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک — چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند — در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او — در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان — فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به — دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند — از دم اهل دل آخر یک دلند

سوی انگوری همی رانند تیز — تا دوی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست — تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست — هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد — صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر — یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای ماء و طین — هست ناقص جان نمیماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال — فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما — از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را — همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق — در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشائیم ما — در شکال و در جواب آئین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام — گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج — عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام — لیک پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت — نگسلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست — وان کمینگاه حوادث را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص — نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب — حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی — در نیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار — بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد — هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم — نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم — کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم — لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عما — قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند — پر و بال بی گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند — بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را — میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود — باز همت آمد و مازاغ بود

لکلک ایشان که لکلک میزند … آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکند … باز سر پیش کبوترشان زند
بلبل ایشان که حالت آرد او … در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود … کز درون قند ابد رویش بود
پای طاوسان ایشان در نظر … بهتر از طاوس پران دگر
کبک ایشان خنده بر شاهین زند … در تقلق راه علیین زند
منطق الطیران خاقانی صداست … منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانک مرغان را همی … چون ندیدستی سلیمان را دمی
پران مرغی که بانکش مطربست … از برون مشرق است و مغرب است
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست … وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود … عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد … تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره گر بدان سو میروی … همچو گز قطب مساحت میشوی
ور تو لنگ و لوک آن سو میجهی … از همه لنگی و لوکی میرهی

اللک لکین عداوت است ستیز با اوّل ثانی مکسور جنگ و خصومت

و خشم

و خشم و کینه است ولج حریص شدن بچیزی کرّ و فرّ حمله بردن و گریختن
بخا با اول و ثانی مکسور و یای مجهول و بای فارسی مصحف است تنقیب در شهرها
گشتن و گریز قال تعالی فنقبوا فی البلاد هل من محیص محیص رستگاری یافتن
و خلاص گردانیدن تنک کهنه و فرسوده شدن جامه پوشیدن تا نغ
گشتن و گردیدن ما زاغ البصر [illegible] گردید چشم او بجانب باطل لکلک
بفتح هر دو لام و جزم هر دو کاف فارسی بمعنی تیز زبانی و بانگ لکلک
و نیز نام مرغیست مارخوار که بعربی لقلق گویند و بهره و کاف فارسی
سخنان هرزه باشد لوک با اوّل مضموم و واو مجهول چیز حقیر و زبون را
گویند اوس و خزرج دو قبیله که اوس و خزرج نام داشت و در کتب سیر
مسطور است که اوس و خزرج پسران قیله بنت کاهل بن عذرة
بن سعد بن زید بن لیث بن سوید بن اسلم بن الحاف بن قضاعه بودند
و فرزندان اوس و خزرج در نهایت شجاعت بودند و در میان
این دو قبیله خصومت و عداوت بنهایت رسیده بود و یکی از نوبای
ایشان عاصم بن عمرو بن قتاده انصاری است و اوّل طایفه که از این
دو قبیله ایمان آوردند شش نفر از اصحاب عاصم بودند اسعد

بن زراره و عوف بن مالک بن رفاعه که او را عوف بن عفرا نیز
خوانند و رافع بن مالک العجلان و جابر بن عبد الله بن رئاب و عقبة
بن عامر بن نابی و قطبة بن عامر این شش کس از برای حج آمده بودند
و در آن ایام که رسول صلعم از قریش نومید گشته خویش را در مواسم
حج بر قبایل عرب عرض میکرد و از ایشان ایمان و نصرت طلب
مینمود و چون رسول صلعم این نفرها را از اصحاب عاصم دید پرسید که
شما از کدام قبیله اید گفتند از خزرج گفت اگر با شما سخنی گویم میشنوید
گفتند آری رسول صلعم بنشست و ایشان را دعوت ایمان کرد و قرآن بر ایشان
فرو خواند ایشان با یکدیگر گفتند وی آن کس است که اهل کتاب ما را
از او می ترسانیدند و میگفتند که نزدیک است که محمد عربی مبعوث
شود و ما بمظاهرت او شما را هلاک سازیم بیایید تا بر یهود در ایمان
آوردن مسابقت کنیم پس ایمان آوردند و رسول را تصدیق کردند
و گفتند یا رسول الله ما را اجازت ده تا بقوم خود رجوع کرده ایشان را
باسلام دعوت کنیم چه در میان دو قبیله ما عداوت چنان قوی است
که در میان هیچ قبیله اینچنین عداوت نیست شاید که خداوند تعالی ایشان را

ایمان

ایمان روزی کند و ببرکت شما عداوت از میانه مرتفع شود بعد از آن
از تو کس عزیزتر نباشد ایشان چون بمدینه باز گشتند در میان قوم خویش
افشای اسلام کردند طایفه از اعیان این دو قبیله چون ابو الهیثم بن
التیهان و عویم بن ساعدة و عبادة بن الصامت و بریدة بن ثعلبة
و عباس بن عبادة بن نضله و رافع بن مالک و ذکوان بن عبد قیس
بمکه آمدند و موسم را دریافتند و در عقبه اولی ایمان آوردند و با آن حضرت
بیعت کردند حضرت مصعب بن عمیر رضی الله عنه را بمدینه روان کرد تا ایشان را
تعلیم قرآن کند و ارکان ایمان بیاموزد و دیگران را باسلام دعوت کند
پس باقی قبایل انصار نیز ایمان آوردند و با همدیگر آشتی کردند و ظهیر
و عضد یکدیگر شدند چنانچه در هر غزوه جان خود فدای دیگری ساختند
و جز اول بمقام اخوت مرتقی نشدند و بنور انما المؤمنون اخوة متجلی گشتند
چون دانهای یک خوشه انگور بعد از آن تربیت نظر خواجه صلعم از سر
اختلاف اشکال و صور برخاستند و بنفی شوایب کثرت جمال وحدت را
بیار استند تا همه بنفس واحد شدند و بدست ریاضات و مجاهدات
صور انگوری اعیان خود را محو کرده و فشرده شیرهٔ وحدت وجود خود

مشاهده نمودند چنانچه ناظم قدس سره فرموده صورت انگور را اخوان بود
چون فشردی شیره واحد شود قوله قدس سره در زدم المؤمنون اخوة به تیغ
یعنی مردم این دو قبیله که باهم دشمن بودند اولا از دم مبارک رسول ثقلین
و خواجه کونین مومن شده در سلک اهل اسلام منسلک گردیدند و باهم دوست
و برادر شدند و برشته دوستی و برادری دل بسته گشتند چنانچه دانهای
انگور چند بند خوشه اند بعد ازان که بتوحید وجودی فایض و فانی در حقیقة
مطلقه شدند جمله تعینات امکانیه از کسوه انفس وا رهیده شدند چنانچه
دانهای انگور را چون بشکنند و آب بگیرند همه در صورت آبی متحد میگردند
قوله غوره و انگور ضدانند لیک اشارتست بانکه چنانچه غوره و انگور
بسبب وصول بمرتبه کمالیه و عدم آن بایکدیگر ضد و دشمن اند و چون
غوره پخته و شیرین گردد ضدیت و عداوت ایشان زایل گشته یار میشوند
همچنین کامل و ناقص باهم دشمن میباشند و چون ناقص کامل گردد دوست
میشود و لهذا بر اهل ارشاد و هدایت لازم است که با دشمنان و مخالفان
خود تلطف و رافت سلوک نمایند شاید بدین وسیله از مرتبه غورکی
و خامی برآمده بمرتبه کمالیه پختگی انگوری رسند چنانچه آیه شریفه و قولا له

قولا لینا لعله یتذکر او یخشی بران ناطق است قوله گر بگویم آنچه او دارد نهان
اشارتست بانکه جمعی که بهدایت هادیان طریق حق مهتدی نمیگردند
بسبب آنست که قضای حتمی الهی برکفر ایشان جاری گشته و بموجب حدیث
جف القلم بما هو کاین بهدایت نخواهند یافت چنانچه آیه شریفه انک لا تهدی
من احببت بران ناطق است و چون اظهار این معنی موهم جبرست که
حضرت ناظم قدس سره نافی آنند فرموده فتنه افهام خیزد در جهان
و جواب این شبهه در دفتر اول در داستان وزیر یهود مرقوم گردیده فلیطلب
من هناک قوله پس در انگوری همی درند پوست یعنی هرگاه از مرتبه
نقصیه غورکی بمرتبه کمالیه انگوری ترقی کردند باز ازانجا قشور تعینات
امکانیه که منشا کثرات و تعددات اند دریده بمرتبه وحدت صرف
که حقیقة الحقایق است عروج مینمایند منه بدا و الیه یعود چنانچه دانهای
انگور هرگاه از مرتبه غورکی بمرتبه انگوری رسند پوستهای آنرا شکافته
روح آنها که عبارت از آب انگور است ازان برمی آرند تا بمرتبه وحدت
فایض شوند که صفتی است از صفات ذاتیه حقیقت مطلقه و چون مقیده
طالب وصول بمرتبه اطلاق میباشد بعد از اتمام سیر نزولی شروع

در سیر عروجی مینماید و تا وصول بمرتبه کمالیه مطلقه در هیچ مرتبه قرار نمیگیرد
چنانچه آیه شریفه کما بدأکم تعودون بران دال است قوله دوست دشمن گردد
ایرا هم دو است یعنی دوست ممکن است که دشمن گردد زیرا که دوکس اند
و دوئی منشا نزاع و جدال و اتحاد منشا دوام دوستی و وداد است
و چون ارواح انوار مجرده اند که بشدة نوریه و صفت آن از یکدیگر
ممتاز نمیگردند هرگاه اتصال روحانی فیما بین دوکس حاصل آید متحد میگردند
مثل اتحاد نور دو چراغ در خانه و این اتحاد حاصل نمیتواند شد مگر بالفت
روحانی و مناسبت جانی که حدیث شریف الارواح جنود مجندة فما تعارف
منها ایتلف و ما تناکر منها اختلف بران ناطق است و اما دوستی که بسبب
مناسبات جسمانیه و عوارض دنیویه بوده باشد زایل میگردد بزوال
آن اسباب پس ظاهر گردید که محبتی که بسبب اتحاد روحانی نبوده باشد
ممکن است که بدشمنی متبدل یابد بخلاف دوستی که ناشی از اتحاد بود
زوال آن ممکن نیست چه انسان بل حیوان مجبول است بر محبت خود پس
تا دوئی باقیست اند دوست مطمئن نباید شد و لهذا در مشرب عرفا بالاستقلال
از مراقبه برزخ و کمال محبت با او بجدی که فنای در او حاصل آید دوئی

مرتفع گردد و باین معنی اشاره فرموده که قوله آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد یعنی چنانچه عشق کل که عبارت از حب ذاتی
الهی است که حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف بان ناطق است
موجب اتحاد اعیان در وجود و باعث ایجاد عالم گردیده همچنان عشق مجازی
موجب اتحاد فیما بین افراد عالم کون و فساد میگردد زیرا که آتش عشق چون
بر دل مستولی گردد خس و خاشاک خطرات غیر معشوق را محترق میسازد
و بجز خیال او در دل نمیماند و بالاخره روح عاشق را با روح معشوق اتحاد
حاصل میشود قوله انا من اهوی و من اهوی انا نحن روحان حللنا بدنا قوله
که اتحاد جسمهای ماء و طین این بیت تفاصیل بیت سابق است که
تا یکی گردد وحدت وصف اوست و اشارتست بانکه اتحاد بر دو گونه است
یکی اتحاد اجسام بایکدیگر مثل اتحاد اجزای آب و خاک در سبو و کوزه
و اتحاد دانهای انگور در آب انگور و دیگر اتحاد ارواح است بایکدیگر مثل
اتحاد انوار کواکب بایکدیگر و چنانچه نور آفتاب یک نور است که از شبابیک
و روزن خانه متعدد و متکثر مینماید و چون دیوار و سقف خانها از میان
برخیزد و بجز نور واحد منظور نباید و شک نیست که اتحاد سابق نسبت باین

در غایت نقص و قصور است چه تجزیه و انفصال آن اجزا ممکن است
و از این ممکن نیست زیرا که اتصال و انفصال از خواص کم است که از لوازم
جسم است و انوار مجرده از این منزه اند همچنین روح اعظم نور واحد است
که بسبب تجلی و ظهور در اعیان خلقیه متکثر و متعدد می‌نماید و چون از اعیان
که مجعول نیستند و بموجب الاعیان الثابتة ما شمت رائحة الوجود بوی وجود
بمشام شان نرسیده نظر برداشته نور روح را مراقب شوند تا بحد شهود
و فنای در شهود رسند بالکل دوئی مرتفع خواهد گردید قوله
هم سلیمان هست اکنون لیک ما ع مراد از سلیمان شیخ کامل مکمل است
و از دور بینی باریک بینی و عجب جوئی او است و منشا طکنایه از توغل
دران است و خوئی که موجب سستی اعتقاد و عمای از معرفت ایشان و محروم
از فیوضات ایشان گردد چنانچه امم سابقه بسبب دوربینی و دور اندیشی
با انبیا ایمان نمی‌آوردند و بغضب الهی مبتلا میگردیدند قوله
حیث ما کنتم فولوا وجوهکم ع اشارتست بانکه استفاضه از فیوضات
اولیا اختصاص بحضور ایشان ندارد چه ایشان از قید زمان و مکان رسته
و بروح اعظم پیوسته اند در غیبت و حضور توجه بجناب ایشان باید نمود و استمداد

از ایشان

از ایشان باید کرد که موجب وصول بمامولات و استسعاد بسعادات
دارین میباشد قوله زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود ع یعنی اگرچه میل
ایشان از جانب حق بسوی خلق بجهة هدایت و ارشاد بصورت
میل است اما در حقیقت چنین نیست چه این بزرگان در هر حال غافل
نیستند و شاهباز روح مقدس شان پیوسته در هوای جان فزای
عالم قدس در پرواز میباشد چنانچه آیه شریفه ما زاغ البصر و ما طغی
بران شاهد است قوله منطق الطیران خاقانی صداست ع شارح
خوارزمی قدس سره درین مقام میفرماید این چند بیت که حضرت مولوی
در سلک نظم کشیده اند فایده دری است که حاصل منطق الطیر فریدی
درو مندرج است و سزاوار آنست که منطق الطیر سلیمانیش خوانند
و ذوق آنرا ارباب طبع سلیم دانند و افضل الدین خاقانی در قصیده
لزوم ما لا یلزم بعضی طیور و الحان را دران قصیده آورده و کلمات فضلا
در استحسان او متفق الکلمه گشته اند اما اهل عرفان را منطق الطیر
سلیمانی باید از منطق الطیر خاقانی چه آید پس در جنب این منطق الطیر
که عالمی را ارزان و نواست اگر منطق الطیر خاقانی را صدا گویند [illegible]

نیست عارف پوست دیگر است و طالب معرفت دوست دیگر [illegible]
و غرض آنست که علمای علوم رسمیه هرچند متبحر باشند و باریک بینیها نمایند
جز معانی که مستنبط از ظاهر الفاظ و عبارات است ادراک نمیتوانند کرد
اما از روح معنی خبر ندارند مثل خاقانی که از صدای مرغان استنباط بعضی
معانی کرده و آنرا منظوم ساخته و حضرت شیخ عطار قدس الله سره
حقایق اشیا کما هی علیه فی نفس الامر مشهود او گردیده و آنرا بنظم
در آورده و چون این معانی را هر کس نمیتواند فهمید چنانچه زبان مرغان را
جز سلیمان نمی‌فهمید آنرا منطق الطیر نامیده و باین معنی اشاره فرموده

گفت چه دانی زبان مرغان را / چون ندیدی دمی سلیمان را

و درین بیت اشارتست بانکه ادراک این معانی جز بارشاد شیخ
کامل مکمل ممکن نیست چنانچه دانستن زبان مرغان بدون مدد حضرت سلیمان کسی را میسر نبود

در بیان قصه بط بچگان که مرغ خانگی ایشانرا پرورده بود

تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بده است / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است

میل

میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا دایه بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانگی پر گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
از حملناهم علی البر پیش ران / که حملناهم علی البحر بجان
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الی دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او بپیش ما و ما از وی ملول

تشنه را در وسر آرد بانگ رعد — چون غذا ند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان — بیخبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر سببهای جهان
از مسبب یابد اندر یک صباح — از نجات و از فلاح و از نجاح
آنچه در صد سال مشت حیله مند — ده یکی زان کنج حاصل ناورند

در بیان حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه اش تنها یافتند بر سر ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیده شان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — وز سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتی او سرمست بر سبزه و گل است — یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حلهاست — یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تازه رو اندر نماز — با خضوع و با خشوع و با نیاز

با حب

با حبیب خویشتن میگفت راز — مانده بد استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو — جامهاش تر بود از آثار وضو
پس یکی گفتش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هر گاهی که خواهی میرسد — یا کهی باشد اجابت گاه رد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت بما — تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم — تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو فیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می بارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها — می بریدند از میان زنارها

قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تم الکلام

اللغات رای عقل و خرد است مفضول بفتحتین شخصی که خود را فاضل گوید و نباشد فلاح رستگاری و فیروزی نجاح فیروزی یافتن و روا شدن حاجت است عبادیه بضم اول و یای مشدده مفتوحه عبادت کنندگان تف گرمی قوله قدس سره تخم بطی گرچه مرغ خانهات الخ بط کنایه از روح اضافی که از نشاه ملکوت نفسانی است و این بمنزله مادر است و روح الهی که معبر بعقل است بمنزله پدر است و لهذا عقل کل را آدم اول و نفس کلیه را حوای اولی گویند و از ازدواج روح و نفس مولودی که حاصل میگردد حقیقت انسانیت که قلب گویند و چون تولد او اولا در عالم ملکوت اعلاست که عالم نور و ضیا و منبع خیرات و حسنات است بالضرورة خیرات و حسنات و سعادات ذاتی او خواهد بود لیکن بعد از تعلق به بدن و تکدر بکدورات بدنیه و ظلمات هیولانیه و تربیت آبا و امهات و معلمان گاه شقاوت عارض او میگردد لهذا در حدیث وارد گشته که کل مولود یولد

بیان روح الهی و نفس که مادر است

علی

علی فطرة الاسلام فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه و بدن بمنزله دایه است از برای این مولود زیرا که روح حیوانی که بخار لطیف است که از لطایف اخلاط قلبیه منبعث میگردد مرکب این مولود است و هر چند بدن بزرگ میشود روح حیوانی قوت میگیرد و از قوت او این مولود نیز قوی میشود چنانچه طفل از نوشیدن شیر دایه بزرگ میشود و تشبیه دایه بدن بمرغ خانگی بجهت آنست که از طیران و سیران در عالم انوار محروم است چنانچه مرغ خانگی از پرواز عاجز میباشد و دریا کنایه از عالم ملکوت نفسانی است که منشا نفوس مجرده و ملائکه علویه است و خشک کنایه از عالم جسم است پس انسان حقیقی اعتدالی جمعی بود از حقایق مجرده و مادیه زیرا که بدن او از عالم ناسوت و نفس او از عالم ملکوت و روح او از عالم جبروت و سر او از عالم هاهوت و خفای او از عالم لاهوت است و بجهة این جامعیت مستحق خلافت حق است تعالی شانه و باید دانست که انسان بهر نشاه از نشات وجود که توجه نماید و مدتی بان حالت بوده باشد احکام آن نشاه بر او غالب میگردد و رفته رفته بجایی

میرسد که دیگرا صلا توجه بهشت دیگر خود نمی نماید پس اگر توجه او بدنیا
ومتاع او بود که نشاه بدنیه اوست احکام جسمانیت وظلمات
هیولانیت براو غالب میگردد و رفته رفته بجای میرسد که دیگر توجه
بعوالم مجرده الهیه وروحانیه نمی نماید وان عوالم را که اصل ومنشاء
اوست بالمره فراموش میکند واین موجب ترک عبادات وطاعات
وارتکاب مناهی میشود وصاحبان این حال اهل کفر وغوایت
وشرک وضلالت اند که از جهنم طبیعت هرگز نجات نمی یابند ومنکر
حق وعوالم نوریه الهیه میباشند چنانچه آیه شریفه والذین کفروا اولیاؤ
هم الطاغوت یخرجونهم من النور الی الظلمات اولئک اصحاب النار هم
فیها خالدون بآن ناطق است واگر توجه او بنفس وشهوات نفسانیه
باشد پیوسته در طلب جاه واستعلا وتصرف وتدبیر در ظاهر عالم
وسلطنت وامارت وامثال اینها میباشد واز توجه بعوالم الهیه
وانوار قدسیه بازمی ماند لیکن صاحب این گاه است که طالب این امور
در نشاه دنیویه می باشد واین بالاخره راجع باول میشود وگاه طالب
آن در نشاه آخرت میشود وباعمالی که موجب وصول بآنست اشتغال

میورزد وبوسیله آن از جهنم نجات یافته به بهشت میرسد وجمعی دیگر
توجه ایشان بعالم جبروت عقلی است وایشان علما وحکما اند ومرتبه ایشان
فوق مراتب سابقه است وبعضی توجه ایشان بجانب عالم حقایق است
وایشان متالهین از حکما اند وجمعی دیگر توجه ایشان بجانب حق است تعالی
شانه واین اولیا وعرفا اند که مظهر صفات کمالیه الهیه اند وایشان
خلفای حق اند سبحانه که در شان ایشان میفرماید ولقد کرمنا بنی آدم
وحملناهم فی البر والبحر وبر کنایه از نشاه جسمانی بدنی وبحر از نشاه
روحانیت وچون توجه باین بحر موجب نجات از جحیم است هرچند مرتبه
صاحبش ادنی است از مرتبه مستغرقان بحر حقیقت مطلقه حضرت ناظم
قدس سره بتبعیت مادر ارشاد فرموده هرچند پیروی پدر که روح
الهی عقلی است وجد که حقیقت الحقایق اعلی واتم است قوله قدس سره
مر ملایک راسوی بر راه نیست ای اشارتست بآنکه سرشت ملایکه
از مواد جسمانیه نیست بلکه از انوار ملکوتیه است وچون حیوانات
وبهایم احکام جسمانیت بر روحانیت ایشان غالب است ادراک
ان عوالم نمیتوانند کرد ودر این بیت ایمائیست بآنکه از افراد انسانی

جمعی که احکام روحانیت بر جسدانیت شان غالب بود انسانند
دانان که از عالم غافل وتوجهشان جز بعالم جسم وجسمانی نباشد
از جمله بهایم وانعام اند چنانچه آیه شریفه اولئک کالانعام بل
هم اضل سبیلا بران شاهد است قوله قدس سره تا بظاهر مثلکم باشد بشر
با دل یوحی الی دیده ور ای اقتباس است از آیه شریفه قل انما انا
بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد واشارتست بآنکه افراد
انسانی در صورت بشریه وجسدانیه اگرچه مماثل اند اما بروحانیت
که منشاء وحی والهام است ممتاز اند وهرکس روحانیت او بیشتر
اشرافت ودیده وری ومعرفت او بیشتر است قوله قدس سره
ما همه مرغابیانیم ای غلام ای مرغابیان کنایه از ارواح جزئیه و
بحر از روح اعظم است یعنی حقایق انسانیه که تعبیر از ان بما کرده
میشود مرغابیان بحر اعظم اند که در قفس تن گرفتار گردیده اند ودانستن
زبان مرغابیان که کنایه از اسرار قلبیه ومعانی علمیه روحیه است
بجز سیمرغ قاف قرب وبحر حقیقت مطلقه نمیتوانند دانست
چنانچه زبان طفل صغیر را جز مادر وپدر نمیدانند قوله قدس سره

پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر ای چون انسان کامل از قیود جزئیه
تعینیه رسته وبحقیقت مطلقه پیوسته وعین آن گشته وبمرتبه
ابوت حقیقیه ووالدیت مطلقه فایض گردیده ولهذا حضرت
رسول ثقلین وخواجه کونین صلعم میفرمایند انا وعلی ابوا هذه الامة
وچون حضرت سلیمان علی نبینا وعلیه السلام باین مرتبه علیه عروج
فرموده بود زبان ارواح معدنیه ونباتیه وحیوانیه میدانست
واز خواص واسرار هریک اخبار میفرمود وهمه مطیع ومنقاد او
بودند پس بر سالک لازم است که در خدمت سلیمان وقت
که شیخ کامل مکمل است سلوک طریق بحر حقیقت نماید وپیوسته
سیر او در این سلیمان باشد یعنی در برزخیت او سیر الی الله
ومع الله وفی الله کنند تا از غرقه شدن مهالک این طریق محفوظ
مانند وزود بمقصد رسند قوله قدس سره آن سلیمان پیش جمله حاضر است
اشارتست بآنکه انسان کامل در هر عصر وزمان میباشد وعالم
بوجود باجود او قایم وبرپای می باشد لیکن غیرت حق او را از
چشم اغیار مستور میدارد کما قال بعض العرفاء شعر

سلیمان زمان موجود



لله تحت قباب العز طایفة　　اخفاهم فی رداء الحق اجلالا
شم معاطسهم عز ملابسهم　　استعبدوا من ملوک الارض اقبالا

قوله قدس سره ای نبوده تو مکان از لامکان الخ اشارتست بانکه لامکان که عالم ملکوتست منشاء عالم مکان است که عالم جسمانیست چنانچه صور خیالیه منشاء اشیای حسیه است چنانچه سابق مبین گردیده و لهذا حق عز شانه میفرماید و فی السماء رزقکم و ما توعدون و چون سموات عالم جسم مظهر سموات عالم ملکوت و صورت اوست و باطن مؤثر است در ظاهر سما را در آیه شریفه بران محمل کرده قوله یک جماعت زان عجایب کارها اشارتست بانکه افراد انسانی سه فرقه اند یکی سابقون که اهل الیقین اند و ایشان از مشاهده آیات الهی یقین شان ازدیاد می پذیرد و دویم اصحاب یمین که از شهود آن زنار غفلت و توجه بغیر می برند و سیوم اصحاب شمال که ناقصان سرمدی اند و هدایت پذیر نیستند و قد تم شرح هذه المجلد الثانی بعون الله و حسن توفیقه فی یوم الخمیس عشر شهر جماد الثانی سنه ١٢٤٥

